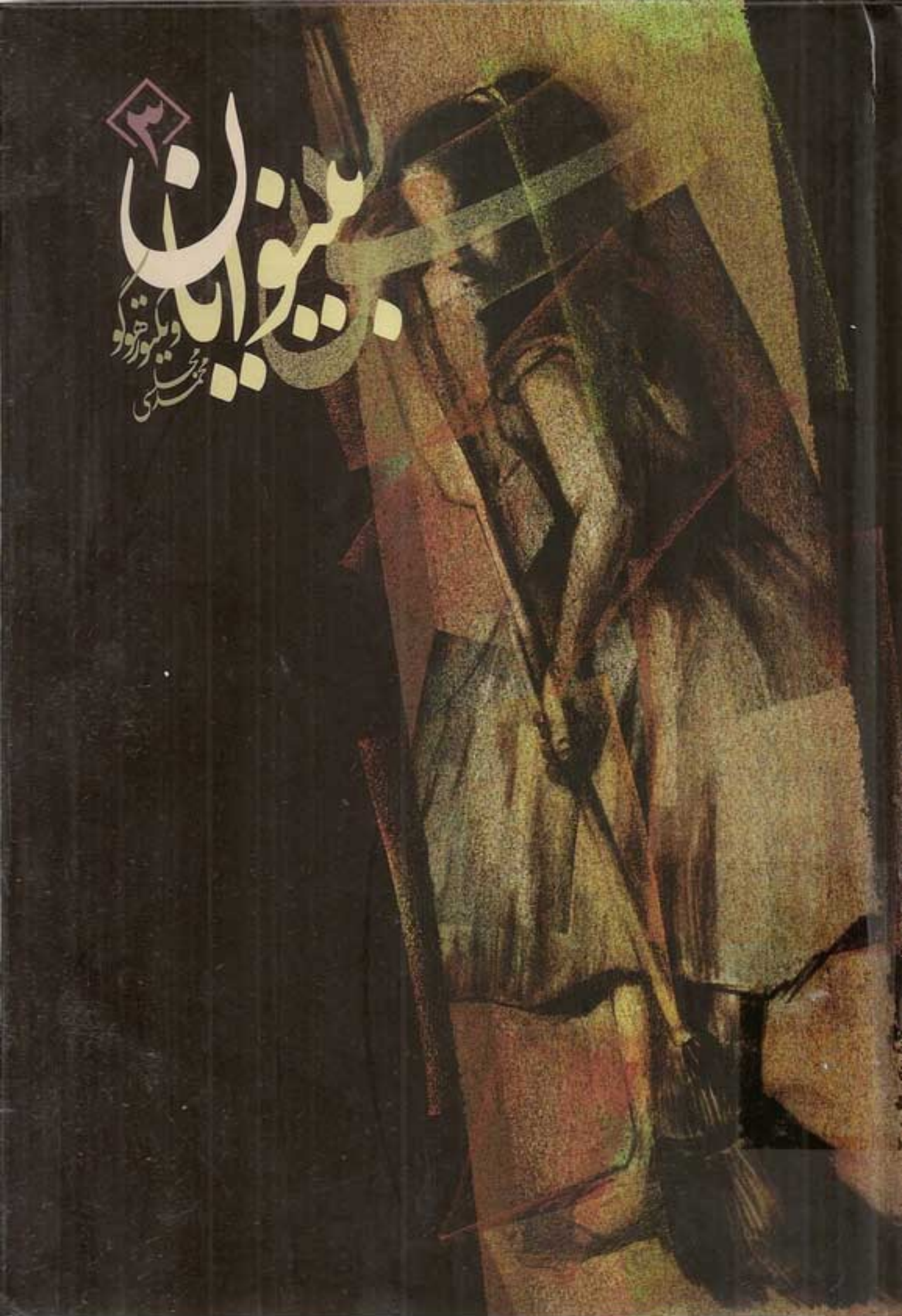




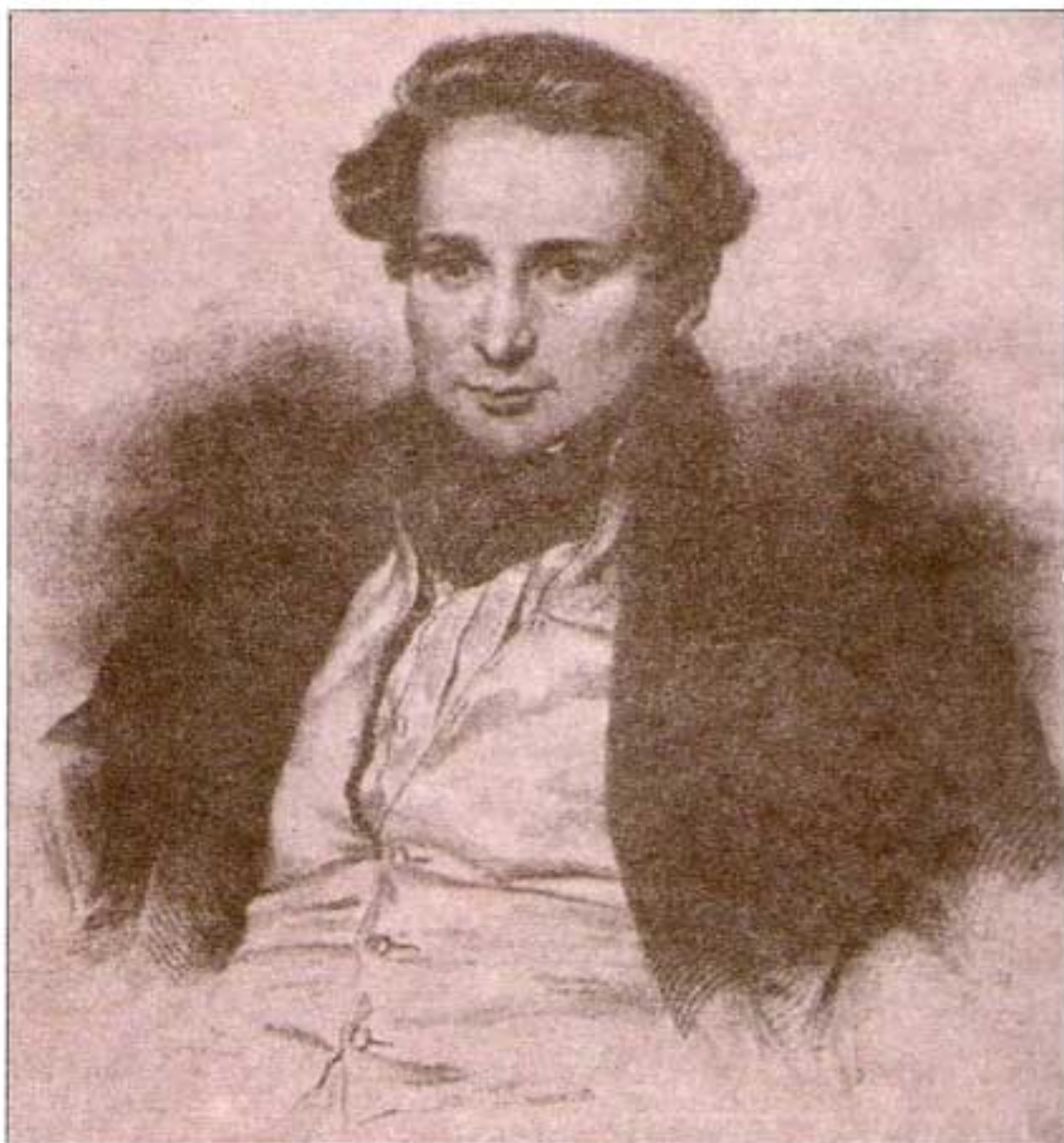
# پیشواں

دہلی اور  
پنجاب





نشر نیروز



تصویر ویکتور هوگو در ۱۸۴۹ که توسط آسپیل کشیده شده است.

**پینوایان**

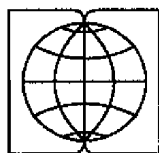
ماریوس

# پینوایان

ماریوس

ویکتور هوگو

محمد مجلسی



نشر دنیای نو

Hugo, Victor Marie

هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵.

بینوایان / نویسنده ویکتور هوگو؛ ترجمه محمد مجلسی. - تهران: نشر دنیای نو ۱۳۸۰.

ج ۴

ISBN 964 - 6564 - 10 - 0 (دوره) . - ISBN 964 - 6564 - 90 - 9 (ج ۱)

ISBN 964 - 6564 - 06 - 2 (ج ۲) . - ISBN 964 - 6564 - 01 - 1 (ج ۳)

964 - 6564 - 09 - 7 (ج ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

مندرجات: ج. ۱. فانتین، - ج. ۲. کوزت. - ج. ۳. ماریوس، - ج. ۴. ژان والژان.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - مترجم، ب.

عنوان.

۸۴۳/۸

PQ ۲۵۲۸ / ب ۹

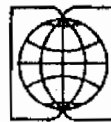
ب ۸۵۹

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م ۸۰ - ۱۰۴۴۵

کتابخانه ملی ایران



نشر دنیای نو

بینوایان

(جلد سوم - ماریوس)

ویکتور هوگو

دکتر محمد مجلسی

ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه آرا: حسن نیک بخت - نمونه خوان: علی بیگی،

آذر گروسی، الدوز رستمزاده - طرح روی جلد: علی باقری - طرح بدرقه: مجید اخوان

لیتوگرافی: رنگارنگ، چاپ: مهدی، صحافی: ایران

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه، چاپ چهارم، ۱۳۹۲

نشر دنیای نو: تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ - تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ۵ - ۰۱ - ۶۵۶۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۵ - ۹۷۸ - ۶۵۶۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۵ - ۹۷۸ - ۶۵۶۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۵ - ۹۷۸

پست الکترونیکی: donyaynopub@gmail.com

## فهرست

کتاب هشتم - بیچارهٔ بدنهاد ..... ۱۳۵۹

### قسمت چهارم - شعر عاشقانهٔ کوچهٔ پلومه و منظومهٔ حماسی کوچهٔ سنِ دنی

کتاب اول - صفحاتی از تاریخ ..... ۱۵۰۱

کتاب دوم - ایونین ..... ۱۵۶۷

کتاب سوم - خانه‌ای در کوچه پلومه ..... ۱۵۹۹

کتاب چهارم - یار مستمندان باش تا خداوند یار تو باشد ..... ۱۶۶۳

کتاب پنجم - که پایانش به آغازش نمی‌ماند ..... ۱۶۸۱

کتاب ششم - گاوروش ..... ۱۷۰۹

کتاب هفتم - زبان بینوایی ..... ۱۷۶۷

کتاب هشتم - شیفتگی‌ها و پریشانی‌ها ..... ۱۸۱۱

کتاب نهم - کجا می‌روند؟ ..... ۱۸۶۹

کتاب دهم - پنجم ژوئن ۱۸۳۲ ..... ۱۸۸۵

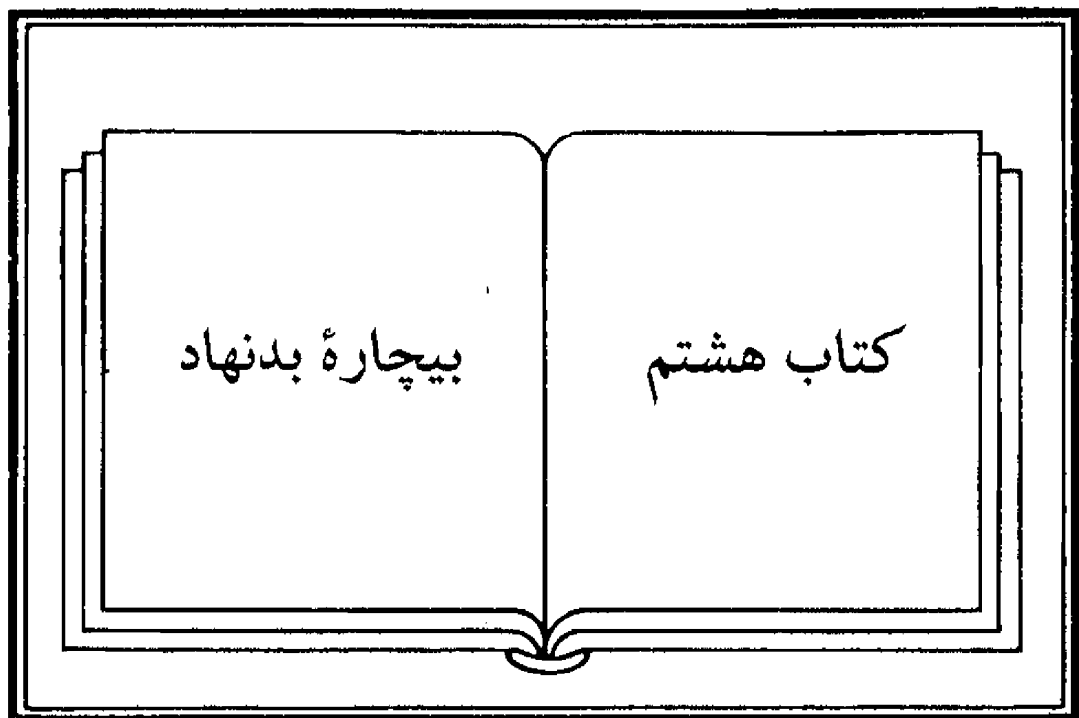
کتاب یازدهم - ذره و طوفان باهم برادر می‌شوند ..... ۱۹۲۹

کتاب دوازدهم - گورنت ..... ۱۹۵۳

کتاب سیزدهم - ماریوس به تاریکی می‌آید ..... ۲۰۱۵

فهرست موضوعی ..... ۲۰۳۵





بیچارهٔ بدنهاد

کتاب هشتم





۱

ماریوس، در جست و جوی دختری با کلاه تمام لبه<sup>۱</sup>  
مردی را می‌یابد با کلاه کاسکت<sup>۲</sup>

تابستان گذشت، پاییز گذشت، زمستان رسید. در این مدت، آقای سفیدمو و دختر جوان قدم به پارک لوگزامبورگ نهادند. ماریوس فکری جز این در سر نداشت که چهره دلربا و دوست‌داشتنی آن دختر را دوباره ببیند، و همیشه در جست و جوی او بود، و در همه جا به جست و جوی او می‌رفت او را نمی‌یافت. او دیگر ماریوس همیشگی، آن جوان پرشور و خیال‌پرور، و در عین حال با اراده و با حرارت نبود؛ دیگر آن جوانی نبود که بی‌پروا با سرنوشت درمی‌افتاد و آینده‌ساز بود، و مغزش پر بود از طرح‌های گوناگون و بلندپروازیها. همچون سگ گمشده‌ای بود، در دام اندوهی تیره و تار گرفتار شده بود، از کار بیزار بود، گردش و تفریح خسته‌ترش می‌کرد، تنهایی آزارش می‌داد. طبیعت که سابقاً برای او دنیایی از تصویرها و روشناییها و نغمه‌ها بود، و از آن هزارگونه درس می‌گرفت، با همه وسعتش در نظر او بی‌معنی شده بود؛ می‌پنداشت که همه چیز را از دست داده است.

مدام در فکر بود، زیرا جز این کاری از او بر نمی‌آمد. اما دیگر از فکر

---

۱. Chapeau، شاپو کلاه زنانه یا مردانه تمام لبه.

۲. Casquette، کلاهی که فقط جلو آن لبه، یا به اصطلاح آفتابگردان دارد.

کردن نیز خوشش نمی‌آمد. هر بار که فکرش به جایی می‌رسید و راهی برای رهایی از این وضع پیدا می‌کرد، حاضر نبود قدمی بردارد، و با خود می‌گفت: «همه چیز بی‌فایده است!»

خود را سرزنش می‌کرد. با خود می‌گفت: «چرا دنبال او رفتم تا خانه‌اش را یاد بگیرم؟ مگر نگاه او برای من بس نبود؟ نگاه او با من چه حرفها داشت! حس می‌کردم که دوستم دارد. از این بیشتر چه می‌خواستم؟ راستی که چه نادان بودم. اصلاً گناه از من است.» و از این گونه چیزها می‌گفت. ماریوس برای کورفراک رازش را باز نمی‌گفت؛ طبیعتش این چنین بود. و کورفراک با این وصف، به حدس بسی چیزها را دریافته بود؛ طبیعت او نیز این چنین بود. گاهی او را تشویق می‌کرد که دل به عشق سپرده است، اما از کار او متحیر بود. وقتی متوجه شد که ماریوس دچار چه مالیخولیایی شده، به او پرخاش کرد و گفت: «می‌بینم که چه آسان عقل و شعورت را از دست داده‌ای دیگر بس است. برگرد پیش دوستان!»

و یک بار که ماریوس از آفتاب ملایم ماه سپتامبر اندکی به شوق آمده بود، همراه کورفراک و بوسوئه و گرانتر، به مجلس رقصی در شو<sup>۱</sup> رفت، به این امید که شاید گمشده خود را بازباید. و گرانتر، بی‌آنکه منظوری داشته باشد، گفته بود: در اینجا هر زنی را گم کرده باشید پیدا می‌کنید اما ماریوس تا آخر در آن مجلس رقص نماند و تنها بیرون آمد و پای پیاده به راه افتاد. خسته بود و بیمار حال، غمگین بود و آشفته و گیج، کالسکه‌ها با سر و صدا از کنارش می‌گذشتند و گرد و غبار جاده را برمی‌انگیختند. سرنشینان کالسکه‌ها که از مجلس رقص برمی‌گشتند، شاد و پرغوغا بودند؛ و او بوی تند درختان گردوی کنار جاده را استشمام می‌کرد، تا خود را از سر درد برهاند.<sup>۲</sup>

۱. Seau، از شهرکهای اطراف پاریس.

۲. ویکتور هوگو در ۱۸۲۰ به مجلس رقص در شو رفته بود، و آدل را دیده بود که با

و از آن پس احساس می‌کرد که تنها تر شده است و سرگشته و حیران و غوطه‌ور در اندوه. همچون گرگی که به دام افتاده باشد و در آن دست و پا بزند، او نیز در کشمکش با دردها و رنجهای خود، به این سو و آن سو می‌رفت و در همه جا در جست و جوی دلدار غایب بود، و پریشان‌عشق. یک بار، در ضمن جست و جو، کسی را دید که به حیرتش افزوده شد. آن روز در یکی از کوچه‌های نزدیک به بولوار انوالید مردی را دید، که مانند کارگران لباس پوشیده و کاسکتی با لبه بلند بر سر گذاشته بود؛ و دسته‌ای از موهای سفیدش، از گوشه کلاه بیرون زده بود. ماریوس به موهای سفید او خیره شد و به آن مرد، که آهسته قدم برمی‌داشت و در افکار خود فرورفته بود، چشم دوخت. به نظرش چنین آمد که آن مرد کسی جز آقای «سفیدمو» نیست، موهای سفید، و نیم‌رخ و طرز راه رفتن این مرد، با آقای «سفیدمو» نیست، موهای سفید، و نیم‌رخ و طرز راه رفتن این مرد، با آقای «سفیدمو» تفاوتی نداشت؛ هرچند کمی از او غمگین‌تر می‌نمود. اما چرا باید آقای «سفیدمو» لباس کارگری بپوشد؟ این کار علت بخصوصی دارد؟ چرا آقای سفیدمو خود را به این صورت درآورده؟ ماریوس جوابی برای این سئوالات نداشت. در این حالت به فکر افتاد که آن مرد را تعقیب کند، بلکه بتواند دلدار گمگشته را پیدا کند. افسوس که دیر جنبیده بود، زیرا دیگر آن مرد در آن اطراف نبود، و ظاهراً به کوچه‌ای پیچیده و از آن حدود دور شده بود. ماریوس به هر طرف رفت، نتوانست او را باز یابد. و این ماجرا مدتی فکر او را مشغول کرده بود تا کم‌کم آن را از یاد برد. و با خود می‌گفت: «احتمالاً چیزی نبوده است جز شباهت ظاهری».

---

→ دیگران می‌رقصد؛ و چه رنج و عذابی را تحمل کرده بود و پای پیاده به‌خانه بازگشته بود. او در آن حال تصور می‌کرد که آدل را در یکی از آن کالسکه‌ها، که از مجلس جشن باز می‌گشتند، دیده است، و همین تصور باعث شده بود که گرد و غبار و خستگی راه بیشتر او را بیازارد.



## یک اتفاق

ماریوس هنوز در خانه گوربو منزل داشت، و در آنجا حتی نمی دانست که همسایگانش چه کسانی هستند.

در این ایام، در واقع کسی هم در اتاقهای این خانه ساکن نبود. جز او و خانواده ژوندرت که یک بار اجاره بهای عقب افتاده شان را پرداخته بود. اما هیچ وقت با هیچ کدام از اعضای این خانواده، یعنی پدر و مادر و دو دخترشان، روبه رو نشده و حرفی نزده بود.

بقیه مستأجران خانه نیز یا مرده بودند، یا به جای دیگری رفته بودند؛ و یا نتوانسته بودند اجاره بها را بپردازند، و ناگزیر صاحبخانه بیرونشان کرده بود.

روزی از روزهای زمستان اتفاقی افتاد که شرحش لازم است. بعد از ظهر آن روز، آفتاب کمی از لای ابرها درآمد، دوم فوریه بود و روز عید شاندرلور<sup>۱</sup> و همین آفتاب ناپایدار آن روز، که مقدمه شش هفته سرمای سخت در روزهای بعد بود، با درخشش گاه به گاه خود، به ماتیو لانسبرگ<sup>۲</sup> الهام بخشید که چنین شعری را بگوید که جنبه کلاسیک دارد:

خواه بدرخشید، خواه خود را بنماید

۱. Chander leur، از عیدهای مذهبی کاتولیکها

خرس به غار خود بازمی آید.

و ماریوس باید از غار بیرون می‌رفت. شب شده بود و وقت آن بود که برود و غذایی بخورد. گرسنه بود. و افسوس که عشقهای رؤیایی آدمی را از هرکار باز می‌دارند!

از اتاقش که بیرون آمد، خانم بوگن را دید که جارو می‌کرد، با خودش حرف می‌زد و کلماتی به زبان می‌آورد که فراموششان نمی‌توان کرد: «در این روزگار، مگر چیز ارزان هم پیدا می‌شود؟ تنها چیزی که قیمت ندارد رنج و زحمت آدمیزاد است که آن را به‌مفت هم نمی‌خرند».

ماریوس، آهسته آهسته، از بولوار به طرف کوچه سن ژاک رفت؛ سرش را پایین انداخته و در افکار خود فرو رفته بود.

ناگهان سر و صدایی او را به خود آورد. در تاریکی تنه یک نفر که می‌دوید و از روبه‌رو می‌آمد، به او خورد به خود آمد و دو دختر پاره‌پوش را دید که می‌دویدند و نفس نفس می‌زدند ظاهراً چیزی آنها را ترسانده بود که فرار می‌کردند. یکی از آن دو دختر، باریک بود و بلند، و دیگری کوچکتر بود و قطعاً تنه یکی از آن دو، به او خورده بود. ماریوس در تاریک و روشن غروب، چهره‌های رنگ‌پریده و موهای آشفته، و سر و وضع نامرتب و کلاه‌های کوچک و داغان شده و دامن‌های پاره و پاهای برهنه‌شان را می‌دید. دو دختر در آن حال که می‌دویدند، باهم حرف می‌زدند؛ دختر بزرگتر می‌گفت:

«پاسبانها پشت سرمان هستند. نزدیک بود گیر بیفتیم... لعنت به این پاسبانهای ناکس!»

دختر کوچکتر گفت:

تا پاسبانها را دیدم، زدم به چاک، وگرنه گیر افتاده بودیم. بی‌معرفتها!»  
با زبان عوامانه‌ای که مخصوص لاتها و ولگردان است حرف می‌زدند. ماریوس که حرفهایشان را شنیده بود، فهمید که مأموران پلیس یا ژاندارمها

در تعقیب‌شان بوده‌اند، و دخترها موفق به فرار شده‌اند. چند لحظه بعد، آن دو دختر، در انبوه درختان بولوار فرو رفتند و چند ثانیه‌ای همچون دو نقطه سفید به نظر می‌آمدند و سپس ناپدید شدند.

ماریوس می‌خواست فراموششان کند و به‌راه خود برود، که در جلو پای خود پاکت خاکستری رنگی دید. خم شد و بسته را برداشت. پاکت بزرگی بود که به نظر می‌آمد چند ورقه کاغذی توی آن باشد. با خود گفت که این پاکت باید از دست یکی از آن دو دختر تیره‌روز به زمین افتاده باشد. چند قدم برگشت و دخترها را صدا زد، اما اثری از آنها نیافت. با آن شتابی که داشتند، قطعاً از آنجا دور شده بودند. ناچار پاکت را در جیب نهاد و به‌راه افتاد.

بین راه، در سرگذرگاهی که به‌کوچه موفتار<sup>۱</sup> متصل می‌شد، در کناری تابوت یک بچه را دید که آن را در ماهوت سیاهی پیچیده بودند و روی سه صندلی به هم چسبیده گذاشته بودند، و شمعی روشنایی‌اش را بر آن تابوت می‌افشانند. به‌یاد دو دختری افتاد که ساعتی پیش دیده بود، با خود گفت: «وای به حال مادران! تحمل مرگ فرزند برای مادر بسیار سخت است، اما سخت‌تر آن است که ببیند فرزندانش زنده‌اند و سیاه‌روز» سپس آن سایه‌های غم‌انگیز از ذهن او بیرون رفتند، و بار دیگر در رؤیاهای همیشگی‌اش فرو رفت.

و خاطره عشقی که شش ماه تمام در هوای روشن باغ لوگزامبورگ به‌او سعادت بخشیده بود فضای ذهنش را پُر کرد. با خود گفت: «اما حالا چه تیره‌بخت شده‌ام تا دیروز دختری را می‌دیدم که یک فرشته تمام‌عیار بود، و امشب دخترانی را دیدم که مثل دیوها بودند؛ دو ماده دیو.»

### ۳

#### مردی با چهار چهره<sup>۱</sup>

آن شب، وقتی که ماریوس لباسهایش را درمی آورد، دستش به پاکتی خورد که در جیب نهاده و آن را از یاد برده بود. به این فکر افتاد، که نامه‌های توی پاکت را بخواند، شاید بتواند نشانی آن دو دختر را پیدا کند و این بسته را برای آنها ببرد. و بر فرض که آن بسته متعلق به کسی غیر از آنها بود، برای شناختن صاحب آن چاره‌ای جز گشودن سر پاکت نبود. پاکت را باز کرد.

این پاکتِ بزرگ لاک و مهر شده بود، و توی آن چهار پاکت کوچک بود که هیچ کدام لاک و مهر نشده بود، و توی هر کدام نامه‌ای بود. روی هر پاکت نام و نشانی کسی نوشته شده بود، و از همه آنها بوی تند توتون به مشام می‌رسید.

روی پاکت اول نوشته شده بود: «برای خانم مارکیز دوگروشره<sup>۲</sup> میدان روبه‌روی مجلس نمایندگان، شماره... از نام و نشانی فرستنده روی پاکت اثری نبود. ماریوس نامه توی پاکت را درآورد، بلکه نام فرستنده را در بالا پایین نامه پیدا کند، و به هر روی نامه را خواه و ناخواه خواند. متن نامه چنین بود:

---

۱. Quatre-Fronts به معنای چهار چهره است، و در میان ارباب انواع تنها «جانوس» دو چهره داشت.

2. Marquis de Grucherdy

## «خانم مارکیز»

مهربانی و ترحم در یک جامه این حسن را دارد که همه را بیشتر با هم مربوط می‌کند. از احساسات مذهبی و مسیحی خود مصاعدت بگیرید، و به این اسپانیایی فلک‌زده عنایتی بکنید، که قربانی درستکاری و صداقت، و احترام به شرع و قانون شده، و همه دارایی و هستی خود را در این راه از دست داده، و امروز خود را بدبخت و درمانده می‌بیند. اما تردیدی ندارد که بانوی محترمی چون شما به او مصاعدت خواهد کرد و نخواهد گذاشت که یک فرد نظامی با فرهنگ، که زخم شمشیر در بدنش جای سالمی باقی نگذاشته، بیش از این حیصیت خود را از دست بدهد. من به امید انسانیتی هستم که وجود شما را به شور و الطهاف آورده، و قطعاً آن بانوی محترم از کمک به یک نظامی شرافتمند اسپانیایی دریق نخواهد فرمود. مطمئنم که دعای ملت اسپانیا تأثیر خود را خواهد گذاشت، و من تا زنده‌ام حق شناس شما خواهم بود. خانم محترم! احساس احترام‌آمیز مرا بپذیرید.

دُون آلوارز - سروان رسته سواره نظام در

ارتش اسپانیا، سلطنت طلب فراری، که قصد

بازگشت به میهن خود را دارد، و برای این

منظور پول و امکانات لازم را ندارد

در این نامه هیچ گونه نشانه‌ای، از این آقای دون آلوارز در دست نبود. ماریوس ناگزیر نامه بعدی را برداشت، بلکه در آن، نشانی و محل سکونت این افسر اسپانیایی را بیابد. روی پاکت نامه دوم نوشته شده بود: «برای خانم کنتس دُومون ورنه، کوچه کاست، شماره ۹»

و متن نامه چنین بود:



خانم کنتس!

نویسنده این نامه زن بینوایی است که شش فرزند دارد، و آخرین بچه او هشت ماهه است. من بعد از زاییدن آخرین فرزندم مریض بستری ام، و شوهرم پنج ماه است که مرا در گوشه اطاق انداخته، و معلوم نیست کجا رفته، و برای گذران زندگی هیچ درآمدی ندارم و نمی‌دانم این زندگی وحشتناک را چه طور بگذرانم و شکم بچه‌هایم را سیر کنم. به امید لطف خانم کنتس هستم، و احترامات خود را تقدیم می‌دارم.

کنیز شما، بالی زار

ماریوس نامه سوم را گشود. و آن نامه نیز تقاضا نامه‌ای عاجزانه بود برای دریافت کمک مادی، که برای آقای پائوژه، عمده‌فروش کلاه، در کوچه سن دنی، نبش کوچه فر، نوشته شده بود. با این مضمون:

«اجازه بدهید در این نامه تقاضا کنم که محبت و مساعدت خود را از یک مرد ادیب، که یکی از نمایشنامه‌های خود را برای تئاتر فرانسه فرستاده، مزایقه نکنید. این یک نمایشنامه تاریخی است که داستانش در اورنی، در دوران امپراتوری ناپلئون اتفاق می‌افتد. سبک خاصی دارد که بسیار طبیعی، و با اختصار همه چیز را گفته است. و شاید کار مهمی باشد. در چهار جای آن شعر و ترانه گنجانده شده؛ کم‌دی و جدی را با هم قاطی می‌کند و خصوصیات رمانتیسیم را دارد، که حوادث آن خیلی اصرار آمیز، و در عین حال صریح پیش می‌رود، و با اتفاقات کوبنده صحنه‌های پرهیجانی به وجود می‌آورد.

منظور اصلی من در این نمایشنامه، آن است که مردم این زمانه را که هر روز فکرشان عوض می‌شود، و با عوض شدن مُد سلیقه‌شان جور دیگری می‌شود، رازی نگاه دارم.

با این حال می‌ترسم که بعضی از نویسندگان به من حصادت ببرند، و از عالم تئاتر تردم کنند، زیرا از همین حالا می‌دانم که وقتی نمایشنامه من روی صحنه بیاید، نویسندگان پرادعا آبرویشان خواهد رفت، و از آنچه تا حالا نوشته‌اند بیزار خواهند شد.

آقای پائوژه!... چون آوازه ادب پروری شما در همه جا پیچیده و همه مردم شما را به نام حامی بزرگ نویسندگان و ادیبان می‌شناسند، دخترم را نزد شما می‌فرستم تا برای شما شرح بدهد که در این سرمای زمستان نه نان داریم نه آتش، و در وضع تأسف‌انگیزی به سر می‌بریم. ضمناً خواهش می‌کنم اجازه بدهید در نمایشنامه خود مطالبی را اضافه کنم و از شما به نام یک حامی بزرگ ادیبان و روشنفکران نام ببرم. امیدوارم با لطف و مرحمت خود خانه ما را در این فصل زمستان گرم نگاه دارید. البته من نیز از این به بعد همه آثارم را با نام شما مزین می‌کنم. اگر شما در این فصل، من و خانواده‌ام را از سرما و بدبختی نجات بدهید، به زودی یک نمایشنامه منضوم در مدح و ستایش شما خواهم نوشت. و البته این نمایشنامه را قبل از چاپ و اجرا، برای مطالعه نزد شما خواهم فرستاد. احترامات عالی خود را به شما و خانم پائوژه تقدیم می‌دارم.

ژانقلو - نویسنده و ادیب

«در حاشیه، این مطلب را اضافه می‌کنم که حتی اگر چهل سو هم لطف کنید، ممنون خواهم شد. ضمناً از شما معذرت می‌خواهم که دخترم را نزد شما می‌فرستم و شخصاً به حضورتان شرفیاب نمی‌شوم حقیقت آن است که به علت نداشتن لباس مناسب فعلاً نمی‌توانم از خانه بیرون بروم». ماریوس نامه چهارم را برداشت روی پاکت نوشته شده بود: «به آقای یکوکار کلیسای سن ژاک دوآپا» و متن نامه چنین بود:

آقای نیکوکار!

اگر لطف کنید و همراه دختر من بیایید، در خانه ما یک مشت آدم بیچاره و فلک زده را مشاهده خواهید فرمود؛ و من به شما نشان خواهم داد که آنچه می نویسم در کمال سداغت است. اطمینان دارم که این چند سطر که برای شما می نویسم، قلب شما را نرم خواهد کرد، و با احساس نیکوکاری به خانه ما خواهید آمد. چون فیلسوفان واقعی همه شان قلبی حساس دارند.

ای مرد نیکوکار مهربان! حتماً تصدیق می کنید که آدم باید در چنگال بی رحمی خرد شده باشد، و دردهای قلبی اش به بالاترین درجه رسیده باشد، که چنین چیزی بنویسد، و از یک نفر تقاضا کند که بیاید و با دیدار خود خاطر او و خانواده اش را تسلی دهد. سرنوشت با یک عده دشمن است، و برای یک عده غیر از محبت چیزی ندارد منتظر لطف و مرهمت شما هستم. فراموش نمی کنم! احساسات احترام آمیز ما را بپذیرید.

در نهایت تواضع

غلام حلقه به گوش شما  
پ. فابانتو، هنرپیشه تئاتر.

ماریوس بعد از خواندن این چهار نامه، به معلوماتش چیزی اضافه نشد، هیچ کدام از این چهار نامه نشانی فرستنده را نداشت. وانگهی این چهار نامه را ظاهراً، چهار نفر، با نامهای دُون آلوارز، خانم بالی زار، ژانفلوی ادیب، و فابانتوی هنرپیشه نوشته بودند. اما همه نامه ها با یک خط نوشته شده بود.

و همه چیز نشان می داد که هر چهار نامه را یک نفر نوشته است. دلایل دیگری هم برای اثبات این قضیه وجود داشت؛ کاغذ هر چهار

نامه یک جور بود، یعنی زیر بود و زرد شده. هر چهار نامه بوی یک نوع توتون را داشت؛ و با آنکه نویسنده سعی کرده بود، هر نامه را با سبک متفاوتی بنویسد، اما غلطهای املائی و انشایی هر چهار نامه به یکدیگر شباهت داشت، و نامه ژانفروی ادیب، و نامه دُون آلوارز اسپانیایی غلطهایش یکسان بود و این غلطها عیناً در دو نامه دیگر تکرار شده بود. اما پی بردن به این راز برای ماریوس نتیجه‌ای نداشت و زحمت بیهوده‌ای بود. و اگر تصادفاً نامه‌ها را پیدا نکرده بود، گمان می‌کرد که شاید حيله‌ای در کار باشد یا کسی خواسته باشد با او شوخی کند. ولی او آن قدر غمگین بود که آمادگی برای درگیر شدن با چنین شوخیهایی را نداشت، و احساس می‌کرد که این نامه‌های مسخره جز آزردن روح او ثمره‌ای نداشته باشد.

وانگهی هیچ دلیلی در دست نداشت که ثابت کند این نامه‌ها متعلق به آن دو دختری است که در بولوآر آنها را دیده بود. و اصولاً این نامه‌ها چیزی نبود جز چند کاغذ پاره بی‌ارزش.

ماریوس نامه‌ها را روی هم گذاشت و در پاکت بزرگ جای داد و آن را به گوشه‌ای انداخت و روی تختخوابش دراز کشید.

در حدود ساعت هفت، که تازه بیدار شده و صبحانه مختصری خورده بود و کتابی می‌خواند، صدایی شنید؛ یک نفر به در می‌کوفت.

چون چیزی نداشت که دزد ببرد، کلید را از روی در بر نمی‌داشت، و حتی گاهی که از خانه بیرون می‌رفت، در اتاقش را قفل نمی‌کرد. خانم بوگن چند بار به او هشدار داده بود که این کار را نکند، زیرا احتمال دارد که دزدی وارد اتاق او شود. و ماریوس هر بار در جوابش می‌گفت: «دزد بیاید که چه چیز را ببرد؟»

و از اتفاق روزی یک جفت کفش کهنه او را دزدیدند. و خانم بوگن

گفت: «دیدید که حق داشتم؟»

و یک بار دیگر ضربه آهسته‌ای به در خورد.  
ماریوس گفت: «بیایید تو»  
در باز شد. ماریوس، بی آنکه سرش را از روی کتابی که می‌خواند  
بردارد، گفت: «خانم بوگن! چی می‌خواهید؟»  
صدایی غیراز صدای خانم بوگن به او جواب داد:  
«بیخشید آقا... من...»  
صدایی بود خفه و آهسته و ناصاف. به صدای پیرمردی می‌ماند که  
الکل ریه‌هایش را خراش داده بود.  
ماریوس سرش را بلند کرد و دختر جوانی را در آستانه در دید.

گلی در سرزمین بینوایی<sup>۱</sup>

دختر جوانی، در میان در نیم گشوده ایستاده بود. دریچه اتاق، که آفتاب از آن به درون می تافت رو به روی در بود. نوری پریده رنگ از آن دریچه بر چهره دختر تابیده بود. دختری بود ضعیف و لاغر و استخوانی پیراهنی روی بدنش پوشیده بود و کمر آن را با رسمانی بسته بود. موهایش را نیز با رسمانی پشت سر گره زده بود. استخوانهای شانهاش از پیراهن بیرون زده بود. دستهایش سرخ شده بود، و دهانش نیمه باز بود و از ریخت افتاده. بسیاری از دندانهایش ریخته بودند. نگاهش بی فروغ بود و بی شرم. شکل و قیافه دختر جوانی را داشت که تازه بچه اش را سقط کرده باشد. نگاهش به پیرزنان بدکاره می ماند. گویی او را در پنجاه سالگی با پانزده سالگی پیوند داده باشند. از یک سو بدبخت و ترحم انگیز بود، و از سوی دیگر سی رحم و خطر آفرین، که اگر آدمی را نگر یاند او را می لرزاند.

---

۱. در بخش چهارم «تأملات» هوگو نیز می خوانیم که... او به درون اتاق آمد. قلم را از دستم گرفت، کتابم را گشود و روی تخت خواب نشست. کاغذهایم را در هم ریخت، و می خندید؛ و سپس مرا تنها گذاشت و رفت. همانند پرنده ای بود که در بالای سر ما پرواز می کند و ناگهان ناپدید می شود. اپونین، همان لئوپلدین است در دنیای بینوایی، با فانتین است که باز می آید (ایو. گ.).

ماریوس گیج و بهت زده، به آن دختر نگاه می‌کرد؛ گویی از اشباحی بود که در عالم خواب به سراغ آدمی می‌آیند. چیزی که در بیننده تأثیر می‌گذاشت آن بود که چنین دختری ظاهراً، زشت به دنیا نیامده بود، به نظر می‌آمد که در کودکی زیبا بوده است؛ اما هرزگی و فقر، جوانی او را با نوعی پیری نفرت‌انگیز درآمیخته بود. در چهره پانزده - شانزده ساله‌اش، گویی زیبایی در بستر مرگ نشسته بود، و بیننده را به یاد آفتاب پریده‌رنگ روزهای زمستان می‌انداخت که، هنوز در نیامده، زیر ابر پنهان می‌شود. چهره او برای ماریوس چندان ناشناس نبود؛ یکی دوبار او را دیده بود.

از او پرسید: «دختر خانم! چی می‌خواهید؟»  
دختر جوان با صدایی، که زندانیان مست را به یاد می‌آورد، گفت:  
«آقای ماریوس! نامه‌ای برای شما آورده‌ام.»  
نام او را می‌دانست. اما این دختر که بود و از چه کسی نام او را شنیده بود؟

دختر بی آنکه منتظر جواب ماریوس باشد، جلو آمد و با نوعی اطمینان و اعتماد به نفس، گوشه و کنار اتاق ماریوس و تخت‌خواب نامرتب او را از نظر گذراند؛ پابره‌نه بود، دامنش از هر طرف پاره بود و پر از سوراخ و گوشه‌هایی از ساقها و زانوان لاغرش را نمایان می‌کرد. در این حال از سرما می‌لرزید.

نامه‌ای را که آورده بود به ماریوس داد.  
ماریوس متوجه شد که لاک و مهر نامه هنوز خیس است؛ معلوم بود که به تازگی نوشته شده و از راه دوری نیامده است. آن را باز کرد و چنین خواند:

«جوان نیکوکار! همسایه مهربان!»

می‌دانم که با محبت هستید و قلب رئوفی دارید، می‌دانم که شش ماه پیش اجاره بهای عقب افتاده ما را پرداخته‌اید. لازم می‌دانم که شما را ستایش کنم.

دختر بزرگ من، که این نامه را آورده، برای شما شرح خواهد داد که دو روز است گرسنه‌ایم، ما چهار نفریم، همسرم بیمار است. خیال می‌کنم اشتباه نکرده باشم، و می‌توانم به لطف و مرهمت شما امیدوار باشم. و می‌دانم که شما با آن قلب مهربان از مساعدت به من مزایقه نخواهید کرد. احترامات خود را به آن موجود نیکوکار و انسان دوست تقدیم می‌کنم. ژوندرت

در حاشیه مطلب: «آقای ماریوس عزیز! دخترم گوش به فرمان شماست.»

این نامه همچون شمعی بود که در زیرزمین تاریکی برافروزند؛ چون همه قضایا را درباره آن دو دختر، که از دست مأموران پلیس می‌گریختند، و چهار نامه‌ای که در آن پاکت بود روشن می‌کرد.

نویسنده این نامه همان کسی بود که آن چهار نامه را نوشته بود؛ همان خط بود و همان سبک و همان غلطهای املائی و انشایی و همان کاغذ زبر و زرد شده، و بوی همان توتون.

پنج نامه در اختیار او بود با پنج تاریخ و پنج نام و پنج امضاء. و حالا دیگر می‌دانست که دُون آلوآرز اسپانیایی، خانم بالای زار، ژانفلوی ادیب و فابانتوی نمایشنامه‌نویس، یک نفرند، و آن یک نفر نامش ژوندرت است و از کجا معلوم که ژوندرت نیز نام واقعی او باشد؟

ماریوس با آنکه مدتها بود که در خانه نیم‌ویران گورو در اتاقی منزل داشت، جز چند بار، آن هم در تاریکی و به گونه‌ای گذرا، همسایگانش را



ندیده بود؛ به خصوص که دلش و فکرش در جای دیگر بود. نگاه آدمی نیز همیشه با دل او و فکر او همگامی و همراهی دارد. چند بار، در راهرو یا پلکان، اعضای خانواده ژوندرت را دیده بود و گمان کرده بود که آنها اشباحی بیش نیستند؛ و به همین دلیل، دیشب که آن دو دختر فراری را در بولوار دیده بود، آنها را نشناخته بود. و این دختر، که حالا در اتاق او بود، قطعاً یکی از آن دو تا بود. ماریوس به زحمت به یاد می آورد که او را پیش از این در جایی دیده باشد.

حالا ماریوس چشمش باز شده بود، و همه چیز را آشکارا می دید و می دانست همسایه اش که خود را ژوندرت می نامد، تنها هنرش آن است که نام و نشانی افراد خیرخواه و انسان دوست را گریبیاورد و با نامهای ساختگی برای آنها نامه بفرستد و از آنها کمک بطلبد. و این نامه ها را به دخترانش می سپارد که به دست طرف برسانند؛ و در واقع، آنها را به دام هزارگونه خطر می اندازد و با سرنوشت دخترانش بازی می کند و سرنوشت آنها را به بازی می گیرد. ماریوس ماجرای شب پیش را به خاطر می آورد که آن دو دختر، از دست مأموران پلیس می گریختند. و با زبان مخصوص ولگردان و زنان هرجایی با همدیگر حرف می زدند. این ماجراها را کنار همدیگر می گذاشت و به یکدیگر ربطشان می داد و به این نتیجه می رسید که آن دو دختر احتمال دارد به کارهای ناباب دیگری هم مشغول باشند، و جامعه انسانی از این دو دختر تیره روز، که نه کودک اند و نه دختر و نه زن، جانورانی ساخته است که بی حیا و بی رحم اند و در عین حال معصوم.

فقر به شکلی این موجودات فلک زده بی نام و نشان را مسخ کرده، که دیگر نه سن آنها معلوم است و نه جنس آنها؛ نه بدی در حقشان می توان کرد، نه خوبی، و در پایان دوران کودکی اینها دیگر صاحب هیچ چیز نیستند؛ نه عفت و تقوی دارند نه احساس مسئولیت؛ و آنها که تا دیروز

ناشکفته بودند ناشکفته پژمرده می شوند؛ مانند گلهایی هستند که در کوچه زیر قدمهای رهگذران در خاک و گل فرو می روند و ناگهان گاری یا درشکه ای می رسد و در زیر چرخهایش آنها را له می کند.

ماریوس با حیرت و درد به آن دختر نگاه می کرد و او همچون یک شبخ بی پروا، در اتاق به این سو و آن سو می رفت و از برهنگی و پاره پوشی خود شرم نداشت؛ و به هر گوشه سر می کشید. گاهی دامنش از کمربندی که ریسمانی بیش نبود جدا می شد و پایین می افتاد، و او بی اعتنا به این گونه چیزها، صندلی را جا به جا می کرد و به خرده ریزهایی که روی کمد بود دست می زد. به هر چیز که در جایی می دید انگشتی می رساند و لباسهای ماریوس را پس و پیش می کرد.

ناگهان گفت: «خوب شد دیدمش، شما آینه هم دارید.»

مثل اینکه در اتاق تنها باشد، برای خودش تصنیف های مبتذل و شوخ و سنگ پایین شهری می خواند، و صدای خش دار و بیمارگونه اش، این تصنیف ها را نفرت انگیزتر می کرد. اما نمی دانم در زیر پرده خشونت و بی پروایی اش چه نوع شرمساری و اضطرابی نهفته بود. چرا که به تعبیری، بی پروایی نیز نوعی شرم است.

او در این اتاق آزادانه به هر سو می رفت؛ مثل کبوتری بود که پروبالش شکسته باشد، و از روشنایی بترسد و نومیدانه بال و پر بزند و خود را به در و دیوار بکوبد. هرکس او را می دید، درمی یافت که اگر این دختر به گونه دیگری پرورش یافته بود و در فضای دیگری بزرگ شده بود، قطعاً حرکات شاد و آزادانه او در این اتاق، دلپسند و مطبوع می نمود. در میان جانوران، وضع به شکل دیگری است؛ کبوتر نمی تواند به کرکس لاشه خواری تبدیل شود، اما در میان آدمیان چنین تغییر و تبدیلی را بسیار می بینیم.

ماریوس در فکر فرو رفته بود، و او را آزاد گذاشته بود.

آن دختر به میز جلو ماریوس نزدیک شد و گفت: «به‌به! شما کتاب هم دارید؟»

در نگاه بی‌رمقش نوری درخشید؛ و این بار کلام او لحن دیگری داشت. هیچ انسانی وجود ندارد که از خودستایی لذت نبرد؛ او با غرور می‌گفت: «می‌توانم کتاب بخوانم.»

و کتابی را که روی میز بود برداشت و همان صفحه‌ای را که باز بود به آسانی و روانی خواند: «... به‌ژنرال بُودوئن، فرمان داده شد که با پنج گردان از تیپ خود به اوگومون، در دشت واترلو، حمله‌ور شد و آنجا را به‌تصرف درآورد.»

سپس سرش را بلند کرد و گفت: «اوه! واترلو!... می‌دانم واترلو کجاست. واترلو میدان جنگ بوده؛ و در این جنگ، پدرم در خدمت ارتش بوده، ما توی خانه همه طرفدار بناپارتیم. جنگ واترلو بر ضد انگلیسیها بوده.»

و کتاب را روی میز گذاشت و قلمی برداشت و گفت: «نوشتن هم بلدم.»

و قلم را در مرکب فرو برد و به ماریوس گفت: «حالا نگاه کنید تا چه کلمه‌ای هم بنویسم»

و پیش از آنکه ماریوس مجال یابد که چیزی بگوید، بر کاغذ سفیدی که روی میز بود، درشت و خوانا نوشت: «پاسبانها، آنجا هستند»

و قلم را روی میز گذاشت و گفت: «می‌دانم که در این جمله غلط املائی ندارم. من و خواهرم درس خوانده‌ایم. همیشه که وضعمان این جور نبوده، از این جور کارها...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و دیگر چیزی نگفت و به ماریوس چشم دوخت؛ سپس با صدای بلند خندید و با لحنی که پنداری همه‌غریزه‌های سرکوب شده‌اش، و وقاحتها و بی‌شرمی‌اش در آن جمع شده بودند،

گفت: «واه!»

سپس ترانه عوامانه شادی را زیر لب زمزمه کرد:

گشمنه، بابا  
نون ندارم.  
تشنمه، ننه  
رخت ندارم.  
می لرزه، لُوئو  
می ناله، ژاگو...

و بعد از خواندن این تصنیف، با صدای بلند گفت:  
آقای ماریوس! شما تا حالا رفته‌اید تئاتر؟... من هم گاهی می‌روم.  
برادر کوچکی دارم که با هنرپیشه‌ها دوست است، گاهی چند تا بلیت برام  
می‌آورد. این نیمکتهای توی سالن بزرگ تئاتر خیلی بد و ناراحت‌کننده‌اند.  
بعضی شبها کله‌گنده‌ها را در آنجا می‌بینی،  
بعضی شبها هم آدمهایی به تئاتر می‌آن که بوی بدی دارند.

و در اینجا کلامش را قطع کرد و به ماریوس خیره شد و قیافه عجیبی  
گرفت و گفت: «آقای ماریوس! می‌دانید که پسر خیلی خوشگلی هستید؟»  
و معلوم نبود که چه فکری به ذهن هر دوی آنها راه یافت که دختر  
لبخند زد و ماریوس سرخ شد. دختر نزدیکتر رفت و دست روی شانه  
ماریوس گذاشت و گفت: «شما اصلاً به من نگاه نمی‌کنید من مدتهاست که  
شما را می‌شناسم. گاهی توی پله‌ها می‌بینمتان. گاهی هم توی بولوار.  
می‌دانم که بعضی وقتها به آقای به اسم مایف سر می‌زنید. خانه‌اش نزدیک  
اوسترلیتز است؛ گاهی من در آن اطراف پرسه می‌زنم. راستی چقدر  
موهاتان آشفته است؟ اما این جورری با صورت شما بیشتر تناسب دارد.»

سعی می‌کرد آرام و مهربان حرف بزند؛ آهسته حرف می‌زد، بعضی از کلمات در بین راه حنجره تا گلویش محو می‌شدند، مثل شاسیه‌های پیانو که از نت تهی شده باشند.

ماریوس که خود را عقب می‌کشید و سعی می‌کرد سرد و بی‌اعتنا بماند، گفت: «دختر خانم! پاکتی پیدا کرده‌ام که خیال می‌کنم مال شما باشد».

و پاکتی را که چهارنامه توی آن بود، به دست او داد. دختر با خوشحالی دستهایش را به هم کوفت، و گفت: «همه جا دنبال این پاکت گشتیم و پیدایش نکردیم. چقدر خوب شد». و بسته را گرفت و در پاکت را باز کرد و گفت: «من و خواهرم همه جا را زیر و رو کردیم. حتماً شما توی بولواری پیداش کرده‌اید؟ گمان می‌کنم وقتی داشتیم از دست پاسبانها در می‌رفتیم، از دستمان افتاده. تقصیر خواهرم است. این خواهر بی‌شعور من اصلاً حواسش جمع نیست. می‌ترسیدیم کتک بخوریم. به پدرمان گفتیم که نامه‌ها را بردیم و دادیم و هیچ کدام جواب درست به ما ندادند... از کجا می‌دانستیم که نامه‌ها پیش شماست؟... راستی از کجا فهمیدید که این پاکت مال ماست؟... فهمیدم! از روی خط! پس دیشب که ما در می‌رفتیم، تنه‌مان خورد به شما... از بس تاریک بود، دو قدمی مان را نمی‌دیدیم. از خواهرم پرسیدم، این که تنه‌ام بهش خورد، مرد بود یا زن؟... گفت که مرد بود».

نامه‌ای را که باید می‌برد و به آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک دوآپا می‌داد از پاکت در می‌آورد و گفت: «عجب!... این کاغذ را باید ببرم به دست آن پیرمرد، توی کلیسای سن ژاک، برسانم. از قضا همین امروز به کلیسا می‌آید. باید این پاکت را بهش بدم. شاید چند فرانکی ازش بگیرم که ظهر گرسنه نمایم».

و خنده‌ای کرد و به حرفهای خود ادامه داد: «می‌دانید؟ اگر امروز ناهار

بخوریم خیلی بامزه می شود. آن وقت ما ناهار امروز و ناهار پریروز و شام پریشب و ناهار دیروزمان و شام دیشبمان را یکجا و یکدفعه با هم می خوریم. هرچه آدم برود و دور جهان بگردد، فایده ندارد»

این کلمات ذهن ماریوس را روشن کرد، و متوجه شد که دختر تیره روز از او چه می خواهد در جیبهای جلیقه اش کاوید، اما چیزی نیافت. دختر جوان نمی خواست ساکت بماند؛ مثل آن بود که با خودش حرف می زند، و اصلاً ماریوس در آنجا وجود ندارد: «گاهی از خانه بیرون می روم و شب بر نمی گردم. زمستان گذشته، که هنوز به اینجا نیامده بودیم، زیر طاقنمای پلها زندگی می کردیم، به هم چسبیدیم تا از سرما یخ نزنیم. خواهرم گریه می کرد. گاهی به فکر می افتادم خودم را توی رودخانه غرق کنم، اما آبش خیلی سرد بود! گاهی تک و تنها از خانه بیرون می روم هر جا که پیش بیاید، توی گودالها و زاغه ها می خوابم. می دانید؟ شبها که توی بولوار پرسه می زنم، درختها را به شکل چنگک می بینم و خانه ها را سیاه و خیلی بلند، مثل برجهای نتردام، دیوارهای سفید را به شکل رودخانه، و ستاره ها را مثل چراغ نفتی هایی که خاموش و روشن می شوند، مثل این که دود می کنند و باد خاموششان می کند. توی تاریکی حواسم را نمی فهمم؛ مثل این که اسبها توی گوشم شیهه می کشند. توی تاریکی صدای چند تا آرگ می شنوم، صدای ماشینهای ریسایف را می شنوم؛ مثل این که از همه جا به طرفم سنگ پرتاب می کنند. یکدفعه ترس برم می دارد و فرار می کنم. اصلاً نمی دانم چه خبر است. همه چی دور سرم می چرخد. آخر وقتی آدمی چیزی نخورده باشد فکرش کار نمی کند، همه اش کارهای خنده دار می کند.»

در این حال سرگشته و پریشان، به ماریوس نگاه می کرد.

ماریوس همه جیبهایش را گشت و جمعاً پنج فرانک و شانزده سو پیدا کرد که همه دارایی او، در سراسر دنیا، همین بود. با خود گفت: «فعلاً پول

ناهار امروز را از روی این مبلغ برمی دارم تا بینم فردا چه می شود». شانزده سو را برای خود برداشت و پنج فرانک را به دختر داد. دختر سکه پنج فرانکی را گرفت و گفت: «سکه شما خورشید هم دارد»

ظاهراً تصویر خورشید روی سکه های پنج فرانکی ذهن عوامانه او را به خود مشغول کرد، و گفت: «پنج فرانک! یک روبش عکس شاه است، یک روبش عکس خورشید. باشد!... شما واقعاً آقا هستید، آقای آقا. من یکی مخلص شما هستم. آفرین به دست و پنجه تان. با این پنج فرانک دو روز جشن می گیریم، گوشت می خوریم و غذای چرب و نرم. آخ که چه کیفی دارد یکروز به اندازه پنج شش روز غذا خوردن.»

پیراهنش را صاف و مرتب کرد و به طرف در رفت و گفت: «روزتان بخیر، زندگی هر جور باشد می گذرد. بلکه پیرمرد نیکوکار را پیدا کنم». در آن حال، روی کمد ماریوس یک تکه نان خشک دید که زیر گرد و غبار مانده بود. آن را برداشت و در دهان برد و گفت: «چقدر سفت است دندانم شکست!» و بیرون رفت.



## روزنه اقبال

هرچند ماریوس در این پنج سال اخیر با فقر و فلاکت زندگی کرده بود، اما تازه می فهمید که تا حال معنی واقعی فقر و تیره روزی را به درستی نمی دانسته است؛ و آن دختر، که به یک مُرده متحرک می مانست، این معنا را به او فهمانده بود. کسی که تنها فقر مردان را دیده، چیز زیادی از این بابت نمی داند و باید بینوایی زنان را ببیند؛ کسی که تنها فقر زنان را دیده، او نیز از این قضیه چیزی نمی داند و باید برود و بینوایی کودکان را ببیند. مرد، همین که به سیاه ترین مراحل فقر و تیره روزی رسید، برای امرار معاش به هرکاری دست می زند. بدبخت، کسانی که در اطراف او هستند و به او وابسته اند. چنین مرد بیچاره ای که کار و نان و درآمد ندارد، شهامت و اراده اش را از دست می دهد؛ در بیرون روشنایی را از هیچ طرف نمی بیند، و در درون او همه روشنایی ها خاموش می شوند. در چنین ظلمتی زن و فرزندان او را در کنار خود ضعیف و درمانده می بیند، و آنها را به کارهایی دور از شرافت وامی دارد. و از آن پس، برای او همه قید و بندهای اخلاقی و شرافتمندانه از بین می رود، و او نومیدانه به سوی انواع پلیدیها و جنایتها می شتابد.

تندرستی، جوانی، شرافت، نزاکت، احساس، بکارت، شرم و همه چیزهایی که حفاظتی هستند برای روح انسانی، در این جمع فقیرانه



ارزش و اعتبار خود را از دست می دهند، و تنها مسأله مهم آن است که لقمه نانی دریاورند و به خاطر آن به آب و آتش بزنند، و به هر نوع رسوایی و خواری تن بدهند. آنگاه پدران، مادران، فرزندان، برادران، خواهران، مردان، زنان، دختران، تقریباً مانند سنگهای یک معدن در کنار یکدیگر قرار می گیرند و در این فضای مه آلود، دیگر خویشاوند بودن، زن و مرد بودن، و پیر و جوان بودن معنا و مفهوم خود را از دست می دهد؛ همه یک شکل و با یک قواره در اردوی فقر به همدیگر می آمیزند، و پشت به پشت در جلسه شوم تقدیر می نشینند و به یکدیگر نگاه می کنند. چه تیره روزند، و چه ناتوان و بی رمق اند! چه سرمایی را تحمل می کنند! گویی در سیاره دیگری هستند که با خورشید، بسی بیش از ما فاصله دارد.<sup>۱</sup>

این دختر جوان، در نظر ماریوس، سفیری بود که از دیار ظلمت به خانه او آمده بود. و یک بُعد زشت و نفرت انگیز ظلمت را نشانش داده بود.

ماریوس خود را سرزنش می کرد که چرا آن چنان به شور و شیدایی تسلیم شده و در عالم رؤیا فرو رفته است که حتی از حال و روز همسایه های دیوار به دیوار خود بی خبر مانده؟ هر چند که یک بار اجاره بهای عقب افتاده شان را پرداخته بود، ولی بی اختیار و بی اراده چنین کاری کرده بود، هر کس دیگری به جای او بود، شاید چنین کاری را می کرد. عجیب بود!... تنها یک دیوار او را از این موجودات مطرود، که در انتهای ظلمت و در فضایی بیرون از عالم می زیستند، جدا می ساخت، هر روز و هر شب، آنها چندین بار از کنارش می گذشتند، با او پهلو به پهلو بودند، در چند قدمی اش زندگی می کردند، و در واقع جان می کردند، و او اعتنایی به آه و ناله همسایگان خود نداشت. از پشت دیوار صدای قدمهایشان را می شنید، صدای ناله هایشان به گوش او می رسید، اما فکر او

۱. جمله آخر را ویکتور هوگو در دوران تبعید به جمله های قبلی افزوده است (ایو - گ.).

در جای دیگری بود، در عالم رؤیا سیر می‌کرد؛ به عشقی بی‌فرجام و جنونی بی‌حاصل دل بسته بود. در آن حال، چند موجود انسانی، چند نفر از برادران مسیحی او، چند نفر که از قوم و ملت او بودند، در کنارش جان می‌کنند؛ در واقع یکی از مسئولان بدبختی آنها او بود، زیرا اگر همسایه دیگری داشتند، که این چنین پای‌بند وهم و خیال نبود، و تیزبین و با احساس و خیرخواه بود، قطعاً می‌فهمید که همسایگانش در چه وضع و حالی هستند. و شاید به یاری و لطف چنین همسایه‌ای، راهی برای رهایی می‌یافتند. بی‌تردید، همسایگان او اشخاصی فاسد و ننگ‌آلود و نفرت‌آور بودند، اما کمتر می‌توان کسانی را یافت که به فقر و نکبت بیفتند و سرفراز بمانند. وانگهی تیره‌روزان و رسوایان عالم در این مرحله، در یک کلمه، همه با هم یکی می‌شوند و به هم می‌آمیزند، و آن کلمه «بینوایان» است. باید مقصر را شناخت، و از هر چیز که بگذریم، هر قدر که این گونه سیاه‌روزان در غرقاب تیره‌روزی بیشتر فرو روند، احسان و لطف بیشتری در حق آنها لازم می‌آید.

در این هنگام، که ماریوس مانند هر انسان دیگر، بیش از حد خود را در این مورد سرزنش می‌کرد و به این مسأله اخلاقی می‌اندیشید، به دیواری که اتاق او را از اتاق خانواده ژوندرت جدا می‌کرد، نظر دوخته بود؛ و نگاهش چنان بود که گویی می‌خواهد تا قلب اتاق همسایه نفوذ کند و تیره‌روزانی را که از سرما و گرسنگی می‌لرزیدند شور و گرما ببخشد. دیوار، یک تیغه نازک گچی بود که چند تیرک چوبی آن را به زحمت سرپا نگاه داشته بود، و چنانکه گفتیم، هرکس از آن سوی دیوار حرفی می‌زد، در این سو به خوبی شنیده می‌شد. تنها کسی مانند ماریوس، که در غرقاب تخیلات خود بود، می‌توانست از آنهمه سر و صدا غافل بماند. این تیغه نازک گچی پوششی از کاغذ دیواری نداشت، و ماریوس چند بار همه گوشه‌ها و زوایای آن را در نظر گذراند؛ گاهی در این جستجوها، خیالات

آدمی نیز به کمک افکار او می‌شتابند و به کشفیاتی دست می‌یابند. معلوم نبود که ماریوس در عالم تصورات خود چه چیزی کشف کرده بود، ناگهان از جا برخاست و جلورفت. ظاهراً در بالای دیوار، نزدیک سقف، سوراخ سه‌گوشی دیده بود، که در جای اتصال تیرکهای چوبی پدید آمده بود، و با فروریختن گچ‌های اطراف آن، روزنه به‌خوبی از این پایین نمایان شده بود. بنابراین، اگر کسی روی کمد می‌رفت، می‌توانست از این سوراخ درون اتاق ژوندرت را ببیند. گاهی مهربانی و انسان‌دوستی نیز آدمی را کنجکاو می‌کند؛ و این نوع کنجکاوی‌ها گاهی لازم است. این سوراخ روزنه‌ای بود به‌سوی اتاق همسایه، و راهی بود برای تماشای خانه چند موجود تیره‌بخت، که اگر به‌قصد کمک و دستگیری باشد، چنین تماشایی عیب ندارد. ماریوس با خود گفت: «باید بروم و ببینم که اینها چه کسانی هستند و چگونه زندگی می‌کنند.»

روی کمد رفت و چشمش را به‌روزنه نزدیک کرد و به‌خانه همسایه نظری انداخت.



## انسان وحشی در گُنامش

شهرها نیز، مانند جنگلها، گُنامهای خودشان را دارند. وحشی ترین و بدکارترین انسانها در این کنامها پنهان می شوند؛ با این تفاوت که در شهرها کسی که در چنین جایی خود را پنهان می کند درنده است و نفرت آور و کوچک اندام، یعنی زشت است؛ و در جنگل، موجودی که در گُنام به سر می برد، درنده و وحشی و کوه پیکر، یعنی زیباست. و اگر این دُو گُنام را با همدیگر مقایسه کنیم، قطعاً مخفیگاه جانوران بر کنام آدمیان برتری دارد، که گُنام جانوران از زاغه هایی که آدمیان در آنها زندگی می کنند، مرغوب تر است.

ماریوس زاغه ای را از آن روزنه می دید.

ماریوس خود بی چیز و ندار بود، و اتاقش وضع فقیرانه ای داشت؛ اما فقر او با شرف آمیخته بود و اتاقش هم پاک و پاکیزه بود. اتاقی که از آن روزنه می دید کثیف بود و چرک و گند آلود و تیره و تار و نفرت آور؛ اثاثی نداشت جز یک صندلی حصیری و یک میز شکسته. چند نوع ظرف کهنه جورواجور، مقداری خرده ریز را در گوشه ای روی هم انباشته بودند، و در دو سوی اتاق نیز دو تختخواب داغان و نیم شکسته جای داده بودند. پنجره ای که اتاقش را روشن می کرد شیشه هایش در زیر تارهای عنکبوت پنهان شده بود. روشنایی اندکی که از این پنجره به درون می تافت، چهره

مردی را که به اشباح می ماند روشن کرده بود. دیوارها مانند صورت جذامیان پُر از زخمهای هولناک بود و پراز شکاف و لگه و فروریختگی؛ و در عین حال خیس بودند و نم کشیده، و روی آنها با زغال تصویرهای زشت و بیشرمانه‌ای نقاشی کرده بودند.

اتاق ماریوس کف پوشی از آجر داشت، اما آن اتاق با آجر و تخته فرش نشده بود، بلکه کف آن گچی بود و خاک آلود؛ و از همه عجیب‌تر آنکه ظاهراً از مدتها پیش کسی آنجا را زفت و روب نکرده بود. در هر گوشه کفشهای کهنه و دم پایهای چوبی داغان شده و قاب‌دستمالهای کراهِت آور درهم ریخته بودند. این اتاق یک بخاری دیواری نیز داشت، که به همین علت اجاره بهای آن سالی چهل فرانک بود. اما در این بخاری تخته‌های شکسته، و پارچه‌های کهنه و یک قفس چوبی خرد شده را روی هم گپه کرده بودند، که می سوختند، و به جای شعله‌ور شدن، دود می کردند.

اما این زاغه، نسبتاً وسیع بود و وسعتش آن را ترسناک‌تر کرده بود. در هر گوشه‌اش فرورفتگیها و سوراخ سنبه‌هایی داشت. سقف آن به صورت عجیبی شکاف خورده بود. عنکبوت‌هایی به اندازه یک مشت، و مارمولک‌هایی به اندازه یک پا، و شاید اسم بعضی از ارواح و اشباح، در شکاف‌های آن آشیانه گزیده بودند.

روی دیواری که به آن روزنه نزدیک بود، یک تابلوی نقاشی را در قاب چوبین سیاه رنگی نصب کرده بودند. این تابلو که در زیر آن کلمه «رؤیا» به چشم می آمد، نقشی بود از یک زن، که کودکی روی زانوانش به خواب رفته بود؛ و عقابی از میان ابرها فرود آمده و تاجی را به منقار گرفته بود. زن با حرکت دست، مانع از آن می شد که عقاب تاج را بر سر کودک خفته بگذارد و در متن تابلو، ناپلئون، سرفراز و مغرور، به یک ستون بزرگ آبی رنگ، که سرستونی زردفام داشت، تکیه زده بود. روی این ستون، این

کلمات زیر همدیگر نوشته شده بود:

مارنگو

اُسترلیتز

پنا

واگرام

اِلوت<sup>۱</sup>

و پای این دیوار، که آن تابلو را بر آن نصب کرده بودند، تابلوی دیگری را در یک قاب چوبین، در سه کنجی گذاشته بودند روی این تابلو به طرف دیوار بود، و ظاهراً آن هم تابلوی دیگری بود که شاید قصد داشتند به دیوار نصبش کند.

پشت میزی که ماریوس یک قلم و یک دوات و چند ورق کاغذ، روی آن می دید، مردی روی یک صندلی حصیری نشسته بود، که شصت ساله می نمود؛ ریزه اندام بود و لاغر، رنگ پریده بود و بسیار عصبی و بدخلق از نگاهش بی رحمی و جنون می بارید، و خود به جنایت پیشگان می ماند.

لاواته<sup>۲</sup> اگر این چهره را می دید، در وجود او پرندۀ لاشه خواری را می شناخت که با یک وکیل ریاکار درآمیخته باشد. در این ترکیب، پرندۀ لاشه خوار و وکیل ریاکار، هر یک چهرۀ صید خود را زشت تر جلوه می دهند، و در واقع مکمل همدیگرند. وکیل ریاکار پرندۀ لاشه خوار را تیزچنگال تر از آنچه هست، نشان می دهد، و پرندۀ لاشه خوار، وکیل ریاکار را، در وجود او می درد و به صورت هولناکی درمی آورد.

مرد ریزه اندام، که ماریوس او را از آن روزنه می دید، ریش بلند و خاکستری فام داشت. پیراهن زنانه ای به تن کرده بود که سینۀ پُرشم او از

۱. نامهای بعضی از جنگهای پیروزمندانۀ ناپلئون.

۲. Lavater (۱۷۴۷-۱۸۰۱) دانشمند و شاعر سوییسی، که از روی خطوط چهرۀ هر

کسی می توانست صفات و خلیات او را حدس بزند.

چاک پیراهنش پیدا بود، و بازوهای برهنه و پُرموی او دیده می شد. شلواری پوشیده بود گل آلود. نوک انگشتان پایش از چکمه های پاره اش بیرون زده بود.

پیبی به دهان داشت و مرتباً به آن پُک می زد. در این زاغه نان نبود، اما توتون بود. این مرد مشغول نامه نگاری بود؛ و قطعاً نامه هایی به همان سبک و سیاق می نوشت که ماریوس سابقه آنها را داشت. در گوشه ای از میز، کتاب کهنه ای بود با جلد قرمز، که قطع و قُرم آن به صورتی بود که دیگر مرسوم نیست. کاملاً معلوم بود که کتاب رُمان است. روی جلد کتاب با حروف درشت نوشته شده بود:

خدا و شاه و افتخار و خانم ها

اثر: دوکره - دومینی<sup>۱</sup>

آن مرد در ضمن نوشتن، با صدای بلند چیزهایی می گفت که ماریوس صدای او را می شنید؛ چیزهایی تقریباً با این مضمون: «اصلاً مساوات وجود ندارد، حتی برای مردگان ما. مثلاً گورستان پرلاشز را در نظر بگیرید؛ بزرگان و پولدارها را در آن بالا بالاها خاک می کنند. در دو طرف خیابانهای این گورستان، درختان اقایا ردیف شده اند، و چه سنگفرشهایی دارند این خیابانها. با کالسکه می شود رفت تا کنار قبرها. اما فقیرها و بیچاره ها را همین پایین پایین ها می چپاند زیر خاک، که در خیابانهای اطرافش، آدم تا زانو فرو می رود توی گل. مرده های فقرا توی این قبرهای نمور زود می پوسند، و چیزی از شان نمی ماند؛ و اصلاً نمی شود توی آن خاک و گل، رفت بالای سرشان».

در این جا لحظه ای ساکت ماند و سپس با مشت روی میز کوفت و دندانهایش را با خشم روی هم فشرد و فریاد زد: «من این دنیا را به هم

---

۱. Ducray - du Minil، نویسنده متوسطی است که ویکتور هوگو در دوران کودکی اکثر آثار او را خوانده بود. این نویسنده در ۱۸۱۵ کتابی نوشت به نام «خدا، شاه، میهن».

می‌ریزم و یک جا همه را می‌بلعم!»

زنی درشت‌اندام، که هم چهل ساله می‌نمود و هم صد ساله، نزدیک بخاری دیواری، روی پاشنه پایش چمباتمه زده بود.

لباس این زن یک بلوز بود و یک دامن بافته و صله‌دار.

پیش‌بندی از پارچه ضخیم روی دامنش بسته بود، و با آنکه نشسته بود و خود را جمع و جور کرده بود، پیدا بود که قامت بلندی دارد، و در مقایسه با شوهرش به غول می‌ماند. موهایش ژولیده بود و حتایی رنگ، که گاهی انگشتهای فربه خود را، که ناخنهای پهنی داشت، در موهایش فرو می‌برد.

در کنار او کتابی نیم‌گشوده مانده بود، به همان قطع و ریخت کتابی که روی میز بود، و آن هم قطعاً کتاب زمان بود.

ماریوس روی یکی از تختخوابها، دختر کوچکی را دید که بلند و ضعیف و لاغر بود و رنگ به‌چهره نداشت، و تقریباً برهنه بود. دختر روی لبه تخت نشسته و پاهایش را به پایین آویخته بود، گویی چشم و گوش او در این اتاق نبود؛ در عالم خودش بود؛ اصلاً مثل آن بود که زنده نیست. بی‌تردید این دختر، خواهر کوچکتر دختری بود که به‌اتاق او آمده بود.

یازده یا دوازده ساله به‌نظر می‌آمد. اما اگر به‌او دقیقتر نگاه می‌کردید، ا پانزده ساله‌ها تفاوت نداشت. او همان دختری بود که شب پیش در زلوار به‌خواهرش می‌گفت: «زدم به‌چاک، تاگیر پاسبانها نیفتم!»

از آن نوع دختران لاغری بود که مدتی رشدشان متوقف می‌شود و بعد، یکباره قد می‌کشند و بزرگ می‌شوند. فقر و تیره‌روزی این بلا را به‌سر سلاله بشر می‌آورد. این گونه موجودات نه کودک‌اند و نه نوجوان؛ در پانزده سالگی دوازده ساله می‌نمایند، و در شانزده سالگی بیست ساله. امروز دختری خردسال‌اند و فردا، زن. پنداری راه زندگی را با قدمهای



بسیار بلند می‌پمایند تا هر چه زودتر به پایان آن برسند.  
در این هنگام، این دختر به کودکان شباهت داشت.  
از هر چه که بگذریم، در این اتاق اثری از کار و زحمت نبود؛ نه وسیله  
و ابزاری وجود داشت، نه دوکی، و نه دستگاه دیگری برای کار کردن. در  
گوشه‌ای مقداری آهن پاره که معلوم نبود به چه کاری می‌خورد، روی هم  
ریخته بودند. آنچه در اینجا به چشم می‌آمد، تنبلی بود و بیکاری؛ همان  
تنبلی نحوست‌باری که به‌نومیدی می‌انجامد، و مقدمهٔ جان‌کندن و جان  
دادن است.

ماریوس لحظاتی این زاغهٔ شوم را، که از گودال قبر وحشت‌بارتر بود،  
نگاه کرد و به این نتیجه رسید که در اینجا زندگی به خفقان دچار شده  
است. این گونه زاغه‌ها، غارها، گودال‌ها، که گروهی از فقیران در آن  
می‌خزند، گور نیست، اما دهلیزی است که به گور منتهی می‌شود و به همان  
شکل که ثروتمندان نفیس‌ترین اشیای خود را در قفسه‌هایشان نگهداری  
می‌کنند، مرگ نیز، سیاهیها و تیرگیهایش را در این دهلیزها ذخیره  
می‌سازد.

آن مرد چند دقیقه‌ای ساکت ماند. زن هم حرفی نمی‌زد. دخترکی که  
روی تخت نشسته بود، مثل این که اصلاً نفس نمی‌کشید. صدای حرکت  
قلم آن مرد در روی کاغذ، شنیده می‌شد.  
آن مرد گاهی در ضمن نوشتن غرولند می‌کرد و می‌گفت: «کثافت در  
کثافت است، همه چیز کثافت است.»

که در واقع، آخرین کلام سلیمان پیامبر را به میل خود تغییر داده بود.<sup>۱</sup>  
همراه با این کلمات او، زن از ته دل آهی کشید و گفت: «دوست عزیز! آرام  
باش!... خودت را اذیت نکن. عزیزم! جانم! چرا آدم خوبی مثل تو، باید  
برای این جور آدم‌های بی‌قابلیت نامه بنویسد؟»

۱. «باطل باطل، و همه چیز باطل است» جملهٔ مشهوری است در تورات.

در بینوایی و فقر، درست مثل روزهای سرد و یخبندان، جسمها به یکدیگر می‌چسبند، و قلبها از هم دور می‌شوند. این زن هم، چنانکه ظاهرش نشان می‌داد، مردش را دوست می‌داشت، اما در روزهای سخت، که فقر همهٔ اعضای خانواده را به‌تنگنا می‌اندازد، آتش محبت به سردی می‌گراید. در دل این زن نیز جز خاکستر محبت چیزی برجای نمانده بود. با این وصف، گاهی با کلام محبت‌آمیزی مردش را نوازش می‌کرد و از گفتن کلماتی چون «عزیزم و جانم و شوهر محبوبم» دریغ نداشت. با زبان از محبت سخن می‌گفت، و در قلبش اثری از دوست داشتن نبود.

و مرد همچنان می‌نوشت و می‌نوشت.



## صف آراییی برای حمله

۷۷ ماریوس، آزرده دل و پریشان، می خواست از فراز رصدخانه‌ای که برای خود فراهم کرده بود فرود آید، صدایی شنید و برجای ماند.  
صدای در زاغه بود که با شتاب باز شد.  
دختر بزرگتر در آستانه در بود.

کفش‌های گل و گشاد مردانه پوشیده بود، که غرق در گل بود. تا قوزک پایش گل آلود بود. روپوش پاره و کهنه‌ای به خود پیچیده بود. ساعتی پیش که به اتاق ماریوس آمده بود، این روپوش را نداشت. شاید، دختر پیش از آمدن به اتاق او، این روپوش مندرس را از تن درآورده بود تا بیشتر دل او را بسوزاند. ماریوس از روزنه به او نگریست که در را پشت سر خود می بست و نفس نفس می زد. کمی صبر کرد تا نفسش جا بیاید. سپس با شوق و شادی، پیروزمندانه گفت: «او می آید!» پدرش به او خیره شد. ماریوس نیم خیز شد. خواهر کوچکتر از جایش تکان نخورد. پدر از او پرسید: «چه کسی می آید؟»

همان آقا!

کدام آقا... آن مرد نیکوکار؟

آره.

از کلیسای سن ژاک؟

آره

همان پیرمرد؟

آره

کی می آید؟ همین حالا؟

دارد می آید. راه افتاده که بیاید اینجا

مطمئن هستی؟

مطمئن مطمئن!

گفتی می آید؛ نگفتی با چی دارد می آید؟

با درشکه می آید؟ پس باید رُوچیلدا<sup>۱</sup> باشد

پدر از جا بلند شد.

از کجا معلوم که بیاید؟ اگر با کالسکه می آید، چطور تو زودتر از او رسیدی؟ شاید نشانی اینجا را درست بهش نداده‌ای؟ بهش گفتی که آخرین در، ته راهرو، سمت راست؟ کاش عوضی نگیرد. توی کلیسا او را دیدی؟ کاخذ مرا خواند؟ چیزی هم گفت؟

دختر گفت: «بابا! چه حرفهایی می زنی! یواش برو که به هم برسیم. از اول تا آخرش را برات می گویم... بله... رفتم توی کلیسا. آن آقا سر جای همیشگی اش نشسته بود. رفتم جلو، تعظیم کردم، نامه را بهش دادم. نامه را خواند و گفت: دخترم! خانه ات کجاست؟ در جوابش گفتم اگر همراهم بیایید نشانتان می دهم. گفت: نه! نشانی خانه‌ای را بگو، درشکه می گیرم و می آیم آنجا. خیال می کنم با همدیگر برسیم. نشانی خانه را بهش دادم. وقتی نشانی را گفتم، مات و متحیر شد. یک دفعه به شک افتاد، بعدش گفت: برای من فرق نمی کند. حتماً می آیم. بعد از آنکه مراسم تمام شد، دیدم که با دخترش از کلیسا بیرون آمد، و دیدم که هر دو سوار درشکه شدند... بله، بهش گفتم که خانه ما در ته راهروست در سمت راست».

۱. Rothschild، بانکدار فرانسوی آلمانی تبار (۱۷۴۴-۱۸۱۲).

از کجا فهمیدی که درشکه‌شان به این طرف می‌آید؟  
دیدم که درشکه پیچید به کوچه پُتی بانکیه<sup>۱</sup>، از آنجا یک راست  
می‌آید اینجا.

مطمئنی که درشکه را عوضی نگرفتی؟ شاید این درشکه، غیر از آن  
درکشه‌ای بوده که پیرمرد و دخترش سوار شده‌اند.  
عوضی نگرفتم. چون شماره درشکه را بلد بودم.  
چه شماره‌ای بود؟

۴۴۰

دختر باهوشی هستی.

دختر بی‌پروا به پدرش خیره شد و کفش‌هایی را که به پا داشت نشان او  
داد و گفت: «بله. من دختر باهوشی هستم. اما برای آخرین بار بگویم که  
دیگر این کفش‌ها را نمی‌پوشم. من دیگر اینها را نمی‌خواهم. این کفشها  
اذیتم می‌کند، لِف لِف صدا می‌کند. پابرهنه بروم بهتر از پوشیدن این  
کفش‌هاست.»

پدر، درشتی و بی‌پروایی دختر را به روی خود نیاورد و آرام و ملایم  
به او گفت: «شاید درست بگویی، اما اگر پابرهنه باشی، به کلیسا راحت  
نمی‌دهند. باید فقرا هم با کفش بروند توی کلیسا. آخر هیچ کس نباید  
پابرهنه به خانه خدای مهربان برود.»

و سپس موضوع را عوض کرد و گفت: «گفتی که حتماً می‌آید اینجا؟»  
دختر گفت: «البته که می‌آید؟»

صورت مرد روشن شده بود. به زنش گفت: «می‌شنوی زن؟ الساعة آن  
پیرمرد نیکوکار و نوع‌دوست می‌آید. آتش را خاموش کن.»

زن، بی‌آنکه حرفی بزند، در جای خود نشست. مرد از جا پرید، با  
چابکی مانند یک شعبده‌باز زبردست، کوزه سرشکسته‌ای را که روی

بخاری بود برداشت و آبهای توی کوزه را روی آتش که دود می‌کرد، ریخت. و رو به دخترش کرد و گفت: «زودتر حصیر صندلی را پاره کن!»  
دختر متوجه منظور او نشد.

مرد منتظر ماند و صندلی را به گوشه‌ای برد، و با یک لگد حصیرش را پاره کرد. و از دخترش پرسید: «هوای بیرون سرد است؟»  
سرد است و دارد برف می‌آید.

پدر رو به دختر کوچکتر، که نزدیک پنجره بر لبه تخت نشسته بود، کرد و سر او فریاد کشید: «زودتر از روی تخت بلند شو. زود باش، تنبل بی‌لیاقت!... اصلاً کار کردن بلد نیستی زود باش، یکی از شیشه‌های پنجره را بشکن!»

دختر که از سرما می‌لرزید، از روی تخت بلند شد.  
پدر دوباره به او گفت: «معطل نکن، یکی از شیشه‌ها را بشکن.»  
دختر کوچک مات و مبهوت، به پدرش خیره شده بود.  
پدر بار دیگر با فریادی رعد آسا به او گفت: «مگر کری؟ گفتم که یکی از شیشه‌ها را بزَن و بشکن.»

دختر با ترس اطاعت کرد؛ روی نوک پا بلند شد و با مشت به شیشه زد و شیشه خرد شده روی زمین ریخت.  
مرد گفت: «حالا خوب شد؟»

مرد، خشن شده بود و وحشت‌انگیز؛ با نگاه همه گوشه‌های اتاق را می‌کاوید؛ مثل سردار بزرگی بود که در لحظه شروع نبرد، تدارکات و تجهیزات ارتش خود را از نظر می‌گذراند.

زن، که هنوز چیزی نگفته بود، از جا برخاست و با صدایی که به زحمت از گلوی او بیرون می‌آمد، گفت: «عزیز من!... جانم!... چه کار داری می‌کنی؟»

مرد در جوابش گفت: «هرچه می‌گویم گوش کن... برو روی آن

تختخواب دراز بکش!»

چنان قاطع حرف می‌زد که زن، بی آنکه توضیحی بخواهد، رفت و خود را روی یکی از تختخوابها انداخت. در این هنگام، در گوشه‌ای از اتاق صدای ناله‌ای بلند شد. مرد، دادش درآمد: «چه خبر شده؟»

دختر کوچکتر دست خون‌آلودش را به او نشان داد. معلوم شد که هنگام شکستن شیشه، دستش را بریده؛ و به همین سبب در کنار تختخواب مادرش ایستاده بود و گریه می‌کرد. زن دیگر تاب نیاورد، از جا بلند شد و سر شوهرش فریاد کشید: «اصلاً معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟ بهش گفתי شیشه را بشکند، دستش زخمی شد.»

مرد به آرامی گفت: «چه بهتر که دستش را برید. همه چیز دارد آن جور که من می‌خواهم درست می‌شود!»

زن گفت: «من که سر در نمی‌آورم. چرا این جوری بهتر است؟» مرد گفت: «ساکت! حرف زدن موقوف! آزادی بیان باید از بین برود!» و در این حال پیراهنی را که بر تن داشت پاره کرد و با کت‌های از آن دست خون‌آلود دخترش را کهنه‌پیچ کرد؛ سپس با خشنودی به پیراهن پاره خود نگاهی انداخت و گفت: «این هم از پیراهن من!... همه چیز درست شد.»

نسیم یخ‌زده‌ای سوت می‌زد و از شیشه شکسته به اتاق می‌دوید. مه متراکم بیرون به درون می‌آمد و در فضا پخش می‌شد. از شیشه شکسته دیده می‌شد که در بیرون برف می‌بارد. سرمای که پیش‌بینی کرده بودند فرا رسیده بود.

مرد نگاهی به اطراف خود کرد؛ می‌خواست مطمئن شود که چیزی را فراموش نکرده است. خاک‌انداز را برداشت و با آن خاکسترها را روی

هیزمهای نیم سوخته و خیس شده ریخت تا اثری از آتش در بخاری باقی نماند.

سپس به دیواره بخاری تکیه داد و گفت: «حالا می توانیم با خیال آسوده از پیرمرد نیکوکار پذیرایی کنیم.»





## روشنایی در زاغه

دختر بزرگتر جلو رفت، دستش را روی دست پدر گذاشت و گفت:  
«می بینی که چقدر سردم است؟»

پدر گفت: «من از تو بیشتر سردم است.»  
زن پرخاش کنان به شوهرش گفت: «تو همیشه همه چیزت از همه  
بیشتر و بالاتر است حتی در چیزهای بد.»  
مرد سر او فریاد کشید: «ساکت!»

زن، دیگر چیزی نگفت؛ و لحظه‌ای آن زاغه را سکوت فرا گرفت.  
دختر بزرگتر گلهایی را که به روپوش کهنه‌اش چسبیده بود می‌تکاند. دختر  
کوچکتر همچنان ناله می‌کرد. مادر سر او را با دو دست گرفته بود، و بر آن  
بوسه می‌زد و آهسته در گوش او می‌گفت: «دخترکم! عزیزکم!... گریه  
نکن. چیز مهمی نیست. این قدر سر و صدا نکن، که پدرت عصبانی  
می‌شود.»

اما پدر جلو دوید گفت: «برعکس، من خیلی خوشحال می‌شوم که  
گریه کنی. دخترا! هرچه می‌توانی گریه کن. طوری گریه کن که دل سنگ  
آب بشود. بعداً می‌فهمی که گریه تو چه فایده‌هایی دارد.»

و رو به دختر بزرگتر کرد و گفت: «پس چرا آن پیرمرد نیامد؟ اگر نیاید  
خیلی ضرر می‌کنیم. آتش را خاموش کردم، صندلی را دربِ داغون کردم،

پیراهنم را پاره کردم، شیشه را شکستم، و همه این کارها برای هیچ و پوچ.»

مادر زیر لب گفت: «همه این بلاها را تو سر ما آوردی؛ و از همه بدتر این دختر را زخمی کردی و دستش را بریدی.»

پدر گفت: «توی این زاغه، توی این لانه شیطان، سرمایی هست که استخوان آدم را می‌ترکاند اگر این پیرمرد نیاید، چی می‌شود؟ اصلاً این پیرمرد در فکر ما نیست. از این جور آدمها بیزارم اگر یک روز به دستم بیفتند، همه‌شان را خفه می‌کنم. همه این پولدارها، این پولدارهایی که سر و صدا راه می‌اندازند که ما خیر خواهیم و نوع دوستیم، اگر به دستم بیفتند، خفه‌شان می‌کنم. اینها می‌روند به کلیسا، آنجا حرفهای گنده گنده می‌زنند، خودشان را جلو کشیها و مردم، مؤمن و خوب و مهربان و سخاوتمند جلوه می‌دهند آن وقت، چند دست لباس نیم‌دار کهنه را که دو تا پول سیاه نمی‌ارزد با چند تکه نان خشک، به آدمهایی مثل ما می‌دهند، و ادعا می‌کنند که فقر و بدبختی را از روی زمین برمی‌دارند. باید همه‌شان را خفه کرد. من که مستحق لباس کهنه و نان خشک نیستم، من پول می‌خواهم، پول اما پول به دست ما نمی‌دهند، می‌گویند ما این پولها را می‌بریم و شراب می‌خوریم. می‌گویند که ما بیکاره‌ایم و همیشه مست. اما خودشان چی هستند؟ یک مشت دزد. اگر دزد نبودند که پولدار نمی‌شدند. به نظر من، همه مردم دنیا را باید ریخت توی یه کیسه، و آن کیسه را برد و از آن بالا بالاها خالی کرد توی دره و گودال تا همه‌شان نابود بشوند... آهای دختر! پس این پیرمرد خیرخواه و فقیرنواز و انسان‌دوست توی کدام گوری است؟ شرط می‌بندم که این جانور نشانی خانه ما را یادش رفته.»

در این لحظه، کسی از بیرون چند ضربه آهسته به در زد. مرد جلو دوید و در را باز کرد و با لحنی احترام‌آمیز گفت: «بفرمایید تو! سرور من! چه لطفی کردید که به خانه فقرا آمدید. شما هم بفرمایید تو. دختر خانم!

دختر خانم عزیز و مهربان!»

آن مرد به سن پختگی و کمال رسیده بود و دختری که همراهش بود، بسیار جوان می نمود.

ماریوس که از روزنه به آن اتاق می نگرست، در این لحظه چیزی را به چشم خود می دید که حتی در تصورش نمی گنجید.  
«او» بود.

و هر که در عمر خود عاشق شده باشد، می داند که این کلمه «او» که از ترکیب دو حرف الف و واو به وجود آمده، چه معنایی و چه مفاهیم پرشعشعی دارد.

بله خود «او» بود. ماریوس از پس روشنایی مه آلودی که در برابر او گسترده شده بود، به زحمت می توانست ببیند. اما اشتباه نمی کرد؛ دختری که در آستانه در ایستاده بود همان ستاره درخشانی بود که شش ماه تمام آسمان زندگی اش را روشن می کرد همان دختر بود، با همان نگاه و همان پیشانی و همان دهان و همان صورت که مدتی از نظر او غایب شده و روز او را به شب تاریک تبدیل کرده بود. منظره خیال انگیزی که مدتی ناپدید شده بود اینک دوباره روی می نمود. در این تاریکی، در این زاغه سیاه، در این کلبه پلید، در این جای هولناک، آن آفتاب ناپیدا، پیدا شده بود.

ماریوس بهت زده و آرام، می لرزید. مگر می توان باور کرد؟ «او» بود! تپش قلبش در نگاه او آشوب به راه انداخته بود. احساس می کرد که دلش می خواهد در اشکهای خود غرق شود. پس از مدتها جست و جو و دربدری، اینک او را می دید. پنداری جان خود را، که از دست داده بود، اینک بازش می یافت. آن دختر مثل همان روزها بود؛ تنها کمی رنگش پریده تر شده بود. صورت زیبایش را کلاهی از مخمل بنفش در میان گرفته بود، و اندام دلفریبش را مانند تویی از حریر سیاه دربر داشت، و پاهای کوچک او را نیم چکمه های ظریفی پوشانده بودند.

و او مثل همیشه همراه آقای سفیدمو بود.  
دختر چند قدمی جلو آمد، و بسته‌ای را که در دست داشت روی میز گذاشت.  
دختر بزرگتر ژوندرت، با نگاه حسرت‌باری، به کلاه مخمل و پیراهن حریر و چهره زیبا و شاداب او می‌نگریست.

## ژوندرت گریه و زاری می کند

آن زاغه چنان تیره و تار بود که هرکس از بیرون می آمد و قدم در آن می گذاشت، خیال می کرد که وارد یک غار شده است. آن دو تازه وارد نیز، با نوعی تردید و بدگمانی، به اطراف می نگریستند و به زحمت می توانستند همه چیز را تشخیص بدهند. حال آنکه ساکنان این زاغه چشمهایشان به تاریکی عادت کرده بود و همه چیز را می دیدند.

آقای سفیدمو، قدمی جلو گذاشت و با لحنی مهربان به پدر این خانواده گفت: «آقا! در این بسته چند دست لباس نو هست و چند جفت جوراب و چند پتوی پشمی».

ژوندرت در مقابل او تعظیم کرد و گفت: «فرشته نیکوکار ما! شما ما را غرق لطف و مرحمت خودتان کردید.»

و در آن لحظات که آن دو تازه وارد مات و مبهوت به در و دیوار اتاق نگاه می کردند، ژوندرت سر در گوش دختر بزرگتر گذاشت، و گفت: «همان طور شد که گفته بودم. یک مشت رخت و لباس پاره آورده اند. از پول خبری نیست. راستی با چه اسمی به او نامه نوشته بودم؟»

دختر آهسته در جوابش گفت: «فابانتو!»

حالا یادم آمد. هنرپیشه قدیمی تئاتر، فابانتو، یعنی من! و درست در همین لحظه مرد نیکوکار، رو به او کرد و گفت: «می بینم

که گرفتاری و مشکل دارید. عذر می‌خواهم که اسم شما را، که پای آن نامه نوشته بودید، فراموش کرده‌ام.»

فابانتو!

بله... آقای فابانتو...

فابانتو، هنرپیشه قدیمی. که روزی اسمش سرزبانها بود.

در اینجا ژوندرت احساس می‌کرد که وقت چرب‌زبانی فرا رسیده، و باید از این راه در آن مرد نیکوکار اثر بگذارد. با لحنی که مخصوص گدایان و شیادان متملق و دوره‌گرد است، گفت: بله. روزگاری، زیر دست هنرمند بزرگی چون تالما کار می‌کردم. شاگرد تالما بودم. روزگاری دنیا به روی من می‌خندید. افسوس که امروز همه درها به روی ما بسته شده سرور من! ما نه نان داریم و نه آتش در این زمستان سرد. به افراد خانواده من نگاه کنید، همه در حال جان‌کندن‌اند. در این جا فقط یک صندلی داریم، آن هم یک صندلی شکسته. شیشه اتاقمان شکسته و در این هوای سرد زخم در بستر بیماری افتاده آقای سفیدمو ناراحت شد و گفت: «بیچاره این زن» ژوندرت گفت: «آن دخترم را نگاه کنید! زخمی شده و حالش خوب نیست.»

دختر کوچکتر که بعد از ورود این دو نفر، با حسرت و تعجب به آنها، و به خصوص آن دختر خوش‌پوش و خوش‌بخت نگاه می‌کرد، آه و ناله را از یاد برده بود. اما پدر سر در گوش او گذاشت و گفت: «دختر! هرچه می‌توانی بنال!»

و دست روی زخم او گذاشت و به سختی آن را فشار داد. دختر از درد فریاد کشید و ماریوس می‌دید که دلدارش که او را «اورسول» نام داده بود، نزدیک آمد و دختر کوچکتر را نوازش کرد و گفت: «طفلیک چقدر درد می‌کشد.»

ژوندت گفت: «دختر خانم عزیز و زیبا! نگاه کنید! دست خون‌آلود این بچه را ببینید! این دختر کوچک من، در یک کارگاه کار می‌کند، پشت یک ماشین ریسندگی؛ روزی شش سو مزد می‌گیرد اما ناگهان ماشین گیر کرده و دستش رفته لای پره‌ها. شاید مجبور باشند دستش را از بازو ببرند».

دختر کوچکتر که باورش آمده بود، بیش از پیش به گریه و ناله افتاد. مرد نیکوکار نیز حرفهای او را جدی گرفته و بسیار متأثر شده بود. و اما از چند لحظه پیش، ژوندت در ضمن حرف زدن، به قیافهٔ مرد نیکوکار دقیق شده بود.

در ذهن خود می‌کاوید. به فکر افتاده بود که قیافهٔ این مرد برای او آشناست؛ و برای آنکه بیشتر مطمئن شود، به زن خود نزدیک شد و سر در گوش او گذاشت و گفت: «این آقا را خوب نگاه کن! قیافه‌اش به نظر تو آشنا نیست؟»

سپس نزد آقای سفیدمو باز آمد و دنبالهٔ شکایتها و حکایتهايش را گرفت و گفت: «آقا! به سر و وضع من نگاه کنید! پیراهن پارهٔ زنم را پوشیده‌ام، آن هم در این زمستان. بی‌لباسی مرا خانه‌نشین کرده. اگر سر و لباسم خوب بود، می‌رفتم به سراغ دوشیزه مارس، که مرا خوب می‌شناسد. خیال می‌کنم هنوز در کوچهٔ تور<sup>۱</sup> ددام<sup>۱</sup> منزل داشته باشد. آخر ما جزو یک گروه تئاتری بودیم، در شهرستانها بازی می‌کردیم؛ دوشیزه مارس نقش سلی<sup>۲</sup> مین<sup>۲</sup> را بازی می‌کرد، و گاهی نقش المیر<sup>۳</sup> را. من هم در نقش بلی زر<sup>۴</sup> سردار رومی، روی صحنه می‌رفتم. اما حالا چی؟ یک فرانک هم توی خانه نداریم. زنم بیمار است. دخترم زخمی و ذلیل است. برای زنم بیشتر می‌ترسم؛ گاهی نفسش بد جوری می‌گیرد. می‌ترسم

1. tour - des - dames

2. Celimene

3. Elmiré

4. Belisaire

دست دخترم را بپزند. پول پزشک و جراح را از کجا بیاورم؟ اگر یک نفر پیدا بشود و یک فرانک کف دستم بگذارد، حاضرم جلو او صد جور معلق بزنم. ببینید هنرمندان قدیمی در این دوره به چه روزی افتاده‌اند. شما سرور من! و شما دوشیزه خانم خوشبخت! بیااید حامی و پشتیبان بزرگوار ما باشید، خبر دارم که شما همه روز صحن کلیسا را با وجود خودتان معطر می‌کنید. دخترم همه روز برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا می‌رود و شما را در آنجا می‌بیند. آخر من دخترهایم را مؤمن و با عفت بزرگ کرده‌ام. زیر دست من، تربیت دینی پیدا کرده‌اند. دلم نمی‌خواهد دخترهام روی صحنه تئاتر بازی کنند. توی این شهر دخترهایی هستند که بی پروا و هرزه‌اند، اما من به این دو تا دختر سخت می‌گیرم، به صورتشان سیلی می‌زنم، چون دوست دارم عقیف و باتقوی باشند. اینها پدر و مادر دارند؛ از آن دخترهایی نیستند که گوشه کوچکی افتاده باشند می‌خواهم که اینها به خدای بزرگ و مهربان معتقد باشند، با ایمان باشند، سرور من! در وضع و موقع بدی هستم. امروز بدترین روز زندگی من است. باید کرایه‌های عقب افتاده را به صاحب خانه بدهم. اگر نتوانم این پول را پردازم، فردا من و زنم و دختر بزرگم و دختر کوچکم، و همه و همه را می‌اندازند از خانه بیرون. آن وقت، با این وضع باید توی کوچه‌ها آواره باشیم، زیر برف و باران، توی این سرما. من چهار قسط از اجاره بها را بدهکارم؛ یعنی شصت فرانک.

ژوندرت دروغ می‌گفت. چهار قسط چهل فرانک می‌شد، و چهار قسط هم بدهی نداشت. ماریوس دو قسط آن را پرداخته بود.

آقای سفیدمو یک سکه پنج فرانکی از جیبش درآورد و روی میز انداخت. ژوندرت آهسته در گوش دختر بزرگترش گفت: «پست فطرت را ببین! می‌خواهد با این پنج فرانک سر و ته قضایا را به هم بیاورد. این پنج فرانک پول حصیر صندلی، که پاره‌اش کردم و شیشه‌ای که شکستیم،



نمی‌شود.»

آقای سفیدمو، ژوندرت را صدا زد و گفت: «آقای فابانتو!... بیش از پنج فرانک همراهم نبود، اما الساعه دخترم را می‌فرستم به‌خانه و خودم هم می‌روم و شب به‌اینجا برمی‌گردم. مگر امشب قرار نیست اجاره بها را بدهید؟»

چهره ژوندرت روشن شد و در جواب گفت: «بله سرور من! باید ساعت هشت شب، این مبلغ را برای صاحب‌خانه ببرم.»  
من ساعت شش اینجا هستم. شصت فرانک برایتان می‌آورم.  
ژوندرت با سرور و شادی گفت: «سرور من!... سرور من!»  
و آهسته در گوش زنش گفت: «زن!... درست به‌صورت این مرد نگاه کن!»

آقای سفیدمو بازوی دختر جوان را گرفت و به‌طرف در رفت و گفت:  
«امشب برمی‌گردم!»

ژوندرت گفت: «ساعت شش؟»

بله سر ساعت شش

در این موقع، دختر بزرگتر متوجه شد که مرد نیکوکار شنل خود را که روی صندلی گذاشته بود، فراموش کرده است که با خود ببرد. او را صدا زد و گفت: آقا شنلتان را فراموش کردید.

ژوندرت نگاه تندی به آن دختر کرد و شانیه‌هایش را با ناراحتی و تندخویی بالا برد.

آقای سفیدمو، لبخند زنان گفت: «فراموش نکردم، عمداً جا گذاشته‌ام، شاید به‌دردیک نفر بخورد.»

ژوندرت گفت: «سرور من! بزرگواری شما به‌اندازه‌ای است که دارد اشکم را درمی‌آورد. اجازه بدهید تا پای درشکه همراهتان بیایم.»

آقای سفیدمو گفت: «اگر می‌خواهید از خانه بیایید بیرون، این شنل را

بیندازید روی دوشتان. بیرون خیلی هوا سرد است». ژوندرت با چابکی شنل را برداشت و روی دوش انداخت و هر سه از اتاق بیرون رفتند. آقای سفیدمو و آن دختر از جلو، ژوندرت از پی آنها.

## ساعتی دو فرانک کرایه درشکه

ماریوس جزئی ترین چیزها را دیده و شنیده بود، اما از بعضی چیزها غافل مانده بود.

زیرا در این مدت نگاهش را به چهره دلدار دوخته بود. و از همان لحظه‌ای که «او» در این اتاق قدم گذاشته بود، قلب و روحش را به او سپرده بود. در همه مدتی که «او» در آن زاغه بود، ماریوس در دنیایی سرشار از جذبه می‌زیست؛ در دنیایی که تعلقات و مسائل مادی را از آدمی دور می‌کند و او را تنها به یک نقطه متوجه می‌سازد و این جوان، چنان به «او» به‌روشنایی پرفروغ او، چشم دوخته بود که اگر ستاره زهره نیز به این اتاق می‌آمد، این چنین مبهوت آن نمی‌شد.

در آن لحظات، که «او» بسته‌ای را روی میز گذاشته بود و باز می‌کرد و لباسها و پتوها را درمی‌آورد و با دلسوزی و مهربانی حال مادر بیمار و دختر مجروح را می‌پرسید، ماریوس به او چشم دوخته بود و سعی می‌کرد صدای او را بشنود. با همه کارهای او آشنا بود؛ چشمانش، پیشانی‌اش، زیبایی‌اش و قد و قامتش را خوب می‌شناخت، اما با صدای او آشنایی چندانی نداشت. در باغ لوگزامبورک، چند بار که از کنار نیمکت او گذشته بود، یکی دو لحظه صدای او را که با آقای سفیدمو حرف می‌زد، شنیده بود، اما آن قدر سریع و گذرا، که برای آشنایی کافی نبود. حاضر بود ده

سال از عمرش را بدهد، و صدای او را، این موسیقی آسمانی را بشنود. این بار هم صدای او، در سروصداهای زاغه ژوندرت، و هو و جنجال این مرد، محو می‌شد، و ماریوس را به خشم می‌آورد. او نمی‌توانست باور کند که این فرشته آسمانی را در میان این موجودات ژولیده و چرکین می‌بیند؛ گویی پرندۀ زیبایی را در میان قورباغه‌ها می‌دید.

به محض آنکه دلدارش از اتاق بیرون رفت، به فکر افتاد که او را دنبال کند و از او چشم برنگیرد تا خانه او را پیدا کند؛ و حالا که به صورتی معجزه‌آسا او را باز یافته بود، دیگر از دستش ندهد با همین فکر از روی کمد پایین پرید، کلاهش را برداشت و در را باز کرد که بیرون برود. از توی راهرو صدای ژوندرت را می‌شنید، که همچنان پرحرفی می‌کرد. ترسش از آن بود که آقای سفیدمو را ببیند، و دوباره به فکر بیفتد که از او بگریزد، چاره‌ای نداشت جز آنکه کمی صبر کند. اما می‌ترسید که دیر برسد، و درشکه راه بیفتد. و این فکر او را به تردید انداخته بود. سرانجام برتردید خود چیره شد و از اتاق بیرون رفت. در راهرو دیگر کسی نبود. به طرف پلکان دوید. هیچ کس در پلکان نبود. شتاب زده از پله‌ها پایین رفت و خود را به بولوار رساند. درشکه‌ای را دید که از سرپیچ کوچۀ پتی بانکیه پیچید و به طرف مرکز می‌رفت. ماریوس دوان‌دوان به آن سو رفت. درشکه بعدی به طرف کوچۀ موفتار<sup>۱</sup> می‌رفت هرچه دوید، نتوانست به آن برسد. تکلیفش را نمی‌دانست. در این موقع، شانس آورد و یک درشکه تک‌اسبه دید که مسافر نداشت و در بولوار حرکت می‌کرد. بهترین کار آن بود که سوار آن درشکه بشود. ماریوس به سورچی اشاره‌ای کرد. درشکه متوقف شد. ماریوس گفت: «برای یک ساعت می‌خواهم.»

درشکه‌چی چشمکی زد، و شستش را به انگشت سبابه مالید.

ماریوس گفت: «می‌خواهی چه بگویی؟»

۱. این قسمت از کوچۀ موفتار فعلاً به خیابان گوبلن تبدیل شده است. (ایو - گ).

یعنی این که کرایه را پیش می‌گیرم.

ماریوس که پیش از پانزده سو پول نداشت گفت:

«چند؟»

چهل سو

وقتی برگشتم، پولت را می‌دهم.

درشکه‌چی، به‌جای هر پاسخی، آهنگ ترانه لاپالیس<sup>۱</sup> را با سوت  
تواخت، شلاق‌ی به‌اسب زد و دور شد. ماریوس که بیست و چهار سو کم  
داشت، به‌چشم خود می‌دید که آن درشکه دور می‌شود، و دیگر امکانی  
برای دنبال کردن دلدارش و یافتن خانه او ندارد. بدین‌گونه، روشنایی  
آفتاب را به‌چشم دیده بود، و دوباره روشنایی از او دور شده و او را در  
تاریکی تنها گذاشته بود به‌فکر پنج فرانکی افتاد که به‌دختر بیچاره و فقیر  
همسایه داده بود. اگر آن پنج فرانک را داشت، قضیه حل شده بود؛ از یأس  
و حرمان نجات می‌یافت و از تاریکی بیرون می‌آمد، و ناچار نبود شب و  
روز غصه بخورد. اما دیگر کار از کار گذشته بود. به‌خانه ویران خود  
بازگشت.

خبر نداشت که آقای سفیدمو در ساعت شش بعدازظهر به‌زاغه  
ژوندرت باز می‌آید؛ زیرا چنان محو تماشای دلدار بود که این موضوع را  
درست نشینده بود به‌چند قدمی در خانه که رسید، در طرف دیگر بولوار،  
در کنار کوچه گویلن، ژوندرت را دید که شنل اهدایی مرد نیکوکار را بر  
دوش انداخته بود و با مردی که ظاهر مشکوکی داشت و گویی از دسته  
ولگردان آن حدود بود، گفت و گو می‌کرد.

این دو نفر در میان برف و کولاک ایستاده بودند و با هم حرف  
می‌زدند؛ به‌طوری که اگر یکی از مأموران پلیس در آن نزدیکی بود قطعاً  
به‌آنها بدگمان می‌شد. ماریوس، با آنکه توجهی به‌این‌گونه چیزها

۱. da Palisse از ترانه‌های قدیمی و مردم‌پسند فرانسوی.

نداشت، وقتی چشمش به آن مرد افتاد، که با ژوندرت گرم گفت و گو بود، کمی دقیق تر شد و به یاد آورد که این شخص شباهت عجیبی به پانشو دارد، که از ولگردان خطرناک دنیای زیرزمینی پاریس است؛ و کورفراک روزی این مرد را از دور به او نشان داده و گفته بود که جنایتکار بدنامی است؛ سایه او در هر جا که پیدا شود، هزارگونه جرم و جنایت را انتظار باید داشت و ما پیش از این، در فصلی درباره گروهی از تبهکاران دنیای زیرزمین، وابسته به سازمان پاترون مینت چیزهایی گفته ایم. در سالهای بعد از این ایام نیز، ردپای پانشو را در صحنه چند جنایت مخوف پیدا کردند، و نام او بر سر زبانها افتاد. او را در میان تبهکاران، مانند یک جنایت پیشه صاحب سبک می شناختند، که در میان دزدان و آدمکشان پیروانی داشت و زندانیان در زندان فورس<sup>۱</sup> تا مدتها شاهکارهای او را برای همدیگر بازگو می کردند. در سال ۱۸۴۳ سی نفر از تبهکاران، از این زندان، از راه نقب های مستراح گریختند و پانشو از کسانی بود که با شهامتی بی مانند از راه این نقب ها گریخته بود و در کمال بی پروایی در ضمن فرار، نام خود را روی دیوار یکی از این نقب ها نوشته بود. در این ایام که داستانش را حکایت می کنیم، هرچند مأموران پلیس او را زیر نظر داشتند اما هنوز در دنیای تبهکاران به چنان مقام و شهرتی دست نیافته بود.

## فقر و بینوایی در خدمتِ عشق

ماریوس نرم و آهسته از پله‌ها بالا رفت؛ همین که به در اتاق خود رسید، دختر بزرگتر ژوندرت را دید که در راهرو به طرف او می‌آید. دیدار او برایش نفرت‌انگیز بود. او بود که پنج فرانتکش را گرفته بود و نقشهٔ او را در تعقیب دلدار برهم زده بود. دیگر فایده‌ای نداشت که پنج فرانک را از او پس بگیرد؛ چون در شبکهٔ تک‌اسبه از آن حدود رفته بود و آقای سفیدمو دیگر دور شده بود. وانگهی این دختر به هیچ ترتیب حاضر نبود پولی را که گرفته بود پس بدهد. نشانی خانهٔ آقای سفیدمو را هم نمی‌توانست از او بگیرد، زیرا پیدا بود که ژوندرت از جا و مکان آقای سفیدمو اطلاعی ندارد و نامه‌اش را برای «آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک آپا» نوشته بود.

ماریوس به آن دختر اعتنایی نکرد، و وارد اتاقش شد، اما همین که خواست در را پشت سر خود ببندد، نتوانست. روی گرداند و دستی را دید که دستگیرهٔ در را از بیرون نگاه داشته بود.

دختر بزرگتر ژوندرت پشت در ایستاده بود.

ماریوس ناراحت شد، و به او گفت: «شما هستید؟... چی

می‌خواهید؟»

دختر در فکر فرورفته بود و حرفی نمی‌زد. به نظر می‌آمد که خاطرش آسوده نیست در تاریکی ایستاده بود؛ ماریوس که او را از لای در نیمه‌باز

می‌دید دوباره گفت: «چرا ساکت هستید؟ از من چی می‌خواهید؟»  
 دختر نگاه غم‌انگیزش را، که نوعی روشنائی در آن پیدا بود، به او  
 دوخت و گفت: «آقای ماریوس! از ظاهرتان پیدا است که خیلی غمگین  
 هستید. برای چه غصه می‌خورید؟»

ماریوس گفت: «من؟ من غصه می‌خورم؟»

بله شما.

هیچ چیزم نیست.

چرا... هست؟

نه،

چرا... شما دارید غصه می‌خورید.

راحتم بگذارید.

ماریوس بار دیگر در را فشار داد که آن را ببندد، اما دختر دست از در  
 برنمی‌داشت و گفت: «با من درد دل کنید، با من حرف بزنید؛ می‌دانم که  
 وضع‌تان خوب نیست. امروز صبح دیدمتان حالتان خوب بود. چه اتفاقی  
 افتاده؟ صبح به من کمک کردید، حالا نوبت من است که به شما کمک کنم.  
 به من بگویید برای چه غصه می‌خورید؟ دلم نمی‌خواهد آدمی به خوبی  
 شما این قدر ناراحت و پریشان باشد. شاید کاری از دست من بریاید. مرا  
 دست کم نگیرید. شاید بتوانم کاری برایتان بکنم. نمی‌خواهم سر از  
 کارت‌تان دریاورم. فقط بگویید که چه کار می‌توانم برایتان بکنم. همان جور  
 که به پدرم کمک می‌کنم، به شما هم می‌کنم. وقتی پدرم نامه‌ای به دست من  
 می‌سپارد، به آب و آتش می‌زنم؛ هزار جور دربه‌دری می‌کشم، از این خانه  
 به آن خانه می‌روم؛ هر گوشه‌ای را، هر کجا که باشد، پیدا می‌کنم. آقای  
 ماریوس! من در خدمت شما هستم. شاید بتوانم گرهی از مشکل شما باز  
 کنم.»

فکری به ذهن ماریوس رسید. کسی که خود را در حال غرق شدن



می بیند، به هر تخته پاره‌ای می چسبد.

جلو رفت و به دختر ژوندرت نزدیک شد و گفت:

«گوش کن، چه می گویم...»

دختر با خوشحالی، میان حرف او دوید و گفت: «این طور بهتر شد. با من خودمانی حرف بزنید به من «آو» بگویید این جور بیشتر دوست دارم.» ماریوس گفت: «گوش کن دختر... تو امروز یک مرد را با دخترش به اینجا آوردی؟»

آه

می دانی نشانی خانه شون کجاست؟

نه،

می خواهم که جا و منزلشان را برای من پیدا کنی.

شادی در نگاه دختر ژوندرت برق زد، اما ناگهان شادی او محو شد و

گفت: «همین!... فقط همین را از من می خواهید؟»

بله

آنها را می شناسید؟

نه

یعنی که آنها را نمی شناسید. اما می خواهید آن دختر را بشناسید؟ معلوم نبود دختر ژوندرت چه حدسی زده بود که این گونه حرف می زد. اما ماریوس به او فرصت نداد که بیش از این توضیح بخواهد و گفت: «حالا بگو بینم، این کار از تو برمی آید؟»

غصه نخورید! به زودی بهتان می گویم که خانه آن دختر خوشگله کجاست.

و «دختر خوشگله را با لحنی می گفت که ماریوس آزرده شد، اما به روی خود نیاورد، و گفت: «می خواهم جا و منزل آن پدر و دختر را بدانم.»

دختر به او خیره شد، و گفت: «اگر نشانی را گیر بیارم، به من چی می دهید»

هر چه بخواهی؟

هر چه بخواهم؟

بله

خیلی زود خانه شون را پیدا می کنم.

دختر دیگر چیزی نگفت، در را بست و رفت و ماریوس تنها ماند. روی یک صندلی نشست و در خیالات خود غوطه ور شد. سرش گیج می رفت، نمی توانست به افکار خود نظم بدهد. از صبح تا حالا چیزهای زیادی دیده و شنیده بود. باز دیدن آن فرشته، و از کف دادنش، او را پریشان کرده بود. به دختر ژوندرت امید بسته بود، بلکه بتواند نشانی خانه او را بیابد. امید و نومییدی در مغزش به هم تابیده بودند و ذهنش درهم ریخته بودند.

اما ماریوس ناگهان از جا جست؛ صدای بلند و خشن ژوندرت را از آن سوی دیوار شنید که می گفت:

«من آن مرد را می شناسم. می دانم کیست، می شناسمش»

ژوندرت از چه کسی حرف می زد؟ چه کسی را می شناخت؟ منظور او آقای سفیدموسست؟ پدر «اورسول»؟ شاید «اورسول» را هم بشناسد. اگر این طور باشد، ماریوس به زودی از این طریق آقای سفیدمو و دخترش را خواهد شناخت، و همه زوایای تاریک زندگی آنها برایش روشن خواهد شد. آیا باید امیدوار باشد؟ به زودی خواهد دانست که دلدارش کیست، پدر او چه سوابقی داشته؟

برای آنکه بیشتر بدانند، بی درنگ روی کمد پرید و در رصدخانه اش جای گرفت. و بار دیگر کلبه ژوندرت را به چشم می دید.

## کاربرد سکه پنج‌فرانکی آقای سفیدمو

وضع ظاهری خانواده ژوندرت تغییر نکرده بود، جز آنکه با چیزهایی که آقای سفیدمو و دخترش آورده بودند، کمی نو نوارتر شده بودند. جورابها و بلوزهای پشمی را پوشیده و پتوهای نو را روی تختخوابها انداخته بودند.

پیدا بود که ژوندرت تازه به‌خانه بازگشته بود، چون هنوز نفس نفس می‌زد. دخترانش نزدیک بخاری، روی زمین نشسته بودند. دختر بزرگتر زخم دست خواهر کوچکترش را می‌بست. زن با چهره‌ای شگفت زده بر لبه یکی از تختخوابها نشسته بود. ژوندرت در طول و عرض خیابان قدم می‌زد، و زن در جواب او، درباره مردی که به‌خانه‌شان آمده بود، گفت: «مطمئنی که او را می‌شناسی؟»

البته که مطمئنم. هشت سال از آن موقع می‌گذرد؛ اما هنوز در خاطرم مانده. می‌شناسمش در همان نظر اول، شناختمش، یعنی می‌خواهی بگویی که تو اصلاً چیزی را به‌خاطر نیاوردی؟  
نه!

من که به‌تو گفتم به‌صورتش درست نگاه کنی! در این هشت سال کمی شکسته‌تر شده، اما صورتش عوض نشده، قد و هیکلش عوض نشده، بعضی آدمها هیچ وقت پیر نمی‌شوند. نمی‌دانم چه کار می‌کنند. صدایش

حوض نشده بود، فقط سر و لباسش بهتر شده بود. بلدم با این مرد شیطان صفت چه کار کنم. چه بلایی سرش بیارم.

مکشی کرد و به دخترها گفت: «چرا اینجا نشستید؟ پاشوید و بروید توی خیابان.»

دخترها از جا بلند شدند که بروند. مادرشان گفت: «این یکی با دست خون آلودش کجا برود؟»

بیرون که برود دستش هوا می خورد، خوب می شود.

دخترها حرف پدر را اطاعت کردند و برخاستند و از در بیرون رفتند. چون این مرد از کسانی بود که نافرمانی را نمی پذیرند و هرچه می گویند باید اجرا شود. اما پیش از آنکه دخترها از در بیرون بروند، ژوندرت بازوی دختر بزرگ تر را گرفت و گفت: «یادتان باشد، سر ساعت پنج اینجا باشید. با هر دو تان کار دارم.»

ماریوس حواسش را بیشتر جمع کرد تا بهتر از قضایا سردر بیاورد. ژوندرت چون با زنش تنها ماند، چند بار در عرض و طول اتاق قدم زد؛ سپس لبه بلوز زنانه ای را که پوشیده بود در شلوار خود فرو برد و رو به زن خود کرد و گفت: «می خواهی حقیقت را برایت بگویم؟ این دختر خانم می دانی کی بود؟»

زن گفت: «کدام دختر خانم؟ همین که بسته لباس را آورده و روی میز گذاشت؟»

ماریوس گوشه هایش را تیز کرد؛ زیرا درباره دلدار او سخن می گفتند. همه وجودش را در گوشه های خود جمع کرده بود. ژوندرت خم شد و سر در گوش زنش گذاشت و چیزهایی گفت؛ سپس قد راست کرد و با صدای بلند گفت:

بله، خودش است.

زن که هنوز حیرت زده بود، گفت:

او؟ مطمئنی؟

بله، خودش است. خودش

هیچ چیز نمی توانست بیش از این رازی که شنیده بود در آن زن تأثیر بگذارد. ناگهان خشم و کینه‌ای در وجودش سربرآورد که به هاری شباهت داشت. بی تردید کسی که شوهرش نام او را در گوشش گفته بود، این قدر برای او اهمیت داشت؛ چون او که تا آن زمان درمانده و خواب‌آلود بود، ناگهان از سستی و خمودگی درآمد و چهرهٔ نفرت‌آورش، هولناک شد.

زن که به جوش و خروش آمده بود، گفت: «امکان ندارد خود او باشد. دخترهای من باید پابره‌نه راه بروند، پیراهن پاره بپوشند، آن وقت آن دخترهٔ بی‌قابلیت، برای خودش آدم شده، لباس حریر می‌پوشد، کلاه مخمل به سرش می‌گذارد، و نیم چکمهٔ ابریشمی می‌پوشد؟ فقط سر و لباس این دختره دویست فرانک قیمت داشت. برای خودش یک خانم درست و حسابی بود. اما نه! آن دختر خیلی زشت بود، دختری که امروز دیدیم زشت و بی‌قواره نبود، حتماً اشتباه می‌کنی!»

اشتباه نمی‌کنم. خودش است ثابت می‌کنم که خودش است. امشب همه چیز معلوم می‌شود.

مرد با چنان اطمینانی حرف می‌زد، که زن نمی‌دانست چه بکند. صورت پهن و سرخ‌رنگ او غرق حیرت شده بود؛ به سقف می‌نگریست. در آن دم ماریوس، زن و مرد را می‌دید؛ زن حتی از شوهرش وحشت‌آورتر می‌نمود؛ مثل ماده‌خوکی بود که نگاه ببر ماده را داشت.

زن کمی فکر کرد و گفت: «دیدم که این دختر خوشگلهٔ کثافت، چه جور با دلسوزی به دخترهای من نگاه می‌کرد؟ یعنی این دختر همان آشغال بی‌سروپاست؟ باید بیندازمش زیر لگد؛ آن قدر توی شکمش بزنم که پاره بشود.»

از روی لبهٔ تختخواب بلند شد، کلاه از سرش افتاده بود، موهایش

ژولیده بود، و پره‌های بینی‌اش متورم و دستهایش لرزان و متشنج، چند لحظه‌ای سرپا ایستاد، دوباره روی لبه تخت‌خواب نشست. مرد بی آنکه به او نگاه بکند، در اتاق قدم می‌زد ناگهان به طرف زنش رفت و در مقابل او ایستاد و گفت: «حالا که حقیقت را فهمیدی، باید موضوع مهمتری را بهت بگویم.»

باز چه خبر شده؟

شوهر با صدایی نرم و آهسته گفت: «می‌خواهم بگویم که بخت و اقبال به سراغ ما آمده.»

زن طوری او را در این دم می‌نگریست که گویی تصور می‌کرد شوهرش عقل خود را از دست داده است. اما آن مرد برای او نقشه‌ای را که طرح کرده بود شرح داد: گوش کن تا همه چیز را برایت بگویم. مدت‌ها بود که بلازده بودیم؛ سرما و گرسنگی و هزار جور درد بی‌درمان به جان ما افتاده بود. زندگی ما غیر از جان‌کندن نبود، و نیست. اما از این به بعد، همه چیز عوض می‌شود. خدایا! خداوندا! ای پدر آسمانی!... دیگر اینهمه بلا که به سر ما آوردی بس است. می‌خواهم از امروز به بعد راحت زندگی کنم. می‌خواهم بخورم و بپوشم، و شکم خود را پرکنم از غذاهای خوب و خوشمزه. می‌خواهم تا هر وقت که دلم می‌خواهد بخوابم. نمی‌خواهم دنبال کار و زحمت بروم. من هم حق دارم که چند روزی خوش باشم. می‌خواهم مثل میلیونرها زندگی کنم، مثل بقیه میلیونرها.

زن با تعجب نگاهش کرد و گفت: «منظورت چیست؟ من که سردر نمی‌آورم.»

مرد مثل دانشمند بزرگی که بخواهد درباره چگونگی اکتشاف یا اختراع خود برای جمعی سخنرانی کند، با صدای بلند گفت: «می‌پرسی منظورم چیست؟ پس گوش کن تا جزئیات را شرح بدهم.»

زن گفت: «این قدر بلند حرف نزن. آهسته و ملایم همه چیز را بگو.»

دیوارها نازک است و همه صدات را می شنوند.»

کسی غیر از ما اینجا نیست. همسایه جوان ما هم از خانه اش رفت بیرون. خودم توی پله ها دیدمش. وانگهی این پسر آن قدر نفهم و بی شعور است که اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می برد. کاری به آدم و عالم ندارد. ژوندرت صدایش را پایین آورد، اما نه آن قدر آهسته که ماریوس نتواند بشنود.

برف روی زمین نشسته بود، و اگر درشکه یا کالسکه ای از بولوار جلو ساختمان می گذشت، چرخهایش که روی برف حرکت می کرد، سر و صدایی نداشت، و مانع شنیدن صدای همسایه نمی شد و ماریوس به وضوح این کلمات را از زبان ژوندرت شنید.

خوب توجه کن! کار این مرد تمام است. ترتیب همه چیز را داده ام. برو بچه ها را خبر کردم که ترتیب کارش را بدهند. امروز عصر، آن مردک ساعت شش به اینجا می آید و شصت فرانک برای ما می آورد. دیدی که با چه مهارتی داستان اجاره بهای عقب افتاده و بیرون ریختن اثاثمان را در اینجا، به هم بافتم؟ در صورتی که فقط یک قسط بدهکارم. آن مردک احمق که دلش برای ما سوخته، ساعت شش می آید. در همین ساعت، همسایه ما برای خوردن شام از خانه اش بیرون می رود. خانم بوگن هم رفته به شهر، و تا آن ساعت نمی آید. در آن ساعت غیر از خودمان هیچ کس توی ساختمان نیست. بچه ها هم باید مواظب اطراف باشند. تو هم باید کمک کنی. قول می دهم که همه چیز درست بشود.

اگر درست نشد، چی؟

درستش می کنم.

مرد با صدای بلند خندید. و اولین بار بود که ماریوس او را می دید که قهقهه می خندد. خنده او هر شنونده ای را می لرزاند.

ژوندر در گنجهای را که نزدیک بخاری بود باز کرد. کلاه کاسکتی را

درآورد و با آستین گرد و خاک آن را سُترد و بر سر گذاشت و گفت: «حالا باید برم بیرون؛ چند نفر را بینم و قرار کارها را بگذارم. سعی می‌کنم خیلی زود ترتیب همه چیز را بدهم. فعلاً تو مواظب خانه باش. زود برمی‌گردم.»

و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و کمی فکر کرد و گفت: «خوشبختانه او مرا شناخت اگر بو می‌برد که من کی هستم، امکان نداشت به اینجا برگردد. من باید از ریش خودم تشکر کنم. این ریش بزی ژماتیکی که گذاشته‌ام، باعث شد که مرا نشناسد.»

و دوباره خندید. و کنار پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد؛ برف همچنان می‌بارید و در فضا خطوط خاکستری فامی به جای می‌گذاشت. ژوندرت گفت: «چه هوای سَگیِ عجیبی!»

سپس شنل تازه خود را بر دوش انداخت و گفت: «کمی گشاد است، اما بد نیست. این مردک شیطان صفت چه کار خوبی کرد که این شنل را برای من گذاشت؛ وگرنه توی این سرما جرأت نمی‌کردم از خانه بیرون بروم، نمی‌توانستم کاری بکنم. اصلاً مثل این که مقدر بوده که همه کارها خود به خود ردیف بشود.»

اما چند لحظه بعد باز آمد و به زنش گفت: «یادم رفت بهت بگم که بروی کمی زغال بخری.»

سکه پنج فرانکی را که مرد نیکوکار به آنها داده بود، در جیب پیش‌بند زنش انداخت. زن گفت: «گفتی کمی زغال بخرم؟»

آره؟

چقدر؟

تقریباً دو کیلو. برای روشن کردن آتش توی یک منقل

می‌شود سی سو، با بقیه پول هم چیزهایی می‌خرم برای شام شب

نه! این کار را نکن.



چرا؟

بقیه پول را خرج نکن

آخه چرا؟

خودم چیزهایی لازم دارم که باید بخرم.

مثلاً چه چیزهایی؟

بگو بینم در این اطراف دکانی هست که لوازم و ابزار فلزی بفروشد؟

در کوچه موفتار، همچو دکانی هست.

یادم می آید، نبش کوچه است.

حالا بگو بینم چقدر از این پول را لازم داری؟

دو و نیم تا سه فرانک

پس برای شما چیزی نمی ماند.

امروز به فکر خورد و خوراک نباش. کارهای مهمتری داریم.

بسیار خوب، عزیزم، هر جور که میل توست.

ژوندرت دیگر چیزی نگفت و از در بیرون رفت. ماریوس صدای پای

او را شنید که با شتاب از پله ها پایین می رفت.

در آن هنگام، ساعت کلیسای سن مدار، زنگ ساعت یک بعد از ظهر

را می نواخت.

## هر انسان تنهای دورافتاده‌ای، برای همیشه از دنیا بی‌خبر نمی‌ماند<sup>۱</sup>

ماریوس هرچند که خیال‌پرور بود، اما طبیعی استوار و پرجوش داشت. و این عادت، که دوست داشت بیشتر تنها بماند و به‌دنیای تخیلات پناه ببرد، صفات نوع‌دوستی و ترحم را در او تقویت کرده بود، و هرچند که با این طرز زندگی خشم و تندخویی او کمتر شده بود، اما همچنان از پلیدی نفرت داشت و در این مورد بسیار کینه‌توز بود. نیک‌اندیشی یک برهنه، و سخت‌گیری یک قاضی را توأمأ در خود داشت. قورباغه‌ها را با ترحم می‌نگریست، اما افعی‌ها را سرکوب می‌کرد. و حالا نگاهش در اعماق لانه یک افعی نفوذ کرده بود، و در واقع گنم دیوان زیر نظر او افتاده بود.

با خود می‌گفت: «باید چنین بینوایانی را سرکوب کرد»

هیچ یک از معماهای او در این قضیه حل نشد و حتی همه چیز پیچیده‌تر شده بود. درباره ماهروی باغ لوگزامبورگ، و مردی که او را آقای سفیدمو نام داده بود، هیچ چیز بیش از روز اول نمی‌دانست، جز آنکه

---

۱. به‌زبان لاتین *Solus cum solo, in loco remoto, non cogitabuntur orare Pater noster*. این جمله را ویکتور هوگو یک بار دیگر هم در آثارش به‌کار برده، و ظاهراً مأخذ آن ناشناخته مانده است.

فهمیده بود که ژوندرت آن دو را خوب می‌شناسد. اما از چیزهایی که دیده و شنیده بود، کم و بیش دریافته بود که دام هولناکی گسترده‌اند، و خطر بزرگی در کمین آن دختر و آقای سفیدموسست. و اگر او دیر بجنبد، آن دو در دام بلا خواهند افتاد. پس باید زودتر دست به کار شود تا نقشهٔ رذیلانهٔ ژوندرت را درهم بریزد، و دامی را که این عنکبوتها گسترده‌اند از هم بگسلد.

لحظاتی زن، ژوندرت را زیر نظر گرفت. می‌دید که آن زن یک منقل فلزی را از گوشه‌ای بیرون آورده، و در میان آتش پاره‌ها دنبال چیزی می‌گردد.

ماریوس آهسته و آرام از روی کمد پایین آمد؛ سعی اش این بود که صدایی از اتاق او به بیرون نرود. در عین حال که از دام هولناکی که همسایه‌های او برای دلدار او و پدرش گسترده بودند، به وحشت افتاده بود، شادمان بود که می‌خواهد برای نجات آنها کاری انجام دهد.

چه کاری از او برمی‌آمد؟ بهتر آن بود که می‌رفت و به آن دو، که برایشان دام گسترده بودند، خیر می‌داد، اما نشانی آنها را نداشت. به فکر افتاد که در گوشه‌ای پنهان شود و به محض آنکه آقای سفیدمو از درشکه پیاده شد، پیش برود و همه چیز را به او بگوید. اما این کار خطرات بسیاری دربر داشت چون در این حال، ژوندرت و همدستانش می‌دیدند و در آن بولوار خلوت می‌توانستند او را بگیرند، و در گوشه‌ای نگاه دارند، و آقای سفیدمو ناچار بود با تبهکاران درگیر شود، و چه بسا که جان خود را در این جنگ و جدال از دست می‌داد. ساعت یک بعد از ظهر بود و تا ساعت شش، پنج ساعت وقت داشت. بنابراین، یک راه بیشتر برای او نمانده بود. لباس نو خود را پوشید، دستمالی به گردن بست و کلاهش را برداشت و بی‌سر و صدا بیرون رفت. آن قدر نرم و آهسته قدم برمی‌داشت که گویی پابرهنه روی علف راه می‌رود. زن ژوندرت هم در آن موقع آهن پاره‌ها را

به هم می‌ریخت؛ و این سر و صدا مانع از آن می‌شد که صدای دیگری بشنود.

ماریوس به کوچه پتی بانکیه پیچید. در اواسط این کوچه، دیوار کوتاهی بود که پشت آن قطعه زمینی بود که چیزی در آن نساخته بودند. برف همچنان می‌بارید. ماریوس آهسته قدم برمی‌داشت. وقتی که به این دیوار کوتاه رسید، صداهایی شنید؛ گویی چند نفر در پشت دیوار، و در آن قطعه زمین، گرد آمده بودند و با هم حرف می‌زدند. کمی مکث کرد و با احتیاط روی نوک پا ایستاد و از بالای آن دیوار کوتاه، آن سویس را نگاه کرد. دو مرد در گوشه‌ای زیر برف نشسته بودند و با همدیگر چیزهایی می‌گفتند.

این دو مرد برای او ناشناس بودند؛ یکی از آن دو، ریش داشت و پیراهن کار پوشیده بود، و دیگری موی انبوهی داشت و پاره‌پوش بود. مرد ریشو، شب‌کلاه یونانیان را بر سر نهاده بود، و آن دیگری کلاه نداشت، و برف بر موهایش نشسته بود.

ماریوس در بالای سر آنها بود، و می‌توانست حرفهایشان را بشنود. مردی که موهای انبوه داشت، به آن دیگری گفت: «وقتی که پای پاترون مینت در میدان باشد، همه کارها خود به خود درست می‌شود.»  
مرد ریشو گفت: «مطمئنی که همه کارها روبه‌راه می‌شود؟»

دست کم از توی این قضیه برای هر کدام یک اسکتناس پانصد فرانکی درمی‌آید. تازه اگر اشکالی پیش بیاید، پنج شش سال یا دست بالا را بگیریم، ده سال هلفدونی که بیشتر روی شاخمان نیست.

دیگری که تردید داشت، کمی کلاه یونانی‌اش را پس و پیش کرد و گفت: «از این جور گرفت و گیرها نباید ترسید. همیشه از این چیزها هست.»

مردی که موهای انبوه داشت، گفت: «اما این کار نیست که بشود ازش

گذشت و دررفت. باید ترتیب این کار را داد. بابا شوز هم دستش توی کاره.»

سپس موضوع سخن را عوض کردند و دربارهٔ نمایشی که شب پیش در تئاتر گه‌ته<sup>۱</sup> دیده بودند، هر یک چیزی می‌گفتند. ماریوس دیگر در آنجا نماند و به‌راه افتاد.

به‌ذهنش رسید چیزهایی که آن دو مرد در پشت آن دیوار می‌گفتند، با نقشهٔ شیطانی ژوندرت بی‌ارتباط نیست، و «کار»ی که آن دو از آن حرف می‌زدند باید همان «کار» باشد.

به‌طرف حومهٔ سن مارسو رفت، و در آن حدود از صاحب یک دکان سراغ کلانتر پلیس را گرفت، و او نشانی پاسگاه را در شماره ۱۴، کوچه سن پونتواز، به ماریوس داد.

ماریوس به آن طرف رفت.

در ضمن راه، به یک دکان نانواپی رسید. بسیار گرسنه بود. دو سونان خرید و خورد؛ چون می‌دانست با وضعی که پیش آمده، فرصت ناهار خوردن را نخواهد داشت.

در بیرون راه، به مشیت الهی، و دادگاه عدل خداوند فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: اگر پنج فرانک را به دختر ژوندرت نداده بود، به راحتی سوار درشکهٔ تک‌اسبه می‌شد و آقای سفیدمو را تعقیب می‌کرد و خانهٔ او را یاد می‌گرفت. اما در عوض، از توطئه چینی ژوندرت باخبر نمی‌شد. در نتیجه آقای سفیدمو در دام این مرد شیطان‌صفت می‌افتاد، بی‌تردید دختر او هم از این بلایا دور نمی‌ماند.

## آنجا که مأمور پلیس، دو تپانچه به دست یک وکیل دادگستری می دهد

ماریوس به ساختمان شماره ۱۴ در کوچه پونتواز رسید؛ به طبقه اول رفت و سراغ کلانتر پلیس را گرفت. یکی از کارمندان گفت: «کلانتر پلیس امروز به پاسگاه نمی آید. اما به جای او یکی از بازرسان پلیس کار می کند. اگر کارتان خیلی فوری است، به ایشان مراجعه کنید.»

و آن کارمند ماریوس را نزد بازرس پلیس برد. بازرس مردی بود بلند قامت، جلو بخاری ایستاده بود؛ صورتی چهارگوش داشت و لبهایی نازک و فکی پهن و محکم. پایه های بلند موهایش، خاکستری فام شده بود و بسیار بلند و نامرتب بود. نگاهی داشت چنان نافذ که پنداری می خواست تا ته جیبهای لباس آدمی را ببیند. نگاه او نه تنها در طرف مقابل نفوذ می کرد، بلکه وجود او را می کاوید.

توحش رفتار و خشونت اخلاق این مرد از ژوندرت دست کم نداشت؛ چون سگ نیز مانند گرگ وحشت انگیز است.

آن مرد بی آنکه به ماریوس «آقا» بگوید، با لحنی تند و تحکم آمیز

گفت: «چه می خواهید؟»

با آقای کلانتر پلیس کار داشتم.

من به جای کلانتر هستم.

کاری دارم که بسیار محرمانه است.

بگویید!

خیلی هم فوری است.

پس زودتر بگویید.

این مرد در عین حال که خشن و وحشت آور بود، اعتماد طرف را جلب می کرد. هم ترس آفرین بود هم اطمینان بخش. ماریوس آنچه را دیده و شنیده بود برای او شرح داد و در پایان گفت شخصی که قرار است در این تله خطرناک بیفتد برای او ناشناس است، و او، که ماریوس پون مرسی، وکیل دادگستری است، و همسایه این مرد جنایتکار، تصادفاً متوجه شده است که ژوندرت نقشه‌ای طرح کرده، و برای انجام این منظور همدستانی دارد و دختران ژوندرت و زن او هم در اجرای این نقشه با او همکاری می کنند. و به هر حال قرار است که سر ساعت شش، در خانه شماره ۵۲-۵۰ واقع در بولوار آپیتال، این توطئه عملی شود.

بازرس که گویی با این خانه آشنایی داشت، با خونسردی می گفت: «این اتاقی که می گوید ته راهرو است؟»

ماریوس گفت: «بله... مثل این که شما آنجا را می شناسید؟»

بازرس لحظه‌ای ساکت ماند، و در آن حال که پاشنه چکمه‌هایش را جلو آتش بخاری گرم می کرد، گفت: «ظاهراً این طور است.»

به فکر فرو رفت؛ و چنان که گویی با خود حرف می زد، گفت: «باید دارودسته «پاترون مینت» دستشان توی اینکار باشد.»

ماریوس به محض آنکه نام پاترون مینت را شنید از جا پرید و گفت: «بله. من اسم «پاترون مینت» را امروز از زبان دو نفر شنیدم.

و داستان آن دو مرد را که پشت دیوار کوچه پتی بانکیه نشسته بودند، برای بازرس نقل کرد. بازرس با حوصله به حرفهای او گوش داد و آهسته گفت: «آن شخصی که موی پر پشت دارد بروژن است، و آن مرد ریشو هم

دو میلیاردی است، «باباشوز» را هم می‌شناسم. وای که حواسم پرت شد، و پالتوم سوخت. این بخاری لعنتی همیشه آتشش تند و تیز است. حالا یادم آمد؛ شماره «۵۰-۵۲» خانه مخروبه گورون...

بعد از آن رو به ماریوس کرد و پرسید: «غیر از آن دو نفر، کسی را آن طرف‌ها ندیدید؟»

پانشو را هم دیدم.

یک پسرۀ قرتی و خیلی بلا را ندیدید که آن طرف‌ها پرسه بزند؟  
نه

یک آدم گنده چاق و تپل را ندیدید؟ یه آدم چاق شبیه به فیل؟  
نه

یک نفر را ندیدید، از آن حقه بازها، که سر و وضعش مثل نوازنده‌های دوره‌گرد باشد؟  
نه

یک نفر چهارم هم هست، جزو رهبران این دسته. که هیچ کس او را نمی‌بیند. حتی، رفقایش و اعضای دارودسته‌اش.  
ماریوس گفت: «من دیگر کسی را ندیدم. اینها چه جور آدم‌هایی هستند؟»

بازرس به جای آنکه جوابی بدهد گفت: «در این ساعت، آن چهار نفر در هیچ کجا سایه‌شان پیدا نمی‌شود.»<sup>۱</sup>

و باز در خود فرورفت و آهسته با خود گفت: «خانه شماره ۵۰-۵۲ را خوب می‌شناسم. توی آن خانه نمی‌شود مخفی شد. حتماً متوجه می‌شوند و زود از صحنه نمایش می‌زنند به چاک. آخر آنها خیلی خجالتی‌اند. توی جمعیت رویشان نمی‌شود خودشان را نشان بدهند. این

۱. منظور بازرس از آن چهار نفر، مونیپارناس، کذلمر، بابو و کلاکزوس بود که در چند فصل از آنها سخن گفته‌ایم، و رهبران گروه پاترون مینت بوده‌اند.



جور نمی شود. می خواهم همه شان را گیر بیندازم، و جیغ زدن و عربده کشیدن این مسخره ها را ببینم.»

سپس سرش را بلند کرد و به ماریوس گفت: «ببینم شما می ترسید؟  
از کی؟»

از این جور آدمها؟

ماریوس، ناراحت از این که بازرس هنوز به او «آقا» نگفته بود، با لحنی سرد و بی اعتنا گفت: «ممکن است بترسم، اما ترسم از شما بیشتر نیست.» بازرس به صورت او خیره شد و سعی کرد با وقار حرف بزند: «معلوم می شود که شما انسانی هستید شجاع و باشرف، شجاعت از جنایت وحشت ندارد، شرافت از زور و ظلم پروا نمی کند.»

ماریوس در میان حرف او دوید و گفت: «حرف شما صحیح، اما برای جلوگیری از این توطئه، چه کار باید کرد؟»

بازرس به جای آنکه جواب صریح بدهد، گفت: «تا آنجا که می دانم، مستأجرهای آن خانه، هر کدام برای خودشان یک کلید در ورودی را دارند تا اگر شب دیر به خانه آمدند، بتوانند در را باز کنند. شما هم آن کلید را دارید؟»

— بله

آن کلید را بدهید به من

ماریوس کلید را از جیب درآورد، به بازرس داد و گفت: «حالا که مطمئن شدید، من از روی هوا و هوس این مطالب را نگفته ام، خواهش می کنم با چند نفر از افراد پلیس بیایید و کار را یکسره کنید.»

بازرس نگاه تندی به ماریوس انداخت درست مثل آن بود که یکی از ادیبان شهرستانی در مورد یک شعر یا یک موضوع ادبی بخواهد برای وُلتر تعیین تکلیف کند، و ناگهان با یک حرکت سریع دستهایش را در دو جیب لباسش فرو برد و دو تپانچه درآورد و به ماریوس گفت: این دو

تپانچه را بگیرد و برگردد به خانه‌تان و توی اتاقتان مخفی بشوید، جوری که آنها فکر کنند که از خانه بیرون رفته‌اید. گفتید که یک سوراخ بالای دیوار اتاقتان هست. از این سوراخ همه چیز را زیر نظر بگیرید و بگذارید که این جنایتکارها بیایند و نقشه‌شان را اجرا کنند. زیاد عجله نکنید. اما همین که دیدید همه‌شان در آنجا جمع شده‌اند، با تپانچه یک تیر در کنید به در یا سقف یا هر جای دیگر اما یادتان باشد که زود و با عجله این کار را نکنید. شما وکیل هستید منظورم را می‌فهمید.»

ماریوس تپانچه را گرفت و در جیبهای لباس خود پنهان کرد. بازرس گفت: «نه! اینطور جیبهایتان برآمدگی پیدا می‌کند. تپانچه‌ها را بگذارید توی جیب بغلتان»

ماریوس تپانچه‌ها را در جیب بغل خود پنهان کرد. بازرس گفت: «ساعت دو و نیم است. وقت را نباید تلف کرد. فکر می‌کنم ساعت هفت بعد از ظهر نوبت ماست که وارد صحنه بشویم.» ماریوس گفت: «ساعت شش.»

بازرس بار دیگر توصیه‌هایش را تکرار کرد: «شما کاری به این کارها نداشته باشید. ما وقت را بهتر تشخیص می‌دهیم. چیزهایی را که گفتم مو به مو اجرا کنید. فقط یادتان باشد با تیر تپانچه ما را خبر کنید، و درست به موقع.»

ماریوس گفت: «خیالتان آسود باشد.»

ماریوس خدا حافظی کرد و از جا بلند شد که برود. بازرس گفت: «اما یادتان باشد که اگر اتفاقی افتاد و خواستید به ما خبر بدهید یا خودتان بیایید یا یک نفر را بفرستید پیش من... من بازرس ژاور هستم.»

ژوندرت چیزهایی را که لازم دارد، می‌خرد

نزدیک ساعت سه بعدازظهر، کورفراک و بوسوئه، تصادفاً از کوچه موفتار می‌گذشتند. برف تندتر می‌بارید و همه جا را پوشانده بود. بوسوئه به کورفراک گفت: «آدم وقتی دانه‌های برف را توی هوا می‌بیند، به این فکر می‌افتد که در آسمان طاعون به‌جان پروانه‌های سفید افتاده.»

و در این دم بوسوئه، ماریوس را از دور دید که از آن کوچه به طرف راه‌بند انتهای خیابان می‌رفت و وضع و حال عجیبی داشت. به کورفراک گفت: «نگاه کن! ماریوس را ببین!»

کورفراک گفت: «دیدمش! اما کاری به کارش نداشته باش؟»

چرا؟

فکرش خیلی مشغول است. مگر نمی‌بینی؟

فکر می‌کنم یک نفر را تعقیب می‌کند.

من حدس زدم که دنبال یک نفر راه افتاده.

کورفراک گفت: «شاید ما را دید و به این طرف نیامد. می‌ترسد آن

شخص را گم بکند.»

اما دنبال کی می‌رود؟ دنبال شیطان؟

مگه خبر نداری که عاشق شده. حتماً دنبال یک دختر خوشگل

افتاده.

بوسوئه گفت: «من که اینجا دختر خوشگل نمی‌بینم. اصلاً در سرتاسر کوچه یک زن پیدا نمی‌شود.»

کورفراک نگاهی کرد و گفت: «مثل این که حق با توست. ظاهراً دارد آن مرد را تعقیب می‌کند.»

و حق با او بود. مردی که کلاه کاسکت به سر داشت، از پشت دیده می‌شد. بیست قدم جلوتر از ماریوس به راه خود می‌رفت. شل نو را بر دوش انداخته بود که برایش گشاد بود، و شلوارش پاره بود و چرک و پوشیده از گِل.

بوسوئه قاه‌قاه خندید و گفت: «من که نمی‌فهمم. آدمی مثل ماریوس چرا باید دنبال همچو مردی بیفتد؟»

کورفراک گفت: «این مرد با آن شل نو و شلوار پاره، باید شاعر باشد. فقط شاعرها از این جور خُلبازها دارند. بعضی از شاعرها شلوار دوره‌گردهای پایین شهر را می‌پوشند و شل مخصوص سناتورها را.»

بوسوئه گفت: «بیا برویم دنبال ماریوس. باید بفهمیم کجا می‌رود، به نظر تو عیبی دارد که دنبالش برویم؟»

کورفراک گفت: «بوسوئه! تو واقعاً عقلت کم شده. می‌خواهی برویم دنبال مردی که دنبال یک مرد دیگر افتاده؟»

و دیگر بحث نکردند و پی کار خود رفتند.

اما حقیقت آن بود که ماریوس، ژوندرت را در کوچه موفتار دیده و او را زیر نظر گرفته بود.

ژوندرت سرش پایین بود و می‌رفت، بی آنکه بداند که یک نفر تمام حرکات او را زیر نظر دارد دنبالش می‌کند. ژوندرت از کوچه موفتار، به کوچه گراسیوز پیچید و وارد خانه فیمه‌ویران و کثیفی شد و یک ربع ساعت در آنجا ماند؛ سپس بیرون آمد و باز به کوچه موفتار رفت، و در

نبش کوچه بی‌رلمبار<sup>۱</sup>، وارد یک دکان ابزارفروشی شد و چند دقیقه بعد بیرون آمد یک چکش بزرگ سنگ‌تراشی، که دسته چوبی داشت، خریده و زیر شنل خود پنهان کرده بود. سپس به کوچه پتی ژانتی<sup>۲</sup> پیچید، و از آنجا به کوچه پتی بانکیه رفت. کم‌کم وقت می‌گذشت. برف که لحظاتی قطع شده بود، دوباره باریدن گرفت ماریوس خود را در پناه دیوار پنهان کرد و دیگر از تعقیب ژوندت دست برداشت. کار او به جا و به موقع بود، زیرا وقتی ژوندت به آن دیوار کوتاهی رسید که ساعتی پیش آن دو مرد تبه‌کار، که یکی ریش داشت و دیگری موی انبوه، پشت آن مخفی شده بودند، و در آنجا مکثی کرد و به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی در تعقیب او نیست. و چون کسی را ندید، از دیوار بالا رفت و از نظر ناپدید شد.

زمین وسیع پشت دیوار راه دیگری هم داشت، که باریک بود و مشکوک. از پشت محوطه‌ای می‌گذشت که در قدیم جایی بود برای کرایه دادن کالسکه و درشکه و هنوز یکی از کالسکه‌های قدیمی در گوشه‌ای از آن باقی مانده بود.

ماریوس به فکر افتاد که هرچه زودتر به خانه برگردد؛ زیرا از یک طرف وقت به سرعت می‌گذشت، از طرف دیگر خانم بوگن، هر روز عصر برای ظرف شوئی در یک رستوران به شهر می‌رفت. و در خانه را قفل می‌کرد، و او نیز که کلید در ورودی را به بازرس ژاور داده بود، اگر دیر می‌رسید پشت در می‌ماند.

عصر بود، و شب نزدیک بود. در افق انتهای یک نقطه روشن دیده می‌شد. برق قطع شده بود، و ابرها کنار رفته بودند، و ماه با چهره‌ای سرخ‌فام از پشت گنبد «سالپتیر» بیرون می‌آمد.

ماریوس با شتاب خود را به خانه شماره «۵۲-۵۰» رساند. هنوز در باز

بود. با نوک پا از پلکان بالا رفت. در راهرو آهسته قدم برمی داشت که کسی صدای پای او را نشنود. در فصلهای گذشته، شرح داده ایم که اتاقهای دو طرف راهرو مستأجر نداشتند. و خانم بوگن معمولاً در این اتاقهای خالی را باز می گذاشت. چند دقیقه بعد، خانم بوگن نیز از خانه بیرون رفت و در ورودی را پشت سر خود قفل کرد.

ترانه‌ای که در سال ۱۸۳۲ بر سرِ زبانها افتاده بود

ماریوس بر لبهٔ تختخواب خود نشست. ساعت در حدود پنج و نیم بعد از ظهر بود. تنها نیم ساعت به ساعت واقعه مانده بود. صدای تپش قلبش را مانند تیک‌تیک ساعت می‌شنید، احساس می‌کرد که در دل تاریکی دو جریان متفاوت به حرکت افتاده‌اند؛ یکی جنایت، که در مسیر خود پیش می‌رفت، دیگری عدالت، که از مسیر رو به روی آن پیش می‌آمد. از چیزی نمی‌ترسید، اما نمی‌توانست در فکر وقایع ترسناکی که به زودی اتفاق می‌افتاد، نباشد و به خود نلرزد. وقایع و اتفاقات دور از انتظار و شگفت‌آور، آن چنان در او اثر گذاشته بود که اسیر نوعی کابوس شده بود، و تنها چیزی که او را از آن کابوس رهایی می‌بخشید و با واقعیات نزدیکش می‌ساخت، لمس کردن سردی تپانچه‌های پولادین در جیبهایش بود.

دیگر برف نمی‌بارید. ماه از میان ابر و مه بیرون آمد، روشنایی‌اش در آن شب سرد و یخبندان به سپیدهٔ صبح می‌ماند.

اتاق ژوندرت روشن بود. ماریوس از روزنه‌ای که بین دیوار اتاق او و اتاق همسایه بود، نور سرخ‌رنگی را می‌دید که از آن سو می‌تاید و به نظر ماریوس به رنگ خون می‌آمد.

پیدا بود که این روشنایی نمی‌توانست از نور چراغ یا شمع باشد. از

اتاق ژوندرت سر و صدایی شنیده نمی‌شد. کسی در آنجا حرکت نمی‌کرد، کسی در آنجا حرف نمی‌زد، گویی هیچ کس در آنجا نفس نمی‌کشید، پنداری آن روشنایی از فراز گوری می‌تابد.

ماریوس کفشهایش را درآورد و زیر تختخواب گذاشت.

چند دقیقه‌ای گذشت. ماریوس صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را شنید؛ کسی با گامهای سریع و سنگین از پلکان بالا می‌آمد، راهرو را پیمود و در خانه همسایه را کوفت. و این ژوندرت بود که به‌خانه باز می‌آمد.

با ورود او از هر سو صدایی برخاست معلوم شد که زن او و دو دخترش در خانه بوده‌اند، و پیش از آمدن او سکوت کرده بودند؛ مانند بچه‌های گرگ، که در غیبت گرگ دم بر نمی‌آورند.

ژوندرت به محض آنکه قدم به‌خانه گذاشت، با صدای بلند گفت: «آمدم!» و بچه‌ها با صدای بلند به او سلام کردند. زن گفت: «خوب، چه خبر؟»

ژوندرت توضیح داد: «خیالت آسوده باشد. همه چیز درست شد، اما سرمای بی‌پیر پاهام را بی‌حس کرده... راستی چه خوب کردی که لباس مرتب پوشیدی... زن!... امروز تو هم باید به‌من کمک کنی.»

حاضر و آماده‌ام هر کاری که بگویی بکنم.

همه کارها باید درست و به‌جا انجام بشود. هرکس باید وظیفه خودش را بداند.

خاطر جمع باش.

ژوندرت گفت: «می‌خواستم بگویم که...»

و جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

ماریوس صدای افتادن چیز سنگینی را شنید، بیشتر دقت کرد.

ژوندرت میله پولادین را که از دکان ابزارفروشی خریده بود، روی میز



گذاشت و گفت: «مثل این که اینجا خبرهایی بوده؛ غذایی هم خورده‌اید؟»  
زن گفت: «سه تا سیب زمینی داشتیم روی این آتش سرخشان کردم.»  
ژوندرت گفت: «ناراحت نباشید. قول می‌دهم که فردا همه‌تان را برای  
ناهار ببرم به یک رستوران عالی.» خوراک اردک می‌خوریم، یا هر چیز که  
دوست داشته باشید. فردا مثل شارل دهم ناهار می‌خوریم. دنیا به کام  
ماست.»

سپس صدایش را پایین آورده و گفت: «تله موش را آماده کرده‌ایم. در  
بیرون هم گربه‌ها آماده‌اند.»  
و میله پولادینی را به دست زن داد و گفت: «این را بگذار توی آتش، که  
سرش خوب داغ بشود.»

و سپس از زنش پرسید: «پیچ و مهره‌ها را خوب چرب کردی که سر و  
صدا نکند؟»

آره؟

ساعت چنده؟

باید نزدیک شش باشد. ساعت «سن مدار» پنج و نیم را زد.

ژوندرت گفت: «بچه‌ها! دیگر فرصت نداریم. شماها بروید و در آنجا  
که گفتم کمین کنید.»

بعد، سر در گوش دخترها گذاشت و چیزهایی گفت که ماریوس  
نتوانست بشنود. و از زن پرسید: «خانم بوگن رفته؟»

آره

مطمئنی که توی اتاق همسایه هیچ کس نیست؟

امروز اصلاً به‌خانه نیامده. حالا هم وقت شام خوردنش است به‌این

زودی نمی‌آید.

مطمئن هستی؟

مطمئنم

ژوندرت گفت: باید بیشتر مطمئن شد. دخترم! شمع را بردار برو،  
توی اتاقش را نگاه کن.»

ماریوس از روی کمد پایین پرید و زیر تختخواب پنهان شد. از  
همانجا، از شکافی در روشنایی را دید. دختر بزرگتر که شمع به دست  
آمده بود، با صدای بلند گفت: «پدر!... رفته بیرون.»

پدر گفت: «دخترم! رفتی توی اتاقش؟»

نه! اما هر وقت کلیدش روی در باشد، حتماً رفته بیرون.

پدر فریاد زد: «دختر! حس و گمان به درد من نمی خورد. برو توی اتاق.  
همه جا را ببین!»

در باز شد ماریوس دختر بزرگتر را، که شمعی به دست داشت،  
می دید. با امروز صبح فرق نکرده بود، اما وحشتناک تر شده بود.

به طرف تختخواب آمد. ماریوس لحظات سخت و اضطراب انگیزی  
را گذراند. اما آن دختر به طرف آینه رفت، که به دیوار نصب شده بود. روی  
پنجه پا بلند شد، و خودش را در آینه دید. از اتاق همسایه سر و صدای  
درهم ریختن آهن پاره ها به گوش می رسد.

دختر با کف دست موهایش را صاف کرد. لبخندی در آینه زد، و با  
صدایی خفه و شوم، یکی از ترانه های روز را زیر لب زمزمه می کرد:  
عشقمان یک لحظه طول کشید.

آه! که چه کوتاه است لحظه های خوشبخت بودن،

و چه سخت است هشت روز تمام همدیگر را دوست داشتن

عشق باید همیشگی باشد.

عشق باید همیشگی باشد، همیشگی، همیشگی.

در این دقایق ماریوس از اضطراب می لرزید. امکان نداشت که دختر  
صدای نفس کشیدنش را شنیده باشد.

آن دختر شمع به دست، کنار پنجره رفت، به بیرون نگاه کرد، و در تمام

این لحظات حال آشفته‌ای داشت، و با خود حرف می‌زد، و می‌گفت:  
«پاریس چقدر زشت می‌شود، وقتی که پیراهن سفید برف بپوشد.»  
و دوباره به طرف آینه باز آمد و روی پنجه پا بلند شد و در آینه خود را،  
تمام رخ و نیمرخ، تماشا کرد حالتهای مختلف به چهره خود می‌داد و در  
آینه می‌نگریست.

صدای پدر از آن سوی دیوار بلند شد: «آنجا چه کار می‌کنی؟»  
دختر که موهایش را در آینه می‌دید و آنها را مرتب می‌کرد، گفت دارم  
زیر تخت و صندلیها را می‌بینم، هیچ کس اینجا نیست.»  
پدر از آن سو فریاد زد: «دختره احمق! زود برگرد. وقت را تلف نکن.»  
دختر گفت: «آدم... دارم می‌آیم!... توی این خراب شده، آدم فرصت  
هیچ کاری را ندارد.»

و باز ترانه‌ای را به زمزمه می‌خواند:

ترکم کنید، و به سوی افتخار بروید!

دل غمگین همه جا دنبال شما خواهد آمد.

نگاه دیگری به آینه انداخت و بیرون رفت و در را بست.

لحظه‌ای بعد، صدای پاهای برهنه دو دختر جوان را در راهرو شنید.  
پدرشان در این حال به آنها گفت: «دخترها! خوب مواظب باشید؛ یکی تان  
آن طرف گودال، یکی دیگر نبش کوچه پتی بانکیه، باید کمین بکشید. از  
دور در خانه را زیر نظر بگیرید. به محض آنکه نزدیک شدند و درشکه را  
دیدند، برگردید به خانه. کلید که دارید؟»

دختر بزرگتر غرولند می‌کرد: «توی برف نگهبانی دادن، آن هم با پای

برهنه!»

آن مرد گفت: «تأراحت نباشید. فردا برای هر دوتان چکمه‌های بلند

می‌خرم.»

دخترها از پلکان پایین رفتند، و ماریوس چند لحظه بعد صدای باز و

بسته شدن در ورودی را شنید، که معلوم می‌کرد از خانه بیرون رفته‌اند. در خانه کسی نبود، جز ماریوس در اتاق خودش، ژوندرت و زنش در اتاق خودشان و شاید موجودات اسرارآمیز و مشکوکی نیز که ماریوس در غروب آفتاب، نزدیک در ورودی خانه، چند نفرشان را دیده بود، در گوشه و کنار پنهان شده بودند.

## کاربرد سکه پنج فرانکی ماریوس

ماریوس دریافته بود که دیگر نباید وقت را تلف کند؛ باید روی کمد بایستد و در پشت روزنه موضع‌گیری کند. بی‌درنگ، چالاک و پرشتاب، خود را به آن کمین‌گاه رساند. به آن سو نگاه کرد.

اتاق وضع عجیبی داشت، ماریوس تازه پی می‌برد روشنایی سرخ‌فامی که قبلاً از روزنه دیده بود چگونه پدید آمده بود. شمعدانی در یک شمعدان زنگ‌زده می‌سوخت، اما روشنایی از جای دیگری بود؛ در یک منقل بزرگ پولادین، زغال ریخته و آتش افروخته بودند، که همه جا را سرخ‌فام کرده بود؛ و این همان منقلی بود که صبح آن روز ژوندرت از گوشه‌ای بیرون کشیده بود. میله پولادین نوک‌تیزی که آن روز ژوندرت از کوچه پی‌یرلمباردا خریداری کرده بود، در میان آتش افتاده و شعله‌گون شده بود. در گوشه دیگری، نزدیک در اتاق، آهن پاره‌ها را روی هم کُپه کرده بودند؛ و در سوی دیگر، نزدیک در، چند طناب کلفت را به هم گره زده و درکنار هم گذاشته بودند. معلوم بود که همه این چیزها را برای اجرای نقشه هولناکی تدارک دیده‌اند. اتاق در پرتو این روشنایی به‌دکان آهن‌گری بیشتر شباهت داشت تا به جهنم پر آتش، اما ژوندرت بیشتر به یک دیو زخمی

شباهت داشت تا به یک آهنگر.

گرمای آتش آن قدر زیاد بود که حتی شمع روی میز از طرفی که به منقل آتش نزدیک بود، آب می شد و قطره قطره فرو می چکید. یک فانوس قدیمی با حفاظ مسین روی پیش بخاری بود، که به درد دیوژن می خورد که کارتوش در جلد او فرو رفته باشد.<sup>۱</sup>

منقل پر از آتش، که در میان بخاری دیواری جایش داده بودند، دودش از لوله بخاری بیرون نمی رفت و در اتاق پخش می شد.

مهتاب از پنجره به درون دویده و سفیدی آن با شعله های قرمزفام آتش آمیخته بود. ماریوس که ذهنی شاعرانه و خیال پرور داشت، به نظرش می آمد که اندیشه های آسمانی با رؤیاهای تیره و تار زمینی پیوند یافته است.

هوای سردی از شیشه شکسته به درون می آمد و بوی زغال و گرمای آتش را دفع می کرد.

اگر چیزهایی که درباره وبرانکده گوریو گفته ایم به یاد شما مانده باشد، زاغه ژوندرت را برای ارتکاب جنایت و سرپوش گذاشتن روی آن، بهترین نقطه خواهید یافت. این اتاق از همه جای آن بنا، پرت افتاده تر بود، چنین اتاقی در یک خانه متروک و در کنار یک خیابان خلوت، برای این منظور از هر جای دیگر مناسب تر بود.

این خانه تنها چند اتاق داشت که بیشتر آنها خالی بود؛ و زاغه ژوندرت تنها یک پنجره داشت به طرف زمین بایری که دیوارها آن را محصور کرده بودند.

ژوندرت پیش را روشن کرده و روی تنها صندلی اتاق که خود حصیر آن را پاره کرده بود، نشسته بود و زنش در کنارش ایستاده بود و آهسته با او

۱. دیوژن، یا دیو جانس دانشمند مشهور یونانی، که چند قرن پیش از میلاد در یونان می زیست و با چراغ دنبال انسان می گشت، و «کارتوش» از تبهکاران معروف فرانسوی.

حرف می زد.

کورفراک که به همه چیز این دنیا می خندید، اگر به جای ماریوس بود، نمی توانست زن ژوندرت را با آن سر و وضع ببیند و قاه قاه نخندد. زن ژوندرت کلاه سیاهی که پرهای بلند داشت، به سر گذاشته بود که بی شباهت به کلاه افسران ارتش شارل دهم نبود؛ و شال پشمی بزرگی روی دوش انداخته بود و کفش های مردانه ای را که دخترش آن روز صبح دور انداخته بود به پا داشت. ژوندرت وقتی به خانه باز آمده و چشمش به او افتاده بود گفته بود: «پس تو هم سر و لباست را مرتب کردی؟ نمی خواهم سر و وضع تو طوری باشد که او از همان نظر اول وحشت کند و پا به فرار بگذارد!»

اما خود ژوندرت، شل نو و گل و گشادی را که آقای سفیدمو به او داده بود پوشیده بود که با پیراهن و شلوار کهنه و پاره او تناقض داشت. به همین علت، کورفراک گمان کرده بود که او باید شاعری باشد وارسته و بی قید و بند.

در این موقع، ژوندرت با صدای بلند گفت: «خیال می کنم که او توی این هوا با کالسکه می آید... زن!... زودتر فانوس را روشن کن و برو پایین، جلو در ورودی، فانوس به دست بایست، تا کالسکه برسد، همین که کالسکه آمد، برو جلو کرایه کالسکه چی را بده. و بعد با فانوس روشن جلو او راه بیفت. و با ادب و احترام او را بیاور تا توی اتاق.»

زن گفت: «کرایه کالسکه چی را از کجا بیاورم؟»

ژوندرت در جیبهایش کاوید و یک سکه پنج فرانکی درآورد و به او داد. زن گفت: «این پول را از کجا آوردی؟»

این پولی است که امروز جوان همسایه به دختر ما داده.

سپس فکری کرد و گفت: «ما در اینجا یک چیز کم داریم؛ یک

صندلی، باید دو تا صندلی داشته باشیم»

دو تا صندلی به چه درد می خورد؟

برای نشستن

زن گفت: «این که گرفتاری ندارد. الساعه می روم و صندلی های همسایه را می آورم.»

و بی آنکه چیزی بگوید به طرف در اتاق به راه افتاد. ماریوس در پهلوهایش احساس سوزش عجیبی کرد؛ حتی فرصت آن را نداشت که خود را از روی کمد به زیر تخت خواب برساند. ژوندرت به زنش گفت: هوا تاریک است، شمع را ببر.

شمع نمی خواهم. دو تا دست که بیشتر ندارم. باید زودتر دو تا صندلی را بیاورم، مهتاب همه جا را روشن کرده.

ماریوس حس می کرد که زن در جست و جوی کلید قفل در تاریکی، دستهایش را به این طرف و آن طرف می کشد. سرانجام در را باز کرد و وارد اتاق شد. ماریوس در جای خود، روی کمد مبهوت و مضطرب بر جای مانده بود.

از دریچه کوچک نزدیک سقف، مهتاب چون ریسمانی از نور به درون می دوید و دو سوی این ریسمان نور در تاریکی فرو رفته بود. ماریوس نیز در تکه ای از این تاریکی جای داشت و تقریباً ناپیدا بود.

زن نگاهی به اطراف کرد؛ ماریوس را ندید، و دو صندلی، یعنی همه صندلی های ماریوس را برداشت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش با پای خود بست. وقتی که به اتاق خودشان رسید، گفت: «این هم دو تا صندلی که کم داشتیم.»

شوهر گفت: «این هم فانوس. بگیر و برو پایین. عجله کن که وقت نداریم.»

زن فانوس را گرفت و رفت؛ و ژوندرت در اتاق تنها ماند.

ژوندرت دو صندلی را در دو طرف میز جای داد؛ میله نوک تیز را در



میان آتش چرخاند. پاراوان کهنه‌ای را که از گوشه‌ای پیدا کرده بود، جلو بخاری گذاشت و منقل پر آتش را پشت آن پنهان کرد. سپس به گوشه دیگری از اتاق رفت که طنابهای به هم تابیده را جای داده بود، و آنها را واری کرد. ماریوس با دقت متوجه کارهای او بود، و دریافت که آن طنابهای به هم تابیده، نردبانی است از طنابهای به هم بافته، که دو قلاب بزرگ دارد، و می‌توان آن را بر لبه پنجره یا دیواری آویزان کرد. این نردبان طنابی، و چند نوع ابزار فلزی گوناگون؛ و چند گرز آهنین، طبعاً برای منظور خاصی آماده شده بود و معلوم بود که این گونه چیزها را، بعد از ظهر آن روز، در غیاب ماریوس به آنجا آورده‌اند.

ماریوس در این فکر بود که «یک دکمان آهنگری تمام عیار درست کرده‌اند» اما اگر او از این گونه چیزها سردر می‌آورد، در می‌یافت که با این ابزار و وسایل می‌توان هر قفل بسته‌ای را گشود و هر دری را از جا کند، و بعضی از آن ابزارها به درد بریدن و تکه‌تکه کردن می‌خورد که دزدان آنها را به اصطلاح خودشان «کف بُر» و «نفس‌گیر» می‌نامیدند.

بخاری و میز با آن دو صندلی، رو در روی ماریوس بود. بعد از آنکه ژوندرت پاراوان را جلو بخاری گذاشت و روشنایی آتش را پنهان کرد، اتاق فقط با نور شمع روشن می‌شد. چیزهایی که روی میز بود، هر کدام سایه درازی پیدا کرده بود. سایه کوزه لب شکسته آب، نیمی از یک دیوار را پوشانده بود. آرامش هولناکی بر اتاق حکمفرما شده بود که خبر از وقوع یک حادثه شوم می‌داد.

پیپ ژوندرت روی میز مانده و خاموش شده بود، که نشان می‌داد فکر این مرد کاملاً مشغول است و توجهی به پیپ خود ندارد. ظاهراً همه کارها را روبه‌راه کرده و روی صندلی نشسته بود. روشنایی شمع، زوایای ریز و درشت صورت او را برجسته‌تر کرده بود. ابروهایش را درهم کشیده بود، و گاهی دست راستش را به‌چپ و راست حرکت می‌داد؛ پنداری با

خود گفت و گو می کرد. ناگهان کشوی میز را بیرون کشید، و چاقوی بزرگ را که در آن پنهان کرده بود، درآورد و تیزی نوک آن را روی ناخن های خود آزمود و سپس آن را در جای خود گذاشت و کشور را بست.

ماریوس نیز در آن لحظات یکی از آن دو تپانچه را که در جیب بغل داشت، بیرون آورد و آن را آماده تیراندازی کرد. صدای خشکی از این عمل برآمد که ژوندرت به وحشت افتاد؛ نیم خیز شد و فریاد زد: «کی آنجاست؟»

ماریوس نفس را در سینه حبس کرد و بی حرکت ماند. ژوندرت چند ثانیه گوش داد سپس خندید و با خود گفت: «چه احمقی شده ام، صدا از تیغه چاقو بود.»

ماریوس آماده تیراندازی بود.

## دو صندلی ماریوس رو در روی هم

ناگهان طنین دوردست و غم‌انگیز ساعت کلیسا شیشه را لرزاند. این، زنگ ساعت کلیسای سن مدار بود که ساعت شش را اعلام می‌کرد. ژوندرت با صدای هر زنگ سرش را تکان می‌داد. بعد از آنکه زنگ ششم را شنید با انگشتانش فتیله شمع را پاک کرد، سپس برخاست و در اتاق از این سو به آن سو رفت. به صداهای بیرون گوش می‌داد و می‌گفت: «همه چیز درست می‌شود، به شرطی که او بیاید». می‌خواست روی صندلی بنشیند که در باز شد. زن ژوندرت در را باز کرده بود. خطی از روشنایی از شکاف فانوس بیرون دیده و صورت او را روشن ساخته بود. چه صورت هولناکی پیدا کرده بود به محض ورود به اتاق با صدای بلند گفت: «آقا! بفرمایید تو!»

ژوندرت از جا پرید و گفت: «بفرمایید تو، سرور من.»  
آقای سفیدمو به درون آمد.

آرامش و صفایی داشت و ظاهری در خور احترام. در اولین لحظه ورود، چهار لوئی طلا از جیب درآورد و روی میز گذاشت و گفت: «آقای فابانتو! این، برای اجاره بهای عقب‌مانده، و نیازمندیهای فوری خانواده شما، تا بعد بینم که چه می‌شود کرد.»

ژوندرت گفت: «سرور من! خدا به شما جزای خیر دهد.»

آنگاه به زنش نزدیک شد و آهسته گفت: «برو، کرایه درشکه چی را بده که راه بیفتد و برود.»

در این لحظات که ژوندرت تعظیم و تکریم می‌کرد و در تعریف و تملق آقای سفیدمو چیزهایی به هم می‌یافت، زن از اتاق بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد، بازگشت، و آهسته در گوش شوهرش گفت: «ترتیب کرایه را دادم، درشکه چی رفت.»

برف آن قدر روی هم انباشته شده بود که صدای چرخهای درشکه، نه در موقع آمدن شنیده شد و نه در هنگام رفتن.

آقای سفیدمو بر صندلی نشست.

و ژوندرت در صندلی رو به روی او نشست.

حالا برای آنکه خواننده بتواند تصویر دقیق و روشنتری از حوادث بعدی در ذهن خود داشته باشد، باید این نکته‌ها را در نظر بگیرد که آن شب یخبندان بود، «سالپتیر» برف‌پوش بود و خلوت، و نور سفید ماه مثل کفن همه چیز را دربر گرفته بود. روشنایی فانوسهای خیابان در فواصل معین، نور سرخ و بسیار ضعیف خود را در این بولوار غم‌انگیز می‌افشاند. درختان زبان‌گنجشک در دو سوی خیابان در دو صف طولانی کنار هم قرار گرفته بودند، و تا یک ربع فرسخ آن طرف‌تر، رهگذر دیگری نبود. خانه گوربو در این تاریکی و سکوت، پرت افتاده بود، و در دل این ظلمت و سکوت، تنها پرتو شمعی اتاق زاغه مانند ژوندرت را روشن می‌کرد. در چنین جای ترسناک و پست و آلوده‌ای، دو مرد در دو طرف میزی رو در روی همدیگر نشسته بودند.

آقای سفیدمو آرام بود و خیالی آسوده داشت، و ژوندرت لبخندی ترس‌آور بر لب داشت. زن ژوندرت، چون ماده‌گرگی در گوشه‌ای ایستاده بود، و ماریوس در آن حال از پس روزنه‌ای همه چیز را زیر نظر داشت، و تپانچه‌ای را به دست گرفته بود. و سعی می‌کرد همه چیز را ببیند و بشنود.

ماریوس احساس می‌کرد که به زودی اتفاقات هولناکی روی خواهد داد، اما جمعاً از چیزی نمی‌ترسید و قبضهٔ تپانچه را در دست می‌فشرده؛ و همین، به او نیروی بیشتری می‌بخشید. مطمئن بود که مأموران پلیس در آن اطراف کمین کرده‌اند و در انتظار شنیدن صدای تیر او هستند. در عین حال منتظر بود که ژوندرت و آقای سفیدمو چیزهایی بگویند که قضایا برای او روشن شود، و نادانسته‌ها را بدانند.

## نگاهی به اعماق تاریکی

آقای سفیدمو به محض آنکه روی صندلی نشست، به تختخوابها چشم دوخت و پرسید: «پس آن دخترتان که زخمی شده بود، کجاست؟ حالش خوب شده؟»

ژوندرت با حق شناسی به او نگاهی کرد و گفت: «حالش خیلی بد بود. خواهر بزرگترش او را برد به بورب<sup>۱</sup> تا روی زخمش مرهم بگذارند تا شما اینجا هستید، برمی گردند.»

آقای سفیدمو نگاهی به زن ژوندرت انداخت که سر و وضع عجیبی برای خود درست کرده، جلو در اتاق ایستاده بود و قیافه تهدیدآمیزی به خود گرفته بود. چنین به نظر می آمد که خود را برای جنگ و دعوا آماده کرده است. آقای سفیدمو گفت: «ظاهراً حال خانم شما خیلی بهتر شده؟» ژوندرت گفت: «ظاهرش را نگاه نکنید. پاش لب گور است؛ ولی این زن از بس پوست کلفت است چیزی را به روی خودش نمی آورد؛ این زن نیست، بلکه گاو نر است!»

زن ژوندرت، از این تعریف و تمجید شوهرش چنان خوشش آمده بود که با اطوار جانور مآبانه ای گفت: «آقای ژوندرت! تو همیشه به من

۱. Bourbe، بیمارستانی که آن را «ماترنیته» هم می نامند، که واقع است در کوچه «بورب» که همان بیمارستان Bau de Locque، فعلی است (ایو-گ).

لطف داری!»

آقای سفیدمو گفت: «خیال می‌کردم نام خانوادگی شما فابانتوست...»

ژوندرت...»

شوهر حرف آقای سفیدمو را قطع کرد و گفت: «فابانتو، معروف

به ژوندرت. قطعاً اطلاع دارید که هنرپیشه‌ها چند جور اسم دارند.»

سپس بی آنکه آقای سفیدمو متوجه شود، نگاه تند و اعتراض‌آمیزی

به زنش انداخت و سپس دروغ‌هایی به هم بافت و برای آقای سفیدمو

از گداز کرد: «سرور من! سالهای سال است که من و این طفلک، یعنی زنم،

با هم زندگی می‌کنیم و همیشه با هم خوب و مهربان بوده‌ایم. اگر این

زودستی و علاقه بین ما نبود، زندگی برایمان مشکل بود. بله، سرور من!...

ما واقعاً بدبخت و بیچاره‌ایم، فکرش را بکنید که آدم دست داشته باشد و

تکار نداشته باشد. نمی‌دانم چرا دولت کاری برای امثال ما نمی‌کند.

بی‌شرفم قسم می‌خورم که من شورشی نیستم، آشوبگر نیستم، با دولت

مخالف نیستم، اما اگر به جای وزیران این دولت بودم، کارها را درست

می‌کردم. خیال دارم دخترهایم را بفرستم بسته‌بندی یاد بگیرند تا دست

کم بی‌کار نباشند. حتماً به من می‌فرمایید که بسته‌بندی هم شده کار؟ اما

هرچه باشد، از بیکاری بهتر است. سرور من! ما دیگر از دست رفته‌ایم. از

همه مال و ثروت دنیا فقط یک تابلو برایمان مانده، که دلم نمی‌آید از خودم

دورش کنم. اما کارد به استخوانم رسیده، می‌خواهم این تابلو را بفروشم.

برای این که باید زندگی کرد.»

در این هنگام که ژوندرت مطالب بی‌سر و تهی به هم می‌بافت و در

عین حال سعی می‌کرد قیافه‌اش متین و مؤدب جلوه کند، آقای سفیدمو

به در اتاق چشم دوخت و ناگهان متوجه مردی شد که بی‌سر و صدا وارد

شد و آن مرد جلیقه‌بی پوشیده بود از کشباف بنفش، که کهنه و مستعمل

بود و پراز لکه‌های چربی و شلوارش گشاد و کتانی بود، و کفشهایش

چوبی، بازوهایش عریان بود و خالکوبی شده. صورتش را با دوده سیاه کرده بود؛ و عجیب این که ساکت بود، و پشت سر ژوندرت ایستاده بود و اصلاً تکان نمی خورد.

گویی نوعی غریزه مغناطیسی، نگاه ماریوس و نگاه آقای سفیدمو را مشترکاً به این مرد دوخته بود. آقای سفیدمو نتوانست تعجب خود را از حضور چنین مردی پنهان کند.

ژوندرت، که شنل اهدایی آقای سفیدمو را بر دوش انداخته بود، دکمه‌هایش را بست و گفت: «سرور من! می بینم که به شنل اهدایی خودتان نگاه می کنید. چقدر به من می آید!»

آقای سفیدمو گفت: «این مرد که پشت سر شما ایستاده کیست؟»  
ژوندرت گفت: «کاری به کارش نداشته باشید، یکی از همسایه‌هاست.»

و این «همسایه» چهره عجیب و ناراحت‌کننده‌ای داشت. در آن ایام، در اطراف سن مارشو کارخانه‌هایی به کار انداخته بودند که مواد شیمیایی می ساختند، و کارگرانشان اغلب با چهره سیاه و آلوده از کارخانه بیرون می آمدند. این مرد نیز ظاهراً به آن کارگران شباهت داشت حضور او هر چند آقای سفیدمو را به تردید انداخته بود، اما هنوز اعتماد و اطمینانش را از دست نداده بود و حرف ژوندرت را باور کرد و گفت: «آقای فابانتو!... داشتید چی می گفتید؟»

ژوندرت آرنجش را روی میز تکیه داد، و همچون مارِ بوآ به آقای سفیدمو چشم دوخت و گفت: «می گفتم که تابلویی دارم برای فروش»  
در این هنگام در با صدایی ملایم روی پاشنه پا چرخید و مرد دیگری وارد شد و روی لبه تختخواب، پشت سر ژوندرت نشست. این مرد نیز بازوان عریان و خالکوبی شده داشت و صورتش را با دوده سیاه کرده بود. آقای سفیدمو او را دید و ابرو درهم کشید، و چیزی نگفت.



ژوندرت گفت: «سرور من! به اینها توجه نکنید. همه‌شان از همسایه‌های ما هستند. برویم بر سر مطلب خودمان، من باید آن تابلوی بسیار گرانبها و کمیاب را به شما نشان بدهم.»

و از جا برخاست و رفت و تابلویی را که وارونه به پای دیوار تکیه داده بود، برگرداند و در همانجا پای دیوار گذاشت. روشنایی شمع تا حدودی آن تابلو را روشن می‌کرد. ماریوس نمی‌توانست آن را ببیند، زیرا ژوندرت در میان او و تابلو نشسته بود. تابلویی که رنگها را با خشونت روی هم مالیده بودند، و ناشیانه تصویری کشیده بودند.

آقای سفیدمو گفت: «این چگونه تابلویی است؟»

ژوندرت قیافه تعجب‌آمیزی گرفت و گفت: «عجیب است که متوجه نشدید؛ این تابلو کار استاد بزرگی است، و اثری است گرانبها، سرور من! این تابلو را به اندازه دو تا دخترم دوست دارم. خاطرات گذشته را به یاد من می‌آورد، اما همان روز که گفتم، طوری بدبخت شده‌ام که ناچارم آن را بفروشم.»

آقای سفیدمو کم‌کم نوعی اضطراب و دلواپسی در خود احساس می‌کرد؛ به تابلو نگاهی انداخت و ناگهان دریافت که چهار مرد بیگانه در گوشه و کنار اتاق نشسته یا ایستاده‌اند و هر چهار نفر بازوهای عریان و خالکوبی شده داشتند، بی‌حرکت بودند، صورت‌هایشان را با دوده سیاه کرده بودند. یکی از آنها به دیوار تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود، پنداری به خواب رفته بود؛ و عجیب‌تر آنکه یکی از آنها سالخورده بود و موهای سفیدی داشت؛ موهای سفیدش با دوده‌ای که به صورت خود مالیده بود، تضاد عجیبی داشت. دوتای دیگر جوان بودند؛ یکی موهای انبوه داشت و دیگری ریشو بود. هیچ کدام کفش نپوشیده بودند و پاهایشان برهنه بود.

ژوندرت که دریافته بود آقای سفیدمو به این چهار مرد نگاه می‌کند،

گفت: «گفتم که کاری به کارشان نداشته باشید. آنها دوستان ما و همسایه‌های ما هستند. صورتشان از دوده زغال سیاه شده، همه‌شان دودکش بخاریها را پاک می‌کنند. سرور من! این تابلو را از من بخرید، به من و بیچارگی من رحم کنید. گران نمی‌فروشم. به نظر شما این تابلو چند قیمت دارد؟»

آقای سفیدمو، که خطر را احساس کرده بود و خود را برای دفاع آماده می‌کرد، گفت: «این تابلو مثل چیزهایی است که به دیوار میخانه‌ها نصب می‌کنند؛ حداکثر سه فرانک قیمت دارد.»

ژوندرت گفت: «سرور من! کیفتان را در بیاورید. من به هزار «اکو» راضی هستم، بیشتر نمی‌خواهم.»

آقای سفیدمو از جا بلند شد، به دیوار تکیه داد، قامتش را راست کرده و با نگاه، دور تا دور اتاق را کاوید. ژوندرت در طرف چپ او ایستاده بود و در طرف راست او، زن ژوندرت و آن چهار مرد بیگانه ساکت و منتظر ایستاده بودند و او را زیر نظر داشتند. ژوندرت با اصرار و التماس از او می‌خواست که تابلوش را بخرد. و لحن او چنان با زاری و خواری آمیخته بود که آقای سفیدمو را گاهی به اشتباه می‌انداخت و گمان می‌کرد که این مرد در نهایت درماندگی کارش به جنون کشیده است. ژوندرت همچنان حرف می‌زد: «سرور من! اگر تابلوی مرا نخرید، دیگر راه و چاره‌ای ندارم. غیر از این که بروم و خودم را بیندازم توی رودخانه. دلم می‌خواست دخترهایم را بگذارم کاری یاد بگیرند؛ مثل بسته‌بندی، قاب‌سازی، و از این جور کارها این جور کارها ساده نیست، وسیله و ابزار لازم دارد و چند نوع چسب می‌خواهد. یک گزک می‌خواهد برای بریدن مقوا، یک قالب برای صاف کردن، یک چکش برای کوبیدن میخ، چند تا قلم مو می‌خواهد، و هزار جور آت و آشغال دیگر و این همه زحمت برای چهار سو در روز؛ روزی چهارده ساعت کار در برابر چهار سو. کاغذ را باید

خیس کرد؛ نباید چیزی لکه‌دار و کثیف بشود از چسب باید گرم ر به موقع استفاده کرد، همه‌اش برای روزی چهار سو.»

ژوندرت همچنان حرف می‌زد و به آقای سفیدمو نگاه نمی‌کرد. ولی او ژوندرت را زیر نظر داشت و مراقبش بود. ژوندرت نگاهش را به در اتاق دوخته بود. و ماریوس از پشت روزنه، گاهی به این و گاهی به آن نگاه می‌کرد. آقای سفیدمو گاهی از خود می‌پرسید: «چرا این کارها را می‌کند؟ آیا واقعاً احمق است و عقلش را از دست داده؟». ژوندرت در ضمن آنهمه خواری و زاری، چند بار این جمله‌ها را تکرار کرد: «چاره‌ای ندارم؛ باید خودم را بندازم توی رودخانه یک روز هم نزدیک پُل اُسترلیتز، از سه تا پله پایین رفتم که خودم را بندازم توی رودخانه.»

اما ناگهان لحن صدایش تغییر کرد؛ در چشمانش شعله‌های خشم و نفرت می‌درخشید از جا پرید و ترس‌آور شد. به طرف آقای سفیدمو رفت، همچون رعد غرید و گفت: «بازی را تمام کنیم. مرا می‌شناسید؟»

در این هنگام، ناگهان در اتاق باز شد و سه مرد که بلوز آبی پوشیده بودند و صورتکهای کاغذی سیاه به چهره داشتند، به درون آمدند. یکی از آنها لاغر بود و یک گرز آهنی به دست داشت؛ نفر دوم، که به یک مجسمه بلند آهنی شباهت داشت، ساطور مخصوص گاوکشها را به دست گرفته بود؛ و مرد سوم، که شانه‌های پهنی داشت و فربه‌تر از نفر اول و لاغرتر از نفر دوم بود، کلید بزرگی به دست داشت که پنداری از کلیدهای در آهنی یک زندان بود که دزدیده و با خود آورده بود.

چنین می‌نمود که ژوندرت تا آن دم منتظر ورود این سه نفر بود. و با نفر اول، که گرز آهنی به دست داشت، چند جمله‌ای رد و بدل کرد: «همه چیز مرتب است؟»

آره

پس مونپارناس کجاست؟

آن را که می‌شناسی؛ خودش را خوشگلترین جوان دنیا می‌داند؛ دارد

آن پایین با دخترت حرف می‌زند.

با کدامشان؟

با بزرگتره

درشکه آن پایین حاضر است؟

آره

همه چیز این درشکه مرتب و منظم است.

مرتب و آماده حرکت.

با دو تا اسب خوب؟

با دو تا اسب عالی

همان جا که گفتم، منتظر ماست؟

آره.

ژوندرت گفت: «خُب، پس باید کار را شروع کنیم.»

رنگ از روی آقای سفیدمو پریده بود. تازه می فهمید که در چه دامی افتاده است. به اطراف خود نگاه می کرد و به یک یک افرادی که در آن اتاق بودند، با دقت و حیرت نظری می انداخت و پشت میزی سنگر گرفته بود و منتظر وقایع بعدی بود. این مرد که تا چند دقیقه پیش سالخورده و ضعیف و افتاده به نظر می آمد، ناگهان به یک قهرمان شجاع تبدیل شده بود که مشت‌های پر قدرتش را بر لبه بالای صندلی نهاده بود.

این مرد که در برابر چنین خطری، خود را نباخته و استوار و نیرومند می نمود، از آن کسانی بود که در عین وارستگی و مهربانی، جسور و با جرأت‌اند. ماریوس که او را چنین جسور و با جرأت می دید، احساس غرور می کرد، که به هر روی، او پدر دختری بود که دوستش می داشت.

سه نفر از آن مردان برهنه بازو، که با دوده صورتشان را سیاه کرده بودند و ژوندرت آنها را دوده پاک‌کن بخاری معرفی کرده بود، آهن‌پاره‌ها را زیر و رو کردند و یک قیچی باغبانی، یک گیره قیان و یک چکش در آن میان یافتند، و هر کدام یکی از این ابزارها را به دست گرفتند و رفتند جلو و صف کشیدند. اما نفر چهارم از این گروه، که پیر بود و سفیدموی، بر لب تخت نشسته بود و چرت می زد. ژوندرت نیز در کنار او نشسته بود.

ماریوس که همه چیز را زیر نظر داشت، دریافت که به زودی کار

به جایی می‌رسد که باید وارد معرکه شد و خود را نشان بدهد؛ برای این منظور، دست راستش را روی ماشه تپانچه گذاشته و برای تیراندازی آماده شده بود.

ژوندرت بعد از آنکه گفت‌گوبش با مرد گرز به دست تمام شد، دوباره به طرف آقای سفیدمو رفت و کلاهش را با خنده‌ای نفرت‌انگیز و ترسناک درآمیخت و گفت: «درست به من نگاه کنید!... مرا نمی‌شناسید؟»  
آقای سفیدمو به صورت او خیره شد و گفت: «نه!»

ژوندرت باز هم جلوتر آمد، روی شمعدان خم شد. فک او که استخوان‌های درشتی داشت، در روشنایی شمع وحشیانه‌تر به نظر می‌آمد و در مقایسه با او، آقای سفیدمو چهره‌ای آرام داشت و سعی می‌کرد این آرامش را حفظ کند. اما ژوندرت باز هم جلوتر رفت و گفت: «اسم من فاباتو نیست، اسم من ژوندرت نیست، من تناردیه هستم، که صاحب مسافرخانه‌ای بودم در روستای مون فرمی، حالا یادتان آمد؟ تناردیه! مون فرمی... گمان می‌کنم همه چیز برایتان روشن شد. چهره آقای سفیدمو یک لحظه سرخ شد. با این حال زود آرامش خود را به دست آورد و بی آنکه صدایش بلرزد؛ خونسرد و آرام، گفت: «من شما را نمی‌شناسم.»

ماریوس جواب او را شنید. اما اگر کسی در آن دم در چهره آقای سفیدمو دقیق می‌شد، درمی‌یافت که مبهوت و پریشان شده است. از سوی دیگر وقتی ماریوس فهمید که ژوندرت، کسی جز تناردیه نیست، سراپا لرزید. احساس می‌کرد که تیغه شمشیری در قلب او فرو رفته است. به دیوار تکیه داد تا بر زمین نیفتد. و دستی که برای رها کردن گلوله آماده شده بود، دیگر آن توان را نداشت که روی ماشه فشاری بیاورد. و حتی در لحظه‌ای که نام تناردیه را از زبان ژوندرت شنید، چیزی نمانده بود که تپانچه از دستش فرو افتد آقای سفیدمو، وقتی نام تناردیه را از زبان آن مرد شنید، ظاهراً حال و وضعش تغییر نکرد، اما این نام در ماریوس تأثیر

گذاشت و او را متشنج ساخت. آقای سفیدمو وانمود می‌کرد که تناردیه را نمی‌شناسد. و ماریوس برعکس، منقلب شد. زیرا این نام برای او ارزش و اعتبار زیادی داشت. از مدتها پیش این نام را روی قلب خود جای داده بود. پدرش در وصیت‌نامه خود از تناردیه نام برده بود؛ و این نام در اعماق فکر و ذهنش نفوذ کرده بود. پدرش در آن وصیت‌نامه نوشته بود: «مردی به نام تناردیه مرا از مرگ نجات داد. اگر روزی او را یافتی، تا آنجا که از دست برمی‌آید، در حق او از نیکی و مساعدت مضایقه مکن» نام تناردیه برای او در بالاترین درجات احترام جای گرفته بود با نام پدرش در آمیخته بود. باورش نمی‌آمد که تناردیه چنین کسی باشد. این، همان صاحب مسافرخانه در مؤن فرمی بود که مدتها برای یافتنش به این سو و آن سو دویده بود، و حالا بعد از آن همه جست و جو او را در چند قدمی خود می‌دید، و می‌دید که نجات دهنده پدرش مردی است پلید و تبه‌کار؛ و دریافته بود که مردی که در آتش دیدارش می‌سوخت، و آن چنان نسبت به او اخلاص و ارادت داشت، دیوی است آدمی صورت، این مرد، یعنی نجات دهنده سرهنگ پون مرسی، در مقابل چشم او به کارهایی دست زده بود که جز جنایت نامی نداشت. و راستی که تقدیر چه بازیهایی دارد! پدرش از اعماق گور فریاد می‌کشید و به او می‌گفت که به کمک تناردیه بشتاب. او چهار سال تمام در جست و جوی چنین مردی بود تا به وصیت پدر عمل کند. و به یاری او بشتابد. و حالا که او را یافته بود، همه سعی‌اش این بود که به دست عدالتش بسپارد. تقدیر در گوش او می‌گفت: «نگاه کن! تناردیه در برابر چشم توست» و او می‌خواست مردی که پدرش را در واترلو از مرگ حتمی نجات داده بود، به کام مرگ بفرستد. چه شب‌ها و چه روزها با خود عهد کرده بود که اگر روزی تناردیه را بیابد، بر دست و پای او بیفتد. و امروز او را یافته بود و می‌خواست تسلیم جلادش کند. مردی که خود را به خطر انداخته و پدر را از مرگ رهانده بود، اینک

به دست پسر به میدان سن ژاک فرستاده می شد تا به چوبه دار آویخته شود. راستی چقدر عجیب و مسخره می نمود که اینک می خواست برخلاف وصیتنامه ای رفتار کند که آن قدر برای او مقدس بود و متن آن را کلمه به کلمه در سینه خود حفظ کرده بود. اما چگونه می توانست در برابر چنین جنایتکار بی شرم و بی آبرویی ساکت بنشیند و بگذارد که او دست به هر نوع جنایتی بزند؟ آیا باید از چنین مرد پست فطرت و فرومایه ای قدردانی کند؟ آیا چنین کسی لیاقت اکرام و قدردانی را دارد؟ همه رؤیاها و افکاری که در این چهار سال یک دم او را رها نمی کردند، درهم ریخته بودند. در این لحظات، زندگی و مرگ همه کسانی که در اتاق مجاور بودند به دست او بود. با شلیک یک تیر تپانچه آقای سفیدمو نجات می یافت و تنارديه به سوی مرگ می شتافت. و اگر این تیر را شلیک نمی کرد. آقای سفیدمو جان می باخت و تنارديه می گریخت. در سر این دو راهی تکلیف او چه بود؟ هر کدام از این دو راه را که انتخاب می کرد سرانجامش پشیمانی بود پس چه باید کرد؟ به چه راهی باید رفت؟ وصیت نامه پدر را نادیده گرفتن، همه تعهدات اخلاقی را زیر پا نهادن، وظیفه مقدسی را که پدر به عهده او گذاشته از یاد بردن، به حق و حقیقت نزدیکتر است یا چشم خود را بستن و تنارديه را در ارتکاب جنایت به حال خود گذاشتن؟ از یک طرف صدای اورسول را می شنید، که برای نجات پدرش خواهش و التماس می کرد، و از طرفی بانگ سرهنگ پون مرسی از اعماق گور به گوش او می رسید که به نجات تنارديه فرمان می داد. حس می کرد که عقلش را از دست داده است. اما باید هرچه زودتر تصمیم می گرفت ماجرای جنایت کم کم به جایی رسیده بود که باید اقدامی می کرد. دیگر فرصت آن را نداشت که با تردید و دودلی وقت را تلف کند. گردبادی را که گمان می کرد عانش در اختیار اوست، نزدیک بود خود او را از جای بکند و با خود ببرد. کم مانده بود که عقلش را از دست بدهد و فریاد بزند.



در آن هنگام، تناردیه، با نوعی سرگشتگی، در عین حال که از نزدیک شدن به پیروزی به وجد آمده بود، و در طول و عرض اتاق قدم می زد. ناگهان ایستاد، شمعدان را از روی میز برداشت و آن را با چنان شتابی روی پیش بخاری گذاشت که نزدیک بود شمع خاموش شود؛ و در این حال رو به آقای سفیدمو کرد و با لحنی وحشت بار، این کلمات را از دهان بیرون ریخت: «همه چیز آتش گرفته، دود زده و داغان شده.»

و چنانکه گویی به مرحله انفجار رسیده باشد، در اتاق به هر سو می رفت و با صدای بلند حرف می زد: «بله آقا! دوباره به هم رسیدیم. آقای نیکوکار و خیرخواه! آقای میلیونر زنده پوش! که دوست دارید که برای دخترکوچولوها عروسک بخرید! حتماً ماجراهای مون فرمی که یادتان هست؟ آقای بازیگر! رقیب زیردست ژوکریس!... مرا می شناسید؟ یادتان آمد؟ بگذارید یادتان بیاورم شما بودید که شب نوئل ۱۸۲۳ به مسافرخانه مون فرمی آمدید. شما بودید که چکاوک عزیز من، دختر آن زن، یعنی فانتین را از ما جدا کردید و با خودتان بردید. شما آن شب، لباس زرد پوشیده بودید و مثل غریبه ها به مسافرخانه من آمدید و یک بسته زیر بغلتان بود... زن!... تو بگو! تو بهتر از من قضایا را به خاطر داری. ظاهراً این آقا عادت دارد که با یک بسته پراز جوراب پشمی به خانه های مردم برود. آقای نیکوکار! شما چه کاره هستید؟ شاید دست فروش باشید، یا مغازه سمساری دارید؟ چیزهایی که توی مغازه تان باد می کند و فروش نمی رود. جمع می کنید و می برید به خانه فقرا. می گوید که مرا نمی شناسید؟ باشد! اما من شما را خوب می شناسم. به محض این که چشمم به شما افتاد شناختمتان. شما خیال می کنید که خانه های مردم کاروانسرا است؟ همه درها باید به روی شما باز باشد چون یک مشت خرده ریز و بلوز و جوراب پشمی زیر بغلتان می زنید و می برید برای فقرا؟ نگاهش کنید! این آقا را

نگاه کنید! میلیونر است. اما ببینید چه سر و وضعی برای خودش درست کرده؛ هرکی آقا را ببیند دلش می‌خواهد چند تا پول سیاه بگذارد کف دستش. با این سر و وضع مسخره، به‌خانه‌های مردم می‌رود و بعد همه چیز را از دستشان می‌گیرد. همان طور که چکاوک عزیز را از دست من گرفت و برد. بله، من دنبالش رفتم که چکاوک را از او پس بگیرم، اما تهدیدم کرد و رفت توی جنگل، و غیبش زد؛ و حالا فهمیده، من زندگی و هستی‌ام را از دست داده‌ام و فقیر و بیچاره شده‌ام، یک پالتوی گل و گشاد، و دو تا پتوی کثیف بیمارستانی، برای من آورده، تو کی هستی؟ یه آدم ولگرد! یک پیرمرد دزد!»

لحظه‌ای مکث کرد. مثل این که خشم و غضب او مانند رودخانه زن، در گودالی فرورفته باشد، و ناگهان سر برآورد. بعد از این سکوت، یکباره خشمش را بیرون ریخت؛ مستی روی میز کوفت و فریاد زد: «ریختش را نگاه کنید!... می‌بینید چه جور خودش را به موش مردگی زده؟»

و جلو رفت و در چشم‌های آقای سفیدمو خیره شد و گفت: «به خدا قسم از همه چیز خیر دارم. شما مرا به روز سیاه انداختید. شما با هزار و پانصد فرانک آن دختر را از دست من درآوردید. من از بابت نگهداری او مبلغی می‌گرفتم، اما شما باعث شدید که این مقرری ماهانه قطع بشود. آن دختر می‌توانست همه خسارتهای مرا جبران بکند. اما من در آن مسافرخانه همه دار و ندارم را از دست دادم. ای کاش همه آنها که آمدند و در می‌کده من ساعتهایی را به‌خوشی گذراندند، همه آن شرابهایی که خوردند، زهر مارشان بشود! هرچه بود، گذشت. اما می‌خواهم بدانم، وقتی که آمدید و چکاوک عزیز مرا بردید، پشت سر من چی گفتید؟ حتماً مرا مسخره کردید. توی جنگل که دنبالتان آمدم، با عصایتان تهدیدم کردید من هم جازدم. چون زورتان از من بیشتر بود. و حالا نوبت من است

که انتقام بگیرم. امروز ورق برنده در دست من است. آقا!... امروز شما در دست من اسیرید. راه پس و پیش ندارید... راستی که چه ساده این مرد را گول زدم. بهش گفتم که هنرپیشه بودم، اسم من فابانتوست. در تئاتر فرانسه با دوشیزه مارس و دوشیزه موش همبازی بوده‌ام. گفتم که فردا باید چهار قسط عقب‌مانده را به صاحب‌خانه بدهم. این مرد احمق همه چیز را باور کرد، رفت و چهار تا فیلیپ<sup>۱</sup> برایم آورد. مردک پست‌فطرت! دلش نیامد صد فرانک برایم بیاورد. خیال می‌کرد که من آدم بیچاره مفلوکی هستم، و با این شصت فرانک تا آخر عمر می‌روم زیر بار منتش، نفهمید که دارم با او بازی می‌کنم... ای آقای بی‌همه چیز بی‌صفت!... من امروز صبح تملقت را گفتم، و روی دست و پات افتادم؛ اما امشب می‌خواهم جگرت را از سینه بیرون بکشم».

آقای سفیدمو که تا این دم ساکت بود، به‌زبان آمد و گفت: «من که از حرفهای شما سردر نمی‌آورم. حتماً مرا با کسی دیگر عوضی گرفته‌اید. من میلیونر نبوده‌ام و نیستم حتی می‌توانم بگویم که آدم بی‌چیز و نداری هستم و تا حال شما را در هیچ کجا ندیده‌ام.»

تئاردیه غرید و گفت: «حقه‌بازی را بگذارید کنار. شوخی و مسخرگی بس است! دوست عزیز! با این مهملبافی‌ها بیشتر به‌دردسر می‌افتید. راست بگوئید مرا به‌یاد می‌آورید؟ نمی‌دانید کی هستم؟»

آقای سفیدمو بی‌آنکه خونسردی و متانتش را از دست بدهد، یا خود را بیازد، گفت:

«ببخشید آقا! این طوری که متوجه شده‌ام، شما باید یکی از افراد دستهٔ تبهکاران باشید.» معمولاً این موجودات زشت‌کردار، زودرنج هم هستند. دیوان نیز زود به‌خشم می‌آیند. وقتی که آقای سفیدمو، تئاردیه را تبهکار نامید، زن تئاردیه از جا پرید و به‌او حمله‌ور شد، و تئاردیه چنان

۱. سکهٔ لوئی فیلیپ، پادشاه فرانسه، که به‌نام لوئی معروف بود.

دسته صندلی اش را تکان داد که بیم شکستنش می رفت! در این حال، جلو زنش را گرفت و بر سرش فریاد کشید: «زن! جلو نیا. بگذار تا من به این مرد قضیه را حالی کنم.»

و سپس رو به آقای سفیدمو کرد و گفت: «گفتید تبهکار؟ ... بله ... شما آقایان مرفه و ثروتمند، این جور اسمها را روی ما آدمهای فقیر و شرافتمند می گذارید، من همه داروندارم را از دست داده ام، نان ندارم، پول ندارم، و شما به همچو آدمی می گوید دزد و تبهکار؟ سه روز است که گرسنه ام و چیزی نخورده ام در نظر شما همچو کسی دزد است و تبهکار؟ شما آقایان ثروتمند کفشهای نرم و عالی ساخت ساکوسکی<sup>۱</sup> می پوشید؛ یقه لباس شما از پوست خز است؛ و توی خانه های بزرگ و وسیع زندگی می کنید؛ قارچ و مارچوبه و نخود سبز و خوراکیهای چهل فرانکی می خورید، آن قدر می خورید که از سیری می ترکید. درجه سرما و گرمای هوا را توی روزنامه ها می خوانید. دماسنج مهندسی «شوالیه» وضع آب و هوا را به شما نشان می دهد، اما ما بیچاره ها توی سرما و گرما، خودمان شده ایم دماسنج. لازم نیست برویم کنار برج ساعت و درجه هوا را نگاه کنیم؛ چون توی سرما خون ما یخ می زند و قلبمان از کار می افتد، و آن وقت به همه چیز بی اعتقاد می شویم و شما ثروتمندها وقتی می آید توی زاغه های ما، توی لانه های ما، می بینید که از سگ بدتر زندگی می کنیم، به ما می گوید، دزد و تبهکار! ما شما را از روی زمین برمی داریم نابودتان می کنیم. آقای میلیونر! این را بدانید که همه کارهای من قانونی بود؛ برای خودم اسم و رسم داشتم، من از طبقه بورژوا بودم، اما شما حتی بورژوا هم نیستید.»

تارديه در اینجا به طرف چند نفری رفت که جلو در، به صف ایستاده بودند و به آنها گفت: «آتش می گیرم، وقتی می بینم این مرد طوری حرف می زند که پنداری، من یک پینه دوزم.»

و دوباره رو به آقای سفیدمو کرد و با هیجان گفت: «آقای نیکوکار! یادتان باشد که من آدم بی سروپا نیستم. مثل حضرتعالی نیستم که کارش بچه‌دزدی باشد، و بی اسم و رسم باشد. من سرباز ارتش فرانسه بودم. قرار بود به من نشان افتخار بدهند. من در جنگ واترلو شرکت داشتم. در آنجا، در زیر آتش و گلوله توپ، یک ژنرال را از کام مرگ بیرون کشیدم. اسمش را به من گفت اما صدای او آن قدر ضعیف بود که درست اسمش را نشنیدم. اگر اسمش یادم مانده بود، می‌رفتم و پیدایش می‌کردم. اسمی بود شبیه به مرسی. یادم نیست. این تابلو که می‌خواهم به شما بفروشم کار «داوید» نقاش معروف است در این تابلو «داوید» مرا نقاشی کرده که آن ژنرال را روی دوش گرفته‌ام و از میان آتش و گلوله بیرون می‌برم. این یک تابلو نیست، تاریخ مملکت ماست. اما آن ژنرال یک قدم برای من برنداشته است. او هم مثل بقیه بود. فقط همین یک نفر نبود که از کام مرگ کشیدمش بیرون؛ چندین نفر را در واترلو از مرگ نجات دادم. من از جنگاوران واترلو بودم. به اندازه هزار نفر ارزش و اعتبار دارم. حالا که حقیقت را بهتان گفتم و تاریخ این تابلو را برایتان شرح دادم، از من بخریدش من به پول احتیاج دارم. پول زیاد! اگر بی سر و صدا مبلغی را که می‌گویم به من بدهید، همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود؛ وگرنه بهتان رحم نمی‌کنم. به رعد و برق قسم می‌خورم که کلکتان را می‌کنم.»

ماریوس تعادل فکری‌اش را به دست آورده بود. تناردیه با صراحت همه چیز را گفته بود. بی‌گمان، او همان تناردیه‌ای است که پدرش در وصیت‌نامه خود از او نام برده. تناردیه پدرش را مانند دیگران قدرناشناس خوانده بود. اما حالا که نقاب از چهره تناردیه کنار رفته و ماریوس او را به خوبی شناخته بود، دیگر خود را ملامت نمی‌کرد که چرا در حق چنین کسی ناسپاسی کرده است. گفتار و رفتار او سرشت پلیدش را به وضوح نشان می‌داد. در وجود او لافزنی با پست فطرتی، خودستایی با

فرومایگی، جنون با بلاهت به هم آمیخته بود، و در این هیاهویی که با قاطی کردن حقایق و احساسات دروغین به راه انداخته بود، و در این غوغای بیش‌مانه آکنده از خشم و خشونت که اعماق جان پلیدش را به نمایش می‌گذاشت، در واقع دردها و گرفتاریهای وقاحت‌آمیز خود را به زبان می‌آورد. در همه این‌های و هوی‌ها چیز نفرت‌آوری وجود داشت به نام شرارت، و چیز مؤثر و جانگزایی به نام حقیقت.

تابلویی که ادعا می‌کرد از آثار داوید نقاش بزرگ است، و می‌خواست آن را به آقای سفیدمو بفروشد، در واقع همان نقاشی ابلهانه‌ای بود که بر سردر مسافرخانه‌اش نصب کرده بود ظاهراً خود او آن را نقاشی کرده بود؛ و از همه چیزهایی که در مونی فرمی داشت، تنها همین تابلوی بی‌ارزش را به عنوان یادگار با خود آورده بود.

در آن موقع، تناردیه از جلو تابلو کنار رفته بود. ماریوس به آن تابلو چشم دوخت؛ نقاشی ناشیانه و درهم برهمی بود از میدان نبرد که در دود و آتش فرورفته بود؛ و در آن میان مردی مرد دیگری را بر دوش میکشید. ظاهراً یکی از آن دو، تناردیه بود و دیگری سرهنگ پون مرسی نفر اول نجات‌دهنده بود، و نفر دوم نجات‌یافته. ماریوس در این تابلو ناشیانه، چیزهای بیشتری را می‌دید؛ رستاخیز را می‌دید؛ گودالی دهان گشوده را می‌دید که مردی از اعماق آن بیرون می‌آمد. ماریوس صدای تپش قلب خود را می‌شنید.

صدای گلوله‌های توپ و اترلو درگوش او بود. پدرش را با پیکری خون‌آلود می‌دید، و منقلب شده بود. به نظرش می‌آمد که پدرش از میان آن تابلو بیرون آمده، و به او می‌نگرد.

اما تناردیه نفسی تازه کرد و دوباره به طرف آقای سفیدمو رفت، و آهسته و در چند کلمه، به او گفت: «حالا پیش از آنکه سر عقلت بیاریم، بگو بینم حرف آخرت چیست؟»

آقای سفیدمو چیزی نمی‌گفت. در این موقع، از توی راهرو صدای خش‌داری بلند شد که می‌گفت: «بروبچه‌ها! اگر می‌خواهید سر و گردن کسی را بشکنید، من اینجا هستم. کار هیزم شکنی را خوب بلدم.»

مردی که با خنده و شوخی این حرفها را می‌زد و تبر هیزم‌شکنی را به دست گرفته بود از راهرو به اتاق آمد. صورتی بسیار زشت داشت، لباسش خاک‌آلود بود، خنده‌اش دندانهای کرم‌خورده او را، که به دندانهای درندگان می‌ماند، نمایان کرده بود.

تnardیه وقتی که او را دید، پرخاش‌کنان گفت: «چرا نقاب را از صورتت برداشتی؟»

تترس جانم، صورتکم را برداشتم که کمی بخندم.

آقای سفیدمو در جای خود ایستاده بود و تnardیه را زیر نظر گرفته بود و احساس می‌کرد که این مرد قرار و آرام خود را از دست داده، و از طرف دیگر حساب می‌کرد، که اگر زن تnardیه را هم در ردیف مهاجمان بگذارد، آنها جمعاً نه نفر می‌شوند در مقابل یک نفر. و در آن لحظه که تnardیه به مرد تبر به دست اعتراض می‌کرد، و پشت به او داشت، آقای سفیدمو به فکر افتاد، در چنین موقعی به آنها حمله‌ور شود بلکه بتواند راهی برای گریز پیدا کند. و با این فکر، ناگهان با یک لگد صندلی را و با یک مشت میز را، از سر راه خود دور کرد و با سرعت و چالاکی خود را به پنجره رساند و آن را گشود، و با یک پرش چابکانه روی تکیه‌گاه پنجره رفت تا شاید بتواند از آن راه خود را به بام برساند. اما سه نفر از تبهکاران از جا پریدند و با همه قوا او را پایین کشیدند و روی سر او ریختند. زن تnardیه هم جلو دوید و موهای آقای سفیدمو را در چنگ گرفت و کشید.

با این سر و صداها، چند نفر از تبهکاران که در آن لحظات به راهرو رفته بودند، به اتاق باز آمدند. تبهکار سالخورده‌ای هم که بر لبه تخت نشسته بود و ظاهراً مست بود و چرت می‌زد، با چکشی که در دست

داشت، از جایش بلند شد.

یکی از تبهکاران هم که با دوده صورتش را سیاه کرده بود، و ماریوس به محض دیدنش دریافت که کسی جز بابیه نیست جلو دوید گریزی را که در دست داشت، بالای سر برد و آماده حمله شد.

ماریوس که نمی توانست تماشای چنین صحنه‌ای را تحمل کند، انگشت روی ماشه تپانچه گذاشت و در دل گفت: «پدر عزیز! مرا عفو کن!» و نزدیک بود انگشتش را روی ماشه بفشارد که تناردیه لو دیود و با صدای بلند گفت: «دیگر بس است فعلاً کاری با او نداشته باشید.»

عجیب بود که جنب و جوش و درگیری آقای سفیدمو با تبهکاران، به جای آنکه تناردیه را خشمگین تر کند، آرام کرده بود.

خلقیات او به دو گونه بود؛ مردی بود درنده و خون آشام، در عین حال نیز لجباز و زرنک. هر چند خود را در مقابل شکار که به دام افتاده بود، درنده نشان می داد، ولی در این لحظه که احساس می کرد شکار نیز به دست و پا و تقلا افتاده، وقت را مناسب دید که نیرنگی به کار بزند و به مقصود برسد. بار دیگر با صدای بلند گفت: «کاری به او نداشته باشید، اذیتش نکنید!»

بی آنکه خود متوجه باشد، زرنگی و نیرنگش به نتیجه رسیده بود؛ زیرا ماریوس که می خواست در این دم انگشتش را روی ماشه تپانچه بفشارد، وقتی چنین دید، به فکر افتاد که کمی صبر کند تا ببیند که چه می شود؛ و حتی با خود فکر کرد که شاید آنها بتوانند با همدیگر کنار بیایند در این صورت، او نیز در این قضیه بی طرف می ماند؛ نه به ضرر پدر اورسول کاری می کرد، و نه نجات دهنده پدرش را به دام می انداخت.

اما آقای سفیدمو، حتی بعد از اخطار تناردیه به تبهکاران، از تلاش دست برنداشت. نبردی هرکول آسا بین آنها درگیر شده بود. آقای سفیدمو با مشت نیرومند خود بر سینه تبهکار سالخورده فروکوفت و او را



به گوشه‌ای انداخت. دو نفر دیگر از تبهکاران نیز با مشت‌های او از پا درآمدند و به زمین افتادند. زانوهایش را روی سینه آنها گذاشته بود و فشار می‌داد و آن دو مثل آنکه زیر سنگ آسیاب گیر افتاده باشند، ناله می‌کردند در این حال چهار تبهکار دیگر بازوهای پر قدرت و شانه‌ها و گردن او را گرفته بودند و سعی می‌کردند او را از حرکت باز دارند. او همچنان زد و خورد می‌کرد و می‌خواست خود را از چنگ مهاجمان برهاند؛ مثل گرازی بود که زیر دست و پای سگان شکاری افتاده باشد.

عاقبت، تبهکاران توانستند او را کشان‌کشان به طرف تخت‌خوابی که نزدیک پنجره بود ببرند و از حرکت باز دارند. زن تناردیه، هنوز موهای او را در چنگ خود داشت. شوهرش به او اعتراض کرد: «برو کنار!... کاری به این کارها نداشته باش!»

آن زن، مانند ماده‌گرگی که از گرگ نر اطاعت کند، خود را کنار کشید، آقای سفیدمو هم دست از مقاومت برداشته بود. مهاجمان در جیب‌های لباس او دست بردند و کاویدند جز شش فرانک و یک دستمال چیزی پیدا نکردند.

تناردیه دستمال را گرفت، در جیب گذاشت و گفت: «عجیب است!...»

معلوم می‌شود کیف پول توی جیبش نیست.»

یکی از تبهکاران گفت: «ساعت هم ندارد.»

مردی که صورتک داشت و کلید بزرگی را به دست گرفته بود، با

صدایی که گویی از شکمش بیرون می‌آمد، گفت:

«هرچی که هست خیلی گردن‌کلفت و خرزور است.»

تناردیه از گوشه‌ای نزدیک در اتاق طناب‌هایی را برداشت و به تبهکاران

گفت: «فعلاً او را ببندید به پایه تخت»

سپس متوجه تبهکار سالخورده‌ای شد که با ضربه مشت آقای

سفیدمو از حال رفته و در میان اتاق افتاده بود و گفت: «بولاتروئل نفس

آخر را کشیده؟»

نه، مست است!

تnardیه گفت: «پس بیریدش به آن گوشه، تا راه باز بشود.»

دو نفر از تبهکاران، پیرمرد مست را با پاهای خود به کنار دیوار غلتاندند. تnardیه به مردی که گرز به دست داشت، نزدیک شد و آهسته گفت: «بابه... این پیرمرد را برای چی همراهتان آوردید؟ حال و وضع خوبی ندارد.»

می خواستی چه کار کنم؟ فصل خوبی نیست. بچه‌ها همه‌شان بیکارند. باید برای همه‌شان فکری بکنم؛ حتی برای این پیرمرد. تختخوابی که آقای سفیدمو را به آن بسته بودند، از نوع تختخوابهای بیمارستانی بود و چهارپایه کلفت چوبی داشت. آقای سفیدمو تسلیم شده بود. دزدان او را به قسمت بالای تختخواب، محکم بسته بودند.

وقتی که تبهکاران آخرین گره طناب را محکم کردند، تnardیه یکی از صندلیها را برداشت و در کنار آن تختخواب گذاشت و روی آن نشست و به آقای سفیدمو چشم دوخت. دیگر خشونت و خشم در چهره او نبود. نگاهش پر از تزویر بود، و چنان مؤدبانه لبخند می زد که کسی نمی توانست تصور کند این همان لب و دهانی است که تا دقیقه‌ای پیش از شدت خشم کف کرده بود، ماریوس که از روزنه می دید، به حیرت آمده بود و نمی توانست چنین تغییر حالی را باور کند.

تnardیه گفت: «آقا!»

و با یک اشاره، تبهکاران را که هنوز در اطراف آقای سفیدمو آماده برای حمله ایستاده بودند، از آنجا دور کرد و به آنها گفت: «ما را با هم تنها بگذارید تا کمی با هم حرف بزنیم.»

همه تبهکاران به طرف در رفتند و در آنجا جمع شدند. تnardیه به آقای سفیدمو گفت: «آقا! این کار خوبی نبود که می خواستید از پنجره بپرید

بیرون. ممکن بود پائینان بشکنند. حال با اجازه شما آرام و با ادب با هم حرف می‌زنیم. این موضوع را هم باید بگویم که تا حالا شما حتی یک کلمه هم که به درد بخور باشد نگفته‌اید؛ همه‌اش ساکت بودید.»

تئاردیه درست می‌گفت: ماریوس به این حقیقت توجه نکرده بود. آقای سفیدمو، در این مدت جز چند کلمه چیزی نگفته بود؛ و حتی در آن لحظات که تبهکاران درگیر شده بودند و با مشت به سر و روی آنها می‌کوفت، کلمه‌ای از زبانش بیرون نیامده بود. و سکوتش را در همه جا حفظ کرده بود. تئاردیه سعی داشت که سکوت او را با کلام خود بشکند: «خدا یا!... خداوندا!... چطور بگویم شما باید کمی داد و فریاد می‌کردید. معمولاً هرکسی گیر دزدها می‌افتد، فریاد می‌زند؛ آی دزدا... اگر داد می‌زدید، بهتر بود. من هم بدم نمی‌آمد. طبیعی است که آدم وقتی یک عده آدمهای ناباب دور خودش ببیند، داد و فریاد بکند. اگر داد می‌زدید کسی جلو دهانتان را نمی‌گرفت. مطمئن باشید که این اتاق هزار جور عیب دارد، اما این حسن را دارد که گوش ندارد. در اینجا اگر توپ در کنند، نزدیک‌ترین پاسگاه ژاندارمری خیال می‌کند یک آدم مست گوشه‌ای افتاده و دارد خُر خُر می‌کند. اینجا خانه امن و بی سر و صدایی است. شما اصلاً داد ن‌زدید، ساکت بودید، بهتان تبریک می‌گویم که این قدر خوددار هستید. اما از این مقدمه چینیها نتیجه می‌گیرم که شما داد و فریاد نمی‌کنید، چون نمی‌خواهید پای پلیس به اینجا کشیده بشود. با آمدن پلیس، باز جویی و بازرسی شروع می‌شود، و شما از این موضوع واهمه دارید، از پلیس و دادگستری وحشت دارید. من خیلی زود به این قضیه پی بردم. معلوم می‌شود خیلی چیزها هست که دلتان می‌خواهد کسی از شما خبر نداشته باشد؛ به خصوص پلیس و دادگستری. پس به نفع هر دوی ماست که با همدیگر کنار بیایم.»

تئاردیه این حرفها را می‌زد و در چشم آقای سفیدمو خیره شده بود؛

می‌خواست تأثیر حرفهایش را در مخاطب خود بفهمد. با زیرکی و تزویر مطالبش را پشت هم ردیف می‌کرد این مرد که تا دقایقی پیش همدست تبه‌کاران بود، حالا طوری حرف می‌زد که گویی مدتی برای کشیش شدن تمرین کرده است.

آقای سفیدمو همچنان سکوت کرده بود. ماریوس را در پس روزنه شاهد این ماجرا بود و تکلیف خود را نمی‌دانست.

تناردیه به‌نکته دقیق اشاره کرده بود که ماریوس نیز به‌فکر انداخته بود؛ حس می‌کرد که چهره آن مرد، یعنی پدر اورسول بیش از پیش برای او در تاریکی فرو می‌رود. با این حال، ماریوس به‌چشم خود می‌دید که آن مرد را طناب پیچ کرده‌اند و آدمکش‌ها و تبه‌کاران به‌اسارتش گرفته‌اند. ظاهراً با این وضع راه نجاتی برای او نبود. با این وصف، آرام و نفوذناپذیر می‌نمود؛ و ماریوس نمی‌توانست چهره باشکوه و غم‌آلود او را آلوده سازد.

بی‌تردید، این مرد روحیه‌ای داشت بسیار نیرومند؛ ترس نمی‌توانست در او راه یابد، خود را نمی‌باخت، از کسانی بود که در منتهای نومیدی و درماندگی اختیار روح و فکرشان را از دست نمی‌دهند. حال و روز غربتی را نداشت که با چشمان وحشت‌زده در آغوش مرگ فرورود.

تناردیه در این موقع از جای خود برخاست، به‌طرف بخاری رفت، پاراوان را جا به‌جا کرد و آن را به‌تخت‌خواب تکیه داد. منقل پر از آتش که پشت پاراوان پنهان بود، پدیدار شد؛ و اسیر طناب‌پیچ شده، میله‌ای را که در آتش سرخ شده بود و جرقه‌های ارغوانی فام از آن به‌اطراف می‌پريد، در چندقدمی خود دید.

سپس تناردیه باز آمد و در کنار او دوباره روی صندلی نشست. گفت: «بسیار خوب، برویم سر مطلب خودمان، ما می‌توانیم با هم کنار بیاییم؛ دوستانه قرارمان را بگذاریم. من کار بدی کردم که بی‌خود و بی‌جهت

عصبانی شدم و از جا دررفتم و حرفهای بی ربط زدم، و به شما گفتم که چون میلیونر هستید، باید پول فراوانی به من بدهید. ایرع حرفهای من معقول نبود. در این که شما میلیونر هستید حرفی نیست، اما میلیونرها خرجشان خیلی زیاد است. نباید زیادی ازشان توقع داشت. من که نمی خواهم همه دارایی و هستی شما را ازتان بگیرم. من از آدمهایی نیستم که هرکی به دستم افتاد، بخوام ذلیل و بیچاره اش بکنم. درست به حرفهای من گوش کنید. من آدم باانصافی هستم. زیادی ازتان نمی خواهم. دویست هزار فرانک به من بدهید؛ همین برای هفت پشتم بس است.»

آقای سفیدمو همچنان ساکت بود. تنارديه دنباله کلامش را گرفت و گفت: «می بینید که آدم باانصاف و قانعی هستم. نمی دانم شما چقدر ثروت دارید، اما فهمیدم که به پول و ثروت بی اعتنا هستید؛ و می دانم که آدم خیرخواه و نیکوکاری مثل شما ناراحت نمی شود که دویست هزار فرانک به خانواده بدبخت و گرفتاری کمک بکند. مطمئن باشید اگر با همدیگر کنار بیاییم، همه چیز در اینجا تمام می شود، و دوباره برایتان نقشه نمی کشم و دوستان را در اینجا جمع نمی کنم تا بهشان کمک کنید که بروند در رستوران دونوایه<sup>۱</sup>، خوراک گوساله بخورند با شراب پانزده فرانکی. دوست عزیز! بهتان قول می دهم که با دویست هزار فرانک بین ما صلح و صفا برقرار می شود؛ و از این به بعد اجازه نمی دهم که یک نفر از این آقایان یک تلنگر به شما بزند. حتماً در جواب می گوید که دویست هزار فرانک حاضر و آماده ندارم. این را قبول می کنم. من از شما یک تقاضای بسیار کوچک دارم. لطف کنید و هرچه می گویم بنویسید روی یک تکه کاغذ»

در اینجا تنارديه سکوت کرد، و نگاهی به منقل پراز آتش و میله سرخ

شده انداخت و لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب، بنویسید.»  
آقای سفیدمو گفت:

چطور بنویسم؟ با دستهای بسته؟

تnardیه گفت: «حق باشماست. بیخشید سرور من!»

و رو به پانشو کرد و گفت: «دست راست این آقا را باز کنید.»

پانشو دست راست او را باز کرد. تناردیه قلم را در مرکب فرو برد و گفت: «سرور من! یادتان باشد که شما اسیر ما هستید، در چنگ ما گرفتار شده‌اید، و هیچ قدرتی نمی‌تواند شما را از اسارت ما آزاد کند. اگر بخواهید کله شقی کنید، ناچاریم رفتار دیگری با شما داشته باشیم که زیاد جالب و خوش آیند نیست. من نه اسم شما را می‌دانم نه جا و مکان شما را. اما بهتان اخطار می‌کنم که تا وقتی جواب نامه‌ها به دست ما نرسد، در همین جا و در همین حالت شما را نگاه می‌داریم.»

آقای سفیدمو گفت: «چه بنویسم؟»

تnardیه میز را جلوتر کشید و به کاغذی که روی میز بود اشاره کرد و قلم به دست او داد و گفت: «بنویسید: «دخترم!...»  
مرد اسیر سراپا لرزید و سرش را بلند کرد و در چشم تناردیه چشم دوخت و تناردیه گفت: «بنویسید: دختر عزیزم!...»

آقای سفیدمو ناچار این کلمات را روی کاغذ نوشت و تناردیه گفت:  
«در دنباله آن بنویسید: هر چه زودتر بیا...»

و کلامش را قطع کرد و گفت: «شما حتماً به او «تُو» می‌گویید. همین  
طوره؟»

آقای سفیدمو پرسید: «منظورم این است که به آن دختر، به چکاوی  
«تُو» می‌گویید.»

مرد اسیر گفت: «من که اصلاً منظور شما را نمی‌فهمم.»

تnardیه گفت: «مهم نیست که منظورم را می‌فهمید یا نه، بنویسید: «هر

چه زودتر بیا. همراه خانمی که این کاغذ را به دست تو می دهد نزد من بیا. به آورنده این نامه از هر جهت اطمینان داشته باش.»

و در اینجا تنار دیه فکری کرد و گفت: «جمله آخر را خط بزیند. چون دختر خانم باید فکر کند که قضیه خیلی عادی و ساده است.»  
آقای سفیدمو هم آن جمله را خط زد. تنار دیه گفت: «امضاء کنید اسم شما چیست؟»

مرد اسیر قلم را روی میز نهاد و گفت: «گیرنده این نامه چه کسی است؟»

خودتان بهتر می دانید که باید به دست چه کسی برسد. به دست آن دختر کوچولو...

تনার دیه با صراحت نام آن دختر را نمی برد. و او را «دختر کوچولو» یا «چکاوک» می نامید. و ظاهراً نشان می داد که بعضی از اصول را حفظ می کند و نمی خواهد در حضور رفقاییش نام او را صریحاً بگوید، و آنها را بیش از آنچه لازم است در جریان امور بگذارد. بار دیگر از مرد اسیر پرسید: «نگفتید اسم شما چیه؟»

اوربن بابره<sup>۱</sup>

تনার دیه دست در جیب برد و دستمالی را که از جیب آقای سفیدمو درآورده بودند، بیرون آورد و در گوشه آن دو حرف «او. ف» را در نور شمع دید و گفت: «بسیار خوب، نامه را «او. ف» امضا کنید.»  
و آن مرد اسیر آن نامه را امضا کرد.

تনার دیه گفت: «حالا نامه را به من بدهید، که آن را تا بزنم.»  
و آن را تا زد و گفت: «آدرس را بنویسید. خیال می کنم خانه شما نباید از اینجا دور باشد. حتماً نزدیک کلیسای سن ژاک دو آپاست. چون شما برای اجرای مراسم مذهبی به این کلیسا می روید. حالا نشانی را درست و

دقیق بنویسید.»

مرد اسیر لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ سپس قلم را گرفت و نوشت:  
 «دوشیزه فابره - شماره ۱۷، کوچه سن دومینیک دانفر»<sup>۱</sup>  
 تناردیه نامه را با هیجانی تشنج‌آمیز گرفت، زنش را صدا زد و به او  
 گفت: «این کاغذ را بگیر و برو پایین. در آنجا یک درشکه نزدیک خانه  
 توقف کرده. با درشکه برو به این خانه و زود برگرد. البته با آن دخترخانم.  
 و رو به تبهکاری که صورتکش را برداشته، و تیر هیزم‌شکنان را در  
 دست داشت کرد و گفت: «تو هم همراه این خانم برو. عقب درشکه سوار  
 شو. حتماً می‌دانی که درشکه کجا توقف کرده؟»  
 آن مرد گفت: «آره. می‌دانم.»

تیر را در گوشه‌یی گذاشت و همراه زن تناردیه به راه افتاد. تناردیه  
 پشت سر آنها دوید و به زنش گفت: «مواظب باش که نامه را گم نکنی. این  
 تکه کاغذ دویست هزار فرانک قیمت دارد.»

زن تناردیه از ته راهرو فریاد کشید: «خاطرت جمع باشد. کاغذ را  
 گذاشتم روی جگرم!»

یک دقیقه بعد، صدای ضربه تازیانه شنیده شد. و از آن پس دیگر  
 هیچ صدایی به گوش نرسید. تناردیه گفت: «درشکه با آخرین سرعت  
 حرکت می‌کند... شلاق‌کش... قول می‌دهم تا نیم ساعت یا سه ربع ساعت  
 دیگر، همه‌شان اینجا باشند.»

و صندلی‌اش را نزدیک بخاری برد و نشست و دستهایش را روی  
 سینه گذاشت و کفشهای گل‌آلودش را به طرف آتش برد و گفت: «پاهام  
 دارد یخ می‌زند.»

در آن موقع، غیر از تناردیه، پنج نفر از تبهکاران هم در اتاق بودند؛ و

۱. Saint - Dominique de'Enfer، این کوچه به کوچه سن ژاک، در کوچه «دانفر» راه  
 دارد. (ایو - گ.)



این پنج نفر که یا صورتک داشتند یا صورتشان را با دوده سیاه کرده بودند، ترسناک و خشن و در عین حال عبوس و غمزده بودند. اگر کسی آنها را می‌دید، به این فکر می‌افتاد که ارتکاب جنایت برایشان مثل آب خوردن است. در این لحظات همه آنها در گوشه‌ای جمع شده و ساکت بودند. تناردیه پاهایش را گرم می‌کرد. مرد اسیر همچنان ساکت بود. آرامش ترس آور و تیره و تاری بر این اتاق حکمفرما شده بود. اما ماریوس صدای خشک و مرموزی را می‌شنید و حدس می‌زد که آقای سفیدمو تلاش می‌کند تا بندهایش را بگشاید.

شمع که در اطراف شعله‌اش چربی و سیاهی جمع شده بود، روشنایی کم‌فروزی داشت و سایه‌های بدشکل و وحشت‌آوری از اشخاص و اشیایی که در اتاق بودند روی سقف و دیوارها به وجود می‌آورد.

صدای نفس کشیدن و خورخور پیرمرد مست، که در گوشه‌ای خفته بود، فضا را پر کرده بود.

ماریوس در پس روزنه، هیجان عجیبی داشت. لحظه به لحظه معما در نظرش پیچیده‌تر می‌شد. و حل نشدنی‌تر می‌نمود. این «دختر کوچولو»، که تناردیه او را «چکاوک» می‌نامید چه کسی بوده است. آیا اورسول او چنین سوابقی داشته است؟ از طرف دیگر، نمی‌فهمید که چرا مرد اسیر منکر همه چیز می‌شود و وانمود می‌کرد که «دختر کوچولو» و «چکاوک» را نمی‌شناسد. و منظور تناردیه را نمی‌فهمد؟ از طرف دیگر، می‌دید که «او» حرف اول نام آقای سفیدموی است. که ظاهراً «اوربن فابر» نام دارد. با این حساب نام دلدار او اورسول نیست، و قطعاً نام دیگری دارد. جمعیاً همه چیز برایش اسرارآمیز بود، و برای کشف این اسرار در پس روزنه ایستاده بود و چنان گیج و متحیر شده بود که دیگر قدرت فکر کردن نداشت. و حتی نمی‌توانست که افکار خود را روی مسأله‌ای متمرکز کند.

بنابراین، چاره‌ای نداشت جز آنکه منتظر بماند تا ببیند حوادث چگونه پیش خواهد رفت. گاهی با خود می‌گفت که به هر روی اگر دلدار او همان «چکاوک» باشد، تا ساعتی دیگر همراه زن تناردیه خواهد آمد. و اگر واقعاً چنین باشد، برای رهایی دلدار از بند این تبهکاران باید به آب و آتش بزند؛ و اگر لازم باشد، جانش را فدای او کند.

نیم ساعتی بدین گونه گذشت. تناردیه در فکر فرو رفته بود. مرد اسیر بی حرکت مانده بود.

تناردیه ناگهان سرش را بلند کرد و به آقای سفیدمو گفت: «آقای فابر! توجه کنید. با دقت گوش کنید که قضیه را برای شما روشن کنم.» ماریوس گوشه‌هایش را تیز کرد تا بهتر بشنود. تناردیه گفت: «بله... آقای فابر!... زن من حتماً تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد و «چکاوک» را با خودش می‌آورد. من تقریباً مطمئنم که دختر شما همان چکاوک است. فعلاً زن من رفته دنبال چکاوک. سر و وضعش هم مرتب است. چکاوک وقتی خط شما را ببیند، همراه او به اینجا می‌آید. به یکی از رفقایم گفتم که عقب درشکه خودش را مخفی کند، و مراقب همه چیز باشد. درشکه برمی‌گردد و نزدیک اینجا توقف می‌کند. زنم از درشکه پیاده می‌شود و می‌آید و موضوع را به ما خبر می‌دهد. اما آن درشکه، دختر شما را می‌برد به یک جای امن. چکاوک آنجا جا می‌ماند تا شما دوست هزار فرانک را به من بدهید. اگر به فکر بیفتید که به من و رفقایم کلک بزنید، دیگر هیچ وقت آن دختر کوچولو را نمی‌بینید. حالا قضیه روشن شد؟»

مرد اسیر باز هم ساکت ماند. تناردیه دوباره به حرف آمد: «مطمئن باشید که اگر با ما همراهی کنید، همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود. خیال می‌کنم چیزی ناگفته نمانده.»

مرد اسیر همچنان ساکت ماند و تناردیه همچنان حرف می‌زد: «وقتی که زن من بیاید و خبر بدهد که چکاوک را دارند به جای امن می‌برند، ما

هم طنابهای شما را باز می‌کنیم و آزادتان می‌کنیم که بروید به خانه خودتان، می‌بینید که ما آدمهای بدی نیستیم.»

ماریوس همه چیز را می‌شنید و تصویر هولناکی از این داستان را در ذهن خود رسم می‌کرد و تازه می‌فهمید که اگر قضایا طبق نقشهٔ تبهکاران پیش برود، دلدار او به این اتاق نخواهد آمد؛ بلکه همراه یکی از تبهکاران به گوشهٔ دوردستی خواهد رفت. به کجا؟ دلدار او را به کجا خواهند برد؟ نزدیک بود قلبش از تپش باز ایستد، تکلیف او چیست؟ حتی اگر تیری شلیک کند، و همهٔ تبهکاران را به دام مأموران پلیس بیندازد، نخواهد توانست دلدارش را نجات بدهد. چون آن تبهکاری که صورتکش را برداشته بود، دلدار او را به جای ناشناخته‌ای می‌برد، و معلوم نیست چه بلایی بر سر او می‌آورد؟ تناردیه با صراحت به مرد اسیر گفته بود: «اگر به من کلک بزنید، دیگر آن دختر کوچولو را نخواهید دید.»

در این لحظات، غیراز وصیت‌نامهٔ پدرش، سرنوشت ناشناختهٔ دلدارش نیز فکر او را مشغول می‌کرد و نمی‌دانست اقدام بعدی‌اش چه باید باشد.

در این ساعت، حوادث وحشتناکی که ماریوس شاهد آن بود، هر چند دقیقه رنگ عوض می‌کرد و به صورت تازه‌ای درمی‌آمد. ماریوس هرچه می‌کاوید و با فرضهای گوناگون قضایا را می‌سنجید، به جایی نمی‌رسید، و روزنهٔ امید در برابرش گشوده نمی‌شد.

سرایا هیجان شده بود، اما در اتاق مجاور سکوت همچنان حکمفرما بود.

ناگهان سکوت برهم خورد. صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه شنیده شد. مرد اسیر تکانی خورد و چشم به در اتاق دوخت.

تناردیه گفت: «خانم محترم من برگشتند.»

چند ثانیه‌ای نگذشت که زن تناردیه شتابزده وارد اتاق شد.

صورتش سرخ شده بود، نفس نفس می زد.

از چشمانش شعله های غضب بیرون می پرید، دستهای پت و پهن خود را روی رانهای خود می کوفت و فریاد می زد: «آدرس عوضی بود.»  
تبهکاری نیز که همراه او رفته بود به اتاق آمد و ثبر هیزم شکنی را از گوشه اتاق برداشت و تنار دیه گفت: «گفتی که آدرس عوضی بود؟»  
زن گفت: «من رفتم و خانه شماره ۱۷ کوچه سن دومینیک را پیدا کردم، اما بی فایده بود.»

از شدت خشم نفسش بند آمده بود. کمی مکث کرد و سپس گفت: «آقای تنار دیه! این پیرمرد تو را دست انداخته. تو زیادی خوب و ساده هستی. اگر جای تو بودم، دهنش را جر می دادم و چهار تکه اش می کردم تا به حرف بیاید. و اگر می خواست ادا دریاورد، زنده زنده روی آتش کبابش می کردم! آن وقت زبانش باز می شد و به ما می گفت که دختره کجاست، و صندوقچه پولش کجاست اما تو خواستی با قربان صدقه رفتن ازش حرف بکشی، که نتیجه اش این شد بی خود نیست که می گویند مردها از زنها احمق تر و بی شعورترند. شماره ۱۷ کوچه سن دومینیک، یک در بزرگ درشکه رو است. در کوچه سن دومینیک کسی به اسم فابره وجود ندارد. به درشکه چی کلی انعام دادیم تا ما را در همه آن اطراف چرخاند همه جا پرس و جو کردیم. بی فایده بود. با سرایدار و زن سرایدار آنجا، که یک زن خوشگل تُپل تُپل بود حرف زدیم، هیچ کدام تا حالا اسم آقای اورین فابره نشنیده بودند.»

ماریوس آسوده خاطر شد؛ زیرا اورسول، چکاوک، یا دختر کوچولو، یعنی دلدار او، از خطر نجات یافته بود.

تنار دیه لحظاتی به داد و فریاد زنش گوش داد و کمی به آتش مشتعل درون منقل چشم دوخت، سپس با لحنی آرام ولی در عین حال وحشیانه از مرد اسیر پرسید: «چرا آدرس را عوضی دادی؟ برای چه این کار را

کردی؟»

دلیلش واضح است می خواستم از فرصت استفاده کنم. و در آن حال دستهایش را تکان داد و طنابهایش را، که در این فرصت پاره کرده بود، دور ریخت. و تنها یک پایش هنوز به تخت بسته شده بود. پیش از آنکه هفت مرد توی اتاق، فرصت حمله به دست بیاورند، به طرف بخاری خم شد و دسته چوبی میله نوک تیزی را که در آتش سرخ شده بود برداشت و بالای سر برد.

این نکته را بگویم و بگذریم که روز بعد از پایان ماجرا، مأموران تحقیق به این اتاق آمدند و در ضمن جست و جوی یک سکه چند سویی پیدا کردند که با دقت عجیبی در چند جا ساییده شده و شکاف برداشته بود و به صورت عجیبی درآمده بود. معمولاً این گونه سکه‌ها نمونه‌ای از صنایع هنرمندانه زندانیان قدیمی است که همیشه آن را در جایی از لباس خود پنهان می‌کنند و برای پاره کردن یا بریدن چیزهایی مانند طناب در مواقع خطر از آن یاری می‌گیرند. این سکه‌ها جزو آلات و ابزار است که یک زندانی برای فرار به کار می‌برد. این مصنوعات به ظاهر زشت و ناچیز، بسیار دقیق و ظریف و هنرمندانه درست می‌شوند، و ساختشان هنر یک جواهرساز زبردست را می‌طلبد؛ مانند کاربرد ماهرانه کلمات عامیانه در شعر که کار هرکس نیست. در زندان اعمال شاقه، هستند کسانی که در این گونه فنون، هم ردیف بین و نوتوچلینی<sup>۱</sup> هستند و همپایه شاعری چون ویلون<sup>۲</sup> کسی که به زندان می‌افتد و می‌خواهد به هر قیمتی راهی برای رهایی پیدا کند، ابزار و وسایل لازم را برای این منظور می‌سازد. زندانیان تیره‌روز سابقه‌دار معمولاً بی‌آنکه آلات و ابزار مجهزی داشته باشند، با کارد یا چاقوی کهنه، سکه چند سویی را چنان از وسط آره می‌کنند که

۱. Benvenuto Cellini، جواهرساز هنرمند مجسمه‌ساز ایتالیایی.

۲. Villon، شاعر فرانسوی که در اشعار خود کلمات عامیانه را به فراوانی به کار می‌برد.

به صورت دو تیغه باریک درمی آید؛ و سپس بی آنکه نقشهای سکه از دو روی آن محو شود، آن دو تیغه نازک را با چند دانه پیچ بسیار ریز طوری به هم می چسبانند که به دلخواه آنها باز و بسته می شود، و در وسط این دو تیغه نازک، که ظاهراً با یک سکه هیچ تفاوتی ندارد، یک فنر بسیار ظریف ساعت را پنهان می کنند؛ درست مثل آن که فنری را در جعبه ای گذاشته باشند. این فنر ساعت، در عمل نشان داده است که می تواند حلقه های زنجیر زندانیان، و حتی میله های ضخیم آهن را، اگر وقت و فرصت کافی باشد، ببرد؛ و هر وقت که نگهبانان زندانی ها را بازرسی بدنی می کنند، به این سکه شک نمی برند، زیرا در ظاهر هیچ فرقی با یک سکه معمولی ندارد. اما حقیقت آن است که این سکه می تواند آزادی را همراه بیاورد. مأموران تحقیق در زاغه تناردیه چنین سکه ای را یافته بودند با یک اره بسیار بسیار کوچک که می توانست در میان آن سکه سحرآمیز جای بگیرد. قطعاً مرد اسیر این سکه را در دست خود پنهان کرده بود، و هنگامی که دست راستش را گشوده بودند تا نامه را بنویسد، اره بسیار ریز پولادین را بیرون آورده و در فرصت کافی طنابها را بریده بود. صدای بسیار خفیفی نیز که ماربوس شنیده بود، از تلاش او بود برای پاره کردن طنابها.

اما از ترس آنکه تبهکاران متوجه او شوند، از خم شدن و پاره کردن طنابی که به پای چپش بسته بودند پرهیز کرده بود.

و اما تبهکاران که در لحظه اول غافلگیر شده بودند، زود به خود آمدند. پانشو به تناردیه گفت: «نگران نباش، خودم پایش را به پایه تخت بسته ام. نمی تواند از جایش تکان نخورد.»

و آقای سفیدمو با صدای بلند گفت: «گوش کنید که چی می گویم. شما همه تان آدمهایی هستید بیچاره و مفلوک، اما من به زنده بودن اهمیتی نمی دهم. هیچ کدام از شما نمی تواند مرا به زور به کاری وادار کند. نه

حاضر م حرفی بز نم، و نه چیزی بنویسم.»  
 و آستین چپش را بالا زد و گفت: «نگاه کنید!»  
 و در آن حال، نوک میله فلزی و گدازان را روی بازوی چپ خود  
 گذاشت.

صدای چیز چیز سوختن گوشت به گوش رسید و بوی مخصوص  
 اتاقهای شکنجه در فضا پخش شد. ماربوس از وحشت به خود لرزید.  
 حتی تبهکاران نیز تنشانشان می لرزید. چهره آقای سفیدمو کمی درهم رفت.  
 اما با آنکه آهن گداخته در گوشت او فرو می رفت و دود می کرد، بی اعتنا و  
 با وقار، نگاه تهی از کینه اش را به تناردیه دوخته بود

انسانی که سرشتی والا داشته باشد، به هنگام درد کشیدن، حواس او  
 طغیان می کنند و اثر آن در پیشانی او نمودار می شود؛ همچنانکه وقتی  
 سربازان سر به عصیان بر می دارند، فردی که از همه آنها بالاتر است، یعنی  
 فرمانده شان، عکس العمل خود را نشان نمی دهد. آقای سفیدمو، درد  
 می کشید و به تبهکاران می گفت: «آی بیچاره ها!... آی آدمهای مفلوک!  
 نترسید از من!... من هم از شما نمی ترسم.»

و میله فلزی و گداخته را از روی بازوی خود برداشت و آن را از میان  
 پنجره ای که باز مانده بود، به بیرون پرتاب کرد. میله گداخته در تاریکی  
 شب چرخ زنان در گوشه دوردستی روی برفها افتاد و آتش آن خاموش  
 شد.

آقای سفیدمو که دیگر سلاحی با خود نداشت، فریاد زد: «خب. حالا  
 می خواهید با من چه کار کنید؟»  
 تناردیه گفت: «بگیریدش.»

دو نفر از تبهکاران دست روی شانه او گذاشتند و مردی که صدای او  
 از شکمش بیرون می آمد رو در روی او ایستاد و منتظر بود که آقای  
 سفیدمو حرکتی بکند تا با کلید بزرگی که در دست داشت، به مغز او

بکوبد.

ماریوس که در پس روزنه ایستاده بود، از پای دیوار صدای دو نفر را شنید که با همدیگر می‌گفتند: «فقط یک راه باقی مانده.»  
 باید کلکش را بکنیم.  
 غیر از این چاره‌ای نیست.

و این دو نفر، تناردیه و زنش بودند که تصور می‌کردند تنها چاره آن است که او را از میان بردارند. ماریوس با تشویش قبضهٔ تپانچه را در دست می‌فشرد و تردید داشت. از یک ساعت پیش، در وجدان خود دو صدا را می‌شنید؛ یکی به او می‌گفت که منجی پدرش را محترم بشمارد؛ و دیگری به او نهیب می‌زد به مردی که به‌چنگ تبه‌کاران افتاده کمک کند. و این دو صدا در ذهن او دست از جنگ و جدال بر نمی‌داشتند و عذابش می‌دادند. و حتی هنوز امیدوار بود که مرد اسیر با تبه‌کاران به‌شکلی کنار بیاید، و راهی برای رهایی او پیدا شود. اما در واقع راهی برای رهایی او نبود؛ و امیدی هم نبود. خطر به‌نهایت خود رسیده بود و دیگر انتظار هیچ حادثه‌ای که بتواند در این وضع تغییری بدهد، نمی‌رفت. تناردیه کارد به‌دست در دو قدمی آقای سفیدمو ایستاده بود.

ماریوس حیران بود و هر طرف را با نگاهش می‌کاوید و دست‌آویزی می‌یافت تا در نهایت نومیدی به آن بیاویزد. اما بی‌فایده بود.  
 ناگهان سر تا پا لرزید.

آفتاب از پنجرهٔ کوچک بالای دیوار اتاق او به‌درون تابیده، و روشنایی آن روی صفحهٔ کاغذی در زیر پای او در روی کمد افتاده بود. و این همان صفحهٔ کاغذی بود که دختر بزرگتر تناردیه آن روز صبح، برای آنکه سواد خود را نشان او بدهد، این جمله را روی آن نوشته بود: «پاسبانه‌ها آنجا هستند!»

ماریوس در آن حال که خم شده بود و در زیر پای خود به آن صفحهٔ



کاغذ نگاه می‌کرد، با خواندن این جمله روشنایی پرفروغی به ذهنش تایید و دستاویزی را که جست‌وجو می‌کرد، یافت؛ و راه حل آن معمای پیچیده و هولناک را پیدا کرد و دریافت که رهایی آن مرد اسیر از مرگ حتمی، و جلوگیری از خونریزی تنها یک راه دارد. سپس خم شد و آن برگ کاغذ را برداشت و تکه گچی را از دیوار کند و کاغذ را دور آن پیچید و آن را از شکاف روزنه، به درون اتاق تنارویه انداخت.

زن تنارویه که متوجه آن شده بود، از جا پرید و گفت: «نگاه کنید! یه چیزی افتاد توی اتاق.»

تনারویه از زتش پرسید. «از کجا افتاد؟»  
معلوم است. از پنجره.

«پانشو» گفت: «من خودم دیدم که از پنجره افتاد تو»  
تনারویه کاغذ را از دور آن تکه گچ باز کرد و به شمع نزدیک شد و گفت: «این خط دختر بزرگ من است. اپونین آن را نوشته. حتماً خواسته چیزی را به ما خبر بدهد.»

و زتش که نزدیک او بود، جمله‌ای را که روی کاغذ نوشته شده بود، نشان داد و گفت: «زودباش! نردبان طنابی را آماده کن... دنبه را می‌گذاریم توی تله موش، و خودمان می‌زنیم به چاک.»

زن به تنارویه گفت: «اول باید این مردک را گردن زد، و بعد از اینجا رفت.»

وقتش را نداریم. عجله دن!

پانشو گفت: «از کجا باید در رفت؟»

تনারویه گفت: «از پنجره، چون دخترم سنگ را از پنجره توی اتاق پرت کرده، معلوم می‌شود که مأموران پلیس این طرف نیستند.»

مرد نقابداری که صدایش از شکم او بیرون می‌آمد، کلید بزرگش را به زمین گذاشت و بی آنکه چیزی بگوید، دستهایش را بالا برد، دو سه بار

دستها را به سوی هم آورد و از هم دور کرد. و با این علامت تبهکاران برای فرار آماده شدند. مرد اسیر را به حال خود گذاشتند و به سرعت نردبان طنابی را آماده کردند و قلابهایش را به لب پنجره گیر دادند و آن را به بیرون پنجره آویختند.

مرد اسیر به آنچه در آن اتاق روی می داد اعتنایی نداشت. به نظر می آمد که در افکار خود فرو رفته یا در حال ستایش و نیایش خداوند است. وقتی که نردبان آماده شد، تنار دیه به زتش گفت: «خانم! دیگر معطل چی هستی؟ عجله کن!»

و خود به طرف پنجره دوید که پایین برود. پانشو با خشونت جلو او را گرفت و گفت: «کجا؟ آدم حقه باز!... اول بگذار ما برویم بعد توبت توست.»

همه تبهکاران فریاد زدند: «اول ما، بعد این زن و شوهر.»

یکی از تبهکاران گفت: «قرعه می کشیم.»

تنار دیه وحشت زده گفت: «مثل این که عقلتان را از دست داده اید.

همه تان احمق هستید. نمی دانید که وقت دارد از دست می رود»

قرعه کشیدن و این جور بازیها کلی وقتمان را می گیرد. ولی حالا که

اصرار دارید، حرفی نیست. باید اول اسمها را نوشت، و بعد کاغذها را

ریخت توی کلاه.»

در این هنگام صدای یک نفر که تازه آمده و در آستانه در ایستاده بود،

شنیده شد، که می گفت: «اگر کلاه لازم دارید، می توانم کلاه را بهتان

بدهم.»

صدا برای آنها نا آشنا بود. همه روی گردانند و ژاور را در مقابل خود

دیدند

ژاور لبخند می زد و کلاهش را که از سر برداشته بود و آن را وارونه

جلو آنها گرفته بود.

گاهی باید اول ستم‌دیده را بازداشت کرد،  
و سپس به ستمکاران پرداخت!

ژاور از ابتدای شب، عده‌ای از مأموران پلیس را در آن اطراف به مراقبت گماشته و خود نیز در پشت درختان کوچۀ گویلن، که رو در روی ویرانسرای گورئو بود، به کمین نشسته بود. و چون متوجه شده بود که تبهکاران دو خواهر، یعنی اپونین و آزما، را برای نگهبانی در دو سوی ساختمان مأمور کرده‌اند، اول در «صندوق» خود را باز کرد تا این دو مهره کوچک، یعنی دختران تناردیه را در آن بریزد، اما تنها موفق شد که آزما را در آن جای دهد. اپونین یعنی دختر بزرگتر، معلوم نشد به کجا رفته بود که به او دسترسی نیافت.

از آن پس با خیال آسوده، در کمینگاه منتظر ماند تا صدای تیر تپانچه ماریوس را بشنود، و وارد میدان شود. در عین حال همه چیز را زیر نظر داشت. رفتن و بازگشتن درشکه، و رفت و آمد افراد مشکوک به خانه گوربو فکرش را پریشان کرده بود سرانجام، با آنکه صدای تیر تپانچه ماریوس را نشنیده بود، چون اطمینان یافته بود که گروهی از تبهکاران، که همه‌شان را می‌شناخت، در آن لانه گرد آمده‌اند، تصمیم گرفت که وارد صحنه شود. می‌ترسید که اگر دیر بجنبد، تبهکاران از چنگ او بگریزند. و به‌یاد داریم که ژاور کلید در ورودی خانه را از ماریوس گرفته بود.

دیگر تأخیر را جایز ندانست و وارد خانه شد. ورود او بسیار به جا و به موقع بود.

تبهکاران که با ورود ژاور به وحشت افتاده بودند، هر کدام، به طرف سلاحی دویدند که موقع ورود با خود آورده بودند، و پس از چند ثانیه، آن هفت مرد که ظاهری ترسناک داشتند، آماده دفاع شدند. یکی گرزش را برداشت، دیگری تبرش را، و دیگران نیز سلاح سرد خود را به دست گرفتند. تئاردیه با کارد، و زن او با پاره سنگ در کنار آنها ایستادند.

ژاور کلاهش را به سر گذاشت و دو قدم به جلو رفت. شمشیرش در غلاف بود، و عصای مخصوص افسری‌اش در زیر بغل، و در آن حال با تحکم گفت: «بی حرکت!... فکر فرار به سرتان نزنند! شما هفت نفرید، و ما پانزده نفر. بهتر است که دست به یقه نشویم و زد و خورد راه نیندازیم. نجیب باشیم و با ادب.»

پانشو تپانچه‌ای را که در زیر لباس پنهان کرده بود، درآورد و آن را به تئاردیه داد و آهسته به او گفت: «من که جرأت ندارم به ژاور تیراندازی کنم. اگر جرأتش را داری، بگیر. این تپانچه و آن هم ژاور.»

تئاردیه گفت: «البته که جرأتش را دارم.»

خب، پس چرا معطلی؟

تئاردیه با تپانچه، سینه ژاور را نشانه گرفت. ژاور، که سه قدم با او فاصله داشت، در چشمهای او خیره شد و گفت: «فایده ندارد؛ تیرت به هدف نمی خورد.»

تئاردیه روی ماشه فشار می آورد؛ تیرش به خطا رفت.

ژاور گفت: «من که گفتم تیراندازی بلد نیستی.»

پانشو گرزش را جلوی پای ژاور به زمین انداخت و گفت: «تو امپراتور همه شیطانهای روی زمینی. من که تسلیم توام.»

ژاور به بقیه تبهکاران گفت: «حالا نوبت بقیه است که تصمیم بگیرند.»

همه جواب دادند: «ما هم تسلیم هستیم.»  
ژاور گفت: «من که از اول گفتم همه‌تان نجیب هستید.»  
پانشو گفت: «فقط یک خواهش دارم؛ توی هلفدوننی توتون را ازم دریغ نکنید.»

ژاور گفت: «ترتیبش را می‌دهم.»  
و به طرف در رفت و گفت: «حالا همه‌تان بیایید تو.»  
عده‌ای از سربازان شیگرد، شمشیر به دست، و عده‌ای از پاسبانان، چوب قانون به دست، به فرمان ژاور، از راهرو و به اتاق آمدند و تبهکاران را به دام انداختند. نور شمع به زحمت چهره‌ی این مردان را در تاریکی روشن می‌کرد.

ژاور آمرانه گفت: «به همه‌شان دست‌بند بزنید!»  
در این موقع، صدای یک زن بلند شد که می‌گفت:  
اگر جرأت دارید، بیایید به طرف من.  
این، زن تناردیه بود که مأموران را به مبارزه می‌طلبید. و در این حال، شال بزرگش را از روی دوش پایین انداخته و کلاهش را همچنان بر سر داشت. زن تناردیه در کنار پنجره موضع گرفته بود و شوهرش، که ریزه اندام بود، در پشت هیکل درشت زنش پنهان شده بود و به چشم نمی‌آمد، زن، تخته سنگی را بالای سر خود برده بود و آن را تهدیدکنان پس و پیش می‌برد. چند نفر از مأموران عقب نشستند. زن تناردیه تبهکاران را نیز تحقیر می‌کرد و به آنها دشنام می‌داد و می‌گفت: «ای بی غیرتهای ترسو!»  
ژاور لبخندی زد و نرم نرم جلو می‌رفت. زن تناردیه فریاد زد! «جلوتر نیا، وگرنه در بداخونت می‌کنم.»

ژاور گفت: «ننه جان! به نظر من، دسته نارنجک‌انداز ارتش باید ترا استخدام کند؛ می‌بینم که مثل مردها ریش و پشم داری. اما من هم مثل زنها چنگ و ناخن دارم.»

و بی آنکه اعتنایی به تهدیدهای زن تناردیه بکند، جلو می‌رفت. زن تناردیه ترسناک بود و ژولیده مو؛ و همچنان که ژاور او را تهدید می‌کرد، ناگهان دو پا را بازتر کرد و تنه را به عقب برد و جلو آورد و بی محبا سنگ را به طرف سر ژاور پرتاب کرد. ژاور با چابکی خم شد. سنگ از بالای سرش گذاشت و به دیوار اتاق خورد و یک تکه از گچ دیوار به زمین ریخت. زن تناردیه بعد از پرتاب سنگ، خود نیز جلو آمد، اما وقتی به ژاور رسید، از حرکت باز ماند.

ژاور که به تناردیه‌ها نزدیک شده بود، دستی بر شانه زن، و دستی بر شانه شوهر کوید، و رو به مأموران کرد و گفت: «دست‌بند!» مأموران پلیس آمدند و به هر دو دست‌بند زدند.

زن تناردیه روی زمین نشست و گریه‌کنان گفت: «دخترهام کجا هستند؟ تکلیف آنها چی می‌شود؟» ژاور گفت: «غصه آنها را نخور، در سیاه‌چال زندان هر دوشان را می‌بینی.»

دو نفر از پاسبانان، تبهکار پیر و مست را، که در گوشه‌ای به خواب رفته بود، دیدند و او را تکان دادند. پیر مرد مست چشمهایش را باز کرد و گفت: «ژوندرت! کارها تمام شد؟»

ژاور گفت: «آره، همه چیز تمام شد!» شش تبهکار با دست‌بند ایستاده بودند. سه تایشان هنوز صورتک داشتند و سه تای دیگر با دوده صورتشان را سیاه کرده بودند.

ژاور گفت: «صورتکهایتان را برندارید. همین طور بهتر است.» سپس مانند فردریک دوم، که افسران ارتش خود را در پُتسدام سان می‌دید، رو به تبهکارانی کرد که با دوده صورتشان را سیاه کرده بودند و گفت: «سلام پانشو! سلام بروژن! سلام دومیلیاردی!» و سپس رو به سه تبهکار صورتک‌دار کرد و به مردی که تبر

هیزمشکنان را به دست داشت، گفت: «سلام گولمر!»  
و به مرد گرز به دست گفت: «سلام بابه!»  
و به مردی که صدایش از شکم او بیرون می‌آمد، گفت: «سلام  
کلاکروس!»

در این هنگام، ژاور متوجه مردی شد که در چنگ تبه‌کاران گرفتار  
شده بود و از موقع ورود مأموران پلیس کلمه‌ای به زبان نیاورده بود.  
به مأموران اشاره کرد، و گفت: «طنابهای این آقا را باز کنید. نگذارید کسی  
پایش را از اتاق بیرون بگذارد.»

سپس رفت و با غروری شاهانه پشت میز نشست و از جیب خود  
کاغذ مارک‌داری درآورد، و به نوشتن صورت جلسه این ماجرا پرداخت.  
بعد از آنکه چند سطر نوشت، از مأموران پرسید: «آن آقای که گیر  
تبه‌کاران افتاده بود، کجاست؟»

مأموران به اطراف نگاه کردند و کسی را ندیدند. ژاور گفت:  
«کجاست؟ او را بیاورید. برای تنظیم صورت جلسه باید از اسم و رسم او  
خبر داشته باشیم.»

اما از او خبری نبود. و آن مرد که معلوم نبود آقای سفیدموست، یا  
آقای «اورین فابره»

و آیا پدر اورسول است یا پدر «چکاوک» یا با او نسبتی ندارد، تأیید  
شده بود.

آن مرد از در اتاق بیرون نرفته بود، بلکه بعد از آنکه طنابهایش را  
گشودند، در دقایقی که ژاور مشغول نوشتن صورت جلسه بود، از تاریکی و  
شلوغی اتاق استفاده کرده بود و از نردبان طنابی که قلابهایش را به پنجره  
بسته بودند، پایین رفته بود.

پاسبانی کنار پنجره دوید، بیرون را نگاه کرد، و هیچ‌کس را ندید.  
ژاور با خود گفت: «شاید این یکی از همه مهم‌تر بوده؛ حیف که در رفت.»

## کوچولویی که در جلد سوم صدای جیغش را شنیده‌ایم<sup>۱</sup>

فردای روزی که آن وقایع در ویرانسرای گوربو واقع در بولواریتال اتفاق افتاد، دخترکی از سمت راست بولواریتال به سوی دروازه فوتتین بلو می‌رفت. شب بود. و این دختر پریده رنگ و لاغر و پاره‌پوش، با یک شلواریکتانی در آن سرمای سخت ماه فوریه، در آن تاریکی به‌جایی می‌رفت و با صدای بلند برای خود آواز می‌خواند.

درکوچه پتی‌بانکیه پیرزنی خم شده بود و در روشنایی فانوس، در میان زباله‌ها می‌کاوید. دختر وقتی او را دید، با صدای بلند گفت: «ببین چه خیالاتی می‌کردم. از این دور این پیرزنه به‌نظم آمد که یکی از آن گنده‌هاست. از آن سگ‌گنده‌ها!

و کلمه «گنده» را طوری می‌گفت که واقعا گنده‌ترین سگ را در نظر آدمی مجسم می‌کرد. پیرزن که متلک او را شنیده بود، از جا در رفت، و گفت: «دختره حرامزاده! اگر پشتم خم نشده بود، می‌دانستم به کجات لگد بزنی.» دخترک در جواب گفت: «چخ! سگ گنده بی‌صاحب!... مثل این که

۱. بینوایان در چاپ اول، در ده جلد (هر قسمت در دو جلد) چاپ شده بود؛ و منظور از جلد سوم، اشاره به همان چاپ اول است. مراد از این کوچولو «اپونین» است، که در آن شبی که زان‌والزان به مسافرخانه مونی فرمی رفت، کوچک بود، و گاهی صدای جیغش



درست دیده بودم. یک سگ گنده. جلو من است!»  
پیرزن که از خشم نفسش بند آمده بود، سعی کرد کشیده‌تر و راست‌تر بایستد. روشنایی قرمز رنگ فانوس خیابان، صورت پرچین و چروکش را، با خطوطی که مثل پنجه‌غاز در اطراف دهانش افتاده بود، روشن می‌کرد، و بدن او در تاریکی مانده بود. دخترک که صورت او را در نور فانوس دید، با لحن گزنده‌ای گفت: «خانم! عذر می‌خواهم. خوشگلی شما جوری نیست که به درد من بخورید.»

و دیگر در آنجا نماند تا دشنام‌های پیرزن را بشنود، از او دور شد و در راه برای خود آواز می‌خواند:

شاه نی‌سوار

می‌رفت به شکار

شکار کلاغ

و ناگهان ساکت شد و به‌ویرانسرایی شماره «۵۲-۵۰» رسیده بود. در خانه بسته بود. با همه قوای خود به‌در لگد زد. چون کفشهای گشاد مردانه‌ای پوشیده بود، لگزدنش به‌در، سر و صدای زیادی داشت. در این وقت، متوجه شد که همان پیرزنی که در کوچه پتی بانکیه دیده بود، به‌طرف او می‌آید. و فریاد می‌زند: «آی! چه خبر شده! چرا به‌در لگد می‌زنی؟ مگر می‌خواهی در را بشکنی؟»

دختر همچنان به‌در لگد می‌زد.

پیرزن نفس‌نفس‌زنان به‌او نزدیک شد و همچنان نمره می‌زد: «چرا خانه مردم را خراب می‌کنید؟ چرا به‌در لگد می‌زنید؟ عجب دوره و زمانه‌ای است.»

و ناگهان مکثی کرد، و به‌صورت دختر نگاه کرد و او را شناخت و گفت: «تو هستی؟ خودت هستی؟ دختره بی‌همه چیز؟»

دخترک گفت: «خانم بوگن! سلام!... من آمده‌ام اجدادم را توی این

خراب شده پیدا کنم.»

پیرزن اخمی کرد که گویی در آن اخم زشتی و پست فطرتی به هم  
آمیخته بود؛ و به آن دخترک گفت: «دختره بدذات بد ادا!... دنبال کی  
می گردی؟ هیچ کس توی خانه نیست.»

هیچ کس! پدرم کجاست؟

توی هلفدوننی فورس

مادرم؟

رفته به سن لازار

خواهرم؟

خواهرت را بُردند به «مادلونت»<sup>۱</sup>

دخترک پشت گوشش را خاراند و به خانم بوگن نگاهی کرد و گفت: «آه!»  
سپس روی پاشنه پا چرخید و از خانه دور شد. پیرزن تا چند لحظه ای  
اورامی دید؛ سپس در میان درختان نارون، که برگهایشان در باد می لرزید، از  
نظر ناپدید شد، و صدایش هنوز شنیده می شد که برای خود آواز می خواند:

شاه نی سوار

می رفت به شکار

شکار کلاغ

روی نی سوار

هرکی می دیدش

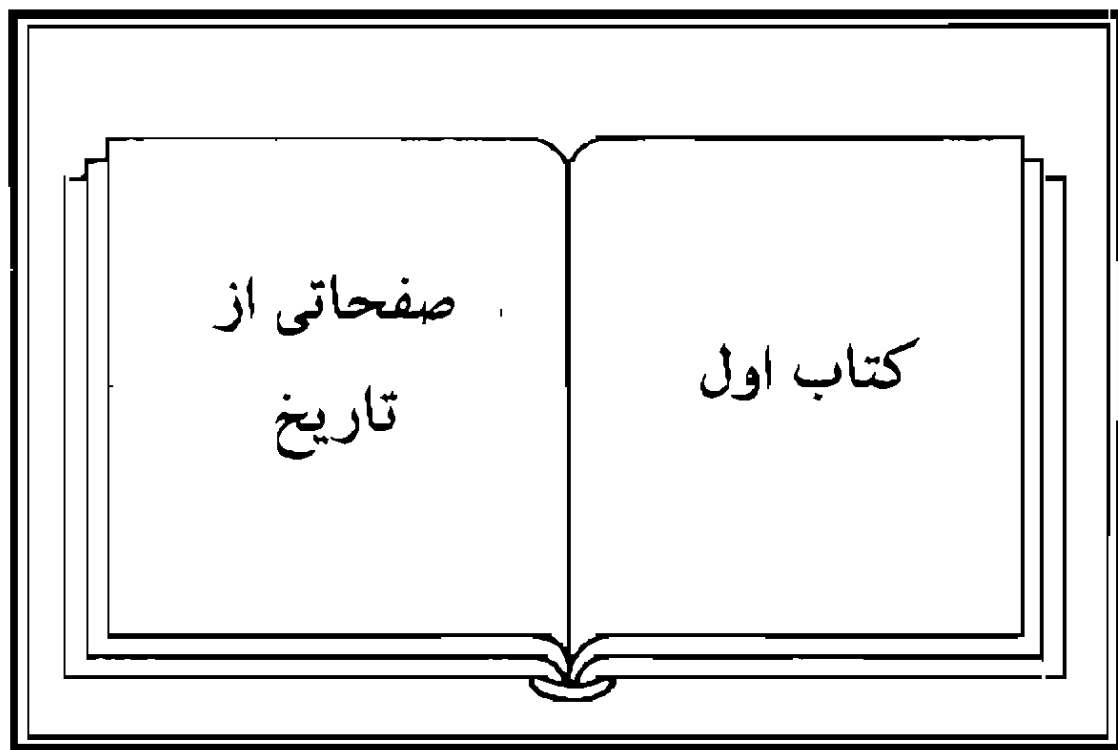
دو پولش می داد.

۱. Madelonette - Saint - Lazar - Force، از زندانهای معروف آن روزگار. فورس  
زندانی بود که در سال ۱۸۵۰ خراب شد، و بین کوچه پاوه Pavee، و کوچه روادوسیسیل  
Roi de Scile واقع بود. زندان سن لازار مخصوص زنان بود. از دوران انقلاب تا سال  
۱۹۳۵. و زندان مادلونت نزدیک تامپل بود، و مخصوص نوجوانان بود که در سال ۱۸۶۶  
خرابش کردند. (ایو - گ).

## قسمت چہارم

شعر عاشقانہ کوچہ پلومہ و  
منظومہ حماسی کوچہ سن دنی









## بُرش خوب

سالهای ۱۸۳۱ و ۱۸۳۲، که بی‌واسطه با انقلاب ژوئیه پیوند می‌خورد، از مؤثرترین و حیرت‌انگیزترین ایام تاریخ‌اند. این دو سال، در میان سالهای قبل و بعد از خودشان، به دو کوه می‌مانند؛ دو کوه به عظمت انقلاب. در اطراف این دو کوه، پرتگاه‌هایی می‌توان یافت. مسائل گوناگون قشرهای اجتماعی، حتی زیرساختهای تمدن بشری، مصالح و علایق عمیق و مستحکم جامعه، شکل و ریخت سازمانهای پرسابقه حکومتی، در این دو سال در میان ابرهای طوفان‌زا، بر اثر نظریه‌ها و عقاید و آرای متفاوت و گوناگون، رنگ باختند و به صورت تازه‌ای درآمدند که از یک سو مقاومتی بود برای حفظ نظام قدیم، و از سوی دیگر تلاش و کوششی بود برای جایگزین کردن نظام جدید<sup>۱</sup>. در فواصل این قضایاست که درخشش نور حقیقت به چشم می‌خورد؛ که روشنایی روح و روان بشری را در حقیقت باید جست.

این دوران جالب، حدود و نهایی داشته است؛ و ما در این روزگار، از نظر زمانی به حد کفایت از آن دوران فاصله گرفته‌ایم و می‌توانیم در مورد

---

۱. در دوران رژیم سلطنتی، در این سالها دو گرایش نیرومند دیده می‌شود؛ این دو گرایش رجال سیاسی کشور را از همدیگر جدا می‌سازند. ویکتور هوگو در اینجا مفاهیم تاریخی این موضوع را بسط و گسترش می‌دهد (ابو-گ).

آن قضاوت کنیم و خطوط اصلی آن عصر را مشخص کنیم.

و برای این منظور، تلاشی می‌کنیم:

دوران «بازگشت سلطنت» سلسلهٔ بوربن، از مراحل بین راهی تاریخی فرانسه است، که تعریف خصوصیات آن دشوار می‌نماید. در آن، خستگی و فرسودگی هست و پیچ‌ها و زمزمه‌ها، و در عین حال آشوبها و غوغاها. در واقع گذرگاهی که ملت بایستی از آن عبور می‌کرد تا به‌جا و منزلی برسد. این‌گونه مراحل در تاریخ هر کشور ویژگی‌هایی دارند. و حکمرانان که از این ویژگیها غافلند، فریب می‌خورند و به‌اشتباه می‌افتند. آغاز چنین مرحله‌ای، ملت تنها در جست و جوی آرامش است و صلح می‌طلبد؛ از بلندپروازی بیزار است و می‌خواهد کوچک بماند، اما آرامش داشته باشد؛ زیرا ملت در دوران پیش از آن، به‌اندازهٔ کافی وقایع بزرگ و مردان بزرگ را دیده است و همهٔ آن افتخارات را پشت سر خود دارد؛ و در این مرحله دوست دارد که پروزیاس<sup>۱</sup> را به‌جای سزار بپذیرد، و ایوتو را به‌جای ناپلئون، دوست دارد با آن ترانه‌سرا هم‌آواز شود که: «سرزمینی بود، پادشاهی داشت، کوچک اما مهربان<sup>۲</sup>. زیرا ملت در طلوع آفتاب به‌راه افتاده بود و در طی این روز پرحادثه و دشوار به‌سختی راه پیموده، در توقفگاه اول به‌میرابو، در توقفگاه دوم به‌رویسپیر، و در توقفگاه سوم به‌ناپلئون و از آن توقفگاه‌ها گذشته بود و در شامگاه، بعد از طی آن مراحل و منازل، خسته و فرسوده شده بود، و به‌یک بستر نرم برای خفتن نیاز داشت. ملت دیگر از جانفشانی و فداکاری به‌ستوه آمده بود، دیگر به‌قهرمانیها و دلاوریها بی‌اعتنا بود، و تاب بلندپروازی را نداشت، و به‌زاری و خواری افتاده بود. خواهش و تمنا می‌کرد که او را به‌حال خود

۱. Yvetot - Prusias، پادشاهان و حکمرانان گمنام.

۲. برگردان ترانه‌ای است از برانژد Branger، به‌نام «شاه ایوتو» که غیرمستقیم ناپلئون را دست می‌اندازد.



بگذارند؛ صلح می‌خواست و آرامش و تنبلی. و ملت در این دوران گذرا، وقتی به چنین چیزهایی دست می‌یابد، خشنود و راضی می‌شود، اما به این حال نمی‌ماند؛ چون در این مرحله نیز مسائلی و گرفتاریهایی پیش می‌آید و چهره می‌نماید و درها را می‌کوبد. این نوع گرفتاریها زادهٔ انقلاب و جنگهای دوران پیش‌اند. که در بطن امور به‌زندگی خود ادامه می‌دهند، و به خود حق می‌دهند که جایی در جامعه داشته باشند؛ و جای خود را پیدا می‌کنند. بیشتر اوقات، این گونه مسائل و امور به‌مأموران تدارکات می‌مانند که از پیش می‌روند تا جا و منزلی برای اقامت اصول و ضوابط تهیه کنند.

فیلسوفان و نظریه‌پردازان سیاسی در مطالعهٔ این اوضاع به این نتیجه می‌رسند:

در آن هنگام که مردم خسته‌اند و به‌ستوه آمده، آسایش طلب می‌شوند، این فکر پیش می‌آید که صلح و آسایش با ضمانت و تأمین به‌تکامل می‌رسد. و این ضمانت و تأمین با آسایش و آرامش مردم خسته منافاتی ندارد، و دوروبه یک چیزند.

در انگلستان بعد از کرمول<sup>۱</sup>، در دوران «استوارت»ها، و در فرانسه بعد از امپراتوری ناپلئون، ملت همین چیز را از بورژن‌ها مطالبه می‌کردند. این تأمین و تضمین، از ضروریات طبیعی هر عصر و زمانه‌ای است، و ناچار باید آن را پذیرفت. و پادشاهان و شاهزادگان به‌ناگزیر چنین حقی را به‌ملت «اعطاء» می‌کنند. اما در واقع پادشاهان به‌میل خود چنین کاری را نمی‌کنند، بلکه مسائل و حوادث زمان آنها را وادار می‌سازد که چنین

۱. Cromwel، کرمول که با دیکتاتوری در انگلستان حکومت را به‌دست گرفت، در عین حال قوانین مفیدی وضع کرد، که به‌نام قوانین کرمول مشهورند. ویکتور هوگو در یکی در جای دیگر نیز ناپلئون و کرمول را در بعضی از مسائل در کنار همدیگر قرار می‌دهد. (ایو - گ).

حقوقی را به ملت «اعطاء» کنند. و این حقیقت ژرفی است که استوارت‌ها در سال ۱۶۶۰ آن را نیافتند و بورژن‌ها نیز در سال ۱۸۱۴ از آن آگاه نبودند. پادشاهی از سلسله بورژن، که دست تقدیر انتخابش کرده بود تا بعد از فروپاشی امپراتوری ناپلئون به فرانسه بازگردد و بر تخت سلطنت بنشیند، چنان ساده‌اندیش بود که گمان می‌کرد آنچه به ملت «اعطاء» کرده، در واقع «اعطائی» اوست؛ و هر وقت که اراده کند، می‌تواند حقوق «اعطائی» را پس بگیرد؛ گمان می‌کرد که سلطنت او موهبتی است الهی، و ملت فرانسه هیچ‌گونه حق و حقوقی ندارد. گمان می‌کرد که حقوق سیاسی «اعطایی‌اش»، بخشی از حقوق الهی مختص اوست که در نهایت بزرگواری و بنده‌نوازی به ملت واگذارده است؛ و آن «عطیه» را هر وقت که اراده ملوکانه پسندد، با یک اشاره پس خواهد گرفت. اما خاندان بورژن به این حقیقت پی نبرد که این حقوق و این «عطیه» را، به‌رغم میل خود، به ملت واگذارده و به‌همین علت چیزی نیست که از «عطایای ملوکانه» و پس‌گرفتنی باشد.

اما این خاندان، در قرن نوزدهم، کج خلق و تندخو بود؛ هر وقت که ملت شکفته می‌شد، چهره‌اش درهم می‌رفت و به‌زبان عامیانه بگوییم، اخم می‌کرد، و ملت اخم او را می‌دید.

این خاندان خود را نیرومند می‌پنداشت، به‌چشم دیده بود که صحنه‌تئاتر امپراتوری با آنهمه عظمتش چرخ خورده و به‌تاریکی فرورفته است؛ و به این نکته توجه نداشت که او را هم به‌همین ترتیب به‌صحنه آورده‌اند؛ و این حقیقت را دریافت، که همان دستی که ناپلئون را از میان برداشته بود، به‌او موجودیت و قدرت بخشیده است.

خاندان بورژن می‌پنداشت که رگ و ریشه محکمی دارد، زیرا سالهای سال بر فرانسه حکم رانده است؛ و اشتباهش در همینجا بود. این خاندان بخشی بود از گذشته؛ اما همه گذشته نبود، همه گذشته فرانسه نبود، رگ و

ریشهٔ جامعهٔ فرانسه در خاندان بورژین نبود، بلکه در ملت فرانسه بود. این رگ و ریشه‌های پنهان و حیات‌بخش که تاریخ یک ملت را پدید می‌آورند به یک خاندان تعلق ندارند. بلکه این رگ و ریشه‌ها در همه جا رشد می‌یابند و گسترده می‌شوند، مگر در زیر تخت سلطنت. خاندان بورژین بخشی از تاریخ فرانسه بود؛ اما اصل و اساس سرنوشت فرانسه نبود، و حتی بخش لازم و ضروری آن نبود. اگر فرانسه این خاندان را از تاریخ خود کنار می‌گذاشت، چیز مهمی را از دست نمی‌داد. همانطور که بعد از انقلاب، و در طول بیست و دو سال، فرانسه از آنان چشم پوشیده بود، و در این مدت به آنها پیوسته و وابسته نبود. اما خاندان بورژین این حقیقت را درک نمی‌کرد؛ و حتی کسانی بودند که گمان می‌کردند لوئی هفدهم در «نهم ترومیدرا» و لوئی هجدهم در روز پیروزی مارنگو، پادشاه واقعی فرانسه به حساب می‌آمده‌اند! هرگز از ابتدای تاریخ بشر تاکنون، شاهان و شاهزادگان تا این اندازه در برابر واقعیات، و در برابر نقشی که این واقعیات از قدرت لایزال خداوندی می‌پذیرد، کوردل و کوردیده نبوده‌اند؛ و هرگز تا این اندازه امتیازات «این جهانی»، که «حقوق پادشاهان» نامیده می‌شود، حقوق الهی را زیر پا نگذاشته‌اند.

خاندان بورژین، این خطای بزرگ را مرتکب شد، و در سال ۱۸۱۴ انگشت روی این حقوق «اعطائی» گذاشت و سعی کرد امتیازاتی را که گمان می‌کرد به ملت واگذارده، منکر شود. و چه ماجرای تأسف باری بود! در حقیقت، آنچه را که این خاندان «امتیازات اعطایی» به ملت می‌نامید، بخشی از حقوق مردم بود؛ و آنچه که تجاوز به حق و حقوق می‌شمرد، در واقع حقوق حقهٔ ملت بود.

این خاندان، وقتی که می‌پنداشت در صحنه پیروز شده، و ناپلئون بناپارت را برای همیشه از میدان بیرون کرده و در همه جا رگ و ریشه دوانده و به اوج قدرت رسیده، شکیبایی‌اش را از دست داد، و تصمیم

قطلعی خود را گرفت، و ضرب‌ه‌اش را فرود آورد. روزی به‌هنگام بامداد، رو در روی فرانسه ایستاد، با صدایی بلند و رسا اعلام کرد که با حاکمیت ملی و آزادی مردم مخالف است. آنچه ملت را ملت می‌کرد، و مردم را حیثیت و اعتبار می‌بخشید، در این محاسبه به‌خطر افتاد.

این، زمینه همان پرده‌های مشهور است که «قانون ژوئیه» نامیده می‌شود.

و اما دوران «بازگشت سلطنت» به‌پایان رسید؛ و سلطنتی که بازگشته بود به‌ورطه سقوط افتاد. و سقوط این خاندان به‌جا و به‌هنگام بود. البته این را باید گفت که سلطنت بازگشته، با همه انواع ترقی و اعتلای کشور دشمنی نداشت؛ و کارهای بزرگی در این دوران انجام گرفت که سلطنت نیز حمایتش را از این تحولات دریغ نمی‌کرد.

در دوران «بازگشت سلطنت»، ملت با بحث و گفت و گوی آرام و دور از تعصب، با بعضی از چیزهایی که هم در عصر «جمهوری»، و هم در ایام با شکوه «امپراتوری» از آن محروم بود، انس گرفته بود. فرانسه آزاد و نیرومند برای همه کشورهای اروپایی نمونه شوق‌انگیزی بود. در دوران روبسپیر، انقلاب سخن می‌گفت، و در عصر ناپلئون، سخن از دهانه توپ بیرون می‌آمد. اما در سالهایی که لوئی هجدهم و شارل دهم سلطنت می‌کردند، نوبت به آن رسیده بود که مردم هوشمندانه سخن بگویند. طوفان فرو نشسته بود؛ مشعل‌ها بار دیگر روشن شده بودند بر فراز قله‌های آرامش، روشنایی ناب افکار و اعتقادات می‌درخشید؛ و چشم‌اندازی به‌وجود آمد که هم جذاب بود و هم خوب و سودمند، در طی یازده سال، کشور در صلح و صفا می‌زیست و اصولی مانند مساوات در برابر قانون، آزادی عقیده، آزادی بیان، آزادی مطبوعات و دسترسی افراد به حرفه‌ای که استعداد و قابلیتش را داشتند، یعنی مساواتی که متفکران از دیرباز به آنها می‌اندیشیدند و رجال سیاسی تازه با این گونه

چیزها آشنا شده بودند، کم و بیش در جامعه جای خود را باز کرده بود. و این وضع، در همین مسیر پیش می‌رفت. تا آنکه سال ۱۸۳۰ پیش آمد، و خاندان بورژن، که نه به میل خود بلکه ناگزیر، آلت و ابزاری برای پیشرفت تمدن بشر شده بود، به خواست و اراده خداوند، از تخت به زیر افتاد.

سقوط بورژن‌ها، عظمتی داشت، نه برای آن خاندان بلکه برای ملت فرانسه. آنان تاج و تخت را باوقار، اما بدون اقتدار ترک گفتند. فرورفتنشان در دل تاریکی، از آن گونه فروپاشیها نبود که با غوغا همراه باشد و آشفتگی و آشوب به دنبال بیاورد؛ نه آرامش اشباح گونه شارل اول را در پی داشت، نه فریاد عقاب‌گون ناپلئون را؛ و جز این نبود که رفتند و از صحنه تاریخ رخت بریستند. سقوطشان از این بیشتر نبود. تاج و تخت را از دست دادند، و هاله عظمت نیز در پیرامونشان نبود. مستحق رفتن بودند، و با یک تعبیر، از شکوه و عظمت بخت بد خود محروم ماندند. شارل دهم در سفری به شربورگ<sup>۱</sup> دستور داد تا اطراف میزگردی را ببرند و از آن میز چهارگوشی بسازند. معلوم بود که به تشریفات و ظواهر درباری بیشتر اهمیت می‌دهد تا به تخت سلطنتش، که در حال واژگون شدن بود. و این نوع کوتاه‌فکری‌ها، کسانی را که صادقانه در خدمت آنان بودند، و کسانی را که خاندان آنان را مایه افتخار می‌دانستند، متأثر می‌کرد. اما توده مردم عکس‌العملشان ستایش‌انگیز بود. ملت که حقوق حقه‌اش با فرمان ملوکانه از دست رفته بود، به خشم نیامد و با خوب‌ستن‌داری، استوار بر جای خود ایستاد و از حقوق خود دفاع کرد؛ حکومت قانون را طلبید و به سلطنت بورژن‌ها پایان داد و سپس بر جای فرو نشست. شارل دهم، پادشاه سالخورده، که در زیر سایه بان لوئی چهاردهم پناه گرفته بود، از فراز تختش فرو افتاد. ملت او را آرام بر زمین نهاد، و به هیچ یک از اعضای خاندان سلطنتی آسیب نرساند. هزاران نفر در انقلاب ۱۸۳۰ سهم بودند.

همه فرانسسه در این انقلاب سهیم بود؛ فرانسه پیروزمند بر سر شور و شوق بود. پنداری گذشته خود را به یاد می آورد، و این کلام پرشور «گیوم دور» را به یاد می آورد که در روز سنگربندی<sup>۱</sup> پاریسیها در سالهای سال پیش گفته بود: «عده‌ای عادت دارند که از شاخی به شاخ دیگر می‌پرند و هرکس را که بر کرسی قدرت نشسته باشد، ستایش می‌کند و با پادشاهی که تاج و تختش را از دست داده باشد، بی دریغ خصومت می‌ورزد. اما من به پادشاهانی که بخت از آنها برگشته، و گرفتار بلا شده‌اند با نظر احترام می‌نگرم» بورژین‌ها با احترام رفتند، اما کسی از رفتنشان متأسف نشد؛ و چنانکه گفتیم بداقبال بودند و از صحنه روزگار محو شدند.

انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰، در سراسر جهان دوستان و دشمنانی داشت؛ گروهی با شیفتگی به سوی آن شتافتند، و گروهی دیگر به آن پشت کردند. و این دوستی و دشمنی براساس طبیعت این دو گروه بود. شاهزادگان اروپا، که جغد شوم این سپیده روشن بودند، از همان لحظه نخست، زخم خورده و مبهوت، دیده برهم نهادند و تنها در لحظاتی چشم گشودند که می‌خواستند با تهدید به آن پاسخ گویند؛ وحشتی که قابل فهم بود، و خشمی که معذور بود. این انقلاب عجیب حتی یک حرکت تند و خون‌آلود نبود. سلطنت نیز که در این انقلاب مغلوب شد، آن اعتبار نصیبش نشد که با همه توان خود، با مردم بستیزد و خونشان را بریزد. رژیمهای استبدادی، که همیشه منتظر نشسته‌اند تا آزادی کارش به رسوایی بکشد و جار و جنجال راه بیندازد، انقلاب ژوئیه را به این گناه متهم می‌کردند که هم مؤثر و رعب‌انگیز بود و هم ملایم و منطقی. و حقیقت آن بود که بر ضد این انقلاب اقدامی نکردند، و حتی بدبین‌ترین و

۱. Guillaume du Vair، سخنور و دانشمند و سیاستمدار فرانسوی (۱۵۵۶-۱۶۲۸) و این سخنرانی را در مقابل ساختمان مجلس، در روز سنگربندی، پاریسیها بر ضد هانری سوم در سال ۱۵۸۸ ایراد کرده بود.

موشکاف‌ترین افراد به آن درود می‌گفتند. چون هر قدر که خودخواه و کینه‌توز باشیم، نسبت به واقعهای که دستی بالای دست آدمی در آن باشد، احترام اسرارآمیزی حس می‌کنیم.

انقلاب ژوئیه پیروزی حقی است که به واقعهایش نیازی نیست؛ و شکوه و درخشش این انقلاب در همین است.

درخشش انقلاب ۱۸۳۰ در ملایمت و نرمش آن است. حقی که پیروز می‌شود نیازی به شدت و خشونت ندارد.

حق چیزی جز عدالت و حقیقت نیست. از مختصات حق، آن است که جاودانه پاک و زیبا می‌ماند: خروش و خشم، هرچند که گاهی لازم می‌نماید و نزد معاصران ما از هر چیز خوش‌آیندتر است، اگر از حق و حقیقت تهی باشد، یا با حق بیگانه باشد، قطعاً در طول زمان، زشت و ناپاک و ترس‌آفرین می‌شود. اگر کسی بخواهد، به‌زشتی چنین عملی پی‌برد، باید در ماکیاول<sup>۱</sup> دقیق شود. ماکیاول، نابغه‌ای پلید و اهریمن‌صفت نیست، نویسنده پست‌فطرت و بی‌غیرتی نیز نیست، بلکه سیاستمداری است که تنها به کار و عمل می‌اندیشد. طرز فکر او تنها به ایتالیا محدود نمی‌شود، و در اروپا و قرن شانزدهم نمی‌توان محصورش کرد. در قرن نوزدهم نیز پیروانی دارد که همچنان این روش زشت و نفرت‌انگیز به آنها رخ می‌نماید.

این جنگ و جدال بین حق، و فعل و عمل از ابتدای پیدایش آدمی وجود داشته است، و خردمندان باید به این جنگ و جدال پایان دهند و تخیل و تصور ناب را با واقعیات سازگار کنند و حق را در عمل با ملایمت درآمیزند، و واقعیات را با حق.

۱. Nicolo Machiavel (۱۴۶۹-۱۵۲۷) تاریخدان و سیاستمدار ایتالیایی چند کتاب مشهور دارد. او در امور سیاسی معتقد بود که تنها باید رسیدن به هدف را در نظر گرفت، و برای این منظور به اصول اخلاقی نباید پایبند بود. روش او به نام «ماکیاولیسم» شهرت دارد.



دوخت بد

کار خردمندان چیزی است، و کار مردان عمل چیز دیگری

انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ به سرعت از تب و تاب افتاد؛ و آنگاه که در کار خود فرو ماند و کشتی انقلاب به گل نشست، آدمهای زرنگ ترتیبی دادند که این کشتی بیشتر در گل فرورود.

آدمهای زرنگ در عصر ما، خود را رَجُل سیاسی جا می‌زنند و کار را به جایی می‌رسانند که لفظ «رجل سیاسی» در زبان عوام مفهوم خاصی پیدا می‌کند. نباید فراموش کرد که هر جا تنها زرنگی حکم می‌راند، الزاماً همه چیز به پستی و حقارت می‌گراید، و عبارت «آدمهای زرنگ» مفهومی مترادف با آدمهای حقیر پیدا می‌کند، «رجل سیاسی» نیز مترادف با اشخاص حقه باز و نابکار می‌شود.

با این حساب، اگر نظر آدمهای زرنگ را درباره انقلاب بپذیریم، انقلابهایی نظیر ژوئیه ۱۸۳۰، شریانهای بریده‌ای هستند که باید برای جلوگیری از خونریزی، به سرعت زخمشان را بست و درمانشان کرد. در انقلاب، حق با عظمت و شکوه نمودار می‌شود. و تکانهای مؤثری در پی دارد. اما همین که حق ثباتی پیدا می‌کند، باید حکومت را استوار کرد؛ و همین که آزادی به دست آمد، باید در اندیشه قدرت بود.

تا اینجا خردمندان و آدمهای زرنگ دوش به دوش در کنار همدیگرند؛



اما کم کم به همدیگر بی اعتماد می شوند. سخن از قدرت است؛ باشد! اما باید دانست که قدرت چیست و از کجا برمی آید.

آدمهای زرنگ چنین وانمود می کنند که این گونه زمزمه های اعتراض آمیز را نمی شنوند و سعی می کنند زمام امور را به دست گیرند.

براساس این سیاست، که ماهرانه به نیات و مقاصد خود نقاب ضروریات می زند، و ظاهراً هم حق با چنین سیاستی است، یک ملت بعد از انقلاب و خصوصاً اگر در خط سلطنت باشد، نیاز دارد که در تدارک یک سلسله از شاهان باشد. این دسته از سیاستمداران می گویند که بعد از انقلاب، نوبت صلح و آرامش است تا بتوان در سایه صلح، بر زخمها مرهم نهاد، و خانه های ویران شده را مرمت کرد. به گمان آنها سلسله سلطنتی با جلال و شکوهش، چوبه های دار را پنهان می کند و زخمها را می پوشاند.

و همیشه یافتن سلسله ای برای سلطنت آسان نیست.

در این گیرودار، نخستین مردی که نبوغی دارد یا نخستین مردی که بخت و اقبالش بلند است، می تواند شاه بشود؛ در حالت اول، بناپارت بر تخت می نشیند و در حالت دوم، کسی چون ایتورید<sup>۱</sup>، اما برای این منظور، نخستین خاندان شاهی را که در دسترس بود، نمی توان انتخاب کرد؛ زیرا این خاندان باید صفات و مختصات<sup>۲</sup> از نظر قدمت و تبار، داشته باشد، که چنین خوردگی های قرنهای در یک روز به وجود نمی آید. اگر از دریچه چشم دولتمردان بنگریم برای پادشاهی که بعد از انقلاب باید بر تخت بنشیند، چه صفاتی در نظر می گیرند؟ شاید آنها بر این عقیده باشند که چنین پادشاهی باید انقلابی باشد، یعنی خود در انقلاب شرکت کرده، و در آن مؤثر بوده، و درگیر و دار انقلاب لطماتی خورده، و از این راه

۱. Iturbide، ژنرال مکزیکی که در سال ۱۸۲۱ خود را شاه می خواند؛ در ۱۸۲۲ از سلطنت خلع شد و در ۱۸۲۴ تیربارانش کردند.

به شهرت رسیده باشد به هر حال، از کسانی باشد که درگیر و دار انقلاب تیری انداخته یا شمشیری کشیده است.

و اما خصوصیات یک سلسله سلطنتی در چنین هنگامی چه باید باشد؟ باید این سلسله ملت‌گرا باشد، یعنی از نظر فکری با انقلاب همراه باشد، حتی اگر عملاً قدمی برنداشته باشد قابل اغماض است. ضمناً باید این سلسله نشانه‌های افتخاری از گذشته داشته باشد، و از دودمانی تاریخی به‌شمار آید؛ و در عین حال بتواند به آینده بیندیشد، و مردم‌پسند و خوش‌آمدنی باشد.

با توجه به همین مسائل می‌توان فهمید که چرا بعد از نخستین انقلابها، مردانی چون ناپلئون و کرمول همه را راضی نگاه می‌دارند. اما در انقلابات بعدی وضع عوض می‌شود، و همه انتظار دارند که سلسله‌هایی نظیر برونسویک<sup>۱</sup> و ارلثان<sup>۲</sup> به سلطنت برسند.

دودمانهای سلطنتی، مانند درختان انجیر معابد هستند که هر یک از شاخه‌هایشان که خم شود و به خاک برسد، ریشه می‌دواند و درخت انجیر دیگری از آن سربرمی‌آورد. هر شاخه از درخت سلطنت نیز می‌تواند پادشاهی بسازد، به شرط آنکه در میان ملت خم شده باشد. چنین است نظریه مردان عمل.

هنر بزرگ این گونه کسان چنین است: ابعاد از کامیابی ملت را به صورت فاجعه درآوردن، بهره‌مندان از پیروزی را به ترس و لرز انداختن، هر قدم ترسی آفریدن و بر پیچ و خمها تغییر و تحول افزودن، سرعت پیشرفت را کند کردن، سپیده‌دم خوشبختی را زشت جلوه دادن، شور و اشتیاق و شیفتگی و جذبه انقلابی را از میان برداشتن، گوشه‌ها و زوایای دستاوردها را ساییدن و بریدن، پیروزی را رخت کهنه و پاره پوشاندن، حق را در زیر پوششی نامناسب پنهان ساختن، ملت را با همه عظمتش

فرب دادن و از جوش و جلا انداختن، و او را که در نهایت تندرستی است از هر چیز پرهیز دادن، و در واقع هرکول را در اوج نیرومندی به بستر خواباندن و با او چون افراد ضعیف‌البنیه رفتار کردن، واقعیات را در تردد و ابهام غرق و این مایع لزج را به تشنگان آرزوها و آرمانها نوشاندن، چهره موفقیت را با همه درخشندگی اش با حزم و احتیاط بیش از اندازه کدر ساختن، چراغ انقلاب را در زیر یک سرپوش گذاشتن و از روشنایی خیره‌کننده آن کاستن.

انقلاب ۱۸۳۰، این نظریه را که قبلاً در سال ۱۶۸۸ در انگلستان تجربه شده بود، یک بار دیگر آزمود.

۱۸۳۰ انقلابی بود که در نیمه راه از حرکت باز ماند؛ به نیمی از ترقی و تحول رسید، و به نیمی از حق و حقیقت.

اما انقلاب را، کدام قشر و طبقه در نیمه راه متوقف کرد؟ بورژوازی! چرا؟

برای این که بورژوازی رضایت و مصلحتش را در این عمل می‌دید؛ دیروز به‌اشتها آمده بود، امروز به‌سیری رسیده، و فردا به‌مرحله اشباع خواهد رسید.

همان پدیده سال ۱۸۱۴، بعد از ناپلئون، در سال ۱۸۳۰، بعد از شارل دهم، به‌صحنه بازگشته بود. اشتباهاً می‌خواستند از بورژوازی طبقه‌ای از اجتماع بسازند. بورژوازی، به‌زیان ساده بگوئیم، بخش راضی و خوشحال ملت است؛ کسی است که حالا فرصتی دارد تا بنشیند و قرار بگیرد؛ اما قرار گرفتن او بر این صندلی، دلیل آن نیست که طبقه و طایفه‌ای تشکیل می‌دهد.

بورژوازی می‌خواهد هرچه زودتر بر صندلی خود بنشیند، و حرکت در راه پیشرفت هم، با قرار گرفتن او متوقف می‌شود. خطای بورژوازی غالباً در همین نکته است.

به مقتضای این خطای مشترک، نباید از بورژوازی طبقه‌ای به وجود آورد؛ زیرا خودخواهی و خودبینی نباید در تقسیم‌بندی جامعه اثر بگذارد.

به هر تقدیر، باید منصف بود، حتی در قضاوت درباره خودخواهی. این بخش از ملت، که بورژوازی نام دارد، بیش از هر چیز به خود علاقه داشت؛ اما خودخواهی و بی‌حسی و لاقیدی نبود که باعث کاهلی و بی‌تفاوتی و تا حدی انفعال او شد؛ خواب غفلت نبود که فراموشی و بی‌توجهی این قشر را برانگیخت، بلکه نوعی «راحت باش» بود؛ و اعلام توقف... ایست!

«ایست» کلمه‌ای است که به دو معنا به کار می‌رود: اگر در حال حرکت، فرمان «ایست» داده شود، معنا و مفهوم توقف و راحت‌باش را دارد. «ایست» ما به نوعی دیگر، معنای تجدید قوا در حال «راحت باش» می‌دهد؛ اما در عین حال با حفظ اسلحه و فرمان «بیدارباش». در این حالت، نیروی جنگاور، نگاهیانی را در اطراف می‌گمارد و کاملاً مراقب است. «ایست» فاصله‌ای است بین جنگ دیروز و جنگ فردا. و این همان فاصله بین ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ است.

آنچه ما در اینجا به نام جنگ از آن سخن می‌گوییم، در واقع ترقی و تحول نیز هست.

پس بورژوازی نیز مانند دولتمردان، کسی را لازم دارد که در این حال مفهوم «ایست» را شرح بدهد و چند و چون آن را باز گوید. برای این منظور، شخصیتی لازم است که هم نماینده انقلاب باشد و هم پیام‌آور ثبات و امنیت تا زمان حال را با توجه به مسائل گذشته و آینده، استوار و پابرجا نگاه دارد.

و چنین مردی با همه این خصوصیات «یافت شد»، و او مردی بود از دودمان اورلئان، به نام لوئی فیلیپ.

اکثریت ۲۲۱ نفری<sup>۱</sup>، به پادشاهی لوئی فیلیپ رأی دادند. لافایت، مراسم واگذاری سلطنت به لوئی فیلیپ را سرپرستی کرد، و در این مراسم سلطنت او را بهتر از همه جمهوریه‌ها خواند و تالار شهرداری پاریس جایگزین کلیسای رنس<sup>۲</sup> شد. و این جایگزینی از ابداعات انقلاب ۱۸۳۰ بود.

وقتی که مردان عمل این کار را به پایان رساندند، نقایص و معایب راه حل آنها معلوم شد. همه این کارها برخلاف حق انجام شده بود؛ و حق در این میان بانگ برآورد: «من اعتراض می‌کنم!» اما حق بعد از بیان اعتراض خود، متأسفانه به تاریکی بازگشت.

---

۱. ۲۲۱ نماینده، و اگر دقیق‌تر بگوییم ۲۲۲ نفر از نمایندگان، در مارس ۱۸۳۰ با سیاست شارل دهم مخالفت کردند (ایو - گ).

۲. Reims، رنس تا آن موقع، مراسم آغاز سلطنت اکثر پادشاهان فرانسه در کلیسای رنس اجرا می‌شد.

انقلابها بازویی دارند هراس انگیز، و دستی سعادت بخش؛ محکم ضربه می زنند و خوب انتخاب می کنند. انقلاب ها، حتی اگر ناقص باشند و حرامزاده و چند رگه، مانند انقلاب ۱۸۳۰ حقیر و ناچیز، باز هم آن چنان با فروغ آسمانی درآمیخته اند که کارشان به سقوطی بدفرجام نمی کشد، و خسوف آنها دلیل بر عزلت و ذلتشان نیست.

با این وصف، این چنین به بانگ بلند اغراق نگوئیم؛ انقلابها گاهی به گمراهی می روند، و این گونه خبط و خطاها سوابق بسیار دارد.

باز می گردیم به ۱۸۳۰. انقلاب ۱۸۳۰ به کژراهه افتاد، اما در این کژراهه سعادت نیز بود. در نظامی که بعد از این انقلاب نیمه تمام قدرت را به دست گرفت، شاه در نظام پادشاهی اعتبار بیشتری داشت، زیرا لوئی فیلیپ از مردان نادر تاریخ بود

پسر پدری بود که تاریخ قطعاً تقصیرات او را به چشم عفو خواهد نگریست. اما این پسر همان قدر که پدرش درخور سرزنش بود، شایسته

۱. دوک د'آمال، duc d'Aumale، چهارمین فرزند لوئی فیلیپ، و از ژنرالها و تاریخ نویسان فرانسه (۱۸۲۲-۱۸۹۵)، در سال ۱۸۶۲ تصویری را که ویکتور هوگو از پدرش در این فصل ترسیم کرده، بسیار پسندیده و آن را ستایش انگیز یافته است. (ابو-گ).

احترام بود؛ دارای تقوای اخلاقی بود، و به همان نسبت دارای فضایی که عموم می‌پسندند. مراقب سلامت خود و ثروت خود و کارهای خود بود. هر دقیقه‌ای را قدر می‌دانست، اما از سپری شدن یک سال غافل بود! قانع بود و با صفا و آرام و صبور؛ مردی ساده‌دل بود و شاهزاده‌ای مهربان، که با همسر مشروع خود هم‌بستر بود، در کاخ او خدمتکارانی بودند که بستر زن و شوهر را به بورژواها نشان می‌دادند و در این مورد تظاهر می‌کرد و تفاخر. برخلاف پادشاهان گذشته، که به هم‌بستری با همسر خود اکتفا نمی‌کردند، تنها با همسر خود می‌ساخت و به اطرافیانش توصیه می‌کرد که در این زمینه از او پیروی کنند. همه زبانهای اروپایی را می‌دانست؛ و از آن عجیب‌تر، آشنایی او با زبان مصلحت بود. با هر قشر، و با صاحبان هر نوع فکری، مطابق ذوق آنها سخن می‌گفت؛ نماینده مصالح و منافع «طبقه متوسط» بود، و غالباً از این فراتر می‌رفت و در عین حال به خون و تبار خود، که از دودمان اورلئان بود و نه از بورژن، می‌نازید، و بیشتر به اصالت ذاتی خود تکیه می‌کرد. چون خون شاهانه داشت. وقتی که بر تخت سلطنت نشست، با مردم بسیار سخن می‌گفت و با دوستانش اندک. می‌گفتند که خسیس است، اما شواهد و دلایل زیادی برای اثبات خست او نبود، و جمعاً از مردان مقتصدی بود که برای انجام وظایف و ارضای ذوق و سلیقه خود دستی بخشنده دارند. مردی بود عالم و با فرهنگ، اما چندان ذوق ادبی نداشت. جوانمرد بود، اما شوالیه نبود؛ ساده بود و ملایم و قوی. در خانه و خانواده‌اش محبوب همه بود؛ جذاب سخن می‌گفت: دولتمردی بود که به اشتباهات خود واقف بود؛ باطناً خونسرد بود، به مصالح و منافع آتی می‌اندیشید و بر اتفاقات زود چیره می‌شد. نه برای انتقاد قابلیت داشت و نه برای حق‌شناسی؛ از مقام والای خود، بی‌رحمانه زیردستان را در مسیر دلخواه خود به کار می‌گرفت. اکثریت پارلمانی را ماهرانه وامی‌داشت تا اشتباهات را به گردن جمعی بیندازند که

در اطراف تخت سلطنت گرد آمده‌اند و های‌وهو می‌کنند. بسیار نرم‌خو بود، و گاهی در نرم‌خویی احتیاط را از کف می‌داد. در همین بی‌احتیاطیها نیز مهارت عجیبی داشت، و چنان رفتاری می‌کرد که فرانسه را از اروپا و اروپا را از فرانسه می‌ترساند. بی‌چون و چرا کشورش را دوست می‌داشت، اما خاتواده‌اش را بیش از آن؛ فرمانروایی را پیشتر از مقام را بیش از شایستگی می‌پسندید. و صاحب چنین روحیه‌ای این عیب را دارد که برای موفق شدن، به کار بردن هرگونه نیرنگی را مجاز می‌شمارد، و از کارهای پست روی نمی‌گرداند، اما این حسن را دارد که سیاست را از ضربات سخت، و دولت را از لطمات، و جامعه را از فاجعه مصون می‌دارد. تیزبین بود و موشکاف و پرکار و دقیق و زیرک و خستگی‌ناپذیر. گاهی برخلاف گفته خود اقدام می‌کرد، و گاهی آنچه را گفته بود منکر می‌شد. بی‌پروا بود در آنکون<sup>۱</sup> در برابر اتریشیها، و لجوج در اسپانیا در برابر انگلستان. بمباران‌کننده<sup>۲</sup> آنورس<sup>۳</sup> بود و پاداش‌دهنده<sup>۴</sup> پریچارد<sup>۵</sup> و سرودخوان با ایمان مارسی‌یز؛ بیگانه بود با هر نوع خستگی و درماندگی، و علاقه‌مند به زیبایی و کمال و جوانمردی و جسارت؛ در ضمن، دوستدار خیالپروری و افکار واهی و تصورات باطل و خشم و ترس بود و شخصاً نیز شجاع و بی‌پروا بود. در والمی<sup>۴</sup> ژنرال بود، و در ژماپ<sup>۵</sup> سرباز، و شاهد هشت بار سوءقصد به جان خویش. همیشه پرجوش بود و دلاور، مانند یک جنگاور دسته نارنجک انداز، و با شهامت همانند یک اندیشمند،

۱. Ancone، شهری در ایتالیا.

۲. Anvers، بندری در بلژیک.

۳. Prichard، ژرژ پریچارد، مبلغ مذهبی پروتستان، تبعه انگلیس و مقیم هائیتی، که مردم را به شورش بر ضد فرانسویها برانگیخت. اما پس از فرو نشستن آشوب، مجلس فرانسه برای او مقرری ماهانه‌ای در نظر گرفت.



مضطرب و دل‌واپس بود برای فروریختن احتمالی اروپا، و ناتوان در مقابله با رویدادهای بزرگ سیاسی، و همیشه حاضر و آماده برای به‌خطر انداختن جان خویش، به شرط آنکه مال و مکتش در خطر نیفتد؛ و همیشه در تلاش بود تا امر و اراده خود را موجه جلوه دهد تا همه به‌میل او امرش را اطاعت کنند، و فرمانبرداری زیردستان به‌سبب هوشمندی او باشد و نه به‌علت شاه‌بودنش؛ و کم توجه بود به استعدادها و قابلیت‌ها، اما معتقد بود به‌داوری دیگران؛ تیزفهم بود و عقلی عمل‌گرا داشت. گفتارش روان بود و حافظه‌اش کم‌نظیر؛ مدام در حال جست و جو در اعماق حافظه خویش برای یافتن شباهت‌های خود با سزار و اسکندر و ناپلئون بود؛ با اطلاع از وقایع و مسائل تاریخی و همه جزئیات زندگی نام‌آوران تاریخ، و بی‌اطلاع از شور و اشتیاق‌ها، و اعتقادات و استعداد‌های مردم عادی، و بی‌خبر از خواسته‌ها و آرزوهای دیگران، و انقلابات و التهابات درونی آنها، و پیچ و خم‌های روح آدمی؛ در یک کلمه، از جریانات ناپیدای وجدان بشر چیزی نمی‌دانست. محبوب طبقه بالای اجتماع بود، و کمتر همراه و همساز طبقات پایین؛ و حتی گریزان از این همسازي و همراهی. زیاده از حد فرمانروا و کمتر از اندازه پادشاه؛ نخست‌وزیر خویش بود، و زیردست بود در مانع‌تراشی برای پیشرفت افکار و استعدادها، از راه ناچیز شمردن واقعیات و درآمیختن اوهام و سفسطه با اندیشه‌های خلاق، که در ترقی تمدن و نظام اجتماعی مؤثر هستند. بنیادگذار یک سلسله سلطنتی بود، و صفاتی را از شارلمانی وام گرفته بود، و صفات دیگری را از وکلای دادگستری؛ جمعاً لونی فیلیپ بود. صاحب این سیمای ممتاز و اصیل، مردی بود از تبار پادشاهان، که در فضای اضطراب‌آلودی در فرانسه، و در میان حلقه حسادت سلاطین اروپا، قدرت را به‌دست گرفت. اگر به‌افتخار و سربلندی مملکت بیشتر معتبد بود، به‌همان اندازه که عظمت را دوست داشت، به‌آنچه برای کشور و مردم لازم و مفید بود بیشتر توجه می‌کرد،

قطعاً در ردیف مردان بزرگ قرن جای می‌گرفت و یکی از نام‌آورترین فرمانروایان تاریخ جهان می‌شد.

لوئی فیلیپ چهره‌ای زیبا داشت، و در پیری نیز قیافه‌اش مطبوع و دلپسند مانده بود. هرچند که ملت او را در هر حال تأیید نمی‌کرد، خلق و خوی او به‌توده مردم شباهت داشت. اهل شوخی و بذله‌گویی بود، و از این موهبت برخوردار بود که جذاب و خوش‌آمدنی باشد. نقص او پادشاه بودنش بود. با آن که شاه بود هرگز تاج بر سر نمی‌نهاد و با آن که پیر بود موهایش سفید نشده بود. حرکاتی داشت به‌سبک قیم و عاداتی به‌طرز جدید؛ مخلوطی بود از اشرافیت و بورژوازی، که برای ۱۸۳۰ ساخته شده بود، لوئی فیلیپ گذرا آمده بود و بر تخت نشسته بود؛ رسوم و آداب سبک و سیاق قدیم را حفظ کرده و همه را در خدمت مقاصد دنیای جدید گذاشته بود. لهستان و مجارستان را دوست می‌داشت، اما لهستانیها را پولونوا<sup>۱</sup> و مجارها را «هنگره» می‌گفت و می‌نوشت. مانند شارل دهم، لباس مخصوص گارد ملی را می‌پوشید و مانند ناپلئون لباس خود را با حمایل «لژیون دوئور» می‌آراست.

کمتربه کلیسا می‌رفت، هرگز به‌شکار نمی‌رفت و هیچ وقت به‌اپرا نمی‌رفت. با این ترتیب، اصحاب کلیسا و شکاربانها و رقاصه‌ها امکان گمراه کردنش را نداشتند؛ و محبوبیت بورژوائی او به‌همین چیزها بسته بود.

دربار شاهانه نداشت. چترش را به‌دست می‌گرفت و از خانه بیرون می‌رفت؛ و این چتر تا مدتها با خاطره‌ای که از او مانده بود جدا نشدنی بود. از بنایی و باغبانی و پزشکی چیزهایی می‌دانست؛ یک بار برای

۱. در زبان فرانسه لهستان را Pologne، و لهستانی را پُرونه می‌نامند، و مجارستان را Honogrois می‌نامند.

نجات جان چا‌پاری که از اسب افتاده بود با نیشتر رگ‌زنی<sup>۱</sup> کرده بود. هر وقت از خانه بیرون می‌رفت، تیغ جراحی‌اش را همراه می‌برد؛ همچنانکه هانری سوم هرگز بی‌خنجرش از خانه قدم بیرون نمی‌نهاد. هواخواهان سلطنت با نیشخند از این شاه مسخره سخن می‌گفتند، زیرا نخستین شاهی بود که رگ می‌زد و خون می‌ریخت، اما برای شفا دادن.

در عیب و ایرادهایی که تاریخ به لوئی فیلیپ می‌گیرد، باید سه مورد را در نظر گرفت، هر یک از این سه مورد را جداگانه بررسی کرد؛ زیرا بعضی از اتهامات بر ضد سلطنت است، بعضی بر ضد حکومت، و بعضی بر ضد پادشاه؛ هر کدام از این سه رکن حساب جداگانه‌ای دارند. نابود ساختن حقوق دموکراتیک، بخشیدن نقش درجه دوم به ترقی و تحول جامعه، سرکوب کردن تظاهرات خیابانی، محاکمه، عصیانگران در دادگاه‌های نظامی، جلوگیری از جنبش مخالفان با زور اسلحه، تشکیل شورای جنگی برای خفه کردن هر نوع صدای اعتراض، وضع قوانین بر ضد مردم، و تقسیم منافع با سیصد هزار نفر از افراد طبقات ممتاز و این گونه تقصیرات را می‌توان به حساب سلطنت نوشت. اما امتناع از همکاری با بلژیک، تصرف الجزایر در نهایت بی‌رحمی و خشونت - مانند فتح هندوستان به دست انگلستان - که به توحش نزدیکتر است تا به تمدن - پیمان‌شکنی با مردانی چون عبدالقادر، بِلِه<sup>۲</sup> و دُوتز<sup>۳</sup>، پاداش دادن به شخصی چون پریچارد، در واقع خریدن او، از اموری است که در حوزه اختیارات حکومت است، و اما پادشاه سیاستش این است که با مردم مهربان باشد و با آنها چون افراد خانواده خود رفتار کند.

با این ترتیب، اگر حسابها را جدا کنیم و هر رکن را جداگانه در نظر بگیریم، بارگناه پادشاه سبک‌تر می‌شود.

۱. رگ‌زنی برای خون گرفتن.

شاید گناه این پادشاه آن بود که وقتی به نام فرانسه قدم پیش می‌گذاشت، فروتن و محجوب بود.

اما سرچشمهٔ این گناه او در کجاست؟  
بگذارید تا بگوییم:

لوئی فیلیپ پادشاهی بود که رفتارش بسیار پدرانانه بود؛ می‌خواست خانواده‌ای را سرپرستی کند، و سلسله‌ای را بنیاد گذارد، و برای این منظور بسیار واهمه داشت. نمی‌خواست کسی مزاحم او شود؛ و به همین علت بسیار محجوب می‌نمود. این خلیقات، برای کشوری چون فرانسه که انقلاب چهاردهم ژوئیه، و پیروزی نبرد اُسترلیتز را در گذشتهٔ مدنی و نظامی خود داشت، به مذاق ملت خوش نمی‌آمد.

اگر ما تکالیف و وظایف عمومی پادشاه را، که باید در درجهٔ اول قرار گیرد، کنار بگذاریم، مهربانی لوئی فیلیپ نسبت به خانواده‌اش درخور تحسین است. این خانواده هم از نظر اخلاقی ممتاز بودند و هم از لحاظ استعداد هنری. «ماری دُ اُرلئان»<sup>۱</sup>، یکی از دختران لوئی فیلیپ، هنرمند بود و شارل دُ اُرلئان<sup>۲</sup> شاعر بود. مترنیخ<sup>۳</sup> در وصف دو تن از پسران لوئی فیلیپ گفته بود: «نظیر این جوانان را در هیچ کجا نمی‌یابید، و چنین شاهزادگانی نظیر ندارند.»

این حقایقی است دربارهٔ لوئی فیلیپ، که ما سعی کرده‌ایم بی‌کم و زیاده، همه را بازگوییم.

شاهزاده بودن طرفدار مساوات بودن، تضاد دو دورهٔ «بازگشت سلطنت» و انقلاب را در خود جمع داشتن، و جنبه‌های اضطراب‌آور انقلاب را با خلیقات اطمینان‌بخش یک فرمانروا درآمیختن، باعث شد که در سال ۱۸۳۰ نگاه‌ها به او دوخته شود، و همای بخت بر سر او بنشیند.

1. Marie d' Orleans

2. Charles d' Orleans

۳. Mettemic، سیاستمدار و صدراعظم اتریش (۱۷۷۳-۱۸۵۹).

تاکنون کمتر سابقه داشته است که مردی این چنین با دوران خود هم آهنگ و همساز شود، و هر دو در جسم و روح همدیگر فروروند. آنچه بر تخت سلطنت نیز به او تشخص و جلوه می‌بخشید، دوران تبعید او بود. پیش از دوران پادشاهی، چند سالی از وطن آواره شده بود، و سرگشته و فقیر؛ با دسترنج خود زندگی می‌کرد. و این مرد که روزگاری آبادترین املاک شاهزاده نشین در فرانسه را در مالکیت خود داشت، در سویس آنچنان تنگدست شده بود که اسب پیر خود را فروخت تا بتواند قوت و غذایی تهیه کند. مدتی در مدرسهٔ ریشلیو درس ریاضی می‌داد؛ و در آن هنگام خواهرش، آدلاید، با گلدوزی و خیاطی امرار معاش می‌کرد. و این ماجراها، که زندگی گذشتهٔ یک پادشاه را آب و رنگ می‌داد، بورژوازی را به شوق می‌آورد؛ و او به دست خویش، آخرین قفس آهنین مونسین میشل<sup>۱</sup> را، که در دوران لوئی یازدهم ساخته شده بود، و لوئی پانزدهم بسیاری از زندانیان را به آنجا فرستاده بود، درهم شکست. لوئی فیلیپ هم‌رمز دوموریه<sup>۲</sup> بود و دوس لافایت؛ روزگاری با ژاکوبین‌ها همراه بود؛ میراث‌بوست بر شانهٔ او زده بود؛ دانتون به او گفته بود: «جوانکا!» در بیست و چهار سالگی، که او را به نام «دوشارتر»<sup>۳</sup> می‌شناختند، برای تماشا به تالار دادگاهی رفته بود که لوئی شانزدهم، آن ستمگر بینوا را، در آنجا محاکمه می‌کردند، و روشنفکری خیره‌کنندهٔ انقلابی را به چشم دیده بود که پادشاهی را با شاه، و شاه را با پادشاهی درهم می‌شکست. دادگاه‌های انقلابی را به چشم دیده بود که در آنجا کاپه<sup>۴</sup> در برابر خشم مردم پاسخی نداشت. معصومیت و طوفان موسمی همهٔ کسانی را که در این فاجعه

۱. Mot Saint Michel، جزیره‌ای که مدتها زندانیان سیاسی را به آنجا می‌فرستادند.

۲. Dumouriez، سردار فرانسوی، قهرمان نبردهای والمی و رمپ

3. De Chartres

۴. Capet، نامی که در دوران انقلاب به لوئی شانزدهم داده بودند.

دیگران را محکوم می‌کردند، و کسانی را که محکوم می‌شدند احساس کرده بود. در آن سالهای طوفانی همه چیز را دیده بود، و محکومیت لوئی شانزدهم، این بینوای بخت‌برگشته را دیده بود و دریافته بود که مسئول و متهم واقعی، سلطنت استبدادی است؛ و داوری ملت را، که همچون دادگاه الهی بی‌طرفانه بود، دیده بود و از وحشت عظیم و عزیز این داوری با خبر بود.

انقلاب فرانسه در او تأثیر شگفت‌آوری گذاشته بود. حافظه کم‌نظیر او، همه دقایق و جزئیات روزهای انقلاب را در خود حفظ کرده بود. حافظه‌اش چنان قوی بود که یک روز در حضور شاهی - که به صحت گفتارش نمی‌توان شک برد - همه آن چیزهایی را که با حرف A شروع می‌شد و در فهرست القبای مجلس مؤسسان به‌ردیف آمده بود، از حفظ روی کاغذ نوشت.

لوئی فیلیپ پادشاه روشنایی بود. در دوران سلطنت او مطبوعات آزاد بودند، سخن گفتن آزاد بود، فکر و عقیده آزاد بود. قوانین آزادمشنانه «سپتامبر» در دسترس مطالعه ماست. با آنکه این پادشاه می‌دانست که روشنایی با چه نیرویی امتیازات و اقتدار سلطنت را می‌جود و از بین می‌برد، بی‌مهابا پایه‌های تختش را در میان روشنایی قرار داد. تاریخ قطعاً این درست‌اندیشی و قانون‌مداری را به حساب او خواهد آورد.

لوئی فیلیپ، مانند همه مردان نامدار تاریخ که از صحنه کنار رفته‌اند، در دادگاه وجدان بشری محاکمه می‌شود؛ و محاکمه او هنوز در مراحل نخستین است.

ساعتی که تاریخ با آوای بلند و مقدس خود درباره او داوری کند، هنوز نرسیده است. هنوز آن ساعت نرسیده است که تاریخ حکم نهایی خود را در مورد او صادر کند. لوئی بلان، مورخ تندخو و سختگیر و نام‌آور، تازگی به‌نخستین حکمی که درباره او داده بود، رنگ ملایمتری

بخشیده. لوئی فلیپ محصول نیمه‌ای بود از دو چیز: ۲۲۱ نفر از نمایندگان مجلس. یعنی تقریباً نیمی از مجموع آنها به او رأی داده بودند، و بعد از انقلاب ۱۸۳۰ بر تخت نشسته بود، که در واقع یک «نیمه انقلاب» بود. فیلسوفی که قضایا را با نظر بسیار بلند بنگرد، هنوز حکمی را که شایسته اوست صادر نکرده؛ و ما نیز در اینجا نمی‌توانیم چنین حکمی را بدهیم، مگر با احتیاط و به نام دموکراسی. و در این داوری دو حق را در نظر می‌گیریم: اول حقوق انسانی، پس از آن حقوق مردم، که هرچه جز آنها باشد کینه‌توزانه است و غیراصولی. در این لحظه، و در نهایت احتیاط، می‌توانیم گفت که جمعاً و با توجه به تمام جنبه‌های قضیه، لوئی فلیپ از نظر شخصی خود او، و از لحاظ خلق و خوی نیک انسانی او، از بهترین شاهزادگانی است که تاکنون بر تخت سلطنت نشسته‌اند.

در این داوری، چه چیز بر ضد او حکم می‌دهد؟ تاج و تخت او. او را از تاج و تختش جدا کنید، چه چیز می‌ماند؟ یک انسان، یک انسان خوب، و گاهی آن قدر خوب که باید او را تحسین کرد. گاهی اتفاق می‌افتاد که در سخت‌ترین لحظه‌ها و مثلاً بعد از یک روز درگیری با همه سیاستمداران اروپا، شب که نزد خانواده‌اش می‌رفت، آن قدر خسته بود که نمی‌توانست بخوابد، آن وقت، برای آنکه بی‌خوابی او را از پا در نیاورد، فکرش را با چیزی مشغول کند، یک پرونده جنائی را انتخاب می‌کرد و ساعاتی وقتش را با مطالعه آن می‌گذراند، بلکه بتواند تجدید نظری در حکم نهایی به عمل آورد. زیرا معتقد بود که درگیری با همه سیاستمداران اروپا برای خود کار است، و رهاندن یک مرد محکوم از زیر تیغه جلااد کاری است بزرگتر. با وزیر دادگستری‌اش به بحث و جدل می‌پرداخت، و گاهی برای آنکه کسی را از زیر گیوتین نجات دهد، پرونده‌ای را از اول تا آخر دنبال می‌کرد و با دادستانها، که آنها را نگهبانان پُرگو و پرچانه قوانین می‌خواند، به مباحثه مشغول می‌شد. گاهی این نوع پرونده‌ها که روی میزش انباشته شده

بودند، مدت‌ها او را به خود مشغول می‌کردند. با دقت همه را می‌خواند. برای او عذاب آور بود که بینوایان محکوم به میدان اعدام بروند. و روزی به‌همان شاهد صادق، که اندکی پیش از او نقل قولی کردیم، گفته بود: «امروز هفت نفر را از مرگ نجات دادم.» در نخستین سالهای سلطنت او مجازات اعدام تقریباً به‌الغاء نزدیک شده بود، و اجرای دوباره این مجازات، برای شاه بسیار سخت و ناگوار می‌نمود. بعد از آنکه سلطنت بورژن‌ها به‌پایان رسید، میدان گِرو دیگر جایگاه اعدام نبود. در دوران قدرتمند شدن بورژوازی، جایگاه اعدام به‌میدان سن‌ژاک منتقل شد. «مردان عمل» به‌یک گیوتین قانونی نیاز داشتند؛ و این، راز پیروزی کازیمیر پریه<sup>۱</sup> نماینده جناح سختگیر بورژوازی بود. در نقطه مقابل او، لوئی فیلیپ و همفکران لیبرال او قرار داشتند. لوئی فیلیپ با دست خود به‌کتاب بکاریا<sup>۲</sup> حاشیه نوشته بود. پس از کشف توطئه فیه‌شی<sup>۳</sup> و دستیارانش، که با دستگاه مخصوصی قصد جان او را داشتند، می‌گفت: «افسوس که زخمی نشدم، وگرنه می‌توانستم حکم عفو آنها را صادر کنم!» و در یک مورد دیگر، که وزیرانش برای اعدام یکی از محکومان سیاسی<sup>۴</sup> که از قضا از افراد شریف و ممتاز آن عصر بود، پافشاری می‌کردند، در پای پرونده نهائی او نوشت: «با عفو او موافقم، و افسوس که کاری جز این عفو از

۱. Perier، سیاستمدار فرانسوی.

۲. Beccaria، از دانشمندان مسائل جنایی ایتالیا (۱۷۳۷-۱۷۹۴).

۳. فیه‌شی (Fieschi)، توطئه‌گر اهل کُورس، که قصد داشت با دستگاه عجیبی، و با کمک دستیارانش، لوئی فیلیپ را به‌قتل برساند. بعد از کشف توطئه، او و دستیارانش اعدام شدند.

۴. منظور باربس (Barbes)، است که در سال ۱۸۳۹، به‌مرگ محکوم شد. ویکتور هوگو در آن زمان شعری ساخت و به‌زبان شعر از شاه درخواست عفو او را کرد. با این وصف، این گونه الطاف و عنایات گاه به‌گاه لوئی فیلیپ، کفایت نمی‌کند که آن طور که ویکتور هوگو معتقد است او را نماینده لیبرالیسم بورژوائی بدانیم.



دستم بر نمی آید». لوئی فیلیپ، مانند لوئی نهم، مهربان و نرم‌خو بود، و مانند هائری چهارم، نیک‌نفس.

به نظر ما، حالا که در سراسر تاریخ نیکی همچون مروارید کمیابی است، هر که خوب باشد، از آن که بزرگ است، سبقت می‌گیرد.

و حالا که جمعی لوئی فیلیپ را شایسته تجلیل می‌دانند، و گروهی برعکس او را درخور تقبیح می‌شمارند، شاید بی‌فایده نباشد، مؤلف که خود امروز، مانند لوئی فیلیپ، به شبیحی تبدیل شده، اما این شاه را می‌شناسد، قدمی پیش گذارد و در پیشگاه تاریخ گواهی خود را بدهد. زیرا که گواهی او سراسر از روی بی‌نظری و بی‌غرضی است. یک شبیح می‌تواند شبیح دیگری را تسلی دهد. وقتی دو نفر در تاریکی گرفتار شده باشند، عیب ندارد که یکی از دیگری تعریف و تمجید کند و اگر یکی از این دو شبیح ستایشگر دیگری باشد، قطعاً از هیچ چیز ترس و واهمه نخواهد داشت.

## شکافهایی زیر پی

در لحظه‌ای که وقایع داستان ما در انبوهه ابرهایی فرو می‌رود که آغاز دوران سلطنت لوئی فیلیپ را فرا گرفته بود، برای آنکه قضایا در ابهام باقی نماند، ناچار به نقل جزئیاتی درباره این پادشاه بودیم.

لوئی فیلیپ بی آنکه شخصاً به زور و خشونت متوسل شود، در پی چرخش‌ها و پیچش‌های انقلابی، به سلطنت رسید؛ حال آنکه تا آن هنگام به نام دوک دُورلئان معروف بود و در این قضایا کوچکترین نقشی نداشت. حتی می‌توان گفت که این امر با منظور و هدف اصلی انقلاب نیز همخوان و همساز نبود. لوئی فیلیپ شاهزاده به دنیا آمده بود و خود را مستحق سلطنت می‌پنداشت؛ اما هرگز درخواست و تقاضایی نکرده بود که مقام سلطنت را به او بسپارند؛ و برای رسیدن به آن جایگاه، تلاشی نکرده بود اما این مقام را به او تفویض کرده بودند، و او هم پذیرفته بود؛ و درست یا نادرست، بر این گمان بود که این مقام حق او بوده، و به حکم وظیفه آن را قبول کرده است. و تملک چنین حقی را با اعتقاد و اعتماد محض پذیرفته بود. ما نیز وجداناً می‌پذیریم که چون لوئی فیلیپ این تملک را حق خود می‌دانست، و دموکراسی نیز با اعتقاد و اعتماد این مقام را به او واگذار کرده بود. بنابراین، ترس و وحشتی که از پیکارهای اجتماعی برآمده بود، نه برای شاه مشکلی ایجاد می‌کرد و نه برای دموکراسی. برخورد اصول و

حقایده، مانند برخورد عناصر طبیعی است؛ اقیانوس مدافع آب است و گردباد مدافع هوا. شاه نیز از سلطنت دفاع می‌کند، و دموکراسی مدافع ملت است. و در این برخوردها خون فاسد زائد از رگها بیرون می‌ریزد. آن چیزی که امروز باعث درد و رنج جامعه است در آینده مایه خیر و صلاح خواهد شد. در هر حال، نباید کسانی را که در مبارزه از پای نمی‌نشینند سرزنش کرد؛ زیرا بی‌تردید، یکی از دو طرف در اشتباه است. حق مانند مجسمه رودس<sup>۱</sup> نیست که دو پای خود را بر دو سوی ساحل بگذارد. نمی‌توان یک پای بر تخت سلطنت گذاشت و یک پای بر اریکه جمهوری. چنین چیزی دو بخش نمی‌شود، و فقط یک طرف دارد؛ یا این یا آن؛ چنانکه نمی‌توان مردم و انده<sup>۲</sup> را آشوبگر و راهزن نامید. پس گناه این درگیرها را باید تنها به گردن پیش‌آمدها بگذاریم، که طوفانها هر قدر سهمگین‌تر باشند، مسئولیت بشری را بیشتر سلب می‌کنند.

این بحث را تمام کنیم.

حکومتی که در ۱۸۳۰ بر سر کار آمد، از همان ابتدا با دشواریها رو به‌رو شد تازه دیروز به دنیا آمده بود، و امروز ناگزیر بود به‌پیکار روی آورد.

هنوز قوام و دوام نیافته بود که در همه جا تلاطمها و پس‌لرزه‌های انقلاب ژوئیه را احساس می‌کرد. در این تلاطم، تازه‌کار بود و هنوز جا نیفتاده بود.

مقاومت در فردای انقلاب، و حتی شاید زودتر از آن، و در همان

۱. Rodès، از عجایب هفتگانه دنیای قدیم، مجسمه عظیم آپولن بود بر دهانه خلیج رودس، که یک پای آن در یک سو بر صخره‌ای است و پای دیگرش بر صخره‌های آن سوی دهانه خلیج.

۲. Vendee، و انده در غرب فرانسه، که در انقلاب کبیر فرانسه، عده‌ای از مردم آن سامان به‌طرفداری از سلطنت قیام کردند.

گیرودار انقلاب متولد شده بود و هرچند که در آغاز در تیرگی ابهام بود، زود از ابهام بیرون آمد و نمایان شد.

انقلاب ژوئیه، چنانکه گفتیم، در بیرون از مرزهای فرانسه، با دشمنی پادشاهان اروپا رو به رو بود، اما در فرانسه تفسیرها و تعبیرهای گوناگونی از آن داشتند.

خداوند، خواست خود را به صورت حوادث و رویدادها به آدمی نشان می‌دهد. متن این رویدادها به زبان معما نوشته شده، و آدمیان از این حوادث تفسیرها و تعبیرهایی دارند که غالباً نادرست و سطحی است، و گاهی حتی وارونه. کم هستند کسانی که آن زبان معماگونه آسمانی را به کسانی می‌گفتند. اما آنها که آرام و موشکاف و باریک‌بین هستند، پس از مدتی تفکر و تأمل، ذره ذره این رمزها را کشف می‌کنند، و هنگامی که به متن دست می‌یابند، می‌بینند که کار از کار گذشته و همه چیز به انجام خود رسیده است. بیست نوع تفسیر و تعبیر گوناگون از آن حوادث و رویدادها، در میدانهای شهر بر سر زبانهاست، و از هر تعبیر سازمانی و حزبی به وجود می‌آید، و از هر تفسیر نادرست گروهی و دسته‌ای؛ و هر حزب و دسته مدعی است که تنها تفسیر درست از آن اوست، و هر دسته و گروه می‌پندارد تنها اوست که حقیقت و روشنایی را در اختیار دارد.

و غالباً حکومت نیز ائتلافی از همین دسته‌بندی‌هاست.

در انقلاب، شناگرانی هستند که برخلاف جریان آب شنا می‌کنند؛ و احزاب پرسابقه از این دسته شناگران‌اند این گونه احزاب کهن سال، که به کرامت خداوند، به میراث گذشتگان خود وابسته‌اند، معتقدند بعد از آنکه انقلاب فرونشست حق آشوب و طغیان همچنان برای مردم محفوظ می‌ماند. این نظر اشتباه است؛ زیرا در انقلابات، آشوبگر واقعی شاه است نه ملت. هر انقلاب بی‌تردید، با آشوب مخالف است، زیرا انقلاب عملی است طبیعی، و برای خود مشروعیتی دارد. گاهی انقلابیهای دروغین

حیثیت انقلاب را از بین می‌برند. انقلابها نه در پی یک حادثه، بلکه بر اثر نوعی نیاز به وجود می‌آیند. انقلاب بازگشت یک وضع تصنعی به واقعیات است. انقلاب وجود دارد، زیرا که باید انقلاب وجود داشته باشد. احزاب قدیمی و پرسابقه، که هواخواه سلسله بورژن بودند، به انقلاب ۱۸۳۰ شدیداً حمله می‌کردند، و استدلالی نادرست و بی‌اساس داشتند. افکار نادرست مثل گلوله‌های جانگدازی هستند که به یک سو پرتاب می‌شوند. این احزاب به هر گوشه از بدن انقلاب که آسیب‌پذیر بود و بی‌حفاظ، تیر می‌انداختند و فریاد برمی‌آوردند: «ای انقلاب! چرا این شاه؟» و این گونه احزاب کهنه‌کار، تیراندازان ماهری هستند.

جمهوریخواهان نیز فریاد می‌زدند: «ای انقلاب! چرا شاه؟»، و حرفشان درست و منطقی بود. این شعار وقتی که از زبان طرفداران سلسله بورژن برمی‌آمد، جز تاریک‌اندیشی نبود، اما در زبان جمهوریخواهان به روشن‌بینی تبدیل می‌شد. ۱۸۳۰، ملت را به افلاس و ورشکستگی کشیده بود؛ و دموکراسی، که در این میان تحقیر شده بود، ملت را سرزنش می‌کرد.

در میان دو طرز فکر، که یکی رو به گذشته داشت و دیگری رو به آینده، انقلاب ژوئیه به دست و پا افتاده بود؛ از یک طرف با قرن استبدادی درگیر شده بود، از طرف دیگر با حق و حقوق جاودانه یک ملت.

از هر چیز که بگذریم، ۱۸۳۰ یک انقلاب تمام عیار نبود؛ سلطانی را به جای سلطان دیگر نشانده بود و در آن سوی مرزهای فرانسه، ناگزیر بود پیشاپیش اروپا گام بردارد. حفظ صلح در آن ایام، پیچ و خمهای بسیار داشت، و هم‌آهنگ کردن دولتهای ناهماهنگ، حتی از جنگ نیز گرانتر تمام می‌شد. دشمنی و ستیز بود، اما از جنگ پرهیز می‌کردند، و فریادهای دشمنانه در گلوها فرو می‌ماند. در نتیجه، صلح مسلح به وجود

آمد، که در این حال خطر مدام در کمین است، و با شک و بدگمانی به همدیگر می‌نگرند.

سلطنت ژوئیه اسبش را در کنار اسبهای دیگر سلاطین اروپا به گردونه بسته بود، اما این اسب سرکش بود و روی دو پا بلند می‌شد. مترنخ سعی می‌کرد که آن را مهار کند و جلو سرکشی اسب فرانسوی را بگیرد. این اسب، در فضای انقلاب پرورده شده بود، و اسبهای دیگر را که متعلق به اصطبل حکومت‌های استبدادی بودند، و گند و آهسته پیش می‌رفتند، به دنبال خود می‌کشید.

اما از سوی دیگر، در کشور فرانسه پس از انقلاب، مسائل پیچ‌درپیچ و تودرتویی در پیرامون طبقه کارگر، مزدکار، آموزش و پرورش، مجازات، فحشاء و وضع زنان، ثروت، فقر، تولید، مصرف، توزیع، مبادله کالا، پول، اعتبار، حق سرمایه، حق کار، افکار جامعه را به خود مشغول کرده بود؛ و این نوع مسائل روز به روز بیشتر می‌شد و پیچیده‌تر و هول‌انگیزتر.

در فضای بیرون احزاب سیاسی، جلوه‌های حرکت و جنبش دیگری به چشم می‌خورد و جوش و خروش فلسفی به جوش و خروش دموکراسی پاسخ می‌داد. نخبگان و اندیشمندان جامعه مانند توده مردم، به صورت دیگری خود را در معرض آشوب و آشفتگی می‌دیدند.

اندیشمندان به فکر فرو رفته بودند؛ و در زیر گام‌های آنان زمین، یعنی ملت، که به تب و تاب انقلابی افتاده بود، تکان می‌خورد، که نمی‌دانم چگونه تکان صرع‌آمیزی بود. این دانشمندان، که بعضی منفرد بودند و بعضی به صورتی گرد هم آمده بودند، مسائل اجتماعی را به آرامی، اما با حوصله و تعمق، بررسی می‌کردند. معدنچینی بودند که آرام آرام، در اعماق کوهی آتشفشان نقب می‌زدند و پیش می‌رفتند، بی آنکه تکانهای درونی یا کوره‌های پرآتش مانع کارشان شود.

این آرامش در آن عصر پر از هیجان منظره بدی نداشت.

این دانشمندان حل مسائلی را که با حقوق سر و کار داشت به عهده احزاب سیاسی گذاشتند، و خود به نیکبختی جامعه می‌اندیشیدند. منظورشان این بود که چگونه جامعه‌ای می‌تواند در سلامت و سعادت زندگی کند.

این مردان صاحب فکر، مسائل مادی را، مانند مسائل کشاورزی و صنعت و تجارت، از نظر اهمیت، تقریباً چیزی هم‌ردیف دین و آیین به حساب می‌آوردند. در تمدن بشری، یک جامعه، به هر صورت که باشد، اندکی به لطف خداوند و بیشتر به دست و همت آدمی، مصالح و منافع با همدیگر جمع می‌شوند و یکدیگر را جذب می‌کنند و درهم می‌آمیزند، و به پیروی از قانون حرکت اجسام، که علمای اقتصاد یعنی در واقع، زمین‌شناسان سیاسی - آن را دقیقاً مطالعه کرده‌اند، صخره استواری به وجود می‌آورند.

این اندیشمندان، که در سازمانها و هسته‌هایی گرد آمده بودند، هر کدام نامی برای خود داشتند، اما جمعاً هر یک به نوعی سوسیالیسم معتقد بودند؛ سعی‌شان این بود که آن صخره بزرگ را سوراخ کنند تا از دل آن چشمه‌های آب حیات‌بخشی جاری شود که سعادت آدمی را با خود بیاورد.

این متفکران درباره همه چیز، از چوبه دار گرفته تا مسأله جنگ، مطالعه و بررسی می‌کردند و بر مباحث حقوق بشر، که در انقلاب کبیر فرانسه اعلام شده بود، بحث‌هایی در مورد حقوق زن و حقوق کودکان را افزوده بودند.

با آنکه ما در اینجا، به دلایل گوناگون، در مسائل مورد نظر «سوسیالیسم» بحث جامع و موشکافانه‌ای نمی‌کنیم، اما به طرح مسأله اساسی می‌پردازیم.  
مسأله نخست:

تولید ثروت.

مسأله دوم:

توزیع ثروت

مسأله اول به موضوع کار می پردازد.

مسأله دوم به حساب تقسیم منافع

اگر نیروهای خوب به کار گرفته شوند اقتدار و شوکت جامعه را در پی دارند.

و اگر ثروت درست توزیع شود، افراد جامعه به سعادت می رسند.

توزیع و تقسیم و درآمدها باید عادلانه باشد، نه مساوی. مساوات واقعی، در عدالت است.

از ترکیب این دو چیز، یعنی توانمندی اجتماعی در بیرون، و خوشبختی فردی در درون، جامعه به سوی ترقی و تعادل پیش می رود. نیکبختی اجتماعی، به این معنی است که آدمی سعادتمند باشد، فرد آزاد باشد و ملت بزرگ و توانا.

انگلستان تنها یکی از این دو مسأله، یعنی مسأله اول را حل کرد؛ در تولید ثروت بسیار موفق بود، اما آن را بد توزیع می کرد. چنین راه حلی، تنها یک طرف قضیه در حد کمال است، و در مجموع نحوست و پلیدی به بار می آورد؛ نتیجه «ثروت بی نهایت است و فقر بی نهایت»؛ همه نعمتها برای چند نفر، و همه محرومیتها برای بقیه مردم. با این طرز، از کار نابرابری و انحصار و استثمار به وجود می آید، و کشور عظمت می یابد، اما مردم روزگار را با رنج و فقر می گذرانند. چنین عظمتی ترکیب زشت و پلیدی دارد. همه عناصر مادی در آن جمع شده اند، اما از عنصر اخلاقی اثری دیده نمی شود.

کمونیسم گمان می برد که با قانون تقسیم اراضی مسأله دوم را حل خواهد کرد، اما اشتباه در همینجاست، تقسیم اراضی نیروی تولید را



درهم می شکند. تقسیم مساوی، حس رقابت را از بین می برد، و در نتیجه ذوقی برای کار کردن نمی ماند. این نوع توزیع و تقسیم، به کار قصابها می ماند که اول می کشند، بعد تقسیم می کنند. پس چنین تقسیمی را نمی توان پذیرفت. نابود کردن ثروت، با تقسیم آن متفاوت است.

این دو مسأله تولید ثروت و تقسیم آن، باید با هم حل شوند تا به نتیجه مطلوب برسند. این دو راه حل باید با همدیگر و درکنار همدیگر قرار گیرند.

اگر از این دو مسأله فقط به یکی پردازید، انگلستان خواهید شد یا ونیز، و مانند ونیز صاحب قدرتی می شوید تصنعی، یا مانند انگلستان دارای قدرتی که تنها به ثروت متکی است در این صورت ثروتمند پلیدی خواهید شد و یا به جبر از بین خواهید رفت، همچنانکه دولت ونیز به این سرنوشت دچار شد، یا کارتان به ورشکستگی خواهد کشید و چنین سرنوشتی در انتظار انگلستان است. دنیا نیز نظاره گر مرگ شما خواهد بود، زیرا جهان همه کسانی را که برای نوع بشر فضیلتی نیاورند و صاحب اندیشه نباشند، به حال خود رها می کند تا از پا درافتند و جان بسپارند.

معلوم است که وقتی ما از ونیز و انگلستان حرف می زنیم، منظورمان مردم این سرزمینها نیستند، بلکه ساخت اجتماعی آنها را در نظر داریم. منظور ما اُلِیگارشی<sup>۱</sup> حاکم بر این ممالک است که بر مردم تحمیل شده، وگرنه ملتها همیشه برای ما محترم و عزیزند. اگر حکومت ونیز از بین برود، مردم ونیز زنده اند و دوباره سربلند خواهند کرد. انگلستان اشرافی قطعاً سقوط خواهد کرد، اما ملت انگلستان زوال نمی پذیرد. حالا که این نکته را گفتیم، به دنباله مطلب می پردازیم.

گفتیم که این هر دو مسأله را با هم حل کنیم؛ به دارا شجاعت و

۱. Oligarchie، رژیم و نوع حکومتی که در آن تنها چند خانواده با اقتدار و متفکر همه اختیارات را به دست دارند.

شهامت بدهید و از ندادن حمایت کنید. فقر را از بین ببرید، به بهره‌کشی قوی از ضعیف پایان دهید. از حسادت ناعادلانه کسی که در ابتدای راه است، نسبت به کسی که به انتهای راه کامیابی رسیده جلوگیری کنید. از روی حساب و برادروار، برای کار دستمزد معین کنید. آموزش رایگان و اجباری را برای کودکان به وجود بیاورید.

در مرحله بلوغ برای آنها از دانش پایگاه محکمی درست کنید. دستها را به کار وادارید. و در عین حال مغزها را روشن سازید تا بهتر بیتدیشند. ملت توانایی به وجود آوردن که خانواده‌ها و افراد آن خوشبخت باشند. مالکیت را به صورت حاکمیت ملت درآورید. اما مالکیت را به کلی از بین نبرید، بلکه کاری کنید که همه افراد ملت بی‌استثناء در حد خود مالک باشند. این موضوع را در چند کلمه خلاصه کنیم: تولید ثروت را بیاموزید و طرز تقسیم و توزیع آن را یاد بگیرید اگر دنبال این راه را بگیرید، عظمت مادی و عظمت اخلاقی، توأمأ نصیب شما خواهد شد. و آن وقت درخور آن خواهید بود که خود را فرانسه بنامید.

جز چند فرقه، که در این میان چیزهای دیگری می‌گفتند. سوسیالیسم جمعاً همین چیزها را می‌گفت و در عمل دنبال چنین چیزهایی بود؛ در ذهنها نیز چنین تصویری از آن برجای مانده بود. کوششی بود ستایش‌آمیز و تلاشی مقدس.

این نظریه‌ها، این فرضیه‌ها، و این مقاومتها، فضایی به وجود آورده بودند که لوئی فیلیپ که خود مرد با دانش و فرهنگی بود، الزاماً کم و بیش درک کرده بود که باید تدبیر و سیاست تازه‌ای برای کشورداری برگزیند؛ سیاست که در عین سازش با سیاستهای دوران گذشته، با آرمانهای انقلابی ناسازگار نباشد. در چنین ایامی که لافایت با دفاع از پولینیاک<sup>۱</sup> به نام و حیثیت خود لطمه می‌زد، لوئی فیلیپ به ملت احترام می‌گذاشت و

۱. Polignac سیاستمدار فرانسوی و نخست‌وزیر شارل دهم. او با اقداماتش باعث شد که انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ برای برکناری او و شارل دهم بدو وجود آید.

شرافت ذاتی‌اش به او حکم می‌کرد که مدام در فکر یافتن راهی برای رهایی ملت از آن وضع نابسامان باشد. او با آنکه مردی شجاع و با اراده بود، بیم داشت که در زیر بار مشکلات از پا درآید.

احساس می‌کرد که در زیر پاهایش چیزهایی فرومی‌ریزد. خطر را احساس می‌کرد؛ اما همه چیز به گرد و غبار تبدیل نشده بود، فرانسه همچون گذشته، و حتی بیش از گذشته، فرانسه بود.

تاریکی انبوهی افق را می‌پوشاند؛ و این تاریکی دم به دم نزدیکتر می‌آمد و رفته رفته همه جا را، و حتی اشخاص و افکار را دربر می‌گرفت. این تاریکی از خشم و عصیان برمی‌آمد. همه آن چیزهایی که شتاب زده سرکوب شده بود، به حرکت درمی‌آمد و به جوش و غلیان می‌افتاد. با آنکه در چنان فضایی آشوب و آشفتگی بسیار بود، و گاهی سفسطه با حقایق می‌آمیخت، اما گاهی انسانهای شریف، با ضمیری آگاه، در این هوا تنفس عادی خود را از سر می‌گرفتند. در این ایام پر از اضطراب، روح و فکر آدمیان، همچون برگها در موقع نزدیک شدن طوفان، می‌لرزیدند. تنش‌ها چنان برق‌آسا بود که حتی در لحظاتی بر هر ناشناس نورسیده‌ای اثر می‌گذاشت.

گاهی روشنایی پرتوافکن می‌شد، و اما دوباره تاریکی باز می‌آمد و بر همه جا سایه می‌انداخت. در این فاصله‌ها گاهی غرش خفیف و خفه رعد شنیده می‌شد و نشان می‌داد که چه صاعقه‌هایی در ابرها پنهان شده‌اند.

از انقلاب ژوئیه بیست ماهی گذشته بود. سال ۱۸۳۲ منظره هولناک و تهدیدآمیز داشت؛ مردم بلازده بودند و کارگران بی‌نان؛ آخرین شاهزاده<sup>۱</sup> گنده<sup>۲</sup> در تاریکیها ناپدید شده بود. بروکسل نیز می‌خواست دودمان ناسو<sup>۲</sup> را از تخت سلطنت بردارد؛ همچنانکه فرانسویها بورژن‌ها را طرد کرده

۱. شاهزاده گنده Conde، (۱۷۳۶-۱۸۱۸)، که در ۱۷۹۲ ارتش ضد انقلابی به وجود آورده بود، که به نام ارتش گنده معروف بود.

بودند. بلژیک که تخت سلطنت را به یک فرانسوی داده بود، اینک آن را به یک شاهزاده انگلیسی عرضه می کرد. نیکلا، کینه روسی مآبش را متوجه فرانسه کرده بود. در جنوب فرانسه دو شیطان، فردینان در اسپانیا و میگوئل در پرتقال حکومت می کردند. در ایتالیا زمین به لرزه درآمده بود. مترنیک روی بولونی دست انداخته بود. فرانسه در آنکون به اتریشها سخت گرفته بود. در شمال کسی نمی دانست که صدای آن چکش شوم از کدام سو برخاسته بود که می خواست میخ های تابوت لهستان را محکمتر بکوبد. در همه اروپا فرانسه را با خشم می نگریستند. انگلستان برای فرانسه متحد مشکوکی بود که حاضر بود پشت هر ناتوانی را به خاک برساند و هر به خاک افتاده ای را نابود کند. در فرانسه نیز نمایندگان مجلس سنا در سایه افکار بکاریا پناه گرفتند و قوانین را از مسیر اصلی خود منحرف کردند. زدودن نقش گلهای زنبق از کالسکه سلطنتی، به زیر آوردن صلیب نتردام، کاسته شدن از نفوذ و احترام لافایت، ورشکسته شدن بانک لافایت، مرگ بنژامن کنستان<sup>۱</sup> با فقر و مسکنت، درگذشت کازیمیر پریه بر اثر یک بیماری سخت، و بروز و ظهور گرفتاریهای فردی و اجتماعی در دو پایتخت کشور، یعنی شهر اندیشه و شهر کار، جنگ داخلی در پاریس و جنگ کارگر و کارفرما در لیون، و آمادگی هر دو شهر برای گز گرفتن و آماده شدن ملت برای آتشفشانی، تعصب در جنوب، آشوب در غرب، فتنه گریهای دوشن دوبری<sup>۲</sup>، و توطئه ها و دسیسه ها، مرض وبا و چیزهایی از این گونه، افکار و اذهان را پریشان می کردند و بر تاریکی فضا می افزودند.

۱. Benjamin constant، سیاستمدار و نویسنده آزادیخواه فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۳۰)

مؤلف رمان معروف آدلف.

۲. duchesse de Berry، دختر فرانسوای اول، که در ۱۸۳۲ با شور و حرارت بسیار سعی کرد مردم وانده Vendee، را به شورش وادارد.



وقایعی که تاریخ را می‌سازند و تاریخ از آنها خبر ندارد

در اواخر آوریل، همه چیز رو به وخامت می‌رفت. آنچه تخمیر شده بود به جوشش افتاده بود. بعد از ۱۸۳۰، گاهی در گوشه و کنار شورشهایی بود که دامنه‌دار نبود و به آرامش می‌گرایید، و دوباره سر می‌کشید، و حکایت از آن می‌کرد که در زیر خاکستر آتشی نهفته است، و حوادث هولناکی را انتظار باید داشت در پیچ‌پیچ این اوضاع آشفته، شکل‌گیری انقلاب تازه‌ای احساس می‌شد که هنوز چند و چونش، روشن نبود. چشم فرانسه به پاریس دوخته شده بود، و پاریس به حومه سنت آنتوان نگاه می‌کرد.

حومه سنت آنتوان، آرام آرام به جنب‌وجوش می‌افتاد و کم‌کم به جوش و خروش می‌آمد.

میخانه‌های کوچه شارژن<sup>۱</sup> - هرچند به کار بردن این دو صفت برای میخانه عجیب می‌نماید - با وقار بودند و طوفانی.

در این میخانه‌ها حکومت را جداً و در عین سادگی، به بحث گذاشته بودند و آشکارا بحث می‌کردند که آیا باید آرام بود و ناظر قضایا، یا به میدان رفت و جنگید. هر یک از این میخانه‌ها، اتاقها و پستوهای داشتند که دور از انظار، کارگران پشت درهای بسته، و در این پستوهای

ناشناخته، قسم می‌خوردند که برای پیکار آماده باشند، و به محض آنکه بانگ «آماده باش» را شنیدند، به میدان بیایند و بی‌پروا به صف دشمن بزنند. و معمولاً بعد از آنکه کارگری قسم می‌خورد و متعهد می‌شد، مردی که در گوشه میخانه نشسته بود، با صدای پرتینش به او می‌گفت: «خوب متوجه هستی که برای چه کاری قسم خورده‌ای؟» و گاه عده‌ای از پیش‌کسوتان، پنهانی به این میخانه‌ها می‌رفتند و در پشت درهای بسته، مراسم و آیینهایی داشتند، که تقریباً به کارهای فراماسون‌ها شباهت داشت. پیش‌کسوتها به‌عضوی که تازه قسم خورده بود، اطمینان می‌دادند که «در همه جا همراه و حامی او باشند، و مانند پدران خانواده از این فرزندان نورسیده نگهداری کنند» و رسم این چنین بود.

در این میخانه‌ها کتب و رسالات «ضالّه» دست به‌دست می‌گشت، و همه آنها را می‌خواندند. در گزارش محرمانه‌ای در آن عصر، نوشته بود: «اینها با دولت سر جنگ و دعوا دارند.»

در این میخانه‌ها مشتریان با همدیگر حرفهایی می‌زدند که بوی شورش می‌داد. کارگری می‌گفت «نام سرکرده‌ها را نمی‌دانم، اما می‌دانم که هر وقت ندا بدهند، دو ساعت بعدش همه ما آماده‌ایم برای جنگیدن» و کارگر دیگری می‌گفت: «ما در حدود سیصد نفریم. اگر هر کدام نیم فرانک بدهیم، می‌شود صد و پنجاه فرانک. با این پول می‌شود گلوله و باروت تهیه کرد.» و دیگری معتقد بود: «شش ماه و حتی دو ماه خیلی دیر است. حداکثر تا پانزده روز دیگر جنگمان را با دولت شروع می‌کنیم با بیست و پنج هزار نفر می‌شود با دولت درافتاد.» و دیگری حرفش این بود: «شبها تا صبح بیدار می‌مانم و فشنگ می‌سازم.» و گاهی چند نفری با ظاهری بورژوا مآب و سر و لباسی آراسته، به این میخانه‌ها می‌آمدند که ظاهراً از سرکرده‌ها و فرماندهان بودند و با افراد «مهمتر» در گوشی حرف می‌زدند و معمولاً بیش از ده دقیقه نمی‌ماندند. آنها حرفهایی می‌زدند که

پرمعنی و مؤثر بود، مثلاً می‌گفتند: «آن روز نزدیک شده، کارها عالی پیش می‌رود.» و هرکسی در میخانه بود و حرفهایشان را شنیده بود، آن کلمات را زیر لب تکرار می‌کرد. کارگران چنان به هیجان آمده بودند. که روزی یکی از آنها در میخانه فریاد زد: «ما اسلحه نداریم.» و یکی از رفقا در جوابش گفت: «ما نداریم، سربازها دارند.»<sup>۱</sup> و در واقع بی‌آنکه تردیدی داشته باشد، کلام ناپلئون را به نظامیان ایتالیایی بازگو می‌کرد. در گزارش محرمانه‌ای، به این نکته اشاره شده بود: «وقتی که حرف محرمانه‌ای داشته باشند، آن را چون رازی نگاه می‌دارند، و در جمع آن را به‌زیان نمی‌آورند.» و هرگز کسی از اسرار و حرفهای محرمانه‌شان خبردار نمی‌شد.

گاهی در روزهای معین، عده‌ای به‌طور مشخص دور هم جمع می‌شدند، که معمولاً تعدادشان بین هشت تا ده نفر بود. اما اجتماعات دیگری نیز داشتند که در تالار بزرگی گرد می‌آمدند، و هرکس می‌توانست در این اجتماع حضور یابد. و در سخنرانیها و بحثها شرکت داشته باشد. گاهی تالار از شنوندگان پر می‌شد، و عده‌ای ناچار در گوشه و کنار می‌ایستادند. گروهی از این افراد با شور و اشتیاق به این اجتماعات می‌آمدند، ولی عده‌ای نیز فقط از روی کنجکاوی و شاید به این علت که تالار اجتماعات در سر راهشان بود، برای شنیدن سخنرانیها می‌آمدند؛ و همچنانکه در انقلاب کبیر فرانسه مرسوم بود، گروهی از زنان وطن‌پرست نیز به این اجتماعات می‌آمدند و سخنرانان را تشویق می‌کردند و می‌بوسیدند.

وقایع دیگری هم در این روزها روی می‌داد که معنی‌دار بود.

---

۱. اشاره‌ای به سخن ناپلئون، که در جواب سربازان ایتالیایی که به او می‌گفتند: «شما که اسلحه ندارید»، گفته بود: «شما که دارید!» منظورش آن بود که شما دارید و ما اسلحه را از دست شما می‌گیریم.

گاهی، مردی وارد این گونه میخانه‌ها می‌شد و شراب می‌خورد، و از جا بلند می‌شد و می‌گفت: «دوست می‌فروش من!... حسابم را داشته باش! انقلاب بدهی‌ام را می‌پردازد!»

در دکان می‌فروش در کوچه شارن، انقلابیون جمع می‌شدند و نمایندگان خود را انتخاب می‌کردند، و معمولاً آرای مخفی خود را در کلاه کاسکت یکی از کارگران می‌ریختند.

بعضی از کارگران، به‌خانه یکی از استادان فن شمشیربازی درکوچه گوت<sup>۱</sup> می‌رفتند، که به آنها شمشیربازی یاد می‌داد. این استاد، در خانه خود مجموعه‌ای از شمشیرهای قدیم و جدید داشت. یکی از این کارگران می‌گفت: «ما بیست و پنج نفریم. اما مرا به حساب نیاورید. به این آسانی از جا تکان نمی‌خورم.» این مرد کِنیسه<sup>۲</sup> بود، که بعدها معروف شد.

این تلاشها باعث شد که افکار انقلابی در همه جا گسترش یابد. در همه جا از درگیر شدن با حکومت حرف می‌زدند. زنی که جلو خانه‌اش را جارو می‌زد، در آن حال به زن دیگری می‌گفت: «دارند فشنگ می‌سازند؛ خیلی وقت است که این کار را می‌کنند!» عده‌ای بر در و دیوار شعارنویسی می‌کردند و اعلامیه‌هایی می‌چسباندند که در آنها روی سخن با افراد گارد ملی بود. یکی از این اعلامیه‌ها امضای «بوتو<sup>۳</sup> می‌فروش محله» را داشت. روزی جلو در میخانه‌ای در بازار لنوار<sup>۴</sup>، مردی که ریش باریکی داشت که به گردن‌بند می‌ماند، و با لهجه ایتالیایی حرف می‌زد، روی سکویی ایستاد، و از روی نوشته‌ای که در دست داشت، مطالبی را با صدای بلند خواند. حرفهای او عجیب و اسرارآمیز بود؛ گویی نیروی

1. Cotte

۲. Quenisset، از کارگران حومه سنت آنتوان، که سالها بعد، یعنی در ۱۸۴۱، قصد کشتن پسران لوتی فیلیپ را داشت.

3. Butot

4. Lenoir



مرموزی در کلامش نهفته بود. عده‌ای پای آن سکو جمع شده بودند و او را تشویق می‌کردند و برایش کف می‌زدند. بعضی از جمله‌های او که بیشتر در شنوندگان اثر گذاشته بود، در این مایه‌ها بودند: «افکار و عقاید ما را به بند کشیده‌اند. اعلامیه‌های ما را پاره کرده‌اند. چند نفر از کسانی را که اعلامیه به دیوار می‌چسباندند، گرفته‌اند و به زندان انداخته‌اند...»، و «... برخورد با این مشکلات بعضی از رفقای ما را به عقب نشینی واداشته، و به میانه‌روی و اعتدال کشانده...» و «... آینده ملت ما در صفوف به هم فشرده ما رقم می‌خورد.» و «... ما دو راه بیشتر نداریم؛ یا باید پیش رفت و عمل کرد، یا عقب نشست و منفعل شد؛ یا انقلابی بود یا بر ضد انقلاب، یا باید با توده مردم بود، یا رو در روی آنها ایستاد. مسأله این است و جز این نیست.» و «... روزی که متوجه شدید ما دیگر شایسته رهبری شما نیستیم، ما را کنار بگذارید. اما تا آن موقع با ما همراه باشید و دست یاری به ما بدهید.» این مرد در روز روشن، و در میان گروهی از مردم، و در یک محل پر رفت و آمد، این چنین سخنرانی کرده بود. و گاهی، عده‌ای به کارهای شجاعانه‌تری دست می‌زدند، که از بس بی‌پروا بودند، مردم به آنها شک می‌بردند. روز چهارم آوریل ۱۸۳۲، در خیابان سنت مارگریت، مردی بالای سکویی برای مردم سخنرانی می‌کرد و می‌گفت: «من طرفدار بائف هستم». مردم در همان دقیقه‌های اول او را شناختند و فهمیدند که از مأموران ژیسکه<sup>۱</sup> است. این مرد در ضمن سخنان خود می‌گفت: «برچیده و نابود باد مالکیت! دست چپی‌ها بی‌غیرت‌اند و خائن!... در موقعی که ما باید از عقل و منطق حرف بزنیم، دست چپی‌ها می‌خواهند انقلاب راه بیندازند؛ و برای آنکه آبرویشان نرود خود را دموکرات جا می‌زنند. هر وقت که باید از جا بجنبند، به دروغ می‌گویند که طرفدار سلطنتیم. همشهریان! کارگران!... جمهوریخواهان جانورانی

هستند که روی دو پا راه می‌روند. به جمهوریخواهان اعتماد نکنید!»  
 کارگری از میان جمع فریاد زد: «ساکت شو! مردک جاسوس!»  
 و فریاد او به سخنرانی آن مرد پایان داد.  
 و هر روز حوادث مرموزی اتفاق می‌افتاد.  
 در غروب آفتاب، کارگری که از نزدیک آبراه می‌گذشت مرد آراسته و  
 مرتبی دید که پیش آمد. و به او گفت: «همشهری! کجا می‌روی؟» کارگر در  
 جوابش گفت: «شما را نمی‌شناسم» آن مرد گفت: «اما من تو را خوب  
 می‌شناسم. من مأمور کمیته‌ام. به تو سوءظن دارم. حواست جمع باشد که  
 به کسی حرفی نزن. چون زیر نظر ما هستی.» و سپس دست او را محکم  
 فشرد و گفت: «به امید دیدار همشهری! به زودی همدیگر را می‌بینیم.»  
 همه چیز نشان می‌داد که مأموران پلیس مراقب و هوشیارند. نه فقط در  
 میخانه‌ها، بلکه در کوچه و خیابان به حرفهای مردم گوش می‌دادند؛ و  
 گاهی چیزهای عجیب و غریبی می‌شنیدند. مثلاً شنیده بودند که کارگر  
 بافنده‌ای به یک نجار گفته بود: «ترتیبی بده که زوتر به عضویت قبولت  
 کنند.»

نجار گفته بود: «چرا باید این کار را بکنم؟»  
 کارگر بافنده جواب داده بود: «چون به زودی همه دست به اسلحه  
 می‌برند.»

و شنیده بودند که دو رهگذر پاره‌پوش حرفهای گنده‌تر از دهانشان  
 می‌زنند که شنونده را به یاد شورشیان ژاکری<sup>۱</sup> می‌انداخت:

کی به ما حکومت می‌کند.

لوئی فیلیپ.

نه. بورژوازی.

و ما کلمه «ژاکری» را به معنای بد آن به کار نبرده‌ایم، که آنها فقیر

۱. Jacquie، شورش دهقانان در ایل دو فرانس در سال ۱۸۳۵ به علت فقر و گرسنگی.

بودند، و هرکس گرسنه باشد. حق با اوست.

و شنیده بودند که رهگذری به رفیقش گفته بود: «برای حمله نقشه خوبی داریم.»

و دیده بودند که چهار نفر در کنار گودالی نزدیک راه‌بند ترون<sup>۱</sup> چمباتمه زده‌اند و دوستانه با همدیگر گفت و گو می‌کنند. یکی از آنها گفته بود: «هر کاری که از دستمان برآید می‌کنیم، تا او دیگر جرأت نداشته باشد که در پاریس گردش بکند.»

«او» چه کسی بود؟ به هر روی این کلمات مشکوک بود و تهدیدآمیز. سرکرده‌ها، و به قول حومه‌نشینان، «رفقای بالا»، خود را به حاشیه کشیده بودند، و ظاهراً جلسه‌هایشان را در میخانه‌ای نزدیک سنت اوستاش<sup>۲</sup> تشکیل می‌دادند، و مردی به نام آگ<sup>۳</sup> رئیس اتحادیه خیاطها، تصمیمات آنها را به اطلاع مردم سنت آنتوان می‌رساند. اما این سرکرده‌ها در سایه‌ای از ابهام فرو رفته بودند. بعدها یکی از متهمان در جواب قاضی که از او پرسیده بود: «رئیس شما کی بود؟ گفته بود: او را نمی‌شناختم. اگر هم او را می‌دیدم، نمی‌شناختمش.»

و این جواب، سیمای رئیس ناشناخته را در هاله‌ای از شکوه و ابهت فرو می‌برد. با این وصف، همه این چیزها سرتاسر حرف بود؛ حرفهای دلنشین و تابناک، اما پر از ابهام؛ و گاهی اوقات از حد شایعات و حرفهای بی‌اساس و بی‌پایه فراتر نمی‌رفت. اما گاهی مدارکی به دست می‌آمد که با حرفهای بی‌اساس و شایعات متفاوت بود.

روزی یک نجار در کوچه رویی<sup>۴</sup>، چوب تخته‌های دیواری را که موقتاً دور قطعه زمینی کشیده می‌شد، میخ‌کوبی می‌کرد در پای دیوار، تکه کاغذی دید که کلماتی روی آن نوشته شده بود. آن را برداشت، و این

1. Truone

2. Saint - Eustache

3. Aug

4. Reuilly

جمله‌ها را در آن صفحه کاغذ خواند:

«رهبری باید تدبیرهایی به کار ببرد تا مانع بسیج افراد در سازمانهای مختلف نشود.»

در حاشیه کاغذ نوشته شده بود:

«در خانه شماره ۵ کوچه حومه پواشونیرا، در حدود پنج شش هزار تفنگ در انبار یک اسلحه‌فروشی ذخیره شده است. حال آنکه در بخش سازمانی ما اصلاً اسلحه وجود ندارد.»

و اما چیزی که نجار را کنجکاوتر کرد، و به فکر انداخت که آن کاغذ را به همسایگانش نشان بدهد، این بود که چند قدم دورتر از جایی که این کاغذ را پیدا کرده بود، کاغذ دیگری روی زمین افتاده بود که مطالب عجیب‌تر و پرمعناتری روی آن نوشته شده بود. و ما عین آن نامه را، برای آنکه در تاریخ بماند، در این جا می‌آوریم،

|    |   |   |   |  |
|----|---|---|---|--|
| پی | د | ص | پ | این صورت را بخوانید و از برکنید، و سپس آن را از بین ببرید. به بقیه اعضا هم توصیه کنید که بعد از آنکه دستورات کتبی را خواندند، مطالبش را از برکنند، و کاغذ را از بین ببرند. درود ما را بپذیرید.<br>ل<br>پا.آ.۳۲ |
|----|---|---|---|--|

کسانی که آن روز به این نوشته‌ها دست یافته بودند، بعدها دانستند که معنی واقعی حروفی که در قسمت چپ این کاغذ در چهار ستون نوشته شده، به ترتیب دسته‌های پانصدنفری - صدنفری - ده نفری - پشستاز است

و حروف پای صفحه یعنی «پا. آ. ۳۲» پانزدهم آوریل ۱۸۳۲ معنی می‌دهد. در زیر حروف سمت چپ نامها و علامتهایی - خط بسیار ریز نوشته شده بود، از این قرار: ک. بانرل ۸ تفنگ، ۸۳ فشنگ.

شخص مطمئن. - ث بوبی‌یر، یک تفنگ، ۴۰ فشنگ، د. رُله، یک شمشیر، یک تپانچه، یک لیور باروت - ا. تی سیه. یک شمشیر، یک فانسقه، دقیق - ترور. ۸ تفنگ. شجاع... و غیره.

و این نجار، در همان محوطه کاغذ سومی را پیدا کرد که روی آن بامداد چیزهایی به خط خوانا، نوشته شده بود که به معما می‌ماند:

اونیه. بلانشار. ابرسک. ۶.

بارا. سواز. سال اُگنت.

کوس یسکو. ابری قصاب؟

ژی. زی. اِر.

کالوس. گراکوس.

حق تجدید نظر. دوفون. فور

سقوط ژیرندن‌ها. درباک. موبرئه

واشنگتن. پنسون. یک تپانچه. ۸۶ فشنگ

مارسی‌یز

سووه. مردُم. میشل. کینکاپوا. شمشیر، هُش

مارسو. پلاتون. آریر - سیک

ورشو. تیلی، بلندگوی. لوپوپولر<sup>۱</sup>

نجار شرافتمند که این کاغذها به دستش افتاده بود، به اسرار پی برد. و ظاهراً این «صورت» مجموعه کامل نامهای چهارمین سازمان سیاسی «حقوق بشر» بود، و نام رؤسای حوزه‌ها و محل زندگی آنها. و امروز که

۱. de Populaire، روزنامه ناشر افکار سوسیالیستها، که بعد از سال ۱۸۳۳، آغاز به انتشار

سالها از آن روزگار گذشته، و این گونه چیزها به تاریخ پیوسته، می توان این صورت را منتشر کرد. در اینجا نکته‌ای را باید یادآوری کنم که تاریخ ایجاد گروه «حقوق بشر» ظاهراً بعد از تاریخ پیدا شدن این کاغذهاست. و شاید این نوشته‌ها طرح‌های ابتدایی آن بوده است، پیش از آغاز کار.

در آن ایام، بعد از این گفتا و گوها و رفت و آمدها، و مطالبی که روی کاغذ می آوردند، قضایا به مرحله عمل نزدیک شد.

در کوچه پوپنکور<sup>۱</sup>، مأموران پلیس، در دکان یک خُرده فروش، در کشوی یک گنجه، هفت برگ کاغذ خاکستری رنگ، که چهار بار تا شده بود، پیدا کرده بودند که بیست و شش برگ کاغذ کوچکتر از همان کاغذ خاکستری لای آنها به شکل فشنگ لوله شده بود؛ و روی کاغذ دیگری که جدا بود و در کنار آنها، نوشته شده بود:

شوره ۱۲ انس<sup>۲</sup>

گوگرد ۲ انس

زغال ۱/۵ انس

آب ۲ انس

در صورت مجلس بازرسی مأموران پلیس از دکان، نوشته بودند که آن کشو بوی باروت می داد.

روزی دیگر، یک بنا که از سر کار خود بازمی گشت، بسته کوچکی روی نیمکتی نزدیک پل استرلیتز جا گذاشته بود. این بسته به دست مأموران پلیس افتاد؛ توی آن یک جعبه آهن سفید پر از فشنگ پیدا کردند، با تعدادی اوراق چاپی به امضای لائوتیر<sup>۳</sup>، و متن سرود انقلابی «کارگران! متحد شوید!» گاهی نیز اتفاق می افتاد که یکی از کارگران با رفیقش

1. Popincourt

2. Once، واحد وزن قدیمی معادل تقریباً ۲۷/۲۵ گرم.

3. Lahautiere

به میخانه‌ای می‌رفت و شراب می‌خورد، و در حال مستی از رفیقش می‌خواست که با دست پیراهن او را لمس کند تا ببیند که چگونه عرق کرده و خیس شده و رفیقش پیراهن او را با دست لمس می‌کرد متوجه می‌شد که تپانچه‌ای زیر پیراهن پنهان کرده. و این نشان آن بود که گروهی مسلح شده‌اند.

روزی دیگر در یک خیابان بین پرلاشز و راه‌بند ترون، یعنی در جایی بسیار خلوت، چند کودک بازی می‌کردند، که در گودالی، در زیر انبوهی از تراشه‌های چوب و توده زباله، کیسه‌ای یافتند؛ توی آن قالبی بود برای ساختن گلوله، و ابزار چوبین برای درست کردن فشنگ؛ و کاسه‌ای چوبی که دانه‌های باروت به‌ته آن چسبیده بود؛ و یک دیگ مخصوص ذوب شرب، که لعابی از سرب کف آن را پوشانده بود.

و روزی در ساعت پنج صبح، چند مأمور پلیس بی‌خبر به‌خانه‌ی مردی به‌نام پارڈن ریختند و او را در حال درست کردن فشنگ دستگیر کردند و او همان کسی است که بعدها رئیس شاخه‌ی باریگاد در مبارزات انقلابی بود و در شورش آوریل ۱۸۳۴ کشته شد.

و در حادثه‌ی دیگر مأموران در ساعت استراحت کارگران، بین راه‌بند پیکپوس و راه‌بند شارنژن، در کوره‌راهی نزدیک میخانه که عده‌ای جلو آن به‌مهره بازی مشغول بودند. دو مرد را دنبال می‌کنند، و از دور می‌بینند که یکی از آن دو نفر تپانچه‌ای از زیر لباس خود درآورد تا به‌دیگری بدهد؛ و چون متوجه شد که عرق تن او باروت‌های تپانچه را که ته پُر بود، خیس کرده، محفظه‌ی آن را باز کرد و مقدار دیگری باروت در آن ریخت و تپانچه‌ی پر را به رفیقش داد و از همدیگر جدا شدند.

در همین روزها مردی به‌نام گالن<sup>۱</sup> که بعدها در شورش آوریل در

کوچه بُبورگ<sup>۱</sup> کشته شد، با غرور و افتخار می‌گفت که هفتصد فشنگ و بیست تفنگ در خانه خود دارد.

و روزی از روزها مقامات مسئول مطلع شدند که در حومه پاریس تعدادی تفنگ با دویست هزار فشنگ بین عده‌ای توزیع شده است. هفته بعد از آن، سی هزار فشنگ دیگر توزیع شد، و جالب آن بود که مأموران پلیس نتوانستند حتی یک تفنگ و یک فشنگ در این منطقه از دست مردم درآورند. در این کندوکاوها تنها یک نامه به دست مأموران افتاد که در آن نوشته شده بود: «آن روز دور نیست که در ظرف چهار ساعت، هشتاد هزار نفر از میهن پرستان مسلح شوند و آماده پیکار باشند.»

و اما آماده شدن برای پیکار، جنبه عمومی داشت و در عین حال آرام و بی سر و صدا بود. آرام آرام، شورش دامنه دارتر می‌شد. این بحران، که هم پنهان بود و هم پیدا، از هر نظر عجیب بود؛ بورژواها با کارگران درباره آمادگی کارگران برای شورش، گفت و گو می‌کردند، و هر وقت به آنها می‌رسیدند، می‌پرسیدند: «حال و احوال شورش شما چگونه است؟» درست مثل این که از کسی پرسند: «حال و احوال زنتان چگونه است؟» یک مبل فروش، در کوچه می‌رُو<sup>۲</sup>، از کارگران می‌پرسید: «پس چه وقت حمله شروع می‌شود؟» و مغازه دار دیگری می‌گفت: «به زودی حمله شروع می‌شود. خبردارم که تا یک ماه پیش آنها پانزده نفر بودند حالا بیست و پنج هزار نفرند.» و تفنگش را به کارگران پیشکش می‌کرد. همسایه او نیز تپانچه‌اش را که قبلاً می‌خواست هفت فرانک بفروشد، به کارگران می‌داد.

به هر تقدیر تب انقلابی به جان مردم افتاده بود. در فرانسه جایی نبود که از این قاعده مستثنی باشد، شریانها در همه جا به تپش افتاده بود؛ و مثل لکه‌هایی که در بعضی از بیماریها همه بدن آدمی را پر می‌کند، شبکه

1. Beau bourg

2. Mireau



سازمانهای زیرزمینی در سراسر کشور گسترده شده بود. از دل سازمان «دوستان خلق» که شاخه‌های مخفی و علنی داشت، گروه «حقوق بشر» بیرون آمد. این گروه، در بالای اعلامیه‌ها و دستوره‌های حزبی‌اش، تاریخ روز و ماه و سال را، به این صورت می‌نوشت: ماه پلوویوز<sup>۱</sup>، سال چهارم عصر جمهوری و این همان گروهی بود که دادگاهها حکم انحلال آن را صادر کردند. ولی این احکام بی‌ثمر بود، و این گروه به حیات خود ادامه داد. و همین گروه بود که دستوره‌های خود را به شاخه‌های زیردست، با کلماتی این چنین معنی دار، و رمزی را ابلاغ می‌کرد.

سرنیزه‌ها

بانگ ناقوس.

توپ خطر.

کلاه سرخ آزادی.

۲۱ ژانویه.

ژنده پوشان.

قدم به پیش.

رویسپیر.

برابری.

خوب خواهد شد.

گروه «حقوق بشر» را سازمان «اقدام» به وجود آورد، که اعضای آن کسانی بودند بی‌آرام و بی‌قرار، و از هیچ چیز باک نداشتند و به استقبال خطر می‌رفتند. سازمانهای دیگری نیز بودند که فرعی بودند، و سعی داشتند به تشکلهای اصلی و بزرگ بپیوندند. بعضی از این گروه‌های فرعی می‌گفتند که خطر تهدیدشان می‌کند. گروه گولواز<sup>۲</sup> و «کمیته تشکیلات

۱. Pluiviose، ماه پنجم تقویم جمهوریخواهان - از ۲۱ ژانویه تا ۲۱ فوریه.

شهرداریها» از این جمله بودند؛ و گروه‌های فرعی دیگری مانند «انجمن آزادی مطبوعات»، «انجمن آزادی فردی»، و «طرفداران آموزش و پرورش توده‌ها»، «مخالفان مالیاتهای غیرمستقیم»، گروه دیگری به نام «کارگران طرفدار مساوات» وجود داشتند که به سه شاخه تقسیم می‌شدند: طرفداران برابری، کمونیستها، و اصلاح‌طلبان عده‌ای نیز ارتش باستیل<sup>۱</sup> را تشکیل داده بودند که گروهی بودند تعلیمات نظامی دیده، و تشکیلاتشان هم جنبه نظامی داشت؛ هر چهار نفر زیر دست یک سر جوخه بودند، و هر ده نفر زیر فرمان یک گروه‌بان، و هر بیست نفر به فرماندهی یک استوار، و چهل نفر به سرکردگی یک ستوان. اما تشکیلات خود را طوری طرح‌ریزی کرده بودند که هیچ‌کس بیش از پنج نفر از افراد ارتش خود را نمی‌شناخت. و این سازمان در عین تهور، احتیاط را از دست نمی‌داد؛ گویا قبلاً چنین چیزی در ونیز سابقه داشته است. کمیته مرکزی این جمعیت دو بازو داشت: یکی گروه «اقدام» بود، دیگری «ارتش باستیل». یکی از سازمانهای طرفدار بازگشت سلسله بورژین، به نام «شوالیه‌های درست پیمان»، خود را در میان این جمهوریخواهان جا زده بود که کارش زود به رسوایی کشید، و افراد آن طرد شدند.

این سازمان‌ها و جمعیت‌ها که مرکزشان در پاریس بود، شاخه‌های خود را در شهرهای بزرگ گسترده بودند. لیون، نانت، لیل، مارسسی، هم برای خود گروه‌های «حقوق بشر» و شاربونییر<sup>۲</sup> و «انسانهای آزاد» داشتند. شهر اِکس<sup>۳</sup> یک سازمان انقلابی داشت، به نام کوگورد که قبلاً از آن یاد کرده‌ایم.

در پاریس حومه آسن مارشو هم از سنت آنتوان دست کم نداشت، و بسیار پر جنب و جوش بود. مدرسه‌ها هم، مانند حومه پاریس، با

1. Bastille

2. Charbonniere

3. Aix

غوغاهای انقلابی آشنا شده بودند. دانشجویان در کافه‌ای در کوچه سنت هیاسنت<sup>۱</sup>، و سیگارفروشی ست‌بیار<sup>۲</sup> در کوچه سن ژاک جمع می‌شدند. یاران «آ. ب. ث.»، که با سازمانهای شهر آنزه<sup>۳</sup> و کوگورد اکس پیوندهایی داشتند، چنانکه پیش از این گفته‌ایم، در کافه موززن گرد هم می‌آمدند، و بعضی از افراد این گروه در میخانه‌ای نزدیک کوچه مُوندتور<sup>۴</sup> به نام کورنت<sup>۵</sup> رفت و آمدهایی داشتند. این گروه‌ها مخفی بودند. اما بعضی از سازمانها، تا جایی که امکان داشت، سعی می‌کردند فعالیتهای علنی هم داشته باشند. و برای آنکه بی‌پروایی این مبارزان را دریابیم، بی‌مناسبت نیست که چند سطر از متن بازجویی یکی از این افراد را در دادرسیهای بعدی بازخوانی کنیم:

این گروه در کجا تشکیل جلسه می‌دادند؟

در کوچه لاپه<sup>۶</sup>

در کدام خانه؟

در خانه‌ای در اواسط آن کوچه

چند شاخه از سازمان در آنجا جلسه داشتند؟

فقط یک شاخه

کدامشان؟

مانوئل

رئیس آن شاخه کی بود؟

من

شما جوانتر از آن هستید که چنین مسئولیت مهمی را به عهده بگیرید.

از کجا دستور می‌گرفتید؟

از کمیته مرکزی.

1. Saint Hyacinthe

2. Sept Billards

3. Angers

4. Mondetour

5. Corinthe

6. ruede la Paix

و در آن ایام که این زمزمه‌ها از قشرهای گوناگون اجتماع به گوش می‌رسید، ارتش هم از این جریانها برکنار نماند. چنانکه بعدها نظامیان در بلفور<sup>۱</sup> لونه‌ویل<sup>۲</sup> و اپینال<sup>۳</sup> سر به عصیان برداشتند، و مبارزانی که در سنگر کوچه‌ها با حکومت می‌جنگیدند گمان می‌کردند که هنگ پنجاه و دوم و هنگهای پنجم و هشتم و سی و هفتم و سی و هشتم سبک اسلحه، به آنها ملحق می‌شوند. در بورگونی و در شهرهای جنوبی، گروهی از مردم «نهال آزادی» را در خاک می‌کاشتند، به این معنی که میله ضخم و بلندی در زمین فرو می‌کردند و کلاه سرخ رنگی بر سر آن می‌گذاشتند.

و جمعاً وضع این چنین بود.

و این وضع بیش از همه جا در حومه سنت آنتوان محسوس بود. این نقطه اهمیتش از سایر نقاط بیشتر بود. این حومه کهن سال با جمعیت زیادش، به لانه مورچگان می‌ماند، و از نظر تلاش و جنب و جوش به لانه زنبوران شباهت داشت، و پر بود از خشم و شهامت، و در انتظار عصیان بود و در این اشتیاق به خود می‌لرزید. در آنجا همه به هیجان آمده بودند، اما از کار و کوشش دست بر نمی‌داشتند. تجسم چهره پر جوش، و در عین حال غمگین آنان دشوار است. در این حومه، چه بینوایی‌ها که در زیر سقف اتاقکهای زیرشیروانی به چشم می‌خورد، و چه استعدادهای جوشان و کمیابی که روی هم انباشته شده بود. بینوایی و هوشمندی وقتی در جایی با هم گرد آیند خطرناک می‌شوند، و بی‌پروایی و افراط‌گرایی را در پی دارند.

در حومه سنت آنتوان، چیزهای دیگری هم بود که آدمی را تکان می‌داد؛ بحرانهای اقتصادی، اعتصابات، رشد بیکاری، ورشکستگیهای پیاپی از یک سو، و بی‌سروسامانی اوضاع سیاسی از سوی دیگر، به هم آمیخته بودند، و در این نقطه تأثیر ناگوار خود را برجای گذاشتند. در

1. Belfort

2. Luneville

3. Epinal

دوران انقلاب، بینوایی هم علت است و هم معلول. ضربه‌های بینوایی به سوی خود او بازمی‌گردد، و این مردم بیتوا، که جانشان پر از تقوی و غرور بود، و شور و شوق سوزان خود را در قلبهایشان پنهان نگاه می‌داشتند، آماده بودند که سر به شورش بردارند، و چالاک و پرشتاب اسلحه به دست گیرند؛ و در انتظار آن بودند که با یک جرقه گر بگیرند. و قطعاً اگر تندباد حادثه آتش پنهان را شعله‌ور می‌کرد، در حومه سنت آنتوان، که به انبار باروت رنجها و آرزوها تبدیل شده بود، معلوم نبود چگونه انفجاری روی خواهد داد.

میخانه‌های حومه سنت آنتوان، که تا حال چندین بار و صفشان را گفته‌ایم، شهرتی تاریخی دارند. در دوران آشوب، آدمی در این میخانه‌ها از سخنان پرشور باده‌نوشان پیش از شراب مست می‌شود. گویی در آنها نوعی تفکر پیامبرگونه، و تصور رؤیاآمیزی از آینده، در فضا جریان داشت که قلب و روح باده‌نوشان را لیریز می‌کرد، و آنچه در درونشان بود جلوه بزرگتری می‌یافت.

این میخانه‌ها به خرابات مونت آوانتن<sup>۱</sup> شباهت داشتند، که بر فراز دخمه زن جادوگر ساخته شده بود و همه معتقد بودند که با ارواح مقدس در ارتباط است. در آن خرابات، میزهای سه پایه بودند، و شرابی می‌نوشیدند که اینوس<sup>۲</sup> آن را «شراب جادویی» نام داده بود.

حومه سنت آنتوان جایگاه ذخایر ملت است. در آنجا لرزه‌های انقلابی شکافهایی پدید می‌آورند که توده‌ها در این راهگذرها سلطنت می‌کنند و قدرت کامل را به دست دارند. این قدرت کامل نیز ممکن است مرتکب خلاف شود؛ ممکن است مانند دیگر قدرتمندان اشتباه کند؛ اما چنین قدرتی، حتی اگر گمراه شود، بزرگ می‌ماند، از او چنان باید سخن

---

۱. Mont - Aventin، یکی از هفت تپه روم قدیم که در گذشته مردم در آنجا گرد هم

می‌آمدند. ۲. Ennius، از شاعران لاتینی.

گفت که دربارهٔ اینجنس<sup>۱</sup>، غول نابینا، سخن گفته‌اند.

در سال ۹۳، بنا به مقتضیات روز، گاهی دسته‌های جاهل و وحشی از حومه سنت آنتوان به میدان می‌آمدند و تعصب و جهل خود را به نمایش می‌گذاشتند؛ و گاهی برعکس، گروه‌های دانا و قهرمان، با شور و شوق، به خیابانها می‌ریختند.

اما دربارهٔ تعبیر «وحشی‌ها» که گفتیم، باید شرح و توضیحی بدهیم. این مردان ژولیده‌مو، که در روزهای پر آشوب انقلابی، پاره‌پوش بودند، و غران و عاصی و گرز به دست و کارد به کمر، به کوچه‌ها و خیابانهای پاریس سرازیر شده بودند، چه توقعی داشتند؟ آنها خواهان نابودی فشار و اختناق و ظلم بودند و کار برای مردها، آموزش و پرورش برای کودکان، همدلی و مساعدت اجتماعی برای زنان، آزادی، برابری، برادری، زنان برای همه؛ و ترقی و تعادلی برای همه. آنها ژولیده‌موی بودند و پاره‌پوش، و پر خشم و گرز به دست؛ دشنام می‌دادند و می‌خریدند و ترقی و تعالی می‌خواستند. «وحشی‌هایی که گفتیم، اینها بودند؛ وحشیان دنیای متمدن. آنها با خشم و فریاد طالب حق بودند؛ می‌خواستند نوع بشر را با تکانهای وحشت‌انگیز، از جا حرکت بدهند و به سوی آسایش و آرامش بهشتی ببرند؛ به وحشیان می‌ماندند، اما رهایی بخش بودند؛ نقاب ظلمت بر چهره داشتند و در جست‌وجوی روشنایی بودند.

و اما در آن سو، و در روبه‌روی این مردان، که وحشی بودند و وحشتناک، اما در طلب نیکی بودند، کسان دیگری بودند که خوشرو و خندان می‌نمودند، لباس مليله‌دوزی می‌پوشیدند و سرپایشان را با نوارهای زیبا و رنگین زرتار می‌آراستند، و جورابهایشان ابریشمین بود، و

۱. Ingens، که ویرژیل دربارهٔ او می‌گوید:

*Monstrum horrendum informe, ingens, cui lumen ademptum...*

به این معنی: «غول هول‌انگیز، بی‌شکل، عظیم و محروم از روشنایی (ابو - گ)».

پره‌های سفید به کلاهشان می‌زدند و دستکشهای زرفام و نرم به دست می‌کردند و کفشهای برقی به پا؛ در کنار بخاریهای مرمرین، پشت میزی مخمل‌پوش می‌نشستند و آرنج‌هایشان را بر لبه میز تکیه می‌دادند و نرم و شیرین درباره‌ی گذشته‌های دور و قرون وسطی حرف می‌زدند، و از تعصب و جهالت بد می‌گفتند و درباره‌ی مجازات اعدام اظهار نظر می‌کردند و با صدای آهسته و در کمال ادب، شمشیر و تل هیزم و چوبه‌دار را برای این منظور افتخار می‌بخشیدند.<sup>۱</sup> و ما اگر ناگزیر شویم که از میان آن دو، یعنی وحشیان تمدن و متمدنان توحش، یکی را انتخاب کنیم، قطعاً وحشیان را به آن متمدنان ترجیح خواهیم داد.

اما به لطف خداوند، انتخاب دیگری، جز این دو، نیز ممکن است. لزومی ندارد که ما از قله، از جلو یا عقب، به اعماق دره سقوط کنیم؛ ما نه استبداد می‌خواهیم و نه ترور و وحشت، ما می‌خواهیم به ترقی و تعالی برسیم. از شیب ملایم نیز می‌توان به قله رفت.

خداوند هم این نظر را تأیید می‌کند؛ ملایم بودن شیبها، از تدبیرهای خداوند است.

---

۱. وسیله برای اعدام: شمشیر برای گردن زدن، تل هیزم برای سوزاندن، چوبه‌دار برای آویزان کردن.



## آنزولراس و دستیارانش

تقریباً در همین ایام، آنزولراس با توجه به حوادثی که ممکن بود اتفاق بیفتد، به نوع اسرارآمیزی به سرشماری افراد گروه خویش پرداخت. و همه کارها، محرمانه و در کافه مؤززن انجام می‌گرفت.

آنزولراس که به صورتی نیمه معمایی و استعاره‌ای، معنی‌دار با دوستانش سخن می‌گفت، برای آنها شرح می‌داد: «باید فهمید که در چه وضعی هستیم و به چه کسانی می‌توانیم اعتماد کنیم. اگر واقعاً مبارز و جنگاور لازم باشد، باید افراد را برای جنگیدن آماده کنیم. وقتی عده‌ای می‌خواهند از جاده پرخطری بگذرند، باید پیش از ورود به آن جاده به وضع خودشان رسیدگی کنند. پس بیاید اول گله را بشماریم؛ ببینیم که چند نفریم. ما نباید این کار را برای فردا بگذاریم. مردان انقلابی باید همیشه آماده باشند. در راه ترقی و تعالی، نباید وقت را تلف کرد؛ باید همیشه منتظر حادثه باشیم، نباید غافلگیر شویم. منظورم این است که بیاییم حسابرسی کنیم و ببینیم کارهایی که تا حالا کرده‌ایم درست بوده؟ و این کار را باید همین امروز بکنیم، و خیلی درست و به‌قاعده. کورفراک! تو باید وضع دانشجویان دانشکده صنعتی را رسیدگی کنی. امروز روز استراحت آنهاست، روز چهارشنبه است. این طور نیست. فویی؟... شما



بروید به گلاسی<sup>۱</sup> پر<sup>۱</sup> و با دانشجویان آنجا حرف بزنید و تکلیف را روشن کنید. کمبفر قول داده، برود به پتی پیکوس، امروز همه دانشجویان در آنجا جمع اند. با هورل می رود به استراپاد<sup>۲</sup> پروور! تو باید سراغ بناها بروی؛ باید ترتیبی بدهی که آتش شوقشان خاموش نشود؛ باید از خانه دوستان در گرئل سنت اونوره<sup>۳</sup> خبرهای خوشی برای ما بیاوری. ژولی می رود به دوپویترون<sup>۴</sup>، که در مدرسه پزشکی نیضاها را امتحان کند.

بوسوئه باید در کاخ دادگستری پرسه ای بزند و با کارآموزها صحبت کند و نتیجه را به ما بگوید. رسیدگی به کار شاخه سازمانی ما در کوگورد به عهده من.

کورفراک گفت: «با این ترتیب تکلیف همه چیز روشن می شود.»

اما کار مهمتری هم داریم غیر از این چیزها

کمبفر پرسید: «چه کاری؟»

قضیه مربوط است به اطراف راه بند<sup>۵</sup> من

و کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت: «در اطراف راه بند من، گروهی از سنگتراشان و نقاشان ساختمان و کارگران تراشکار زندگی می کنند، که همه شان افرادی هستند پرشور و با حرارت؛ اما کم کم این کارگران سرد شده اند. مدتی است از آنها خبر ندارم. نمی دانم در چه وضعی هستند، در چه فکری هستند؛ شاید همه وقت فراغتشان را با بازی دومینو می گذرانند. باید یک نفر برود به آنجا و با آنها حرف بزند. آنها معمولاً در کافه ریشفو<sup>۶</sup> دور هم جمع می شوند. از ظهر تا یک ساعت بعد از ظهر همه شان را می شود در آنجا پیدا کرد. باید یک نفر برود و به آتش این گروه بدمد و دوباره آنها را سر شوق بیاورد. من ماریوس را برای این کار در نظر

1. Glaciere

2. Estrapade

3. Grenelle - Saint - Honore

4. Dupuytren

5. Maine

6. Richefeu

گرفته بودم، اما ماریوس گوشه گیر شده، و کمتر به اینجا می آید. یک نفر می خواهم که داوطلب بشود و برود به آنجا.

گراتر گفت: «پس من چه کاره ام؟»

تو؟

بله من.

تو می خواهی بروی و برای جمهوری تبلیغ کنی؟ می خواهی دلهای

سرد را گرم کنی؟ تو؟

من چه عیبی دارم؟

تا حالا ندیده بودم که دنبال کار مفید و به دردبخوری بروی.

می خواهم خودم را امتحان کنم.

ولی تو به هیچ چیز ایمان و عقیده نداری.

چرا به تو ایمان دارم.

پس می خواهی برای من کار بکنی؟

هر کاری که بگویی می کنم. حتی اگر بگویی کفشهایت را واکس

می زنم.

بہتر است در کارهای ما دخالت نکنی. بہتر است بروی آن قدر عرق

بخوری تا دیگر نفست درنیاید.

آنژولراس! تو آدم قدرشناسی هستی.

هرچه فکر می کنم، تو آدمی نیستی که بروی به من، تو اصلاً لیاقت این

جور کارها را نداری.

اشتباه تو در همین جااست. من لیاقتش را دارم، ثابت می کنم که

لیاقتش را دارم. همین الساعة بلند می شوم و از کوچه گرس<sup>۱</sup> می روم

به طرف میدان سن میشل؛ از کوچه<sup>۲</sup> مسیو لوپرنس<sup>۲</sup> می پیچم در کوچه

ووزیرار، و از مسیر، کوچهٔ آسا<sup>۱</sup> را می‌گیرم و می‌رویم به کوچه شرش میدی<sup>۲</sup> و ساختمان شورای جنگ را پشت سر می‌گذارم و از راه کوچه وی‌بی تویلری<sup>۳</sup> می‌رسم به جادهٔ اصلی من و بعد از عبور راه‌بند، می‌روم توی کافهٔ ریشفو... اصلاً من ساخته شده‌ام برای این جور کارها.

اما تو رفقای ما را که در ریشفو جمع می‌شوند، نمی‌شناسی.

نمی‌شناسمشان، اما بلدم که با آنها صمیمی و خودمانی حرف بزنم.

می‌خواهی به آنها چه بگویی؟

برای آنها از رُسپیر حرف می‌زنم و از دانتون، و اصول و عقاید

خودمان

تو؟

بله... قضاوت تو در مورد من عادلانه نیست. وقتی که من خودم را

جمع و جور کنم و بخواهم کاری انجام بدهم از همه جلوتر می‌افتم. من

آثار پرودم<sup>۴</sup> را مطالعه کرده‌ام. قرارداد اجتماعی<sup>۵</sup> را خوانده‌ام. از قانون

اساسی سال دوم، این جمله را از بر هستم: «آزادی یک فرد وقتی به آخر

می‌رسد که آزادی فرد دیگری آغاز شود...» تو خیال می‌کنی که من آدم

احمق بی‌شعوری هستم؟ من یک اسکناس دوران انقلاب کبیر فرانسه را

توی کشوی میزم دارم. از حقوق بشر، دموکراسی، قدرت مقاومت‌ناپذیر

توده‌ها، و از این جور چیزها کم و بیش چیزهایی به گوشم خورده. بفهمی

نفهمی طرفدار انقلابم. عرضه‌اش را دارم که شش ساعت تمام دربارهٔ این

1. assas

2. cherche-Midi

۳. Vielles - Tuileries، در سال ۱۸۸۴ هوگو با مادرش در شماره ۲ کوچه «وی‌بی

تویلری» (قسمت مرکزی کوچه شرش - میدی امروزی زندگی می‌کرد). و در انتهای

ساختمان ستاد جنگ کوچه‌ای که خانوادهٔ فوشه در آنجا اقامت داشتند.

۴. Prudhomme، (۱۷۵۲-۱۸۳۰) مدیر روزنامهٔ هفتگی «انقلابهای پاریس» بود (از سال

۱۷۸۹ تا ۱۷۹۴). ۵. قرارداد اجتماعی، اثر معروف ژدن ژاک روسو.

چیزها سخنرانی کنم.

آنژولراس گفت: «گرانتر! جدی باش!»

گرانتر گفت: «من آدمی هستم وحشی، و در عین حال با انضباط»

آنژولراس کمی فکر کرد و گفت: «گرانتر!... بعد از تمام این حرفها،

حاضرم تو را امتحان کنم. به تو مأموریت می‌دهم که بروی به‌مین»

گرانتر که در اتاق مبله‌ای نزدیک کافه مؤزن زندگی می‌کرد، همان دم

از جا بلند شد و از کافه بیرون رفت و سری به‌خانه خود زد و به کافه باز

آمد. این بار جلیقه‌ای به‌سبک روبیسپیر پوشیده بود؛ در آن حال که

دستهایش را روی جلیقه سرخ خود گذاشته بود، جلوتر رفت و در گوش

آنژولراس گفت: «خاطر جمع باش!»

سپس کلاهش را روی سر خود محکم نگاه داشت و با قدمهای

محکم و مصمم از کافه بیرون رفت.

از اعضای شاخه کوگورد شهر اکس، چند نفری که در پاریس بودند،

در ایسی<sup>۱</sup>، در یک معدن متروک، که نظایر آن در اطراف پاریس زیاد بود،

دور هم جمع می‌شدند.

آنژولراس در بین راه در ذهن خود، وضع و موقع یارانش را بررسی

می‌کرد؛ وخامت اوضاع محسوس بود. وقتی کارها، بعد از بروز نوعی

بیماری اجتماعی، گند و سنگین پیش می‌رود، هر قسم ابهام و آشوبی

چرخها را از حرکت باز می‌دارد. و این امرگاهی به‌زیر و رو شدن وضع، و

تولدی دوباره می‌انجامد.

آنژولراس احساس می‌کرد که در زیر انبوه تاریک آینده، عصیان

تابناکی نهفته است؛ و شاید زمان آن بسیار نزدیک باشد. و چه منظره

زیبایی دارد وقتی که ملتی به‌پا می‌خیزد و حق خود را بازمی‌ستاند؛ و چه

زیبا خواهد شد انقلابی دیگر با شوکت و حشمت خود، فرانسه را به‌چنگ

آورد و به دنیا اعلام کند: «فرانسه اینک از آن من است، و برای بقیه جهان تا فردا صبر خواهیم کرد!» آنژولراس خوشحال بود، حس می کرد که تنور عصیان گرم می شود؛ و در آن لحظات، گروهی را به اطراف پاریس فرستاده بود تا آتش را برافروزند. و در ذهن خود، فصاحت کلام خردمندانه کمبفر وسعت نظر و شور و حرارت فُوی، سخنگویی شوق انگیز کورفراک، خنده باهورل، التهاب ژان پوور، و دانش ژولی، و شوخ طبعی بوسوئه را با هم ترکیب می کرد، به این نتیجه می رسید که این خط آتش می تواند همه جا را پر از شور و شوق و گرما کند. همه به تلاش افتاده اند، و قطعاً نتیجه خوبی از اینهمه تلاش به دست می آید. و اما ناگهان آنژولراس به فکر گراتر افتاد و با خود گفت: «اما درباره راه بند من، و آن اطراف تردید دارم که کارها درست پیش برود. شاید بد نباشد سری به کافه ریشفو بزنم و ببینم که گراتر در آنجا چه می کند.»

وقتی که ناقوسهای ژوژیرار، ساعت یک بعد از ظهر را اعلام کردند، آنژولراس به کافه ریشفو رسید؛ وارد کافه شد و به تالار، که در دود سیگار فرو رفته بود، نظری انداخت. یک نفر با صدای بلند حرف می زد و با حریف خود در بازی دُومینو بگومگو می کرد.

آنژولراس جلوتر رفت و گراتر را دید که رو در روی حریف خود، پشت میزی از مرمر سنت آن نشسته بود.

مهره های دُومینو روی میز پخش شده بود. گراتر گاهی مشت خود را محکم بر میز مرمرین می کوفت و هر بار چیزی می گفت و حریفش به او جوابهایی می داد. آنژولراس کلماتی را که آن دو در حین بازی به همدیگر می گفتند به ذهن می سپرد. که تقریباً این چنین بود:

جفت شش

چهار

خوک!... دیگر ندارم.

دیگر کارت تمام است، دُو

شش

سه

آس

بازی با من است

چهار امتیاز

افتادی ته گودال

نوبت توست

عجب خیط کردم.

هنوز وضعت بد نیست.

پانزده

هفت تا بیشتر

با این، می شوم بیست و دو (در فکر فرو می رود) بیست و دو!  
منتظر جفت شش نباش! اگر از اول روی جفت شش گذاشته بودم،

بازی عوض می شد.

باز هم، دو.

آس!

آس، بسیار خوب، پنج.

من که ندارم.

گمانم تو این را بازی کردی.

درست است.

سفید

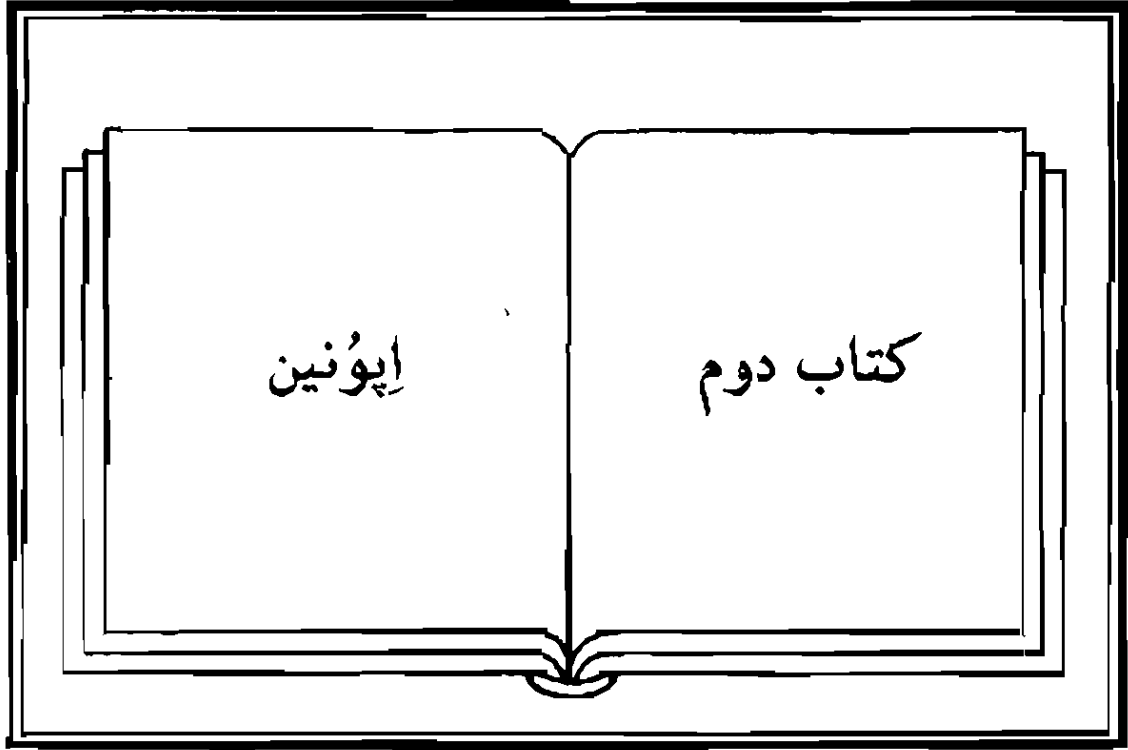
— چه شانسی! آه!... شانسی آوردی (مدتی به فکر فرو می رود)، دو.

آس.

نه پنج، نه آس. افتادی توی هیچی.

دومینو.

لعنت بر این شانسی!









## مزرعه چکاوک

ماریوس تا لحظه آخر شاهد بود که چگونه تنار دیه، خود در دامی می افتاد که برای آقای سفید مو گسترده بود. بعد از آنکه بازرس ژاور از ویرانسرای گوربو بیرون رفت و زندانیانش را با سه درشکه به همراه برد، دیگر ماریوس تاب ماندن در آنجا را نداشت؛ از خانه بیرون دوید، ساعت نه بعد از ظهر بود؛ به خانه کورفراک رفت.

کورفراک دیگر ساکن کارتیه لاتن نبود، بلکه از مدتی پیش «به دلایل سیاسی»، به کوچه وِزری<sup>۱</sup> نقل مکان کرده بود. خانه جدید او در محله‌ای بود که روح عصیان در گوشه و کنارش نفوذ کرده بود. ماریوس آن شب به کورفراک گفت: «آمده‌ام شب را در اینجا بگذرانم». کورفراک یکی از دو تشک رختخوابش را در آورد و روی زمین گسترده و گفت: «این هم جای خواب تو!»

روز بعد، ماریوس ساعت هفت صبح به ویرانسرای گوربو بازگشت و اجاره بها و بدهیهای خود را به‌ننه بوگن پرداخت، و کتابها و تختخواب و میز و کمد و صندلیهایش را در یک گاری دستی بار کرد و، بی آنکه نشانی از خود به‌جای بگذارد، با چنان شتابی از آن حدود دور شد که چند ساعت بعد، وقتی بازرس ژاور به آنجا آمد تا از او نیز بازجویی کند، اثری

نیافت. ننه بوگن به او گفت: «اثاثش را برداشت و از اینجا رفت.»  
 ننه بوگن، پیش خود فکر می‌کرد ماریوس با دزدانی که به چنگ پلیس  
 افتاده بودند همدست بوده، و گاهی که با زنان سرایدار آن محل  
 می‌نشست و درد دل می‌کرد، به آنها می‌گفت: «کی باور می‌کرد که جوانی  
 به آن خوبی، همدست دزدها بوده؟ این پسر به خوبی و سادگی دختر  
 بچه‌ها بود.» ماریوس برای رفتن از آن محل، دو دلیل داشت: اول آنکه،  
 چیزهای بد و نفرت‌انگیزی در آن خانه دیده بود؛ چهره پلید فقرای تبه‌کار  
 را دیده بود، که حتی از سیمای کریه ثروتمندان ستمگر نیز ترسناکتر بود؛  
 دلیل دوم آنکه، نمی‌خواست در جریان دادرسی تنار دیه، که احتمالاً  
 عواقب بدی برای آن مرد داشت، شرکت داشته باشد.

بازرس ژاورگمان می‌کرد این جوانک، که حتی نام او را فراموش کرده  
 بود، ترسیده و گریخته است. و حتی تصورش این بود که در زمان وقوع  
 حوادث در اتاق خود نبوده. با این حال، جست و جویی کرد بلکه بتواند او  
 را باز یابد، و به جایی نرسید.

یک ماه گذشت؛ یک ماه دیگر نیز گذشت. ماریوس هنوز در خانه  
 کورفراک بود، و از طریق یکی از کارآموزان وکالت دادگستری، که از  
 احوال زندانیان و جنایتکاران با اطلاع بود، خبردار شد که تنار دیه را  
 به زندان انفرادی برده‌اند. از آن پس، هر هفته به زندان فورمین می‌رفت و  
 پنج فرانک به نام تنار دیه، به دفتر زندان می‌داد.

ماریوس که در این روزها درآمدی نداشت، غالباً این پنج فرانکها را از  
 کورفراک به قرض می‌گرفت. و قضیه این پنج فرانکهای هفتگی، هم برای  
 کورفراک که آنها را به ماریوس می‌داد، و هم برای تنار دیه که آنها را مرتباً از  
 دفتر زندان می‌گرفت، معمای ناگشوده‌ای بود.

کورفراک از خود می‌پرسید: «این پول را به چه کسی می‌دهد؟»  
 در این روزها ماریوس غمگین بود. دوباره همه چیز برای او در

هاله‌ای از ابهام فرورفته بود. در جلو خود خطّ روشنی نمی‌دید. زندگی‌اش در تاریکی اسرار فرورفته بود، و او کورکورانه به هر سو می‌رفت و به جایی نمی‌رسید. در یک لحظه، از نزدیک، در آن تاریکی هولناک، دختری را که دوست می‌داشت و مردی را که گویی پدر آن دختر بود، و هر دو برای او عزیز بودند و مایهٔ امید او و موجب دل‌بستگی‌اش به این دنیا، دیده بود و گمان برده بود که دیگر به آنها رسیده است و می‌تواند مراد و مقصود را در کنار داشته باشد. اما ناگهان تندباد سهمگینی وزیده و همهٔ اشباح را از چند قدمی او محو کرده بود. دیگر نور ضعیفی در این تاریکی نتابیده بود که امیدی به باز یافتنشان داشته باشد. حتی با حدس و گمان نیز نمی‌توانست به حقیقتی دست یابد. قبلاً نام «اورسول» را برای آن دختر انتخاب کرده بود، ولی از زیان تناردیه شنیده بود که نامش چکاوک بوده؛ و چکاوک نام مسخره‌ای بود. حتماً آن دختر نام دیگری داشته. دربارهٔ مردی که گمان می‌کرد پدر اوست، قضایا پیچیده‌تر می‌نمود. او که بود؟ آیا واقعاً رازی داشت و خود را از نظر پلیس مخفی می‌کرد؟ به یاد کارگر سفید مویی افتاد که در اطراف انوالید دیده بود. گاهی به این فکر می‌افتاد که آن کارگر سفید موی کسی جز او نبوده است. چرا لباس کارگران پوشیده بود؟ آیا می‌خواست ناشناس بماند؟ وانگهی آقای سفید موی را از پس روزنه در دام تناردیه دیده بود. از خود می‌پرسید که چرا این مرد چیزی نمی‌گفت! و اگر مسأله‌ای نداشت، چرا از دست مأموران گریخت و حاضر نشد از کسی شکایت کند؟ این مرد به ظاهر شجاع بود، و در عین حال از چیزهایی واهمه داشت. راستی او پدر آن دختر بود؟ آیا واقعاً مردی که تناردیه مدعی بود او را دیده و می‌شناخته، او بود؟ ممکن بود تناردیه اشتباه کرده باشد؟ ماریوس از این پرسشهای بی‌پاسخ زیاد داشت. اما همهٔ این چیزها از زیبایی و جاذبهٔ دلدار فرشته مانند او نمی‌کاست. چه بدبختی بزرگی بود که در دلش چنین عشقی جای گرفته بود، چشمانش همه جا را تاریک

می‌دید؛ مجذوب شده بود، رانده شده بود و نمی‌توانست کاری بکند. همه چیز را از دست رفته می‌دید جز عشق. در عشق هم ناگهان راه را گم کرده بود و خط نور را از دست داده بود. طبعاً شعله‌ای که ما را می‌سوزاند اندک روشنایی نیز می‌بخشید و نوری فرا راه ما می‌افکند. ماریوس به این نور هدایت بی‌اعتنا بود، و هرگز با خود نمی‌گفت که اگر چنین و چنان کرده بودم، شاید به نتیجه مطلوب می‌رسیدم. آن دختر که دیگر نمی‌توانست او را «اورسول» بنامد، قطعاً در گوشه‌ای از شهر زندگی می‌کرد اما کجا؟ و ماریوس نشانه‌ای در دست نداشت و نمی‌دانست که در کدام سوی شهر به جست و جوی او برود.

زندگی او در آن روزها در چند کلمه خلاصه می‌شد: با تردید و بی‌اعتمادی کامل، در مه نفوذ ناپذیری فرو رفته بود؛ دیدار دوباره او را آرزو می‌کرد، اما چندان به آن امیدوار نبود.

بدبختی‌اش وقتی به‌نهایت رسید که فقر دوباره به سراغ او آمد، او نفس یخ زده فقر را در نزدیکی خود و در پشت سر خود احساس می‌کرد. در این گرفتاریها، مدتی از کار بازمانده بود؛ و هیچ چیز خطرناکتر از آن نیست که آدمی از کار باز بماند؛ چون عادت به کارکردن با این وضع از بین می‌رود، عادتی که آسان نمی‌شود رهاش کرد، و به دشواری می‌توان دوباره به دستش آورد.

پناه بردن به رؤیا و خیال، تا حدودی، مانند مواد مخدر در مواقع خاص، به اندازه بسیار کم برای آدمی درمان بخش است؛ تب و تاب مغزهایی را که بسیار پرجوش‌اند تسکین می‌دهد، و در روح آدمی بخار مطبوع و با طراوتی پدید می‌آورد که ناصافیها و ناهمواریهای تفکر محض را از بین می‌برد، و فاصله‌ها و نقطه‌های تهی را پر می‌کند؛ مجموع را به هم پیوند می‌دهد و زوایای اندیشه را درست و به‌قاعده می‌سازد. اما زیاده روی در تخیل، آدمی را در آن فرو می‌برد و غرق می‌کند. به‌حال آن

کارگری باید افسوس خورد که تفکر را کنار می‌گذارد تا در تخیل غرق شود. چنین کسی گمان می‌کند که در آمدن از چنین غرقابی آسان است، و با خود می‌گوید که تخیل و تفکر با هم تفاوتی ندارند! و اشتباهش در همین جاست.

اندیشه، کارِ هوش و درک آدمی است، و خیال کارِ میل و هوس او. جای اندیشه را به خیال و رؤیا بخشیدن، مثل آن است که زهر را به جای غذا بگذاریم.

ماربوس، چنانکه قبلاً حکایت کرده‌ایم، همین وضع را داشت. عشق به سراغ او آمده بود، و او کار را کنار گذاشته و در توهمات و تصورات خود فرو رفته بود. در این مرحله آدمی از خانه برای کار بیرون نمی‌رود و در گوشه‌ای می‌نشیند و با خیال پروری خود را مشغول می‌کند. تفکر او تنبل شده بود و تخیل، او را به اعماق گردابهای راکد و پر سرو صدا می‌برد. هر چه کمتر کار می‌کرد، نیازمندیهایش بیشتر می‌شد؛ و قانون این است. انسانی که به خیال پروری عادت می‌کند، طبعاً بی‌خیال و ولخرج می‌شود. کسی که بی‌قید و بند شد، نمی‌تواند سفتی و سختی زندگی را بپذیرد. در این نوع زندگی، خوبی و بدی به هم آمیخته است. زیرا سستی و بی‌قیدی نحوست‌بار است، و سخاوت و دست و دل بازی خوب است و قابل تقدیس. اما مرد فقیر و نجیبی که دنبال کار نمی‌رود، همه چیزش را از دست می‌دهد؛ سرچشمه‌های درآمدش خشک می‌شوند، و نیازمندها سر بر می‌آورند.

این سرراشویی شوم، که شریفترین و مقاومترین افراد، مانند نادرست‌ترین و ضعیف‌ترین کسان، به آن کشیده می‌شوند، سرانجام به دو گودال عمیق می‌رسند که یکی خودکشی است و دیگری جنایت.

مردی که همه روز از خانه بیرون می‌رود تا در گوشه‌ای بنشیند و خیالبافی کند، روزی می‌رسد که از خانه بیرون می‌رود تا خود را در آب

غرق کند.

زیاده روی در تخیل، افرادی چون اسکوس<sup>۱</sup>، و لبراس<sup>۲</sup> را به وجود می آورد.

ماریوس در این سرازیری خطرناک، با قدمهای آهسته پیش می رفت و چشمهای خود را در آن حال به کسی دوخته بود که دیگر او را نمی دید. آنچه در این باره نوشتیم، هر چند عجیب اما واقعیت است. خاطره موجودی عزیز و غایب از نظر، به قلب آدمی روشنی می بخشید؛ و هر چه این معبود ناپیداتر باشد، درخشش آن بیشتر می شود. آدمی در این حال، در درون تاریک و نومید خود، این روشنایی را در افق می بیند که همچون ستاره ای است در تاریکی جان او. «او» همه فکر و ذکر ماریوس بود. به چیزی جز «او» نمی اندیشید. دیگر در قید آن نبود که لباس کهنه اش دیگر قابل پوشیدن نیست، یا لباس نو او کهنه شده؛ در قید آن نبود که کلاهش، کفشهایش، و زندگی اش ساییده و فرسوده شده؛ در همه حال با خود می گفت: «ای کاش پیش از مردن یک بار دیگر بینمش!»

تنها تصور شیرینی که از آن عشق برای او مانده بود این بود که «او» نیز دوستش می داشت، و دوست داشتنش را با نگاه خود به ماریوس فهمانده بود. آن دختر را نمی شناخت، اما با فکر و روحش آشنایی داشت شاید حالا نیز، آن دختر هر کجا که بود پای بند مهر او بود؛ و شاید در این ساعات، دلدارش نیز در فکر او بود. در بعضی از لحظات، که توصیفش مشکل است و هر که عاشق شده باشد، قدر این گونه لحظات را می داند، در عین حال که غمگین بود و با غم انس گرفته بود، احساس می کرد که شادی ناشناخته ای قلبش را به تپش انداخته است؛ با خود می گفت: «او هم به فکر من است. فکر او در قلبم اثر می گذارد» و بعد از کمی تأمل، این

۱ و ۲. Lebras و Escousses، دو نویسنده بودند که بعد از شکست نمایشنامه ای که هر دو با هم آن را نوشته بودند، در ۱۸۳۲ خودکشی کردند.

اندیشه در ذهن او می‌نشست: «شاید فکر و احساس من هم به او برسد». این تصور چند دقیقه‌ای او را به خود مشغول می‌کرد، فروغی در دل او بر می‌افروخت که به امیدواری می‌ماند. گاهی در بعضی از ساعات شب، که افراد حساس در آن دقایق بیشتر دچار غم و اندوه می‌شوند، قلم به دست می‌گرفت و ناب‌ترین و صادقانه‌ترین و پرمعنی‌ترین رؤیاهایی را که عشق در او برانگیخته بود، بر صفحات کاغذ می‌آورد؛ و این کار را نوشتن «او»، نام داده بود.

نباید تصور کرد که کار عقلش به پیرشانی کشیده بود، بلکه آمادگی و استعداد کار کردن و تلاش برای منظور مشخص و معینی را از دست داده بود؛ اما در عین حال، روشن بین‌تر و پرطاقت‌تر شده بود. ماریوس در آن حال عجیبی که داشت، همه وقایع اطراف خود را می‌دید، و همه کسانی را که دور یا نزدیک بودند زیر نظر داشت؛ و هر چند خسته و بی‌قیدانه، اما با صداقت و به جا سخن می‌گفت. داوریه‌های او هر چند نومیدانه بود، با بلند نظری و وسعت اندیشه در آمیخته بود.

با این وصف، هیچ چیز را نادیده و ناشنیده نمی‌گذاشت؛ هیچ چیز او را به اشتباه نمی‌انداخت. تو در توی مسائل زندگی و سرنوشت و انسانیت را می‌شناخت. سعادت‌مند کسی است که خداوند به او روحی عطا کرده باشد که حتی در نهایت گرفتاری، برازنده عشق باشد و شایسته تحمل درد و رنج. کسی که جهان و آدمیان را با این روشنایی مضاعف ندیده باشد، از حقایق عالم چیزی نمی‌داند؛ و اصلاً هیچ چیز نمی‌داند.

موجودی که دلبسته چیزی است و به خاطر دلدار رنج می‌برد، برجسته و ممتاز است. به هر روی، روزها از پی یکدیگر می‌آمدند و هیچ اتفاق تازه‌ای نمی‌افتاد. ماریوس احساس می‌کرد راه تنگ و باریکی که در پیش پای اوست، هر دم کوتاهتر می‌شود و به زودی به لبه پرتگاه خواهد رسید و با خود می‌گفت:

«به آن پرتگاه نزدیک شده‌ام. پیش از رسیدن به پرتگاه می‌بینمش؟»  
 اگر کسی برود به کوچه سن ژاک، و از راه بند آن بگذرد و همچنان پیش  
 برود، به کوچه سائته می‌رسد سپس به کوچه گلاسی‌یر؛ و در نزدیک رود  
 کوچک گوئین، به کشتزاری می‌رسد که در حول خط یکنواخت کمربندی  
 بولوارهای پاریس، شاید تنها جایی باشد که اگر رویدال<sup>۱</sup> آن را به چشم  
 می‌دید، در کنارش می‌نشست و منظره زیبای آن را نقاشی می‌کرد.  
 نمی‌دانم چه چیزی در آنجا هست که زیبایی و لطف مخصوصی دارد.  
 چمنی سبز می‌بینیم که در گوشه و کنارش رختهای پاره و کهنه را روی  
 طنابها پهن کرده‌اند تا خشکد؛ و مزرعه‌ای کهن سال، و بنای قلعه مانندی  
 از دوران لوئی سیزدهم، در میان آن ساخته‌اند با شیروانی‌های عجیب، در  
 اطراف آن، دیواره‌های ویران دیده می‌شود، و لابه‌لای درختان کبوده،  
 چند جویبار کم آب، و دسته‌ای از زنان، که در کنار جویبارها نشسته‌اند و  
 پُر می‌گویند و می‌خندند. در افق دور دست، بنای پانتئون پیداست و  
 درختان سورد - موئه<sup>۲</sup>، و وال دوگراس، و در پشت همه اینها تیغه‌های  
 چهارگوش برجهای تتردام. با آنکه ارزش دیدن را دارد، هیچ کس به اینجا  
 نمی‌آید؛ هر چهار ساعت یک بار، گاری یا ارابه‌ای از آن حدود می‌گذرد.  
 ماریوس روزی، در ضمن پیاده‌روی، اتفاقاً گذرش به آنجا افتاد؛ و آن  
 روز در آنجا رهگذری را دید - که در مواقع عادی کمتر رهگذری را در آن  
 حدود می‌بینید - و از او پرسید: «این مزرعه چه نام دارد؟»  
 مزرعه چکاوک.

رهگذر سپس مکثی کرد و گفت: «در اینجا بود که اولباک<sup>۳</sup> آن دختر

۱. Ruysdael، نقاش معروف هلندی، که در نقاشی مناظر طبیعی مهارت داشت  
 (۱۶۲۸-۱۶۸۲).

2. Sourds-Muets

۳. Ulbac، در مه ۱۸۲۷، اولباک که جوانی بود بیست ساله، دختر جوانی را که درست



چوپان را که اهل ایوری<sup>۱</sup> بود، کشت. ماریوس بعد از آنکه کلمه چکاوک را شنید، در عالم رؤیا فرورفت و به بقیه حرفهای او توجه نکرد. آنها که در عالم رؤیا زندگی می‌کنند، گاهی با شنیدن یک کلمه، به نوعی انجماد ناگهانی دچار می‌شوند، و همه افکارشان در اطراف یک موضوع دور می‌زند، و چیزهای دیگر از نظرشان می‌گریزد. کلمه «چکاوک» را از زبان تناردیه شنیده بود که دلدار او را چنین می‌نامید. و از آن پس «چکاوک» در ذهن او جای «اورسول» را گرفته بود. و آن روز بی‌دلیل بهتش زده بود، و به گونه‌ای معمایی با خود می‌گفت: «پس اینجا مزرعه چکاوک است! در اینجا خانه او را پیدا می‌کنم.»

این فکر واقعاً بی‌ربط بود، اما به دل او نشست. و از آن پس همه روز به مزرعه چکاوک می‌آمد.

---

→ داشت، کشت زیرا از ازدواج با او نومید شده بود. (ایو - گ.).



## پرورش نطفه جنایات در بطن زندان‌ها

پیروزی ژاور در ویرانسرای گوربو کامل می‌نمود، اما کامل نبود. زیرا از یک سو مردی که در چنگ دزدان اسیر شده بود از دست او گریخته بود؛ و این موضوع فکر ژاور را به‌خود مشغول کرده بود. به‌دام انداختن چنین شخصی که آن قدر برای تبهکاران ارزشمند بود، احتمالاً دست یافتن به او برای مأموران پلیس نیز بی‌فایده نبود. از سوی دیگر، مونپارناس، یعنی یکی از تبهکاران از چنگ او گریخته بود. و این جوان قرتی جنایت پیشه توانسته بود خود را از دام برهاند، و در واقع، مونپارناس وقتی اپونین را دیده بود که به‌دیده بانی ایستاده، او را با خود برده بود و بهتر دیده بود که در این داستان نقش نمورن<sup>۱</sup> را بازی کند، تا شنیدرهان<sup>۲</sup> باشد؛ و به‌همین علت، به‌دست مأموران نیفتاده بود. اما ژاور چند روز بعد، اپونین را بازداشت کرد و او را نزد خواهر آزلما، در زندان مادلونت، فرستاد.

نقص دیگر این پیروزی، آن بود که وقتی تبهکاران را از ویرانسرای گوربو به زندان منتقل می‌کردند، کلاکروس یکی از سردهسته‌های دزدان، ناپدید شد. هیچ‌کس نمی‌دانست که چگونه این اتفاق افتاده است.

---

۱. Nemorin، در رمان شبانی فلوریان Florian، عاشق استل Estelle، شده بود.

۲. Schinerhannes، سردهسته، دزدان بود که در ۱۸۰۳ با گیوتین اعدام شد (ایو-گ.).

پاسبانان و درجه داران پلیس از چگونگی ماجرا بی‌خبر بودند؛ مثل این که بخار شده و به‌هوا رفته بود یا از میان انگشتانشان بیرون لغزیده بود و در تَرَکهای کف درشکه فرو رفته و فرار کرده بود! هیچ کس حرف قانع‌کننده‌ای در این زمینه نداشت. همین قدر می‌دانستند که وقتی به‌زندان رسیدند، کلاکروس در میان بازداشتیها نبود، قطعاً در این قضیه یا دست‌چَن و پری در کار بود یا دست‌مأموران پلیس. آیا کلاکروس مثل یک گلوله برفی در تاریکی شب آب شده و به‌زمین فرو رفته بود، یا در میان پاسبانها شریک و همدستی داشت؟ آیا این مرد معمای دو جانبه‌ای بود که هم در نظم دستی داشت و هم در بی‌نظمی؟ آیا او هم در کار قانون شکنی بود و هم در کار سرکوبی و اختناق؟ آیا این ابوالهول از جلو، پنجه در جنایت داشت و در عقب پنجه در پاسداران حکومت؟ ژاور این‌گونه چیزها را نمی‌پذیرفت، و از این سازشکاریها به‌خشم می‌آمد. اما در میان بازرسان و مأمورانی که زیر دست او کار می‌کردند، بودند کسانی که بیش از او از اسرار کار پلیس خبر داشتند، و مصلحت را از او بیشتر می‌دانستند. کلاکروس از تبهکارانی بود که می‌توانست مأمور خوبی نیز باشد. چنین روابط موزیانه‌ای با تبهکاران، هم برای جنایت‌پیشگان عالی بود و هم برای پلیس قابل‌تحسین، و از این جاسوسان دوجانبه در میان تبهکاران بسیارند. به‌هر روی، هر چه بود کلاکروس ناپدید شده بود و دیگر دستشان به‌او نرسید و ژاور از این ماجرا، پیش از آنچه متعجب باشد، خشمگین بود.

اما ماریوس، «این جوجه وکیل، که احتمالاً ترسیده بود»، و ژاور حتی نامش را فراموش کرده بود، چندان مورد توجه ژاور نبود، به‌گمان او این جوان وکیل دادگستری بود، و هر موقع لازم می‌شد پیدا کردنش آسان بود. اما راستی او وکیل دادگستری بود؟  
به‌هر حال، بازپرسی‌ها و تحقیقات شروع شد.

بازپرس مصلحت را در این دید که یکی از افراد دارو دسته پاترون مینت را، که پرگو و دهن لُق بود، مانند دیگران به زندان انفرادی نفرستد. این مرد بروژن بود، که موهای پرپشتی داشت، و ماریوس او را پشت دیواری در کوچه پتی بانکیه دیده بود. به صلاحدید بازپرس، او را در محوطه بازداشتگاه شارلمانی نگاه داشتند، و مأموران با دقت زیر نظرش گرفتند.

و این، همان تبهکاری بود که سالها بعد، از نام آوران زندان فورس شد و فعلاً در حیاط بازداشتگاهی نگهداری می شد که به قولی آن را ساختمان نو می گفتند؛ و اما کارمندان اداری، آن را سن برنار می نامیدند، و دزدان، آن را گودال شیران نام داده بودند دیوارهایش مرطوب و پوسیده بود؛ و در کنار در آهنین بزرگ و زنگ خورده‌ای، که قبلاً در کاخ دوک نشین فورنس بود و حالا آن را آورده و در دیوار بازداشتگاه کار گذاشته بودند، تخته سنگی بود که این نام و تاریخ به یادگار، با یک میخ روی آن کنده شده بود:

بروژن - ۱۸۱۱

بروژن ۱۸۱۱، حکم پدر بروژن ۱۸۳۲ را داشت.

این بروژن، که سالها پیش در ۱۸۱۱ در کنج آن بازداشتگاه افتاده بود، و ما در ماجرای ویرانسرای گوربو، جز در یکی دو لحظه کوتاه، از او سخن نگفتیم، مردی بود زبر و زرنگ و حقه باز و تردست، اما در ظاهر بسیار وارفته و ترحم انگیز. باز پرس هم فریب همین قیافه و ظاهر بی حال و وارفته او را خورده و مصلحت دیده بود که در بازداشتگاه شارلمانی بماند، و او را به زندان انفرادی نفرستاده بود.

اما دزدان، حتی وقتی که به چنگ عدالت گرفتار شوند، دست از کار بر نمی دارند؛ و زندان و این گونه چیزها خم به ابرویشان نمی آورد. آنها در آن حال که به جرمی به زندان افتاده‌اند، وسایل و ابزار جرم دیگری را فراهم می آورند؛ درست مثل نقاشان هنرمندی که تابلویی را تمام کرده‌اند و در

گوشه کارگاهشان گذاشته‌اند و بی فاصله دست به قلم می‌برند تا تابلوی دیگری نقاشی کنند.

بروژن چنین وانمود می‌کرد که در زندان دچار بهت و حیرت شده است. گاهی چندین ساعت در حیاط بازداشتگاه شارلمانی، جلو دریچه دکان خواربار فروشی زندان می‌ایستاد و قیافه‌ی احمقانه‌ای به خود می‌گرفت و به کاغذی خیره می‌شد که نام و بهای خوردنیها را روی آن نوشته و در کنار دریچه به دیوار چسبانده بودند، و با «سیر به بهای ۶۲ سانتیم» شروع می‌شد و با «سیگار به بهای پنج سانتیم» پایان می‌یافت. بعد از چندین ساعت که مبهوت و متحیر به همه جا می‌نگریست، در گوشه‌ای می‌نشست؛ در آن حال، سر تا پا می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خوردند و می‌گفت: تب کردم، و اصرار می‌کرد که اگر یکی از بیست و هشت تخت بیمارستان زندان خالی شده، او را به آنجا ببرند.

اما در اواسط ماه فوریه، مدیران زندان متوجه شدند که بروژن، این جوان به ظاهر ابله و همیشه بیمار، با دلالتها و واسطه‌های زندان تماس گرفته و نه به نام خود، بلکه به واسطه‌گی از طرف سه نفر از رفقای خود، با سه معامله‌ی جور به جور، پنجاه سو به جیب زده است. و لخرجیها و دست و دل بازیهایش باعث شد که سر نگهبان زندان به او شک ببرد و از کارش سر در بیاورد.

برای فهم قضایا تحقیقاتی کردند و با توجه به تعرفه‌ی حق واسطه‌گری، که در زندان رسم شده بود، به این نتیجه رسیدند که پنجاه سو را به این ترتیب به دست آورده است برای حق واسطه‌گری در یک معامله در پانتئون ده سو، با معامله‌ی دیگری در وال دوگراس پانزده سو، و در سومین معامله در حدود راه بند گرنل بیست و پنج سو به او پرداخته‌اند، که از گرانترین نرخهای واسطه‌گری بود و از این طریق دریافتند که او با سه نفر از تبهکاران که پایگاههایی در منطقه‌های پانتئون، وال دوگراس و گرنل

داشتند، در ارتباط بوده است. با ادامه تحقیقات، این سه تبهکار خطرناک را شناسایی کردند؛ یکی کروی بی دنیه<sup>۱</sup> معروف به بیزاژو بود؛ دیگری گلورئو، که تازه از زندان آزاد شده بود و نفر سوم بارکاروس. مأموران پلیس بعد از این شناسایی‌ها به نتیجه رسیدند که این سه نفر از وابستگان گروه تبهکاران پاترون مینت هستند، که دو سر دسته درجه اول آنها، بابو و گلمر، به زندان افتاده بودند. مأموران حدس می‌زدند که به پروژن با تبهکارانی که در کوچه‌های اطراف زندان کشیک می‌داده‌اند، به شکلی ارتباط یافته و به یاری آنها با پایگاههای دزدان مربوط شده است. نشانه‌ها و علامات دیگری نیز در دست بود که دخالت پروژن را در این کارها ثابت می‌کرد. به هر تقدیر، مأموران بعد از این کشفیات بر مراقبتهای خود افزودند.

حدود یک هفته‌ای از این وقایع می‌گذشت که شبی، یکی از نگهبانان، که خوابگاههای پایین ساختمان نوراً بازرسی می‌کرد، به موضوع دیگری پی برد. آن شب، وقتی که این پاسبان مهره‌اش را در جعبه مهره‌دان می‌انداخت - و معمولاً مأموران کشیک زندان هر ساعت یک بار، بعد از سرکشی به خوابگاهها این کار انجام می‌دادند تا معلوم شود که کارشان را دقیق و به موقع انجام داده‌اند - از روزنه در خوابگاه، پروژن را دید که در بستر خود نشسته و در روشنائی چراغ دیوارکوب چیزی می‌نویسد. نگهبان وارد خوابگاه شد و هر چه اصرار کرد نتوانست از او حرف در بیاورد. ناچار پروژن را برای یک ماه به سیاه‌چال انداختند. اما هیچ کس نتوانست بفهمد که آن شب این تبهکار چه چیزی، و برای چه منظوری، می‌نوشته است. مأموران بیش از این چیزی دستگیرشان نشد. و با این وصف، فردای آن شب که پروژن روی کاغذ چیزی می‌نوشت، یک «قاصد» از بالای دیوار حیاط شارلمانی به محوطه گودال شیران پرتاب شد.

زندانیان به پیغامی که روی کاغذ می‌نویسند و در خمیر نانی می‌گذارند، که با هنرمندی آن را گلوله کرده‌اند، «قاصد» می‌گویند، و قاصد را به قول خودشان به «ایرلند» می‌فرستند؛ یعنی از بالای دیوار به حیاط زندان مجاور، یا کوچه‌های اطراف پرتاب می‌کنند. و این در اصطلاح زندانیان، به این معنی است که «قاصد» را از بالای انگلستان، یعنی دیوار، چنان به آن سو پرتاب می‌کنند که به ایرلند برسد! کسی که «قاصد» را بر می‌دارد و خمیر را باز می‌کند، در میان آن یادداشتی می‌یابد. معمولاً اگر «قاصد» به دست یکی از زندانیان بیفتد، آن را به دست گیرنده اصلی می‌رساند؛ اما اگر به دست یکی از نگهبانان، یا یکی از زندانیان مزدور و خبرچین بیفتد، آن را به دفتر زندان می‌برد و به دست پلیس می‌رساند.

و اما این بار «قاصد» به مقصد رسید، و گیرنده آن کسی جز بابا از سرکردگان دار و دسته «پاترون میت» نبود. این «قاصد»، کاغذی بود لوله شده، که روی آن در چند کلمه نوشته شده بود:

«بابه!... در کوچه پلومه باید خبری باشد؛ در یک باغ که در نرده‌ای دارد.»

و این همان نامه‌ای بود که بروژن شب پیش در بسترش آن را می‌نوشت، و نگهبان شب او را غافلگیر کرده بود. با آنکه زندانیان از همه طرف و دقیقاً زیر نظر بودند، بابا موفق شد برای انجام این منظور، یادداشتی از زندان فورس به زندان زنان سالپتیر بفرستد، و به دست زنی که معشوقه‌اش بود و در آن موقع در زندان سالپتیر به سر می‌برد، برساند، این زن نیز یادداشت را به زنی به نام مانیون، که آزاد بود ولی پلیس در تعقیبش بود، رساند. مانیون، که خوانندگان ما قبلاً نامش را شنیده‌اند، با تناردیه آشنایی داشت، و سعی

می‌کرد که با اپونین، به شکلی تماس برقرار کند تا از این راه بین زندان زنان سالپتیر و مادلونت، یعنی زندان مخصوص دختران جوان، یک پُل ارتباطی به وجود بیاورد.

اما در این وقت چون دلایل و شواهد محکمه‌پسندی علیه اپونین و خواهرش آزما ارائه نشده بود، بازپرس حکم آزادی آنها را صادر کرد؛ و مانیون که از این ماجرا باخبر شده بود، نزدیک در زندان مادلونت در کمین نشست و یادداشت بروژن، و بابه‌را به دست او داد تا کاری را که از او خواسته‌اند، به انجام برساند.

اپونین به کوچه پلومه رفت و آن باغ را که نرده‌های آهنین داشت، پیدا کرد و آن را زیر نظر گرفت و همه اطراف آن را پایید. او چند روز در آن حدود کمین کرد و سرانجام، بعد از آنکه به حقایق پی برد، یک دانه بیسکویت برای مانیون برد، و مانیون نیز آن را به دست معشوقه بابه، در زندان سالپتیر رساند. یک دانه بیسکویت در فرهنگ لغات این گروه از زندانیان، به آن معناست که «در آن جا خبری نیست».

از این ماجرا یک هفته نگذشته بود که وقتی بابه‌را نزد بازپرس می‌بردند، و بروژن را از نزد بازپرس بر می‌گرداندند، بین راه از کنار همدیگر گذشتند. بروژن پرسید: «چه خبر از آن باغ؟» بابه‌در جواب او گفت: «بیسکویت!»

و بدین گونه توطئه جنایتی که بروژن در فورس آن را طرح ریزی کرده بود، عقیم ماند. که غالباً به تصور گره زدن یک رشته، رشته دیگری بر آن می‌افزایند.



## تجلی یک شبخ در خانه آقای مائف

ماریوس به خانه کسی نمی‌رفت، تنها گاهی تصادفاً آقای مائف را می‌دید.

در آن ایام که ماریوس آرام آرام از آن پله‌های شوم پایین می‌رفت و به سردابهای تهی از روشنایی نزدیک می‌شد، و در بالای سر خود صدای پای رهگذران خوشبخت را می‌شنید، مائف سالخورده نیز از سوی دیگری، از این پله‌ها پایین می‌رفت.

کتاب «مجموعه نباتات کوترتز» دیگر خریداری نداشت. تجربه‌هایش در زمینه کشف درختان نیل هم در باغچه او در استرلیتز، که جای مناسبی نبود، به نتیجه مطلوب نرسید. آقای مائف دیگر در این باغچه چیز زیادی نمی‌کاشت، جز چند نوع گیاه کمیاب، که رطوبت و سایه را می‌پسندیدند. با این حال، مایوس نشده بود. به درخواست او در باغ نباتات پاریس، گوشه مناسبی در اختیارش گذاشتند تا به تجربه‌های خود در مورد درخت نیل، البته با «هزینه شخصی»، ادامه بدهد. کلیشه‌های کتاب «مجموعه نباتات» خود را نیز در بانک کار گشایی به‌گرو گذاشت و مبلغی قرض گرفت؛ ناهارش را به دو دانه تخم مرغ منحصر کرد، که یکی از آن دو تخم مرغ را برای زن خدمتکارش می‌گذاشت، که از پانزده ماه پیش به این طرف حقوق ماهانه‌اش را پرداخته بود. و بیشتر روزها جز همان یک دانه تخم

مرغ چیزی نمی خورد. دیگر لبانش به آن خنده‌های معصومانه گشوده نمی شد. بد خلق و بی حوصله شده بود. در خانه اش کسی را نمی پذیرفت. ماریوس هم کمتر نزد او می رفت، اما گاهی آقای مابف در سر راهش، که به باغ نباتات می رفت، ماریوس را می دید. هر دو چنان بی حوصله بودند که حتی برای گفت و گوی مختصری درنگ نمی کردند؛ هر دو آندوهناک بودند و با تأثر سری به احترام همدیگر فرود می آوردند و پی کار خود می رفتند. چه دردناک است که گاهی فقر و بینوایی حتی رشته‌های انس و الفت را می گسلد؛ و دو دوست همچون دو نا آشنا از کنار همدیگر می گذرانند.

روایول کتابفروش مرده بود. آقای مابف دیگر دوستی نداشت؛ تنها آشنایان او کتابهایش بودند و باغچه‌اش، و درختان نیل؛ و رضایت و سعادتش در این سه چیز شکل گرفته بودند همین چیزها برای او بس بودند. گاهی با خود می گفت: وقتی که درختان نیل من به ثمر برسند، ثروتمند خواهم شد، و کلیشه‌های کتابم را از گرو بانک کارگشایی درخواهم آورد و کتاب «مجموعه نباتات» را با تبلیغ در روزنامه‌ها به شهرت خواهم رساند و یک نسخه از کتاب «هنر دریانوردی»، اثر پی‌یر دو مدین<sup>۲</sup>، چاپ ۱۵۹۹، را به هر قیمتی که باشد خواهم خرید. و در آرزوی رسیدن به چنان روزی، ایام را با درختان نیل خود، که در باغ نباتات کاشته بود، می گذرانند؛ و شامگاهان که به خانه باز می گشت باغچه جلو خانه‌اش را آبیاری می کرد؛ سپس به مطالعه مشغول می شد، آقای مابف در آن هنگام، در حدود هشتاد سال داشت.

و اما یک روز غروب، که به خانه باز می گشت، اتفاق عجیبی افتاد. در آن شامگاه هنوز آفتاب نرفته بود. ننه پلوتارک بیمار بود و در بستر خفته بود. آقای مابف به آشپزخانه رفت و در گوشه‌ای یک تکه نان، و

استخوانی که چند ذره گوشت روی آن مانده بود، پیدا کرد؛ و همین، شام شب او بود. بعد از آنکه خود را با این چیزها سیر کرد، روی یک نیمکت سنگی، در کنار باغچه‌اش نشست.

نزدیک این نیمکت، آلاچیق چوبینی بود به سبک باغهای قدیمی که با تیر و تخته‌های تقریباً شکسته، آن را درست کرده بودند. یک قسمت آن لانه خرگوش بود، و قسمت دیگرش جایی برای انبار کردن و خشکاندن میوه‌های باغ، در لانه خرگوش خرگوشی نبود. اما چند دانه سیب، در انبار میوه باقی مانده بود که بازمانده آذوقه زمستانی بود.

آقای مابف عینکی به چشم داشت و دو کتاب را ورق می‌زد و می‌خواند. مطالعه کتاب، در این سن و سال، جدی‌ترین چیزی بود که ذهن او را مشغول می‌کرد. حجب ذاتی‌اش، او را مستعد کرده بود که بعضی از انواع خرافات را بپذیرد؛ یکی از این دو کتاب، مباحثات کذائی پرزیدان دُلانکسرا<sup>۱</sup> بود، به نام «هوسبازیهای آجنه»؛ دیگری کتابی از موثر دو لاریودیر<sup>۲</sup> به نام «درباره شیاطین وُور، و گوبلن‌های بی‌پور، که بخصوص کتاب دوم را بیشتر دوست می‌داشت. زیرا باغ او جزو زمین‌هایی بود که گوبلن<sup>۳</sup>ها در آن رفت و آمد داشتند.

## 1. President Delancre

۲. Mutor de la Rubaudiere، از مدعیان جن‌شناسی!

۳. قصر وُور Vanvert، در ژانتی‌بی، در قرون وسطی، از این جهت شهره بود که می‌گفتند جن و پری در آن رفت و آمد دارند؛ و گوبلن‌ها goblins، نوعی از اجنه بودند. اما کارخانه و محله‌ای که در قرن پانزدهم به وجود آمد، به همت ژان گوبلن بود و این محله و آن کارخانه نامشان را از این مرد گرفته‌اند. این خرافات ما را برای پذیرفتن تجلی پریان خوش یمن آماده می‌کند. و پری در زبان عوامانه‌ای که تناردیه و تبهکاران دیگر با آن آشنا بودند، به معنای «دختر» نیز هست. در اینجا شباهتهایی هست بین امداد نامنتظری که از راهی ناپیدا و مرموز برای مابف می‌رسد، و کمک ژان و الزان به کوزت در جنگل مون فرمی در آن موقع که سطل آبی در دست داشت (یو-گه).

روشنایی غروب، رفته رفته، کم می شد و آنچه در بالا بود به سفیدی می گرائید، و آنچه در پایین بود به سیاهی. آقای مائیف کتاب می خواند و گاهی از بالای صفحات آن، گل و گیاه باغچه را، و بخصوص درخت زیبا و پرگل آزالیا را نگاه می کرد و خود را با این تماشا تسلی می داد. در این چهار روز، حتی یک قطره باران نیامده بود. هوا بسیار خشک بود، باد و آفتاب سوزان گلها و گیاهان را آزار داده بودند؛ ساقه ها سر خم کرده بودند، شکوفه ها پلاسیده بودند و برگها فرو می ریختند. باغچه ها به آبیاری نیاز داشتند؛ بخصوص درخت پرگل آزالیا، غم انگیز شده بود. آقای مائیف از کسانی بود که اعتقاد داشت درختان هم موجودات جاننداری هستند. پیرمرد که آن روز در باغ نباتات برای درختان نیل خود بسیار زحمت کشیده بود، احساس خستگی می کرد. با این وصف، کتاب را روی نیمکت سنگی گذاشت و از جا بلند شد و با اندام خمیده و قدمهای لرزان، تا سر چاه رفت. اما آن قدر ناتوان شده بود که حتی نتوانست زنجیر را از قلاب باز کند و سطل را در چاه بیندازد. نگران شد، سر برداشت و به آسمان که پر از ستاره می شد، نگاه کرد.

شامگاه صاف و زلالی بود. نمی دانم غروب چه چیزی دارد که شادی غم آلودش بر سینه آدمی فشار می آورد، و او را از پا در می آورد شب کم کم فرا می رسد و با ستاره هایش خبر می داد که مانند آن روز خشک و بی باران است.

پیرمرد با خود می گفت: «آسمان پر از ستاره است، پاره ابری در آن نیست؛ آسمان خیال باریدن ندارد.» و دوباره سرش روی سینه خم شد بعد از چند لحظه دوباره به آسمان نگاهی کرد و گفت: «ای آسمان! به باغچه من رحم کن! اشکی بریز به خاطر گلهای جان سوخته من!» و بار دیگر دست برد تا قلاب را باز کند و نتوانست. اما در آن لحظه صدایی از دور، و از پشت سر شنید: «آقای مائیف! می خواهید باغچه تان را آبیاری

کنم؟»

آقای مابف روی گرداند و دختر لاغر اندامی را دید که از میان علفزارهای اطراف بیرون آمد و از روی دیوار کوتاه باغچه، مانند یک حیوان وحشی، به این طرف پرید و رو در روی او ایستاد و بی پروا در چشمهای او نگاه کرد. این دختر به آدمی نمی ماند؛ بیشتر مانند شبحی بود که در دل تاریکی پیدا شده باشد.

پیش از آنکه آقای مابف، که از هر چیز نامنتظر هراسان می شد، از شگفتی بیرون آید و چیزی بگوید، آن دختر زنجیر را از قلاب باز کرد و سطل را در آب فرو برد و بیرون آورد و آب پاش را از آب سطل پر کرد و به آب دادن گلها و گیاهان مشغول شد. پیرمرد که هنوز ساکت بود، به چشم خود می دید که آن دختر لاغر اندام، که پاهایش لخت بود، و دامن پاره و کهنه ای پوشیده بود، تند و چابک در باغچه از این سو به آن سو می رفت و گلها را آب می داد. صدای ریختن آب روی برگها به او لذت می بخشید، و احساس می کرد که گل آزالیای او دیگر نشنه نیست و راضی و خشنود است.

بعد از آنکه سطل اول خالی شد، آن دختر سطل دوم، و سپس سطل سوم را پر کرد و با آب پاش همه باغچه را آب داد. اندام لاغر او در تاریکی و روشن غروب، سیاه به نظر می آمد روسری پاره اش که روی بازوان او تکان می خورد و نمی دانم چه چیز او به خفاش شباهت داشت. وقتی آن دختر آب پاشی باغچه را تمام کرد، آقای مابف از شدت احساس چشمهایش پر از اشک شده بود از جایش بلند شد، جلو رفت و دست به پیشانی او گذاشت و گفت: «دخترم! خداوند به شما برکت بدهد! شما خیلی خوب هستید. گلها را دوست دارید. شما فرشته اید.»

دختر گفت: «من فرشته نیستم، شیطانم؛ اما چه فرق می کند؟»  
پیرمرد بی آنکه به روی خود بیاورد، جواب او را ناشنیده گرفت و

گفت: «افسوس که پولی ندارم تا محبت شما را جبران کنم.»

دختر گفت: «از اتفاق، می‌توانید جبران کنید.»

– دخترم! چه کار می‌توانم بکنم؟

– به من بگویید خانه آقای ماریوس کجاست؟

– کدام آقای ماریوس؟ من او را می‌شناسم؟

به طرف بالا خیره شد. مثل این که دنبال گمشده‌ای می‌گشت.

دختر گفت: «همان آقای ماریوس، که گاهی می‌آید سراغ شما.»

آقای مائیف در حافظه‌اش بیشتر کاوید و ناگهان گفت: «آه!... بله...»

می‌دانم... کی را می‌گویید. بله. منظور شما آقای ماریوس است، یعنی

بارون پون مرسی، اما خانه‌اش؟... نمی‌دانم. دیگر در آنجا نیست. خبر

ندارم.»

در همان حال که خم شده بود و شاخه‌ای از درخت آزالیا را که خم

شده بود، راست می‌کرد، دنبال مطلب را گرفت: «بله حالا یادم آمد. بیشتر

روزها در بولوار او را می‌بینم. از طرف گلاسی پر، می‌رود نمی‌دانم به کجا.

بروید به کوچه کرولبارب<sup>۱</sup>، نزدیک مزرعه چکاوک، یکی دو روز که آن

طرفها را بگردید، حتماً به او بر می‌خورید.»

هنوز حرف آقای مائیف تمام نشده بود که ناگهان متوجه شد، از آن

دختر اثری نیست.

کمی ترسیده بود و با خود فکر می‌کرد: «اگر باغچه آبیاری نشده بود،

خیال می‌کردم که از نژاد جن و پری است.»

ساعتی بعد، آقای مائیف در بستر دراز کشید؛ ذهنش با این موضوع

مشغول بود. در آن دم که خواب به سراغ آدمی می‌آید - مانند آن پرندۀ

افسانه‌ای که به صورت ماهی در می‌آید تا از دریا شناکنان به آن سو برود -

فکر آدمی در قالب رؤیا فرو می‌رود تا از دنیای خواب عبور کند. آقای

مابف در آن حال با خود می‌گفت: «شاید این، از همان جن و پری‌هائی بود که لا روبرودیر<sup>۱</sup> از آنها سخن می‌گوید از گوبلن‌ها حفاظت می‌کند؟ و شاید واقعاً جن بود یا پری.»

---

۱. La Rubaudiere، از کسانی که در قرن هفدهم ادعا داشت جن‌ها را می‌شناسد و دربارهٔ گوبلن‌ها، یعنی اجنه دست آموز، که با آدمی انس دارند، کتابی نوشت.

## تجلی یک شبخ در مزرعه چکاوک

از دیدار آقای مایف با این شبخ مرموز چند روزی نگذشته بود. بامداد روز دوشنبه بود. روزهای دوشنبه معمولاً ماریوس از کورفراک یک سکه صد سو وام می‌گرفت و برای تناردیه به زندان می‌برد. آن روز هم ماریوس این سکه را وام گرفت و در جیب خود نهاده بود، اما پیش از رفتن به دفتر زندان، به فکر افتاد که برود و «گردشی بکند»، بلکه سر ذوق بیاید، و در بازگشت دنبال کارهای خود را بگیرد. او همه روز کارش همین بود که صبح زود از خواب برمی‌خاست، کتاب و قلم و کاغذ را جلوی خود می‌گذاشت تا چند صفحه‌ای ترجمه کند. در آن ایام، کتابفروشی ترجمه رساله مباحثات کانس و ساوینی<sup>۱</sup> را به عهده او گذاشته بود، و او دست و دلش دنبال کار نمی‌رفت؛ بین خودش و کاغذ، ستاره‌ای می‌دید و مجذوب آن می‌شد، و از جا برمی‌خاست و می‌گفت: «می‌روم و گشتی می‌زنم؛ در بازگشت، به کار ترجمه مشغول می‌شوم.»

و همه روز با این فکر در خانه بیرون می‌آمد و به مزرعه چکاوک می‌رفت. در آنجا بیش از هر جای دیگر ستاره رؤیایی اش را می‌دید، و کانس و ساوینی یک سره از ذهنش دور می‌شدند.

---

۱. Savigny, Gans، از حقوقدانان آلمان، که در مورد مسائل مالکیت اختلاف نظر داشتند و مباحثاتشان در آن موقع معروف بود.



از این گشت و گذار که باز می‌گشت، سعی می‌کرد دنبال کار ترجمه را بگیرد، اما نمی‌توانست؛ چیزی نمی‌یافت که به یاری آن رشته‌های گسسته مغزش را به هم گره بزند، و با خود می‌گفت: «فردا از خانه بیرون نمی‌روم. این گشت و گذار از کار بازم می‌دارد». اما می‌گفت و عمل نمی‌کرد. و همه روزکارش را رها می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت.

مزرعه چکاوک حتی بیش از خانه کورفراک، جا و مکان او بود؛ و نشانی‌اش این بود: «بولوار سائته، کنار هفتمین درخت، بعد از کوچه کرولی‌ارب».

و آن روز از هفتمین درخت کمی دور شده و در کنار رود کوچک گوبلن نشسته بود. آفتاب شادی انگیزی در لابه‌لای برگهای نورسته درختان فرورفته بود.

ماریوس به «او» می‌اندیشید اما افکار و خیالاتش به صورت سرزنی در می‌آمد و به خود او باز می‌گشت. اندوهگین بود که چرا باید گرفتار این همه سستی و تنبلی باشد و از کار باز بماند؛ و چرا تاریکی در پیش روی او دم به دم انبوه‌تر می‌شود. کم‌کم کارش به جایی رسیده بود که روشنایی را نمی‌دید.

اما در آن هجوم افکار و خیالات عجیب، از آنچه اطراف او می‌گذشت غافل نمی‌ماند. در پشت سر، و پیش رو، و در دو سوی ساحل رود، سرو صدای زنان رختشوی را می‌شنید که رختها را چنگ می‌زدند؛ و آوای پرندگان را می‌شنید که در لابه‌لای شاخ و برگ درختان با هم حرف می‌زدند و نغمه سرایی می‌کردند. از یک سو صدای آزادی و بی‌خیالی شادمانه پرندگان بود، و از سوی دیگر صدای کار و زحمت آدمیان، که او را عمیقاً به عالم رؤیا، و تا حدودی به دنیای تفکر می‌بردند. و این دو صدا، به هر روی شاد و سعادت آمیز بودند.

در بحبوحه این جذبۀ شگفت‌آور، ناگهان، صدای آشنایی شنید که

می‌گفت: «خوب شد که پیداتان کردم.»

ماربوس روی گرداند و آن دختر بینوا را دید که یک روز صبح، بی‌خبر، به‌اتاق او آمده بود. و کسی جز دختر تناردیه نبود، و حالا دیگر ماریوس می‌دانست که نام او اپونین است؛ و عجیب‌تر آنکه اپونین ظاهرش فقیرانه‌تر شده بود، اما زیباتر؛ گویی دو قدم به‌سوی تکامل برداشته بود؛ قدمی به‌سوی فروغ زیبایی و قدمی به‌سوی فقر و فلاکت. این دختر، درست مثل همان روزی که سرزده به‌اتاقش آمده بود، پابره‌نه بود و پاره پوش؛ و در این دو ماه، رخت او پاره‌تر شده بود و چرکین‌تر، و سوراخ‌های پیراهنش گشادتر. صدایش همچنان خش‌دار بود، و پیشانی‌اش از خشکی هوا چروک خورده بود، و نگاهش گستاخ بود و سرگشته و مضطرب؛ در چهره او نمی‌دانم چگونه وحشتی بود و چگونه ذلتی؛ گویی زندان، این حالات را بر بینوایی او افزوده بود.

موهایش پر بود از گاه و علف خشک، مثل اُفلیا نبود که دیوانگی‌های هملت<sup>۱</sup> به‌او سرایت کرده باشد، بلکه در انبار گاه خوابیده بود و به‌این شکل در آمده بود.

با همه این اوصاف، زیبا بود. به‌راستی، ای جوانی! چه ستاره تابناکی هستی!

در این هنگام که اپونین در برابر ماریوس ایستاده بود، در صورت پریده‌رنگش، کم و بیش اثری از شادی داشت، و چیزی شبیه به‌خنده روی لب‌هایش.

چند لحظه‌ای خاموش ایستاد؛ گویی نمی‌توانست حرف بزند؛ سپس به‌زبان آمد: «آخرش پیداتان کردم. آقای مائیف اینجا را نشانم داد. نشانی همین بولوار را داد مدتی دنبالتان گشتم. راستی می‌دانید من کجا بودم؟ توی زندان. دو هفته زندانی بودم. آزادم کردند، چون کاری نکرده بودم.

۱. اشاره به‌نمایشنامه «هملت» اثر شکسپیر.

مراعات سن و سالم را کردند، و گرنه دو ماهی طول می کشید تا آزادم کنند. در حدود شش هفته است که آزاد شده‌ام. شما دیگر آنجا نیستید؟ توی آن خانه؟»

— نه.

— می فهمم. بعد از آن افتضاحات، دیگر جای شما آنجا نبود شما هم اسباب کشی کردید و رفتید، عجب! چرا این کسلاہ کشیف را سرتان گذاشته‌اید؟ چرا سرو لباسان این جوری شده؟ جوان خوشگلی مثل شما باید تر و تمیز لباس بپوشد. آقای مایف شما را به اسم بارون ماریوس، و خیلی چیزهای قلمبه سلمبه، می شناخت، اما به نظر من شما بارون نیستید. بارونها همه شان پیر مردند. بارونها در باغ لوگزامبورگ گردش می کنند، سر و پز عالی دارند، روزنامه گوتیدین<sup>۱</sup> می خوانند، من یکبار نامه‌ای را که پدرم نوشته بود، بردم و دادم به دست یک بارون. صد سال داشت، شاید هم بیشتر، حالا به من بگویید خانه‌تان کجاست؟

ماریوس جوابی نداد. اپونین گفت: «آه پیرهنتان سوراخ شده، باید خودم برایتان بدوزمش.»

اپونین کم کم صدایش غمگین تر می شد، و می گفت: «مثل این که از دیدن من خوشحال نشدید؟»

ماریوس ساکت بود. اپونین لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با صدای بلند گفت: «اما خبری برایتان دارم که اگر بشنوید، اخمهایتان باز می شود.»

ماریوس گفت: «منظورت چیست؟ چه می خواهی بگویی؟»

اپونین گفت: «منونم که با من خودمائی حرف می زنید. دوست دارم به من «تو» بگوید.»

— خب. حالا حرفت را بزن. چه خبری برای من داری؟

اپونین لبش را به دندان گزید؛ مثل این که در درونش چیزهایی در ستیز

بودند؛ تردید داشت که حرفش را بزند، اما سرانجام تردید را کنار گذاشت و گفت: «باشد. حرفم را می‌زنم. نمی‌خواستم بگویم اما می‌بینم که شما دارید خیلی غصه می‌خورید. دلم می‌خواهد شما را خوشحال کنم فقط به من قول بدهید که وقتی قضیه را گفتم، دیگر غصه نخورید. دلم برای شما می‌سوزد، آقای ماریوس! مثل این که یادتان رفته که به من وعده دادید که حاضرید هر چه ازتان می‌خواهم بدهید، به شرطی که ...»

— همه چیز یادم است... حالا حرفت را بزن!

اپونین در چشم‌های ماریوس خیره شد و گفت: «می‌دانم که خانه «او» کجاست؛ نشانی‌اش را دارم.»

رنگ ماریوس پرید، تپش قلبش تندتر شد؛ گفت: «نشانی «او» را داری؟ کی را؟»

— همان کسی که از من خواستید خانه‌اش را پیدا کنم. بله، شما خوب می‌دانید که از کی حرف می‌زنم. نمی‌دانید؟

ماریوس به لکنت افتاد: «بله... می‌دانم.»

— بله... از آن دختر خانم... حرف می‌زنم.

اپونین وقتی کلمات «دختر خانم» را به زبان می‌آورد، از ته دل آهی کشید.

ماریوس از تخته سنگی که روی آن نشسته بود، پایین پرید و سرگشته و حیران دست اپونین را گرفت، و گفت: «بسیار خوب. حالا که خانه‌اش را پیدا کردی، مرا پیش او ببر. بگو از من چه می‌خواهی؟»

— بیایید همراه من! درست رو به روی اینجاست. می‌برمتان تا آنجا

اپونین دستش را از دست او بیرون کشید و با صدایی که تأثر از آن می‌بارید، اما ماریوس در آن حال بی‌خودی و بی‌قراری به مفهوم آن پی نمی‌برد، گفت: «معلوم می‌شود خیلی خوشحال شده‌اید!»

فکری از ذهن ماریوس گذشت. بازوی اپونین را گرفت و گفت: «باید

قسم بخوری ... قسم بخوری که ...»

اپونین گفت: «برای چی قسم بخورم؟ چه منظوری دارید؟ قسم برای چی؟»

و قاه قاه خندید. ماریوس گفت: «اپونین! باید به من قول بدهی، قسم بخوری که نشانی خانه او را به پدرت خبر ندهی.»  
اپونین با تعجب گفت: «به من گفتید اپونین؟ ... اسم متواز کجا یاد گرفته اید؟»

ماریوس گفت: «باید به من قول بدهی، اپونین!»  
اپونین، مثل این که حرف او را نشنیده باشد، گفت: «چه خوب شد که به من گفتید اپونین، دوست دارم که اسم خودمو از زبان شما بشنوم.»  
ماریوس دو بازوی او را گرفت و در چشمهایش خیره شد و گفت:  
«اول جواب مرا بده... ترا به خدا، به حرفم گوش کن. به من قول بده. قسم بخور که به پدرت حرفی نزنی.»

اپونین گفت: «خیالتون آسوده باشد. پدرم تو زندونه. اصلاً من کاری به کار پدرم ندارم.»

ماریوس، که بی قرار شده بود، گفت: «چرا به من قول نمی دهی؟»  
اپونین خندید و گفت: «بازو هام را ول کنید. چرا این طوری تکانم می دهید؟ بسیار خوب قول می دهم. قسم می خورم که به پدرم حرفی نزنم. حالا خوب شد؟ خیالتون آسوده شد؟»

ماریوس گفت: «به دیگران هم نباید حرفی بزنی.»

— به هیچ کس نمی گم.

ماریوس گفت: «پس مرا ببر به خانه او»

— زود و همین حالا؟

— زود و همین حالا.

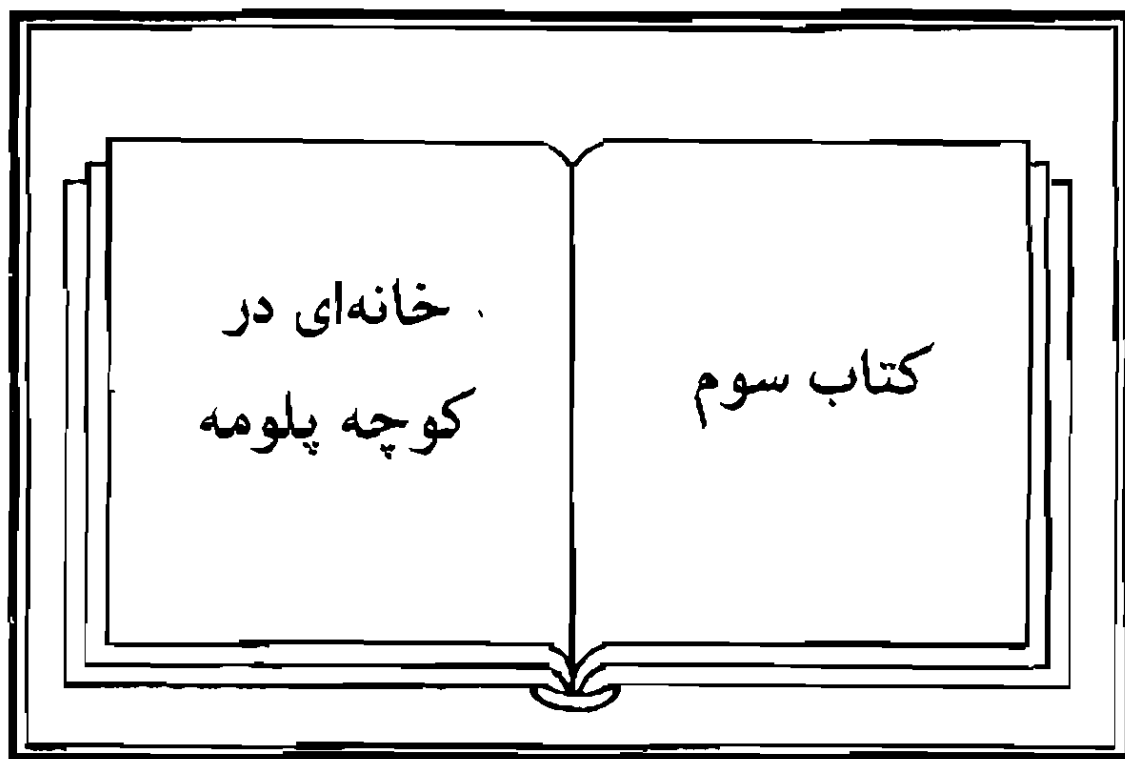
— بریم! ... خیال نمی کردم که این قدر براتون مهم باشه

و پس از چند قدمی که رفت، مکشی کرد و گفت: «آقای ماریوس!... از من فاصله بگیرید. بذارید من جلو برم، با چند قدم فاصله دنبال من بیایید. در این محله نباید کسی بفهمه که شما با من هستید. نباید جوانی مثل شما را با زنی مثل من ببینند.»

با هیچ زبانی نمی‌توان شرح داد که وقتی دختر کم سن و سالی خود را «زن» می‌نامد، چه مفهومی را در نظر دارد.

و باز ده قدمی رفت و ایستاد. ماریوس که پشت سر او می‌رفت، به او رسید. اپونین بی‌آنکه برگردد و به صورت او نگاه کند، گفت: «حتماً یادتون هست که چه قولی به من دادین؟»

ماریوس دست در جیب کرد و همه دارایی‌اش، یعنی همان پنج فرانکی را که قرض کرده بود، در آورد و در دست اپونین گذاشت. اپونین انگشتانش را گشود، سکه پنج فرانکی به زمین افتاد. آنگاه غم‌زده به ماریوس نگاه کرد و گفت: «پولتونو نمی‌خوام.»



خانه‌ای در  
کوچه پلومه

کتاب سوم







## خانه‌ای با در مخفی<sup>۱</sup>

در اواسط قرن اخیر، یکی از مردان صاحب مقام معشوقه‌ای داشت که می‌خواست او را از انظار پنهان نگاه دارد، و چنین کاری در آن عهد عجیب بود؛ زیرا در آن ایام، رجال صاحب مقام معشوقه‌هایشان را به همه نشان می‌دادند و تنها بورژواها دلبرشان را پنهان می‌کردند. به هر روی به سفارش این مرد صاحب مقام، در حومه سن ژرمن، در کوچه کم‌رفت و آمد بلومه<sup>۲</sup> که بعداً پلومه<sup>۳</sup> نام یافت، خانه جمع و جوری ساختند، که در آن موقع با جایی که به نام «کارزار حیوانات» معروف بود، چندان فاصله‌ای نداشت.

این خانه ساختمانی داشت با دو اتاق بزرگ در طبقه همکف، و دو اتاق در طبقه اول. در پایین یک آشپزخانه، در بالا یک اتاق آرایش زنانه، و در زیر بام یک انبار. در جلو این ساختمان باغی بود محصور در میان

---

۱. خانه‌ای که در اینجا مورد نظر است، در قرن گذشته، نه یک شخص صاحب مقام، بلکه یک معامله‌گر زمین و املاک آن را ساخته بود، و تا حدود ۱۸۳۰ وجود داشت. بن‌بست و در مخفی آن به بولووار انوالید راه داشت؛ و در اصلی آن به کوچه پلومه باز می‌شد، که امروز اودینو Oudinot نام دارد. ژنرال هوگو آخرین ماه‌های زندگی‌اش را در خانه‌ای واقع در این کوچه گذراند، و پسرانش تقریباً همه روز به دیدار او می‌رفتند. (ایو - گ.).

نرده‌های آهنین، و در بزرگ آن به کوچه پلومه باز می‌شد. مساحت این باغ در حدود یک جریب بود؛ در پشت ساختمان حیاط کوچکی ساخته شده بود، و در ته آن حیاط دو اتاق روی یک سرداب، ظاهراً این حیاط و آن دو اتاق را احتیاطاً درست کرده بودند که اگر واقعه‌ای پیش آید، کودکی با دایه‌اش می‌توانستند به راحتی در آنجا پنهان شوند. این حیاط کوچک یک در مخفی داشت که با حروف رمز باز می‌شد، و در پشت آن، راهرو تنگ و پیچ در پیچی بود که سقف نداشت و محصور بود بین دو دیوار بلند. راهروها را که هفتصد هشتصد متر طول داشت و به کوچه بابلون<sup>۱</sup> منتهی می‌شد، چنان ماهرانه ساخته بودند که از بیرون کسی آن را نمی‌دید. کوچه بابلون هم جای بسیار خلوت و کم‌رفت و آمدی بود.

و آن مرد صاحب‌مقام، معمولاً از این راهرو و در مخفی وارد خانه می‌شد؛ و اگر کسی سایه به سایه او می‌رفت، درمی‌یافت که آن رَجُل سیاسی پنهانکار، همه روزه به کوچه بابلون می‌رود. او در واقع، به همان خانه می‌رفت که در بزرگ و آشکار آن در کوچه پلومه بود. این مرد صاحب‌مقام، بیشتر زمینهای اطراف را خریده بود، و این راهرو مخفی، در حقیقت، از میان زمینهای متعلق به خود او می‌گذشت. با این وضع کسی نمی‌توانست او را در این راهرو مخفی زیر نظر داشته باشد. بعدها که چند قسمت از این اراضی را فروخته بود، صاحبان زمینهای دو طرف، دیوارهای بلند را که در دو سوی راهروی مخفی کشیده شده بود، از دور می‌دیدند، اما به چند و چون آن پی نمی‌بردند. تنها پرندگان از بالا این راه پنهان را می‌دیدند، و شاید گنجشکها و سارهای قرن اخیر، که آن راهرو را کشف کرده بودند، درباره آن رَجُل صاحب‌مقام چیزهایی به همدیگر گفته باشند.

و اما ساختمان اصلی با سنگ، و سبک معماری مانسار<sup>۱</sup>، ساخته شده بود و به شیوه نقاشیهای واتو<sup>۲</sup> مُبله‌اش کرده بود ند، و دیوارهای آن از داخل با سنگ‌ریزه‌ها تزئین شده بود و از بیرون کنگره‌هایی داشت. سه دیواره کوتاه از گُل شمشاد، در جلو ساختمان صاف بسته بودند. این ساختمان و این باغ در مجموع، ترکیبی بود از طنّازی و شکوه، که پنداری هوسی عاشقانه با هوسی حاکمانه، درهم آمیخته و چنین چیزی را به وجود آورده بودند.

این خانه و این راهرو، که امروز وجود ندارد، تا پانزده سال پیش، هنوز از بین نرفته بود. در سال ۹۳، بازرگانی آهن فروش این خانه را خرید تا بنای آن را خراب کند و ساختمانی باب سلیقه خود به جای آن بسازد، اما نتوانست بهای خانه‌ای را که خریده بود پردازد و ورشکست شد. او که می‌خواست خانه را خراب کند، خود خانه خراب شد. بعد از آن، خان دیگر ساکنی نداشت؛ و غالباً وقتی که یک محل مسکونی رابطه‌اش را با انسانی قطع می‌کند، خود از بین می‌رود. این خانه نیز روبه‌ویرانی نهاد، اما میل و اثاث آن دست‌نخورده باقی مانده بود و همچنان برای اجاره یا فروش آماده بود. هرکس از کوچه پلومه می‌گذشت، در کنار درِ باغ، تابلویی می‌دید که از سال ۱۸۱۰ در آنجا نصب کرده و روی آن نوشته بودند: «خانه برای فروش یا اجاره.» بر اثر باد و باران و به‌مرور ایام، حروف تابلو زرد و کم‌رنگ شده بود.

در آن روزها، یعنی در پایان دوران «بازگشت سلطنت بورژین‌ها»، رهگذران متوجه این نکته می‌شدند که آن تابلو را از کنار درِ باغ برداشته‌اند. و اگر نگاهی به درون باغ می‌انداختند، می‌دیدند که پنجره‌های چوبی طبقه اول نیز باز است. همه چیز نشان می‌داد که آن خانه ساکنی

۱. Mansard، از معماران معروف فرانسوی.

۲. Watceau، از نقاشان نام‌آور. فرانسوی (۱۶۸۴-۱۷۲۱).

پیدا کرده است. پشت پنجره‌ها پرده‌های تازه‌ای آویخته بودند. و پیدا بود که زنی هم در آن خانه هست، که با سلیقه خود چنین پرده‌هایی را انتخاب کرده است.

حقیقت آن بود که در ماه اکتبر ۱۸۲۵، مردی که سن و سالی از او گذشته بود، این خانه را بدان گونه که بود و به انضمام قسمت عقب آن و راهروهای پنهانش، که به کوچه بایبلون راه داشت، اجاره کرده بود و درهای مخفی ابتدا و انتهای این راهرو را برای رفت و آمد آماده ساخته بود. هرچند که هنوز مبل و اثاث آن مرد صاحب مقام در این خانه بود، به سفارش مستأجر جدید، تعمیرات و تغییراتی در آن به عمل آمد؛ کم و کاستی‌ها برطرف شد، و چیزهایی بر آنچه بود افزودند. آجرفرشهای کف حیاط، و پلکانهای ورودی ساختمان را از نو ساختند؛ تخته‌پوش کف اتاقها را درست کردند، به پنجره‌ها شیشه انداختند؛ و بعد از پایان این تعمیرات و تغییرات، آن مرد و دختری جوان، با یک زن سالخورده، که خدمتکارشان بود، آمدند و در آنجا ساکن شدند. همسایگان درباره آنها نه کنجکاوی می‌کردند، و نه پشت سرشان حرف می‌زدند؛ فقط به این دلیل که آن خانه همسایه‌ای نداشت!

این مستأجر آرام و بی‌سر و صدا، ژانوالژان بود، و آن دختر جوان، کوزت؛ و خدمتکارشان پیردختری به نام توسن<sup>۱</sup>، که به کمک ژانوالژان از فقر و بیماری نجات یافته بود. این زن، شهرستانی بود و لکنت زبان داشت؛ و ژانوالژان با توجه به همین صفات، او را برای خدمتکاری آورده بود. ژانوالژان را در اینجا به نام آقای فوشلوان<sup>۲</sup> می‌شناختند، و او به همین نام خانه را اجاره کرده بود و گفته بود که هزینه زندگی‌اش را با بهره سرمایه‌اش تأمین می‌کند.

چرا ژانوالژان از صومعه پتی پیکپوس بیرون آمده بود؟ چه اتفاقی

افتاده بود؟

اتفاقی نیفتاده بود.

به یاد داریم که ژان والژان در آن صومعه احساس خوشبختی می‌کرد؛ و آن قدر خیالش آسوده شده بود که گاهی احساس نگرانی می‌کرد. در آنجا کوزت را همه روز می‌دید، حس می‌کرد که او را چون پدری دوست دارد، و احساس پدری‌اش روز به روز عمق و وسعت بیشتری می‌یافت و با همه وجودش از این دختر نگهداری می‌کرد، و گمانش این بود که هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند بین او و این دختر فاصله بیندازد؛ و تصور می‌کرد که این دختر روزی راهبه خواهد شد، زیرا کوزت مجذوب زندگی در صومعه شده بود؛ و اگر کارها به همین ترتیب پیش می‌رفت، این صومعه جای زندگی این «پدر» و این دختر می‌شد. پدر در این صومعه به پیری می‌رسید، و دختر در اینجا به دوران جوانی قدم می‌گذاشت. پدر در اینجا می‌مرد، و دختر در این صومعه پیر می‌شد. همه چیز برای ژان والژان روشن و پرامید بود؛ و جز این آینده‌ای برای خود و کوزت در صحنه خیال مجسم نمی‌کرد. اما گاهی فکر و خیالش آشفته می‌شد؛ به‌تردید می‌افتاد، از خود می‌پرسید چرا باید در این محاسبات تنها به فکر سعادت خویشتمن باشد؟ آیا نباید سعادت آن دختر را مستقلاً در نظر آورد؟ دختری که به هر حال ژان والژان او را از دست تناردیه درآورده و در واقع ضبط کرده بود. با خود می‌گفت: «آیا نباید این دختر دنیا را ببیند و زندگی را در خارج از این صومعه بشناسد، و سپس خود تصمیم بگیرد و راه آینده‌اش را انتخاب کند؟ آیا کار درستی است که این دختر را به‌بهانه نجات دادن از بلاها در این گوشه نگاه دارد، و او را از همه لذات زندگی محروم سازد، و از جهل و بی‌خبری و بی‌کسی و بی‌پناهی او استفاده کند و وادارش سازد که تقدس ریاضت‌آمیز صومعه را بپذیرد و از پیمودن مسیر طبیعی یک انسان بازماند؟ آیا با چنین کاری، برخلاف مشیت الهی قدم بر نمی‌دارد؟ از کجا

معلوم که در آینده کوزت از همهٔ قضایا خیردار نشود و او را در دادگاه قلب خود محکوم نکند، و از راهبه بودن بیزار نشود؟... و با آن که اینگونه افکار، برایش تحمل ناپذیر بود، سرانجام بر آن شد که از صومعه بیرون برود.

تصمیم خود را گرفته بود. و هرچند چنین کاری برایش تأسّف آور بود، احساس می‌کرد که لازم و منطقی است. مانعی بر سر راه او نبود. پنج سال در این صومعه مانده بود و در این مدت طولانی، در این چهار دیواری از انتظار پنهان شده بود؛ و آنچه موجب ترس و نگرانی اش بود از بین رفته بود. با خاطری آسوده، می‌توانست به میان مردم بازگردد. کم‌کم پیر شده بود؛ و کسی نمی‌توانست او را به خاطر بیاورد و بشناسد. وانگهی بر فرض که کسی پیدا بشود و او را بشناسد، و جان او به خطر بیفتد، به خاطر حفظ جان خود، نباید کوزت معصوم را وادارد که در صومعه بماند. از هر چیز که بگذریم، وقتی که پای وظیفه پیش می‌آید، نباید از خطر هراسید، با این وصف، او می‌توانست در آینده نیز محتاط باشد تا به دام نیفتد.

آموزش و پرورش کوزت در صومعه تقریباً به کمال رسیده بود. با این حال، ژان والژان صبر کرد تا فرصت مناسبی به دست آورد؛ و این فرصت به دست آمد. فوشلوان باغبان پیر صومعه، جان سپرد.

ژان والژان بعد از مرگ او روزی به حضور مادر روحانی، که سرپرست صومعه بود، رفت و گفت برادرش برای او ارث مختصری گذاشته است که دیگر نیازی به کار کردن ندارد و تا آخر عمر می‌تواند با درآمد ناچیز آن زندگی کند. بنابراین، قصد دارد دست از کار در صومعه بردارد و دختر خود را نیز همراه ببرد. در ضمن از مادر روحانی درخواست کرد که اجازه بدهد تا بابت آموزش و پرورش کوزت در این پنج سال مبلغ پنج هزار فرانک از اندوخته اش را تقدیم صومعه کند.

مادر روحانی ناچار با او موافقت کرد. ژان والژان در هنگام ترک

صومعه، چمدان کوچکی را، که همیشه درش قفل بود و کلیدش را با خود داشت، زیر بغل گرفت. و این چمدان، که بوی مومیایی مردگان از آن به مشام می‌رسید، کوزت را کنجکاو کرده بود.

هم‌اکنون این نکته را بگوییم که ژان والژان از آن پس این چمدان کوچک را از خود دور نمی‌کرد، و همیشه آن را در گوشه‌ای از خوابگاه خود جای می‌داد؛ و هر وقت که از خانه‌ای به خانه دیگری می‌رفت، آن را به همراه می‌برد کوزت با خنده، آن را «جدانشدنی» نام داده بود و به شوخی می‌گفت: «به این چمدان حسودی ام می‌شود.»

با این وضع، ژان والژان از صومعه بیرون آمد و به دنیای آزاد راه یافته بود، اما نگرانی نیز همراهش بود.

بعد از مدتی، آن خانه را در کوچه پلومه پیدا کرد و در آن ساکن شد و در آنجا، همان طور که گفتیم، او را به نام اولیم فوشلوان می‌شناختند. او در عین حال، دو آپارتمان دیگر در دو گوشه پاریس اجاره کرد تا اقامت طولانی آنها در یک نقطه باعث کنجکاوی نشود؛ و به محض آنکه خطری احساس کرد، بتواند بی‌درنگ به یکی از این دو آپارتمان نقل مکان کند تا مانند شبی که از دست ژاور و مامورانش به صورتی اعجاز‌آمیز گریخت، بی‌جا و بی‌منزل نباشد و در کوچه‌ها سرگردان نشود. این دو آپارتمان ظاهر فقیرانه‌ای داشتند، و در دو گوشه دور از یکدیگر بودند؛ یکی در کوچه اوئست<sup>۱</sup> بود و دیگری در کوچه لوم آرمه<sup>۲</sup>.

گاهی به آن دو آپارتمان در کوچه اوئست و کوچه لوم آرمه سر می‌زد و چند هفته یک بار، کوزت را همراه می‌برد، و چند روزی در یکی از این دو آپارتمان می‌ماند، اما توسن را همراه نمی‌برد. از سرایداران خواسته بود

---

1. Ouest

۲. Homme-Armé نام کوچه لوم آرمه، فعلاً قسمتی از کوچه آرشیو Archives است در میان کوچه سن کروادولا برتونری و کوچه بلان مانتو.

که نظافت و کارهای دیگر این آپارتمانها را به عهده بگیرند، و به آنها گفته بود که در حومه پاریس صاحب زندگی و سر و سامانی است؛ و چون گاهی در شهر کارهایی دارد، آپارتمانهایی نیز باید برای اقامت موقت در شهر داشته باشد. با این ترتیب، این مرد محترم در پاریس و حومه آن صاحب سه خانه بود تا در موقع لزوم بتواند از دست مأموران پلیس بگریزد.



ژان والزان در گارد ملی<sup>۱</sup>

اما ژان والزان، رسماً و عملاً در خانه واقع در کوچه پلومه سکونت داشت؛ و شکل و وضع زندگی او به این ترتیب بود:

ساختمان اصلی در اختیار کوزت و زن خدمتکار بود. اتاق خواب بزرگ، که ستونهایی داشت با نقشهای زیبا، و اتاق کوچک مخصوص آرایش زنانه، که دارای گچبری‌هایی بود با قابهای طلایی، و تالار بزرگ، که کاغذ دیواریهای خوش‌نقشی داشت و نیمکتها و صندلیهای بزرگ و دسته‌دار، از آن کوزت بود. باغ، چشم‌اندازی برای آن اتاقها بود. به سفارش ژان والزان، در اتاق خواب کوزت، تختخوابی گذاشته بودند که آسمانه‌ای داشت از حریر سه رنگ دمشق؛ و آن را با یک قالی ایرانی، که از مغازه خانم گوشه<sup>۲</sup> واقع در کوچه فیگیه سن پل<sup>۳</sup> خریده بود، فرش کرده بودند؛ و برای آنکه شکوه این اثاث و تزیینات قدیمی و نفیس تعدیل شود، و روح شاداب و دخترانه کوزت در میان آنها به ستوه نیاید، انواع چیزهای شوخ و شنگ و جوان‌پسند، کتابهایی با جلد زرکوب، جعبه‌های ظریف، رومیزی با نقشهایی از صدف، ظروف میناکاری، وسایل زینتی

۱. Garde National. گارد ملی، سپاهی از غیرنظامیان، که در سال ۱۷۸۹ برای تأمین نظم در داخل شهر تأسیس شد.

2. Gaucher

3. Figuiet - Saint - Paul

ساخت ژاپن، و خرده‌ریزهای رنگارنگ را در گوشه و کنار جای داده بودند. پرده‌ها از حریر زمینه قرمز دمشقی بود. طبقه همکف، پرده‌هایش، نقشهای شماره‌دوزی داشت. در سراسر زمستان، همه این اتاقها گرم بودند. اما خود ژانوالژان، در اتاق کوچکی در پشت ساختمان اصلی، و در انتهای حیاط کوچکی که وصفش را گفتیم، زندگی می‌کرد و شبها روی تشک کهنه‌ای که روی یک تختخواب فلزی انداخته بود، می‌خوابید. در آن اتاق میزی داشت از چوب سفید، و دو صندلی حصیری و کوزه سفالینی برای آب، و چند کتاب کهنه؛ و چمدان کوچک به قول کوزت، «جدانشدن» را نیز در گوشه‌ای گذاشته بود. در این اتاق، هرگز از آتش خبری نبود. با کوزت غذا می‌خورد، به چند تکه نان جو، و چند لقمه مختصر از غذایی که بر سر میز آورده بودند، اکتفا می‌کرد. روزی که ژانوالژان، توسن پیرزن خدمتکار را به‌خانه آورده بود، کوزت را به‌او نشان داده و گفته بود: «این دخترخانم صاحب این خانه است.» توسن با تعجب نگاه کرد و پرسیده بود: «پس شما کی هستید؟» ژانوالژان در جوابش گفته بود: «من فقط پدر او هستم!»

کوزت در آموزشگاه صومعه، خانه‌داری را یاد گرفته بود. نظم و ترتیب هزینه‌روانه‌خانه نیز، که بسیار اندک بود، به‌عهده او بود. هر روز، ژانوالژان دست کوزت را می‌گرفت و او را به‌گشت و گذار می‌برد. بیشتر روزها به باغ لوگزامبورگ می‌رفتند و در یکی از خیابانهای کم‌رفت و آمد باغ روی نیمکتی می‌نشستند. ژانوالژان، روزهای یکشنبه برای انجام مراسم مذهبی به کلیسای سن ژاک دوآپا می‌رفت، که در محله فقیرنشینی واقع بود و در آنجا صدقه بسیاری به فقیران می‌داد. نیازمندان در کلیسا دور او جمع می‌شدند و از او کمک می‌خواستند. و به‌همین علت، تارديه در نامه‌اش او را «آقای نیکوکار» کلیسای سن ژاک دوآپا لقب داده بود. ژانوالژان در آن‌گونه مواقع کوزت را همراه می‌برد تا بیچارگان و بیماران

را ببیند و از آنان دلجویی کند. کسی برای دیدن آنها به خانه کوچۀ پلومه نمی‌آمد. توسن، پیرزن خدمتکار، چیزهایی را که برای پختن غذا لازم بود از بیرون می‌خرید، و ژانوالژان از چشمه‌ای که نزدیک خانه بود آب می‌آورد. هیزم و شراب را به یک انبار زیرزمینی، که دیوارهای سنگی داشت و در گوشه‌ای از حیاط کوچک بود، می‌بردند. در دورانی که آن مرد صاحب مقام معشوقه‌اش را به این خانه آورده بود، این انبار زیرزمینی، غار او، و جای مخفی شدنش بود، که در «عصر جنون» برای خانه‌های «معشوقه نشین» چنین غاری لازم بود.

جلو در مخفی کوچۀ بابیلون، صندوقی گذاشته بودند برای نامه‌ها و روزنامه‌ها. اما این سه نفر، که در این خانه ساکن بودند، نه نامه‌ای از کسی داشتند و نه روزنامه برایشان می‌آوردند. و این صندوق که قبلاً جایی بود برای رد و بدل کردن نامه‌های عاشقانه، حالا تنها نامه‌هایی که دریافت می‌کرد از شهرداری محل و گارد ملی بود. زیرا آقای فوشلوان نتوانسته بود از سرشماری سال ۱۸۳۱ بگریزد، و نام او در این سرشماری ثبت شده بود. او را صاحب درآمد و زندگی ثابت شناخته بودند. و شهردار محل که نام و نشانی آقای اولتیم فوشلوان، از این راه به دستش رسیده بود، چنین تشخیص داده بود که او باید مردی آرام و آبرومند باشد و عضو شایسته‌ای برای گارد ملی.

هر سال سه چهار بار، ژانوالژان، که عضو گارد ملی بود، لباس مخصوص گارد را می‌پوشید و کارهایی را که به عهده او می‌گذاشتند. انجام می‌داد. او با این لباس می‌توانست با جمع همراه شود و در عین حال تنها و منزوی بماند. ژانوالژان به شصت سالگی، یعنی سن معافیت قانونی، رسیده بود، اما پنجاه ساله می‌نمود و نمی‌خواست در این مورد چیزی بگوید؛ و ناچار به فرمانهای سرگروهیان گارد ملی محله‌شان گوش می‌داد،

و حاضر نبود به کنت لوبرا، فرمانده کل گارد ملی، بنویسد که به سن معافیت قانونی رسیده است؛ زیرا شناسنامه نداشت و نام واقعی خود را پنهان کرده بود. هویتش را، سن و سالش را، و همه چیزش را پنهان کرده بود؛ اما در واقع با رضای خاطر عضو گارد شده بود. دلش می‌خواست که به دیگران شبیه باشد، و وظایف ملی خود را انجام دهد. ایده آل او آن بود که از درون فرشته باشد، و از بیرون بورژوا.

این نکته جزئی را هم باید در اینجا بگوییم که ژان والژان هر وقت با کوزت به گردش می‌رفت، لباس مرتب و آراسته می‌پوشید؛ و هر که او را می‌دید، گمان می‌برد که از افسران بازنشسته ارتش است. اما هر وقت که تنها بیرون می‌رفت - و معمولاً شبها این کار را می‌کرد - مثل کارگران لباس می‌پوشید؛ کاسکتی با لبه بلند بر سر می‌نهاد، که صورتش را تقریباً پنهان می‌کرد. فروتنی او را به این کار وامی‌داشت یا احتیاط؟ هر دو با هم.

کوزت با این وضع معماگونه انس گرفته بود، و کمتر به عجایب زندگی پدرش توجه می‌کرد. اما توسن همه کارهای اربابش را خوب و برازنده و ستایش‌آمیز می‌پنداشت. یک روز قصاب محله، که ژان والژان را از دور دیده بود گفته بود: «این مرد چه سر و وضع مسخره‌ای دارد!» و توسن به او گفته بود: «این مرد موجودی است محترم و مقدس.»

ژان والژان و کوزت و توسن، از دری که در کوچه بابیلون بود، رفت و آمد می‌کردند. کمتر کسی متوجه می‌شد که آن خانه در کوچه پلومه هم دری دارد. در آهنین باغ، که به کوچه پلومه باز می‌شد، همیشه بسته بود. ژان والژان عمداً از گلها و گیاهان باغ مراقبت نمی‌کرد و آنها را به حال خود رها کرده بود تا نظر کسی جلب نشود.

اما شاید خود را فریب می‌داد.

### زیر پوششی از شاخه‌ها و برگ‌ها<sup>۱</sup>

این باغ که بیش از نیم قرن به حال خود رها شده بود، جاذبه شگفت‌آوری یافته بود. چهل سال پیش، هر که از آن کوچه می‌گذشت، دمی مکث می‌کرد و از لای نرده‌های در به آن باغ چشم می‌دوخت، بی آنکه بداند که در پس آن درختان انبوه چه رازهایی نهفته است. و بارها، رهگذرانی که در عالم خیال فرو رفته بودند، از میان میله‌های آهنین و قدیمی نرده‌ها که پایه آن با نقشهای گل و بوته زیر خزه‌ها پنهان شده بود، با نگاه و فکر خود، به درون باغ نفوذ کرده بودند.

نزدیک درِ ورودی، یک نیمکت سنگی در گوشه‌ای بود و یک یا دو مجسمه آسیب دیده، و چند داریست شکسته، در گوشه‌های دیگر. باغ نه چمنی داشت و نه خیابان‌بندی شده بود؛ سرتاسرش را علف گرفته بود. دست باغبان از آن دور مانده، و طبیعت آزادانه کار خود را کرده بود. علفهای هرز خود به خود از همه سو پیش رفته بودند. و طبعاً در زمینی که به حال خود رها می‌شود، نوعی زیبایی وحشی به وجود می‌آید. در این باغ قرنفل‌های خودرو برای خود جشنی داشتند، و هر نوع گل و گیاهی رشد

۱. "Foliis ac frondibus" کلماتی از شعر لوکرس Lucretius، شاعر لاتینی.

*Cirum se foliis ac frondibus in volentes*

به این معنی: شاخه‌ها و برگها آنها را پوشانده بودند.

طبیعی و ستایش آمیز خود را داشت. در اینجا هیچ چیز راه را بر حرکت و حیات دیگری نمی بست. درخت ها در میان بوته های خار سرفرود آورده بودند، و بوته های خار از درختها بالا رفته بودند. گیاهان خود را بالا کشیده بودند، و شاخه های درختان پایین آمده بودند. آنچه بر زمین می خزید، بر آنکه در هوا می شکفت آویخته بود؛ و آنکه در هوا موج می خورد، در میان گیاهان خزنده خم شده بود. ساقه ها و شاخه ها و برگها و علفها و بوته های پیچکها به همدیگر پیچ خورده، در هم فرو رفته، با هم جفت شده، به هم آمیخته بودند. نباتات، از هر قسم و هر نوع، با هماغوشی تنگاتنگ و جدایی ناپذیر، زیر نگاه رضایت آمیز پروردگار عالم، در این محوطه سیصد «پای مربعی، راز مقدس برادری خود را، که نمادی است از برادری انسانی، به نمایش گذاشته بودند، و در این نمایش بسیار موفق بودند. اینجا دیگر گلستان نبود، بلکه خارستان بود و مانند جنگلی بود نفوذناپذیر؛ پرجمعیت بود مثل یک شهر؛ لرزان بود مثل یک آشیانه؛ غم انگیز بود مثل یک کلیسا؛ خوشبو بود مثل یک دسته گل؛ دورافتاده بود مثل یک قبرستان؛ و جاندار و پرجوش بود مثل یک خیابان شلوغ.

در بهار این جنگل بزرگ و خودرو، در پشت پرده های آهنین، و در میان چهار دیواری، با همه جوشش ذاتی اش، سر تا سر به کار ابهام انگیز جوانه زدن مشغول می شد؛ به هنگام دمیدن آفتاب، تقریباً مثل موجودی بود که بوی نسیم عاشقانه عالم خلقت را می شنود و حرکت عصاره زندگی بخش بهار را در رگهای خود حس می کند و می لرزد، گیسوان سبز دلفریبش به دست باد تکان می خورد و بر خاکهای مرطوب و بر مجسمه های شکسته و بر پلکان فرو ریخته ساختمان و بر سنگفرشهای کوچه خلوت، با شبنمهایش گلهای ستاره می بارید، و زیبایی و شکفتگی و زندگی و شادی و عطر می افشاند.

نزدیک ظهر، هزاران پروانه سفید به آن باغ پناهنده می شدند و به برفی

می‌ماندند که در تابستان بیارد و جان داشته باشد و از آسمان برای نوازش چشم ما فرود آمده باشد از سایه‌های پرتحرک و پرنشاط باغ، چه آوای معصومانه‌ای، نرم و آرام، به گوش جان آدمی می‌رسید. آنچه را که جیک‌جیک‌های پرندگان ناگفته می‌گذاشتند، وزوز حشرات کامل می‌کردند. نزدیک غروب، بخار لطیفی به‌رنگ خیال از باغ برمی‌خاست و آن را دربر می‌گرفت، و مه همچون کفی باغ را می‌پوشاند، و اندوهی آسمانی در عمق جان باغ می‌نشست، و عطر مست‌کننده گلها و گیاهان خودرو، همچون زهری خوشگوار و دوست‌داشتنی، از هر سو می‌تراوید. آخرین ندای شانه به‌سرها و دم جنبانک‌ها، لحظاتی از میان درختان باغ به گوش می‌رسید و سپس در لابه‌لای شاخه و برگها به خاموشی می‌گرایید. در این لحظات، دوستی و صمیمیت درخت و پرنده، چه خوب احساس می‌شد. به‌هنگام روز، بالها برگها را به‌شور و جنبش درمی‌آوردند، و شب هنگام برگها از بالها نگهداری می‌کردند.

در زمستان، این خارستان سیاه بود و خیس و برهنه و لرزان؛ و در این فصل، خانه از پشت نرده‌های کوچه تا حدودی دیده می‌شد. به‌جای آنکه گل بر شاخه بنشیند و شبنم روی گلبرگها، رشته نازک و نقره‌گونی از حلزونها روی پرده سرد برگهای زرد جای می‌گرفت. اما به‌هر روی و در هر فصل، در بهار و تابستان و پاییز و زمستان، این باغ کوچک تماشاگاه شوق و اندوه بود و تنهایی و آزادی؛ و گوشه‌ای برای حضور خداوند و غیبت آدمی. پنداری نرده‌های آهنین و زنگ‌زده در ورودی باغ به‌زبان آمده بودند و می‌گفت: «این باغ مال من است.»

خیابان زیبای «پاری» با آن باغ چندان فاصله نداشت. چندین مهمانسرا با بناهای باشکوه سبک کلاسیک، و کوچه وارن در چند قدمی آن بودند. انوالید به آن نزدیک بود. ساختمان مجلس شورای ملی از آن دور نبود. کالسکه‌های بزرگ، از کوچه بورگونی، و کوچه سن دومینیک،

که به باغ نزدیک بودند، می‌گذشتند. آمینیبوس اهای زرد و قرمز و سفید و قهوه‌ای، در چهارراهی که با آن باغ فاصله کمی داشت، دور می‌زدند. با این وصف، کوچه پلومه رفت و آمد کمی می‌داشت. مالکان قبلی این باغ مرده بودند. وقایع پیاپی همه چیز را تغییر داده بود. انقلاب شده بود. ثروتها و مکنت‌های پیشین از دست رفته بود، و چهل سال متروک بودن و بی‌صاحب بودن و از ذهن روزگار فراموش شدن، موجب شده بود که سرخس‌ها و خاربوته‌ها و شوکران‌ها و بمان‌ها و عشقه‌ها و علف‌های بلند، با برگهای پهن و تیغ‌دار، و هم‌چنین مارمولک‌ها و سوسک‌ها و حشرات بی‌قرار و پرشتاب، به این باغ بازگردند. و همه اینها جمع شده بودند تا در میان این چهار دیوار، و از قعر خاک، نمی‌دانم چه نوع عظمت و حشیا نه‌ای را بیرون بیاورند. و چون طبیعت همیشه ساخته‌های ناقابل بشری را درهم می‌ریزد، همچنانکه خانه‌های مورچگان و عقابان را، اگر دستش برسد، درهم می‌پاشد، در یک باغ کوچک پاریسی نیز قدرت و شوکت او را می‌توان دید؛ همچنانکه در جنگل دست نخورده‌ای در گوشه‌ای از دنیای جدید.<sup>۲</sup>

در واقع، هیچ چیز کوچک و بی‌مقدار نیست؛ و هرکس تأثیر و نفوذ مداوم طبیعت را درک کند، این نکته را می‌داند. هر چند که فلسفه به گونه‌ای دیگر این علت و معلولها را تفسیر می‌کند، اما آنها که عارفانه می‌نگرند، با مشاهده این مسائل به این نتیجه می‌رسند که طبیعت همه چیز را متلاشی می‌کند تا دوباره ذرات را به یگانگی و وحدت برساند؛ و با این احساس به جذب فرو می‌روند.

جبر با ابرها در پیوند است؛ نور مهتاب به گل‌های رُز بهره می‌رساند. اندیشمندی را نمی‌یابید که با جرأت ادعا کند که عطر گیاه ناچیزی چون

۱. Ominibus، از وسایل نقلیه آن روزگار.

۲. Nouveau Monde، آمریکا و اقیانوسیه را دنیای جدید یا ارض جدید می‌گفتند.



عشقه، در مجموعه عالم تأثیری نمی‌گذارد. پس کیست که بتواند خط سیر یک ذره را حساب کند؟ از کجا می‌دانیم که خلقت بعضی از چیزها معلول تکان خوردن و فرو افتادن یک سنگریزه نیست؟ کیست که جزر و مدهای متقابل را در پهنه بی‌نهایت بزرگ یا بی‌نهایت کوچک، و غوغای علتها و معلولها را، در پرتگاههای وجود، و بهمن‌های عظیم عالم حیات را بشناسد؟ یک موجود ذره بینی نیز بی‌اهمیت نیست. کوچک، بزرگ است و بزرگ، کوچک؛ و همه چیز لزوماً متعادل است. بین اشیا و موجودات، ارتباط شگفت‌آوری هست. در این مجموعه لایتناهی، از آفتاب عالمتاب گرفته تا پشه ناچیز، هیچ چیز دیگری را حقیر نمی‌شمارد؛ همه نیازمند همدیگرند. روشنایی عطر زمین را تا لاجورد آسمان، بیهوده و بی‌خبر، بالا نمی‌برد. شب، جوهر تابناک ستارگان را در میان گلهای خفته تقسیم می‌کند. همه پرندگان که در پروازند، رشته‌ای از لایتناهی را در چنگال خود دارند. سرشت رویاندن و به‌وجود آوردن، با پدیده‌های جوئی ترکیب می‌شود و پرستور را وامی‌دارد که با ضربه‌های نوک خود تخم را بشکند و فرزندش از آن سر بیرون آورد. کرم خاکی و سقراط حکیم نیز به‌همین شکل به‌وجود می‌آیند. آنجا که تلسکوپ به‌پایان می‌رسد، میکروسکوپ آغاز می‌شود. کدامیک از این دو منظره عظیمتری را در پیش رو دارند؟ انتخاب کنید! یک ذره کیک، در زیر میکروسکوپ، خوشه پروین است؛ و کهکشان در تلسکوپ، مجموعه‌ای از ستارگان؛ و همین ترکیب، در امور مادی، و روحانی دیده می‌شود. عناصر و ضوابط درهم می‌آمیزند، جفت می‌شوند، با هم پیوند می‌خورند، به یکدیگر افزوده می‌شوند و عاقبت دنیای مادی و دنیای روحانی به یک روشنایی منجر می‌شود؛ و هر پدیده تا ابد روی خود چین می‌خورد. و در تحولات و مبادلات عالم، عنصر حیات، مدام در رفت و آمد است. و همه چیز را در اسرار نامرئی امواج خود غوطه‌ور می‌سازد و همه چیز را به کار می‌گیرد، و حتی خیال و خواب

را از قلم نمی‌اندازد. در اینجا موجودی ذره‌بینی به وجود می‌آورد و در آنجا ستاره‌ای را از هم می‌پاشد؛ مدام در جنب و جوش است، مارپیچ می‌رود، از نور نیرویی می‌سازد و از اندیشه عنصری؛ پراکنده است و تقسیم‌ناپذیر؛ همهٔ مسائل را حل می‌کند جز آن نقطهٔ دقیق و دشوار «فردیت» آدمی را. همه چیز را به ذرات خود باز می‌گرداند و در تودرتوی وجود خداوندی با شادی و شگفتی آشنا می‌سازد؛ برتر از همه و فرودست‌تر از همه را به همدیگر متصل می‌کند و همه چیز را در ابهام یک مکانیسم سرسام‌انگیز به تلاش و حرکت وامی‌دارد؛ پرواز یک حشره را با حرکت زمین مربوط می‌سازد. و که می‌دانند؟ شاید به موجب قوانین خلقت، تحولات و تغییرات ستاره‌ای در اوج آسمان، از حرکت کرمی در یک قطره آب پیروی می‌کند. و این دستگاه خلقت، ماشینی است که اجزای آن از فکر و روح ساخته شده؛ و چرخ‌دنده‌های این ماشین در حرکت عظیم خود در یک سو آن مگس ناچیز را به حرکت درمی‌آورد و در سوی دیگر، منطقهٔ بروج<sup>۱</sup> را به راه می‌اندازد.<sup>۲</sup>

---

۱. منطقهٔ بروج (Zodiaque)، منطقهٔ دایره‌شکلی از آسمان که شامل دوازده صورت فلکی (دوازده برج) است.

۲. دو جملهٔ آخر را ویکتور هوگو در دوران تبعید به این فصل افزوده است.

## از حصاری به حصار دیگر

به نظر آمد، این باغ که قبلاً برای پنهان کردن اسرار عیش و عشرت ساخته شده بود، اینک تغییر حال داده، و پناهگاهی شده بود برای رموز عفت و پارسایی. دیگر نه داربست داشت و نه باغچه‌ای و نه چمن، و نه آلاچیق و نه مخفی‌گاه؛ تیرگی شکوه‌مندی، مانند یک چادر بر همه گوشه‌ها و زوایای آن فرو افتاده بود. پافوس<sup>۱</sup> بار دیگر به بهشت زمینی تبدیل شده بود. گویی پشیمانی و توبه، این عشرتکده را پاک و پاکیزه کرده بود؛ و این دسته گل، اینک گل‌هایش را به جانهای پاک نثار می‌کرد. این باغ دلپسند که پیش از این پر از هوس و شهوت بود، اینک لبریز از حیا و بکارت شده بود. سالها پیش مردی که خود را در سیاست دست‌پرورده لاموانیون<sup>۲</sup> می‌دانست، به کمک مردی که در باغبانی خود را جانشین لئونوتر<sup>۳</sup> می‌شمرد، در این باغ دست بردند و بسیاری از درختانش را بریدند و به ذوق خود باغچه‌ها را آراستند و باغی درست کردند که برازنده عشرتکده بود و حالا بار دیگر، طبیعت زمام باغ را در اختیار گرفته بود و آن را پر از سایه کرده بود و آماده برای دوست داشتن.

۱. Paphos، شهر ونوس.

۲. Lamoignon، از سیاستمداران و رئیس مجلس شورا در فرانسه.

۳. de Notre، از استادان صاحب سبک باغبانی در پاریس.

و حالا در این عَزَلتکده نیز قلبی وجود داشت برای عشق؛ و عشق کاری نداشت جز آن که خود را بنماید. عشق معبدی در این باغ داشت که از سبزه و از گیاه و خزه و نغمه پرنندگان، و تاریکی خفیف سایه‌ها و برهم خوردن شاخه‌های درختان درست شده بود. و در این حال ملایمت و ایمان و صفا و امید و الهام و رؤیا فضای باغ را فراگرفته بود.

کوزت روزی که از صومعه بیرون آمد، هنوز بچه بود؛ کمی پیش از چهارده سال داشت، که سن عصیان و سرکشی است. پیش از این شرح دادیم که در آن موقع تنها چشمانش قشنگ بودند و او جمعاً زیبا نبود؛ اما چیزی که زشت باشد و تو ذوق بزندی، در او پیدا نمی‌شد. با این وصف، بی حال بود و لاغر؛ کمرو بود و در عین حال تند و گستاخ؛ در مجموع دختر بچه بزرگی بود.

دوران آموزش او تمام شده بود؛ به این معنی که تعلیمات مذهبی را فراگرفته بود و عشق و ایمان به خداوند را به او آموخته بودند؛ «تاریخ» را، به آن صورت که در صومعه یاد می‌دهند، می‌دانست، و همچنین جغرافی و دستور زبان و صرف افعال و داستان پادشاهان فرانسه، و اندکی موسیقی و اندکی نقاشی، تا آن اندازه که بتواند شکل یک بینی را بکشد و جز اینها که گفتیم، چیزهای دیگر را نمی‌دانست. این گونه ندانستها، هم خوب است و هم خالی از خطر نیست یک دختر جوان نباید از همه چیز بی‌خبر باشد و در تاریکی بماند، که در این حال سراب‌های فریبنده و زننده شکل می‌گیرند؛ همچنانکه در یک اتاق تاریک و ناشناخته، با توهّمات روبه‌رو می‌شویم. دختر جوان باید آرام آرام، با روشنائیها و واقعیات آشنا شود و پیش از آنکه روشنائی مستقیماً به سوی او روی آورد و ناگهان از تاریکی بیرونش بیاورد، اگر کم و بیش با نیمه‌روشنائیها آشنا باشد، به حال او مفید است، زیرا در مقابله با واقعیات وحشت نخواهد کرد. و این آگاهیها هرچند ناقص باشد، از سقوط او جلوگیری خواهد کرد. تنها تجربه مادر

است که در اين دوران دوشيزگى به مکاشفات او کمک مى کند و آن نيمه روشنايى را به وجود مى آورد و هيچ چيز نمى تواند جاى اين تجربه را بگيرد. براى آنکه فکر و روح يک دختر جوان ساخته و پرداخته شود، همه راهبه هاى عالم به اندازه يک مادر کارساز نيستند.

کوزت تا به يادش مانده بود، مادر نداشت؛ در صومعه «مادران» زيادى را در کنار خود ديده بود، که «مادران» روحانى بودند.

ژان والزان هم وجودش پر از محبت بود، و همه را نثار کوزت مى کرد. اما او نيز مردى بود سالمند، که از اين بابت چيزى نمى دانست. ترتيب يک دختر جوان و آماده کردن او براى زندگى، و در افتادن با جهالت عظيمى که معصوميت نام دارد، به دانايى بسيار نياز مند است.

هيچ چيز مانند صومعه، يک دختر جوان را براى عشق و شوريدگى آماده نمى کند. صومعه روح و فکر را به سوي چيزى ناشناخته مى برد. دل آدمى وقتى که نمى تواند درى به سوي عشق باز کند و به شکوفايى برسد، ناچار در خود به کندوکاو مى پردازد و به اعماق خويشتن فرو مى رود؛ و از اين راه، رؤياها و خيالپردازى ها، و داستانهاى وهم انگيز و سرگذشتهاى عاشقانه در خانه دل جاى مى گيرند؛ و بر اساس تصور و تخيل، کاخهاى در تاريکهاى درون ساخته مى شوند، و به محض آنکه کسى از آن حصار آهنيں بيرون آيد، اين تصورات فضاي گشوده تری براى رشد و گسترش مى يابند. اما صومعه حتى در اين دوره، و در سراسر زندگى، بر قلب آدمى همچنان فشار مى آورد تا پيروزي خود را حفظ کند. کوزت، بعد از بيرون آمدن از صومعه، جايى آرام تر و در عين حال خطرناکتر از آن خانه واقع در کوچه پلومه نمى توانست پيدا کند؛ زيرا اين خانه از يک سو ادامه همان عزلت و دور ماندن از اجتماع بود، و از سوي ديگر ابتدای آزادى بود؛ باغى بود در ميان يک چهارديوارى، و با طبيعتى وحشى و خشن اما پراز خوشى و لذت، و بسيار خوشبو؛ که همان رؤياها و تخيلات صومعه را در

او به وجود می‌آورد، مانند صومعه از هر سو بسته بود، اما دری آهنین داشت به سوی کوچه.

و باز این مطلب را تکرار می‌کنیم که کوزت هنوز بی‌چه بود. ژان‌والژان این باغ بکر و وحشی را نثار او کرده بود و گفته بود: «در اینجا هر طور که دلت می‌خواهد خودت را مشغول کن!» کوزت به شوق آمده بود. در هر گوشه سنگها و سبزه‌ها را زیر و رو می‌کرد، دنبال پروانه‌ها می‌دوید، بازی می‌کرد، با رُباهایش سرگرم بود؛ و این باغ را بیشتر به خاطر حشرات که در میان علفها پیدا می‌کرد، دوست می‌داشت و در انتظار آن بود که روزی این باغ را به خاطر ستارگانی که از لابه‌لای شاخ و برگهایش بر سر او خواهد بارید، دوست بدارد.

از همه چیز که بگذریم، کوزت، پدرش، یعنی ژان‌والژان، را با همه وجودش دوست می‌داشت، و از همین روی، پدرش برای او رفیق و همنشینی بود بسیار خوش آمدنی. به یادمان هست که آقای مادلن زیاد کتاب می‌خواند. ژان‌والژان هم عادت دوران «مادلن بودن» را از دست نداده بود؛ و کم‌کم این مطالعه دائمی به‌بار نشسته بود و درکلام او اثر گذاشته بود. غنای ذاتی و فصاحت یک مرد هوشمند و فروتن در او بود و با مطالعه بارور شده بود. تلخی و خشونتِ روحش، چاشنی مهربانی و نیک‌خواهی قلبی او شده بود. روحی داشت خشن و قلبی مهربان. وقتی که در باغ لوگزامبورگ دو به‌دو در کنار همدیگر قدم می‌زدند یا روی نیمکتی می‌نشستند، برای کوزت همه چیز را شرح می‌داد و از مطالعات خود، و از رنجهایی که برده بود، یاری می‌گرفت تا بهتر و مؤثرتر حرف بزند. کوزت سراپا گوش بود، اما نگاهش سرگشته و حیران بود.

این مرد ساده‌دل، برای پر کردن زندگی کوزت بس بود. همچنانکه آن باغ وحشی و پر درخت، برای بازی کردنش کفایت می‌کرد. وقتی که در باغ دنبال پروانه‌ها می‌دوید، نفس‌نفس زنان نزد ژان‌والژان می‌آمد و می‌گفت:

«واى كه چقدر دويدم» ژان والژان پيشانى اش را مى بوسيد.

كوزت اين مرد را مى پرستيد، هميشه در كنار او بود. در هر جا كه ژان والژان بود، احساس امنيت و آسودگى مى كرد. و چون ژان والژان كمتر به باغ مى آمد و در ساختمان اصلى بند نمى شد، و در كلبه اى كه در پشت ساختمان بود بيشتر اوقاتش را مى گذراند، كوزت نيز بيشتر نزد او مى رفت و آن كلبه را به اتاقها و تالارهاى آراسته و خوش نقش و نگار ساختمان اصلى ترجيح مى داد. ژان والژان گاهى لبخند مى زد و به شوخى مى گفت: «كوزت!... كمى هم برو به اتاق خودت. يك ذره تنهايم بگذار!»

كوزت با مهر و محبت به ژان والژان ابراد مى گرفت و از او مى خواست كه در وضع خود تغييرى بدهد و با مهربانى مى گفت: «پدر! هر وقت كه اينجا مى آيم سردم مى شود. چرا اتاق شما فرش ندارد؟ چرا بخارى گرم ندارد؟ ژان والژان در جوابش گفت: «دختر كم! در دنيا كسانى هستند از من خوبتر و با ارزش تر كه حتى سرپناه ندارند.»

پس چرا بايد در اتاق من همه چيز باشد؟ فرش باشد و بخارى پر از آتش؟

براي اين كه وزن هستى و در عين حال بچه.

پس با اين حساب مردها بايد بد زندگى كنند و از سرما بلرزند؟

بعضى از مردها.

حالا كه شما اين جور دوست داريد، من هم اينجا مى نشينم تا دندانهايم از سرما به هم بخورد، و شما مجبور شويد، بخارى را روشن كنيد.

روزي ديگر كوزت به ژان والژان گفت: «پدر! چرا شما نان جو مى خوريد؟»

براي اين كه دوست دارم.

حالا كه شما اين جور نانها را دوست داريد، از اين به بعد من هم نان

جو می خورم و ژان والزان برای آنکه کوزت نان جو نخورد، نان گندم می خورد.

کوزت از دوران کودکی اش جز تصویرهای مبهمی در ذهن نداشت؛ و صبح و شب برای مادرش که هرگز او را نشناخته بود، دعا می کرد. تناردیه و زنش مانند دو تصویر بسیار زشت در ذهنش مانده بودند. به یاد می آورد که به قول خودش، روزی روزگاری در یک شب، برای آوردن آب به جنگل رفته بود؛ و در تصورات خود چنین می پنداشت که در گودال ترسناکی زندگی می کرده، و ژان والزان از عالم غیب بیرون آمده و دست او را گرفته و از ته آن گودال درش آورده است هر وقت که به دوران کودکی اش فکر می کرد، به نظرش می آمد که در آن ایام جز مار و عنکبوت و هزارپا، چیزهای دیگری در اطرافش نبوده اند و چون نمی توانست در تصورات خود ژان والزان را پدر خود بداند، گاهی به این فکر کودکانه می افتاد که روح مادرش در جلد این مرد فرو رفته و در کنار او نشسته است.

هر وقت که ژان والزان در گوشه ای می نشست، کوزت گونه هایش را به موهای او می سایید؛ و چشمانش از اشک خیس می شد و با خود می گفت: «شاید این مرد مادرم باشد!»

هر چند که بازگفتن این مطلب عجیب می نماید، ولی حقیقت آن است که دخترانی که در صومعه تربیت می شوند در پاره ای مسائل در جهل مطلق به سر می برند. و چون عوالم مادری برای دوشیزگان نامفهوم است، او نیز چنین تصور می کرد که هرگز مادر نداشته است. هر وقت درباره مادرش، که حتی نام او را نمی دانست، از ژان والزان چیزی می پرسید، جوابی نمی شنید. کوزت ناچار پرسش خود را تکرار می کرد و او در پاسخ لبخندی می زد. یک بار که کوزت بسیار اصرار کرد، لبخند ژان والزان به صورت قطره اشکی درآمد.

سکوت ژان والزان، فانتین را در تاریکی پنهان می کرد.



ژان والژان چرا خاموش مى ماند؟ احتياط مى كرد؟ مى خواست خاطره فانتين محترم بماند؟ آيا از اين مى ترسيد كه رازى را آشكار كند و از پى آن اسرار ديگر به ناچار آشكار شود؟

تا وقتى كه كوزت كوچك بود، از مادرش براى او چيزها پى مى گفت؛ اما همين كه دختر جوانى شد، ديگر درباره مادرش حرفى نمى زد؛ گويى جرأت آن را نداشت. به خاطر كوزت سكوت مى كرد؟ هرچه بود و به هر علت كه بود، نوعى ترس مقدس ژان والژان را باز مى داشت كه اين سايه را در ذهن كوزت وارد كند. نمى خواست شخص سومى را كه مرده بود، در زندگى و سرنوشتشان شريك سازد. هرچند كه اين سايه براى او مقدس بود، اما در عين حال آن را خطرناك مى دانست. گاهى به فانتين مى انديشيد؛ و اين سكوت آزارش مى داد در تاريكى ابهام، كسى را مى ديد كه انگشت روى لبان نهاده به سكوت دعوتش مى كرد. آن عفتى كه در فانتين وجود داشت، و جبر زندگى اين صفت را از او ربوده بود، پس از مرگ به خاطره او بازگشته بود و با خوارى و زارى مى خواست از آرامش آن مرده حمايت كند؟ ما كه به زندگى پس از مرگ معتقديم، از كسانى نيستيم كه اين گونه تعبير و تفسيرها را نفى مى كنند. اين نکته را مى پذيريم كه ژان والژان بى اختيار، سعى مى كرد كه فانتين را در آرامش نگاه دارد؛ و به همين سبب حتى به زبان آوردن نام فانتين در حضور كوزت براى ژان والژان ناممكن مى نمود.

روزي كوزت به ژان والژان گفت: «پدرا ديشب مادرم را در خواب ديدم؛ دو بال بزرگ بر شانه هاش داشت. خيال مى كنم كه او در زندگى اش موجود مقدسى بوده؟»

بله، دخترم! او با شهادت به اين مرحله رسيد و موجود مقدسى شد. و جمعاً بگوييم كه ژان والژان در اين ايام خوشبخت بود. كوزت هر وقت كه با ژان والژان به گردش مى رفت، به بازوى او تكيه

می داد و احساس غرور و شادی می کرد.

ژان والژان که می دید این چنین سعادت مند است، احساس خشنودی می کرد و سراپا در لذت و مستی فرو می رفت. آن مرد بینوا نوعی شادی آسمانی را در جان خویش حس می کرد. و از خوشی می لرزید، اطمینان داشت که تا پایان عمرش این وضع و حال ادامه خواهد داشت، و با خود می گفت که بعد از آن همه رنج، مستحق این همه سعادت است؛ و خدا را از ته دل ستایش می کرد که انسان بینوایی چون او را محبوب و مطلوب چنین دختر معصومی ساخته است.



## گل سرخ، خود را ابزار جنگ می بیند

روزی کوزت تصادفاً خود را در آینه نگریست و تعجب کرد. خود را کم و بیش زیبا می دید، و این تصور فکرش را آشفته کرد. تا آن لحظه هرگز به فکر زیبایی صورت و موی خود نیفتاده بود. بارها خود را در آینه دیده بود، اما در چهره خود دقیق نشده بود گاهی از دیگران شنیده بود که او را دختر زشتی می دانستند. تنها ژان والژان بود که نظر دیگران را قبول نداشت. کوزت خود را برای نخستین بار زیبا دیده بود، شب تا صبح بیدار ماند و با خود می گفت: «خوشگل شده ام؟ چه مضحک است که من خوشگل باشم!» به یاد می آورد بعضی از دوستان و هم کلاسی هایش را، که خوشگل بودند، و حتی زیبایی آنها در صومعه اثر گذاشته بود. با خود می گفت: «مگر می شود که من هم مانند دوشیزه... خوشگل باشم؟»

روز بعد، عمداً و نه تصادفاً در آینه خود را تماشا کرد و به تردید افتاد؛ یا خود گفت: «من و زیبایی؟ مثل این که عقلم را از دست داده ام من دختر زشتی هستم!» و چرا این بار خود را زشت می دید؟ دلیل ساده ای داشت. شب پیش، عشق به زیبایی، خواب و خیالش را برآشفته بود و نگذاشته بود که راحت بخوابد. در نتیجه چشمانش ورم کرده و رنگش پریده بود. شب پیش احساس زیبا بودن چندان شادش نکرده بود، اما امروز، که ایمانش را به زیبایی خویش از دست داده بود، غمگین شد. از آن پس در آینه نگاه

کرد. پانزده روز تمام، پشت به آینه می ایستاد و سرش را شانه می زد. شب، به عادت همیشگی در تالار می نشست و با شماره دوزی و گلدوزی، یا کارهای دیگری که در صومعه آموخته بود، خود را مشغول می کرد. ژان والژان نزدیک او می نشست و کتاب می خواند. یک شب در ضمن گلدوزی، سرش را بلند کرد و ملتفت شد که پدرش با اضطراب به او نگاه می کند؛ و تعجب کرد.

یک بار، در کوچه مردی را دید که قبلاً ندیده بود؛ و از زبان او شنید که پشت سرش می گفت: «چه دختر خوشگلی! اما چه بدلباس!» اما باور نکرد که آن مرد این سخن را درباره او گفته باشد. با خود می گفت: «دختری که می گوید، من نیستم برعکس من خوش لباسم و قشنگ نیستم!» و آن هنگام کلاه بافته به سر می گذاشت و پیراهن پشمی می پوشید.

یک روز که در باغ قدم می زد. توسن به ژان والژان می گفت: «آقا! می بینید که دختر خانم چقدر قشنگ شده؟» کوزت این کلمات را شنید، اما نشنید که پدرش در جواب توسن چه گفت. اما کلام توسن او را تکان داد. از باغ به اتاق آرایش خود رفت و به طرف آینه دوید. سه ماه بود که خود را در آینه ندیده بود. همین که صورتش را در آینه دید، به شور و هیجان آمد. از شادی فریاد کشید؛ به خود خیره شده بود.

زیبا بود. دیگر نمی توانست با آنچه توسن، و آینه به او می گفتند، مخالفت کند. قامت او ترکیب خوبی پیدا کرده بود؛ پوستش سفید بود و موهایش براق. از چشمان آبی اش روشنایی ناشناخته ای به بیرون می تابید. در یک دقیقه به زیبایی خود ایمان در بست پیدا کرد. درست مثل آن بود که ناگهان نور تند و خیره کننده ای بتابد و تاریکی را از میان بردارد. وانگهی دیگران هم متفقاً به زیبایی او رأی داده بودند. توسن این راز را آشکار کرده بود، آن مرد رهگذر نیز چنین گفته بود. دیگر برای او تردیدی باقی

نماند، به باغ بازگشت. می‌پنداشت که یک ملکه است. به آوای گاه به گاه پرندگان گوش می‌داد. هرچند که زمستان بود، آسمان طلایی فام را می‌دید، تابش آفتاب را در لابه‌لای درختان، و گلهای ریز را در انبوه خاربوته‌ها؛ و حیران بود و دیوانه، و در حال شیفتگی و شوری ناگفتنی. ژان والژان در کنارش بود، او نیز احساس می‌کرد که قلبش فشرده می‌شود.

حقیقت آن بود که ژان والژان از چندی پیش، زیبایی او را که روز به روز بیشتر و آشکارتر می‌شد، با وحشت تماشا می‌کرد. و این سپیده دم شکوهمند، که به روی همه لبخند می‌زد، برای او نحوست بار بود. کوزت از مدتها پیش از آنکه خود به زیبایی اش پی ببرد، زیبا شده بود. اما از نخستین روزهای طلوع این زیبایی که نرم نرم آشکارتر می‌شد و سر تا پای دختر جوان را دربر می‌گرفت، نگاه بی فروغ ژان والژان آسیب پذیر شده بود؛ زیرا احساس می‌کرد که زیبایی روزافزون او، به زودی زندگی آرام و سعادت آمیزشان را برهم خواهد زد. و چنان به زندگی آرام و سعادت آمیزشان در این ایام دل بسته بود که دلش نمی‌خواست کمترین آشفتگی در آن راه یابد. این مرد که از گذرگاه بلا عبور کرده و هنوز جسم و جانش از آن همه ضربات سهمگین، که در طی سالها خورده بود، زخمین و آزرده بود، این مرد که روزگاری شرور و تبه‌کار بود و حالا پارسا و پاکدامن شده بود؛ این مرد که سالها زنجیرهای زندان با اعمال شاقه را تحمل کرده بود و حالا زنجیر بی ثبات اما سنگین تعقیب مأموران را به همراه می‌کشید و هنوز قانون رهایش نکرده بود و هر لحظه امکان داشت که دوباره به زندان بیفتد، و از گوشه تقوا به گرداب رسوایی بازگردد؛ این مرد که به هر چیز تن در می‌داد و همه چیز و همه کس را می‌بخشید و معصوم می‌شمرد، و در هر حال شکرگزار بود و به هر مشقتی رضایت می‌داد، از خداوند عالم، از مردم، از جامعه، از طبیعت، و از دنیا

چیزی نمی‌خواست و توقعی نداشت جز آنکه بگذارند کوزت به‌همین ترتیب در کنار او بماند و او را دوست بدارد.

توقع داشت که کوزت همیشه او را دوست بدارد، و خدای مهربان کوزت را به‌همین حال برای او حفظ کند. اگر کوزت دوستش می‌داشت احساس می‌کرد که دردش شفا یافته است، و شاد است و آسوده خاطر، و دیگر کم و کسر ندارد و پاداش خود را گرفته است، و تاج شاهی بر سرش نهاده‌اند. اگر کوزت او را دوست می‌داشت، غم و غصه‌ای نداشت و بیش از این چیزی نمی‌خواست، اگر از او می‌پرسیدند که «چیزی بیش از این می‌خواهی؟» در جواب می‌گفت: «نه!...» و اگر خداوند به‌او می‌گفت: «می‌خواهی آسمان را به‌تو بدهم؟» در جواب می‌گفت: «نه!... که وسعت آن گم خواهد شد!» هر چیز که امکان داشت ذره‌ای این وضع را تغییر دهد، او را به‌وحشت می‌انداخت. هرگز درک نکرده بود که زیبایی چیست، اما حالا به‌حکم غریزه می‌فهمید که باید چیز وحشت‌انگیزی باشد.

و این زیبایی که در کنار او، این چنین پیروزمندانه، در صورت معصوم آن دختر شکفته می‌شد، او را به‌فکر می‌انداخت تا به‌پیری و فرسودگی و بینوایی خود، با ملامت و وحشت بیشتری بنگرد. با خود می‌گفت: «این دختر چقدر زیبا شده، تکلیف من چه می‌شود؟»

در اینجا دیگر بین محبت او و محبت یک مادر به‌فرزندش، تفاوت اساسی وجود داشت. او زیبایی کوزت را با اندوه می‌نگریست، حال آنکه یک مادر زیبایی دخترش را با شادی تماشا می‌کند. دیری نگذشت که نخستین نشانه‌های این تغییر وضع خودشان را نشان دادند.

کوزت فردای روزی که در آینه نگریست و در دل گفت: «خوشگل شده‌ام»، با دقت خود را آرایش کرد، و به‌یاد کلام آن مرد رهگذر افتاد که

گفته بود «خوشگل است اما بدلباس» و این کلام همچون نسیمی پیام آسمانی را به گوش او رسانده بود و دور شده بود. اما این نسیم پیش از دور شدن، یکی از دو جوانه‌ای را که رشد می‌کند و همه زندگی زن را فرا می‌گیرد، در کشتزار قلب او نشنوده بود. یکی از آن دو جوانه دلبری نام دارد و دیگری عشق.

با ایمان به زیبایی خویش، روح زنانه در او شکفته می‌شد از آن پس دیگر کلاه بافته به سر نمی‌گذاشت و پیراهن پشمی نمی‌پوشید. پدرش هیچ چیز را از او دریغ نمی‌داشت. هرچه می‌خواست برایش فراهم می‌کرد. دیری نگذشت که کوزت درباره کلاه و پیراهن و ماتو و نیم‌چکمه و آستین و یقه لباس، و نوع و کیفیت پارچه آن و رنگ و دوخت مد روز اطلاعات کاملی به دست آورد؛ یعنی آن چیزهایی که زن پاریسی یاد می‌گیرد تا خود را دلربا و جذاب و خطرناک سازد. و کلمه «هوس‌انگیز» را برای زن پاریسی اختراع کرده‌اند.

در مدتی کمتر از یک ماه، دخترک، یعنی کوزت، در این گوشه خلوت کوچه بابلون، نه فقط از زیباترین زنان شد، که بسیار اهمیت دارد، بلکه از خوش‌سر و لباس‌ترین زنان شد که اهمیت بیشتری دارد. و چه قدر آرزو داشت که بار دیگر آن مرد رهگذر را ببیند تا به او بفهماند که خوش‌لباس بودن چه معنا و مفهومی دارد. که در واقع از همه دلبرباتر و طنازتر شده بود، و اطلاعاتش در زمینه مد به آن اندازه بود که کلاه ژرار<sup>۱</sup> را به آسانی از کلاه اریو<sup>۲</sup> تشخیص می‌داد.

ژان و الزان این تغییر حال را با اضطراب بسیار می‌نگریست. این مرد که احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند زندگی را جز با خزیدن و آهسته رفتن بگذراند، به چشم خود می‌دید که کوزت بال و پر پرواز پیدا کرده است. اگر زنی به طرز آرایش و لباس پوشیدن کوزت اندکی توجه می‌کرد،

درمی‌یافت که او مادر ندارد؛ زیرا در آرایش و انتخاب لباس به بعضی از مسائل توجه نداشت. قطعاً اگر مادر داشت، شاید به او توصیه‌هایی می‌کرد و می‌گفت که یک دختر جوان نباید پیراهنی از حریر دمشق بپوشد.

نخستین روزی که کوزت با پیراهنی از حریر سیاه دمشق و کلاه ابریشمی سفید، از خانه بیرون رفت، شاد بود و گل‌فام و خندان؛ و به محض آن که دست زیر بازوی ژان‌والژان برد و در کنار او به راه افتاد، از او پرسید: «پدر! به نظر تو با این لباس چگونه‌ام؟» ژان‌والژان تلخ و حسودانه گفت: «جذاب!» و در گشت و گذار آن روز رفتارش با کوزت مثل همیشه بود. اما همین که به خانه بازگشتند و به اتفاق کوزت رفتند، از او پرسید: «دخترم! لباسهای قبلی‌ات را چه کردی؟»

کوزت با دست به رخت‌آویزی که لباسهای پرورشگاهی‌اش را به آن آویخته بود اشاره کرد و گفت: «پدر! به این کهنه‌پاره‌ها می‌گویید لباس؟ نه! من دیگر آن لباسهای وحشتناک را نمی‌پوشم وقتی آن کلاه را سرم می‌گذارم، مثل زنهای دهاتی می‌شوم.»

ژان‌والژان آهی کشید و چیزی نگفت.

از آن پس اخلاق کوزت عوض شده بود. پیش از آن دلش می‌خواست در خانه بماند و به ژان‌والژان می‌گفت که «دوست دارم در خانه بمانم و در کنار شما باشم». اما حالا اصرار می‌کرد که بیشتر از خانه بیرون بروند.

زیبا بودن و لباس مد روز پوشیدن چه فایده دارد، اگر دیگران نیتند و زبان به ستایش نگشایند؟

ژان‌والژان این نکته را دریافته بود که کوزت دیگر دوست ندارد نزد او به کلیه پشت ساختمان اصلی بیاید و غالباً در باغ قدم می‌زند و در کنار نرده‌های آهنین در ورودی می‌ایستد و به کوچه نگاه می‌کند.

ژان‌والژان برعکس او، رهنده‌تر و مردم‌گریزتر شده بود؛ به باغ نمی‌رفت، و مثل یک سگ در گوشه حیاط کوچک می‌ماند.



کوزت که خود را زیبا می‌دانست، لطف و حسن چشم و گوش بسته بودن را از دست داده بود. چشم و گوش بسته بودن نیز برای خود محاسنی دارد، زیرا زیبایی وقتی با سادگی درآمیزد، وصف‌ناپذیر است و هیچ چیز ستایش‌انگیزتر از یکم دختر معصوم نیست که به‌راه خود می‌رود، بی‌آنکه بداند کلید بهشت را در دست دارد. اما کوزت، هرچند که این لطف و حسن بی‌پیرایه را از دست داد، با وقار و جذابیتش چیزهای تازه‌ای به دست آورد. همه وجودش، که سرشار از شادی و جوانی و معصومیت و زیبایی بود، از هیجانات درونی او سخن می‌گفت. در این هنگام بود که ماریوس، بعد از سپری شدن شش ماه، او را دید.



## نبرد آغاز می‌شود

کوزت، مانند ماریوس، در تاریکی پرابهام خود، آماده شده بود برای شعله‌ور شدن. سرنوشت با صبر و شکیبایی اسرارآمیزش، این دو موجود ناتوان را که از جاذبه طولانی عشق گرانبیار بودند، به هم نزدیک می‌کرد تا آن دو، عشق را همچون دو ابر صاعقه بار بر دوش بکشند. آن دو رو به روی همدیگر قرار گرفتند و با نگاهی درهم آمیختند، به همان ترتیب که دو ابر صاعقه بار به هم پیوند می‌خورند.

در رمانهای عشقی، آن قدر «نگاه» را زیاد و بد به کار گرفته‌اند که قدر و قیمتش را از بین برده‌اند و حالا دیگر به دشواری می‌توان گفت که دوستی و عشق با یک نگاه آغاز می‌شود. حال آنکه حقیقت چنین است. دوست داشتن بدین گونه آغاز می‌شود، و جز این نمی‌تواند باشد. چیزهای دیگر، هرچه باشند، بعد از نگاه می‌آیند؛ و هیچ چیز واقعی‌تر از جرقه‌های سوزان نگاه نیست، که دو دلداده به جان یکدیگر می‌افکنند، و با این جرقه‌ها جسم و جان هر دو به یک‌باره به شور و جنبش می‌افتد.

در آن لحظه‌ای که کوزت، بی‌آنکه خبر داشته باشد، با نگاهی ماریوس را دگرگون ساخت، ماریوس تردیدی نداشت که نگاه او نیز فکر و روح کوزت را به آشوب کشیده است. او هم همان «خیر» و همان «شر» را به جان او انداخته بود.

مدتها بود که کوزت، مثل همه دخترانی که همه اطراف خود را زیر نظر دارند و تنها به چیزی که دلخواهشان باشد نگاه می‌کنند، ماریوس را انتخاب کرده بود و او را در واقع زیر نظر داشت. در آن روزها که ماریوس، کوزت را دختری زشت‌رو می‌پنداشت، کوزت، برعکس ماریوس را جوانی خوش‌سیما و جذاب می‌دید؛ اما چون آن جوان را به خود بی‌اعتنا می‌دید، او نیز بی‌اعتنایی می‌کرد.

با این وصف، کوزت چون تقریباً همه روز ماریوس را در باغ لوگزامبورگ می‌دید، درباره‌اش قضاوت می‌کرد و با خود می‌گفت که این جوان موهای زیبایی دارد و چشمانی زیبا و دندانهایی زیبا، حتی صدایش را به هنگام سخن گفتن با دوستانش شنیده بود، و آهنگ صدای او را دلنشین یافته بود و ملتفت شده بود که این جوان در راه رفتن، قد و قامتش را بد نگاه می‌کرد؛ و جمعاً به این نتیجه رسیده بود که جوانی است هوشمند و سراپا نجابت و متانت و سادگی و غرور، که سر و وضعی فقیرانه دارد، اما خوش آمدنی است.

روزی که نگاهشان با هم برخورد کرد، و نخستین کلمات پراز ابهام و ناگفتنی را، با یک نگاه، شتاب‌زده به‌همدیگر گفتند، کوزت ابتدا چیزی نفهمید؛ به فکر فرو رفت و آن روز همراه زان‌والژان به خانه‌ای که در آن موقع در کوچه وئست اجاره کرده بودند، بازگشت. صبح روز بعد وقتی که از خواب بیدار شد، چهره آن جوان ناشناس را به یاد آورد که مدتها بی‌اعتنا از کنار او می‌گذشت، اما دیروز با مهر و علاقه به او نگرسته بود؛ نگاهش نگاهی بود دلپسند. روزهای پیش که این جوان خوش‌سیما و بی‌اعتنا بود، در ذهن خود از او گله و شکایت داشت، و حالا که نگاه سرشار از مهر و علاقه او را دیده بود، نوعی شادی کودکانه احساس می‌کرد؛ گویی در فکرش می‌گذشت که انتقام بی‌اعتنایی گذشته را از او خواهد گرفت.

جوان خود را زیبا می‌دانست، به گونه‌ای مبهم، احساس می‌کرد که

اسلحه‌ای دارد. زنان با زیبایی خود آنچنان بازی می‌کنند که کودکان با چاقویشان، و خود را با آن زخمی می‌کنند.

در خاطرمان هست که ماریوس چه تردیدها و چه تشویشهایی داشت، روی نیمکتی می‌نشست، به کوزت نزدیک نمی‌شد. و کوزت از این کار او خوشش نمی‌آمد، روزی به ژان والژان گفت: «پدر! برویم کمی در آن اطراف قدم بزنیم». چون ماریوس به سوی او نمی‌آمد، می‌خواست خود به سوی او برود. در این گونه موارد زنان به محمد شباهت دارند.<sup>۱</sup> عجیب است که نخستین نشانه عشق در مردان شرم است، و در زنان بی‌پروایی. چنین چیزی تعجب را برمی‌انگیزد، اما موضوع بسیار ساده است. زن و مرد از دو جنس متفاوت‌اند و هر یک برای نزدیک شدن به دیگری در تلاش است؛ و در این راه، هر یک خصلت آن دیگری را به خود می‌گیرد. آن روز کوزت با نگاهی ماریوس را دیوانه کرده، و نگاه ماریوس، کوزت را لرزاند. ماریوس با اعتماد و اطمینان از آنجا رفت و کوزت با تشویش و اضطراب. از آن روز به بعد، آن دو همدیگر را می‌پرستیدند.

نخستین چیزی که در جان کوزت نشست اندوهی بود که ژرف و مبهم به نظرش رسید که درونش تیره و آشفته شده است. از آن پس، دیگر فکر و روح خود را نمی‌شناخت. سفیدی روح یک دختر جوان ترکیبی است از شادی و بی‌خیالی، که مانند برف است و با درخشش و گرمای آفتاب عشق آب می‌شود.

کوزت از عشق چیزی نمی‌دانست؛ کسی از عشق با مفهوم زمینی آن چیزی برایش نگفته بود. حتی در کتابهای موسیقی و ترانه‌های غیر مذهبی

۱. بودند کسانی که نزد پیامبر اسلام نمی‌رفتند، و حضرت رسول خود نزد آنها می‌رفتند و به اسلام دعوتشان می‌کردند.

که به صومعه می‌آوردند، به جای کلمه «آمور»<sup>۱</sup> به معنای عشق، اگر در قافیه شعر بود، کلمه «تنبور»<sup>۲</sup> یا «پاندور»<sup>۳</sup> را می‌گذاشتند شعر با این تغییر به شکلی بسیار عجیب و معماگونه درمی‌آمد و افکار دختر جوان را مدتها به خود مشغول می‌کرد؛ مثلاً در این جا به جایی کلمات، شعری به این صورت درمی‌آمد: «آه! که تنبور چه دل‌انگیز است!»<sup>۴</sup> یا شعر دیگری که در آن پاندور به جای آمور آمده بود، این مفهوم را پیدا می‌کرد: «دلسوزی یغماگر نیست.» اما سن و سال کوزت به هنگام بیرون آمدن از صومعه، کمتر از آن بود که بتواند این جا به جایی کلمات را دریابد و بفهمد که تنبور را به جای آمور گذاشته‌اند. با این ترتیب، با کلمه «عشق» آشنا نبود. و نمی‌دانست به آنچه احساس می‌کند چه نام باید داد. اما چه فرق می‌کند؟ اگر کسی نام بیماری خود را نداند، کمتر بیمار است؟

بی‌خبر از عالم عشق بود، اما شیفته‌وار دوست می‌داشت؛ نمی‌دانست که این حال خوب است یا بد، فایده دارد یا زیان می‌رساند، حیات بخش است یا مرگبار، با دوام است یا زودگذر، مجاز است یا نامشروع، اما دوست می‌داشت. اگر کسی پیدا می‌شد و برای او شرح می‌داد که: «دختر خانم! شما شبها تا صبح بیدار می‌مانید، این کار درستی نیست؛ لب به غذا نمی‌زنید، این به سلامتی شما لطمه می‌زند؛ قلبتان فشرده می‌شود و ضربان آن تندتر شده، که بجا و روا نیست؛ و هر بار که آن جوان سیاه‌پوش به طرف شما می‌آید، سرخ می‌شود؛ این زننده است!» اصلاً متوجه منظور او نمی‌شد و در جواب می‌گفت: «من از این چیزها که

## 1. Amour

۲. Tambour، تنبور از آلت‌های موسیقی که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچک دارد، مانند

سه تار. ۳. Pandour، یغماگر.

۴. اصل این دو شعر با این مفهوم بوده است: «آه! که عشق چه دل‌انگیز است» و «دلسوزی عشق نیست.»

می‌گوید خبر ندارم؛ اگر چیزی هم هست، به‌اختیار من نیست؛ پس من گناهی ندارم.» کوزت دریافته بود که احساسی در او پدید آمده، و آن، برازنده و درخور اوست. که احساسی بود شگفت‌آور؛ پرستش موجود دیگری از دورادور، شور و شیفتگی خموشانه و بت ساختن از یک جوان ناشناس، از جلوه‌های دوران نوجوانی بود؛ رؤیای شبانه‌ای بود که به‌صورت رمان عاشقانه‌ای درآمده بود؛ شبخ آرزویی بود که به‌واقعیت نزدیک شده، پوست و گوشت پیدا کرده بود، اما هنوز نامی نداشت. نه گناهی بود و نه لکه‌نگی، نه تقاضا و توقعی، و نه خطا و تقصیری و خلاصه کنیم، معشوقی بود در دوردست، که در قالب ایده‌آل جا گرفته بود؛ وهمی بود که شکل گرفته بود. در این مرحله ابتدایی، اگر چیزی بیشتر از این بود، و بر فرض که می‌توانستند با همدیگر دیداری داشته باشند چون کوزت در صومعه تربیت شده بود، و از این نظر در ظلمت به‌سر می‌برد، قطعاً رمیدگی و گریز او بیشتر می‌شد. هنوز ترسهای کودکانه‌ای که با ترسهای راهبانه درآمیخته بود، فکر و روحش را تصاحب کرده بودند. روح صومعه، که پنج سال تمام در او نفوذ کرده بود، هنوز از جسم او بیرون نرفته بود و او را در همه جا زیر نظر داشت. این وضع، آنچه لازم داشت یک معشوق نبود، یک عاشق نبود، بلکه یک رؤیا بود. و او ماریوس را به‌صورت چیزی که زیبا و دلپسند است ولی دست‌نیافتنی، می‌پرستید.

چون سادگی بی‌اندازه و دلبری بی‌اندازه، در انتها به‌همدیگر می‌رسند، کوزت در نهایت صداقت، به‌ماریوس لبخند می‌زد.

و همه روز بی‌صبرانه منتظر بود تا ساعت گشت‌وگذار برسد، و به‌باغ لوگزامبورگ برود و ماریوس را ببیند. احساس خوشبختی می‌کرد و در نهایت صداقت، با این جمله‌ای که به‌ژان‌والژان می‌گفت همه احساس خود را به‌زبان می‌آورد: «پدر!... لوگزامبورگ چه باغ باصفایی است!»

ماریوس و کوزت هر یک برای دیگری در تاریکی مانده بود؛ با هم حرف می‌زدند، همدیگر را نمی‌شناختند، تنها همدیگر را می‌دیدند و مانند ستارگان آسمان، که میلیونها فرسنگ با هم فاصله دارند، با نگاه کردن به همدیگر، زندگی می‌کردند.

این چنین بود که رفته‌رفته، احساسات زنانه در کوزت بیدارتر می‌شد و او هر روز زیباتر می‌شد و عاشق‌تر. از زیبایی خود باخبر بود و از عشق چیزی نمی‌دانست؛ و اگر دلبری می‌کرد، از سادگی و بی‌گناهی‌اش بود.

## غمی در کنار غمی دیگر

هر وضع و حالتی برای خود غرایزی دارد. مادر جاودانی و کهن سال طبیعت، با زیبایی خموشانه، به ژان والژان هشدار داد و او را از حضور ماریوس باخبر کرد. ژان والژان در میان تیره‌ترین افکار و تصوراتش، به هراس افتاد. ژان والژان چیزی نمی‌دید و چیزی نمی‌دانست؛ با این وصف، با دقت و لجاجت به تاریکی‌ها چشم دوخته بود، پنداری احساس می‌کرد که چیزی در حال ساخته شدن، و چیزی در حال فروریختن است. ماریوس نیز به حکم نظام الهی، به اشاره همین مادر طبیعت، از قضایا با خبر شده بود، و تا آنجا که مقدر بود سعی می‌کرد از نظر «پدر» دور بماند و نگذارد که او از ماجرا آگاه شود.

اما رفتار ماریوس معقول و طبیعی نبود؛ بی‌مورد احتیاط می‌کرد، بی‌موقع بی‌پروا می‌شد و به هر تقدیر، زیاد به آنها نزدیک نمی‌شد. روی نیمکتی دور از پدر و دختر می‌نشست و در تأملات و تفکرات خود فرو می‌رفت؛ کتابی به دست می‌گرفت و وانمود می‌کرد که سرگرم مطالعه است. ابتدا لباس کهنه می‌پوشید و سپس با لباس نو به گردشگاه لوگزامبورگ می‌آمد. ژان والژان به نظرش می‌آمد که این جوان سر و وضع مضحکی دارد. دستکش به دست کردنش؛ نگاه‌هایش و همه چیزش، در نظر او مسخره بود خلاصه، ژان والژان به این جوانک به چشم یک دشمن



نگاه می‌کرد.

کوزت نمی‌گذاشت که کسی از اسرار درونش باخبر شود. هنوز نمی‌دانست که به چه دردی مبتلا شده است؛ همین قدر می‌دانست احساسی دارد که بی‌قدر و قیمت نیست، و باید پنهان بماند.

در آن هنگام که کوزت بیشتر به آراستگی ظاهر اهمیت می‌داد، ماریوس سعی می‌کرد که لباس نو و مرتب بپوشد. و ژان‌والژان متوجه هم‌آهنگی ظاهری این دو نفر شده بود و رنج می‌برد. هرچند که این هم‌آهنگی تصادفی بیش نبود، اما ساده نبود و به نوعی برای ژان‌والژان تهدیدآمیز بود.

با این وصف، دربارهٔ این جوان ناشناس به کوزت مستقیماً چیزی نمی‌گفت، اما یک روز نتوانست خوب‌ترتن‌دار باشد، و با نومی‌دی خاصی، که از تیره‌بختی او حکایت می‌کرد، به او گفت: «آن جوانک را می‌بینی؟ به نظر می‌آید که خودنما و فضل‌فروش باشد.»

کوزت، اگر مانند یک سال پیش دخترکی بود بی‌اعتنا به اینگونه چیزها، در جواب او می‌گفت: «تصادفاً جوان خوش‌قیافه‌ای است!» و اگر ده سال بعد از این تاریخ بود و همچنان به عشق ماریوس پای‌بند بود، می‌گفت: «هم فضل‌فروش است و هم خودنما. تاب دیدنش را ندارم. حق با شماست!» اما در این موقع، که چنان حال و تصوراتی داشت، به آرامی گفت: «کدام جوانک؟»

مثل آن بود که برای اولین بار متوجه حضور ماریوس شده است.

ژان‌والژان آسوده‌خاطر شد و با خود گفت: «من چه آدم احمقی هستم! تا حالا متوجه آن جوانک نشده بودم، من نشانش دادم!»

و راستی که سالمندان چقدر ساده‌اند و کودکان چقدر تودار!

یکی دیگر از قوانین این سالهای پرتراوت و پرتشویش، این است که دختر جوان از دام می‌گریزد، و پسر جوان بی‌محابا در دام می‌افتد.

ژان والژان با ماریوس جنگ خموشانه‌ای را آغاز کرده بود که ماریوس با گیجی و سفاهتی که محصول جوانی و حالات عاشقانه‌اش بود، متوجه آن نشد. ژان والژان در راه او پیایی دام می‌گسترده تا به منظور او پی ببرد. ساعت آمدن و رفتن را تغییر داد، جای نشستن را تغییر داد، دستمالش را جا گذاشت. تنها و بدون کوزت به باغ لوگزامبورگ آمد، و ماریوس بی آنکه از قضایا سردر بیاورد، در همه این دامها فرو افتاد و به همه این علامات و اشارات نادانسته جواب داد و نیتش را آشکار کرد. کوزت، برعکس او چنان در ظاهر بی‌اعتنا بود و آرامش و بی‌خیالی‌اش را حفظ می‌کرد که ژان والژان به این نتیجه رسید: «آن جوانک ابله و دیوانه کوزت است و کوزت اصلاً از وجود همچو کسی خبر ندارد.»

اما این تصور نیز باعث نمی‌شد که آرامش خود را به دست بیاورد؛ چون احساس می‌کرد که دیر یا زود عشق به نوعی در دل کوزت راه خواهد یافت. مگر عشق با بی‌اعتنایی آغاز نمی‌شود؟

تنها یک بار، کوزت با یک اشتباه، او را ترساند. آن روز ژان والژان پس از سه ساعت که روی نیمکتی در گوشه‌ای از باغ لوگزامبورگ نشسته بودند، از جا برخاست که به خانه بازگردند؛ و کوزت گفت: «به این زودی؟» ژان والژان در برنامه گشت و گذارشان در باغ لوگزامبورگ، جمعاً تغییری نداد؛ زیرا نمی‌خواست که نظم را درهم بریزد؛ و از آن مهمتر، نمی‌خواست که کوزت را هشیار کند. اما در آن لحظات، که برای آن دو دلداده جان‌بخش و دل‌انگیز بود، و کوزت لبخند روح‌نوازش را به سوی ماریوس می‌فرستاد، و ماریوس مست و بی‌قرار، به خاطر آن لبخند همه دنیا را فراموش می‌کرد، ژان والژان با نگاهی آتشبار و سهمگین از دور به ماریوس خیره می‌شد. این مرد که گمان می‌کرد از نظر اخلاقی به حد مطلوبی رسیده و دیگر خلق و خوی شرارت‌آمیزش باز نخواهد گشت، به محض آن که ماریوس را در آنجا می‌دید، حس می‌کرد که درنده و

وحشی خوی شده است، و در اعماق جاننش، نسبت به این جوان احساس کینه تیزی و دشمنی می‌کند؛ و می‌پنداشت که دهانه‌های آتشفشان درونش دوباره گشوده می‌شود.

از خود می‌پرسید که این جوانک کیست؟ برای چه به اینجا می‌آید؟ چه می‌خواهد؟ آمده است که بو بکشد، بکاود، سبک و سنگین کند و بگوید که «ها!... چرا که نه؟!» آمده است که در اطراف جاده‌های زندگی او پرسه بزند و در اطراف او، یعنی ژانوالژان، و در گرداگرد سعادت و آرامش او پرسه بزند، کمین بکشد، و همه چیز را از او بگیرد و ببرد؟

ژانوالژان با این افکار به هیجان می‌آمد و در دل می‌گفت: این جوانک دنبال چه چیز است؟ چه می‌جوید؟ چه می‌خواهد؟ یک عشق زودگذر؟... بله. یک سرگرمی زودگذر و بس!... اما تکلیف من چه می‌شود؟ من که از ابتدا بینواترین مرد زمانه خود بوده‌ام و عمر شصت ساله را با زجر و زحمت گذرانده‌ام و تا سرحد امکان رنج کشیده‌ام و بی‌آنکه جوانی کرده باشم پیر شده‌ام، و بی‌خانواده، بی‌پدر و بی‌مادر، بی‌دوست، بی‌زن، بی‌فرزند زندگی کرده‌ام، و روی همه سنگها و حاشیه جاده‌ها، و در طول همه دیوارها رد خونینی به جا گذاشته‌ام، و من که مدتهاست با همه مهربان شده‌ام، نجیب و شریف شده‌ام، از گذشته سیاهم پشیمان شده‌ام، بدیهای دیگران را می‌بخشم، بیرحمی‌ها و خشونت‌های دیگران را با نیکی جواب می‌دهم؛ و من که حالا بعد از تحمل آنهمه مصائب و گرفتاریها از خداوند پاداش گرفته‌ام و به هدف و منظور خود رسیده‌ام، و آنچه را که در آرزویش بوده‌ام به دست آورده‌ام، چرا باید همه چیز به خطر بیفتد؟ چرا باید کسی پیدا شود و بخواهد که کوزت را از دست من بگیرد؟ یا رفتن کوزت، زندگی‌ام، خوشبختی‌ام، شادی‌ام، و سراپای وجودم از دست می‌رود. چرا باید جوانک ابلهی به باغ لرگزامبورگ بیاید و مدام در اطراف کوزت من پرسه بزند؟ چرا؟

و با این اندیشه‌ها فروغ شوم و شگفت‌انگیزی در چشمانش می‌تایید. و دیگر در آن لحظه انسانی بود که به‌انسان دیگری نگاه می‌کند، دشمنی بود که به‌دشمن خود نگاه می‌کند، بلکه حکم سگ‌هاری را داشت که در کمین دزدی نشسته بود.

دنباله‌داستان را می‌دانیم، ماریوس همچنان از همه چیز بی‌اطلاع بود، و در این حال روزی کوزت را دنبال کرد و تا کوچه اوئست رفت، و چند روز بعد از سرایدار ساختمان پرس و جو‌هایی کرد، و سرایدار نیز از ژان‌والژان پرسید: «آقا! این جوانک کنجکاو کیست که می‌آید و درباره شما پرس و جو می‌کند؟» و روز بعد، ژان‌والژان با نگاهی آتشبار به ماریوس خیره شد و هشت روز بعد ژان‌والژان خانه‌اش را عوض کرد و از آن پس نه به باغ لوگزامبورگ گذری داشت و نه به کوچه اوئست و در خانه واقع در کوچه پلومه ساکن شد.

کوزت گله و شکایتی نکرد؛ چیزی نگفت؛ و حتی چیزی نپرسید، به مرحله‌ای از عشق رسیده بود که عشاق از آشکار شدن راز خود بیم دارند و نمی‌خواهند که درد خود را با دیگری درمیان بگذارند؛ به خصوص که ژان‌والژان از عشق و عاشقی، یعنی این گرفتاری و مصیبت دلپذیر و دوست‌داشتنی، چیزی نمی‌دانست و تجربه‌ای در این کار نداشت. به همین علت، به مفهوم سکوت سنگین و پرمعنی کوزت پی نبرد. اما حس می‌کرد که کوزت غمگین شده است، و از غمگین شدنش دلگیر می‌شد. در واقع بی‌تجربگی‌های هر دو طرف با همدیگر برخورد کرده بودند.

یک بار، ژان‌والژان برای آنکه کوزت را امتحان کند، از او پرسید «می‌خواهی به گردشگاه لوگزامبورگ برویم؟» شادی در چهره پریده‌رنگ کوزت شکفت و گفت: «بله.»

به لوگزامبورگ رفتند. سه ماه فاصله افتاده بود و دیگر ماریوس به آنجا

نمی آمد. ماریوس در باغ نبود. روز بعد، ژان والژان از کوزت پرسید:

«می خواهی که باز به باغ لوگزامبورگ برویم؟»

کوزت اندوهگین بود و به آرامی گفت: «بله.»

اندوه کوزت، ژان والژان را آزرده دل کرد، و غم آرام کوزت در او اثر گذاشت در فکر و روح این دختر جوان، که در عین جوانی استوار و نفوذناپذیر بود، چه می گذشت؟ ذهن او با چه ماجراهایی درگیر بود؟ چه زخمی به جان او خورده بود؟ بعضی از شبها ژان والژان، در بستر خود می نشست و تا صبح در این فکر بود که در فکر کوزت چه می گذرد؟ و تا آنجا که قدرت تخیل او اجازه می داد در خیالات خود غوطه ور می شد.

در این ساعات، با احساس درد آلودی، به صومعه می اندیشید، و به سوی آن قلعه پاک و پاکیزه روی می گرداند که در نظر او جایگاه فرشتگان بود؛ قلعه پر برف و دور از دسترسی که خانه ایمان و تقوی بود. در تصورات خود با شور و شیفتگی نومیدانه ای، در باغ صومعه، باغی که پر از گلهای ناشناخته بود و دختران زندانی، گردش می کرد. گویی، همه عطرها و همه اندیشه ها و همه پندارها، در آن باغ مستقیماً به سوی آسمان می رفتند. در این ساعات، در آن باغ بهشتی که درهایش به روی او بسته شده بود، و از روی نادانی و بیخبری از آن بیرون آمده بود، با نوعی احساس پرستش یاد می کرد. پشیمان بود و افسوس می خورد که آنجا را بر اثر سستی اراده و از روی جنون ترک کرده و کوزت را به دنیای زمینی بازگردانده است. مدام با خود می گفت: «این چه کاری بود که کردم!»

اما نمی گذاشت که کوزت از تصورات او باخبر شود. رفتارش با او هیچ گونه تغییری نکرده بود، نه خشونت با او داشت، و نه با او بدخلقی می کرد. همیشه در برابر او چهره ای مهربان و شفاف داشت، و رفتارش با او مثل همیشه پدرانانه بود و مهرآمیز، و حتی کمی مهربانتر از همیشه. و اگر چیزی کوزت را به شک می انداخت شادی کمتر و مهربانی بیشتر او بود.

اما کوزت کم کم افسرده و درمانده می شد؛ بی آنکه خود بداند، از ندیدن ماریوس رنج می برد، همچنانکه تا چندی پیش از دیدن او رنج می برد. ناچار از غریزه زنا نه خود یاری می گرفت و تدبیری به کار می برد؛ یعنی هر وقت که ژان والژان او را با خود به گردش نمی برد، به جای آنکه خود را مشتاق نشان بدهد، برعکس وانمود می کرد که به گشت و گذار بی اعتناست، و دوست ندارد که به باغ لوگزامبورگ برود. اما این سیاست او نتیجه معکوس می داد. هفته ها و ماهها از پی یکدیگر می آمدند و می گذشتند، و ژان والژان سکوت او را دلیل و موجب رضای او می دانست. ناچار کوزت از سکوت خود دست برداشت، اما دیگر دیر شده بود. روزی که به باغ لوگزامبورگ رفتند، ماریوس در آنجا نبود. پس دیگر نمی توانست ماریوس را ببیند، چه باید کرد؟ آیا روزی دوباره او را خواهد دید؟ دلش فشرده می شد، و هیچ چیز برای او دلکش نبود. هر روز بیشتر فشردگی دل را احساس می کرد. دیگر برایش مهم نبود که زمستان است یا تابستان، آفتاب می درخشد یا باران می بارد؛ پرندگان خاموش اند یا نغمه سرایی می کنند؛ فصل گل میناست یا گل کوکب؟ لوگزامبورگ و تویلری برایش تفاوت نداشتند. برای او فرق نمی کرد که زیردانی اش را در رختشویی خوب آهار زده اند یا نه؟ چیزهایی که توسن از بازار خریده مرغوب است یا نامرغوب؟ خسته بود و غوطه ور در خیال. مانند کسی که به هنگام شب به نقطه ای پیدا و در عین حال ناپیدا، خیره شود، نگاهش خیره بود و سرگردان.

با این وصف، نمی گذاشت که ژان والژان جز پریدگی رنگش، چیز دیگری را ببیند؛ و مثل همیشه خود را خوش و خندان نشان می داد. اما همین رنگ پریدگی بس بود که ژان والژان به افکار پنهان او پی ببرد، و گاهی از او می پرسید که چرا ناراحت است؟ و او در جواب می گفت که ناراحت نیست. پس از چند لحظه سکوت، کوزت که پدر را غمگین

می دید، از او می پرسید که چه چیز آزارش می دهد؟ ژان والزان همه چیز را انکار می کرد و می گفت: «هیچ!»

این دو موجود که این چنین به مهر یکدیگر دل بسته بودند؛ و آن هم مهری این چنین و گیرا و ظریف، و سالها برای همدیگر زیسته بودند، حالا هریک در کنار دیگری، و هریک برای دیگری، بی آنکه بخواهد و چیزی بگوید، رنج می برد و در عین حال لبخند می زد.



## زنجیر<sup>۱</sup>

ژانوالژان از آن دو، تیره‌روزتر بود. جوانی، حتی در غم و غصه‌هایش نور و سروری دارد. گاهی ژانوالژان آنچنان رنجی می‌برد که رفتارش به رفتار کودکان شباهت می‌یافت. و این، از ویژگیهای دردکشیدن و رنج بردن است که جنبه‌های کودکانه انسان را آشکار می‌کند. این فکر از ذهنش بیرون نمی‌رفت که کوزت در حال گریختن است، و به خود می‌گفت که باید بجنگد و راه فرار او را ببندد، و با چیزی پرجاذبه و دلپسند او را بر سر شوق آورد. و این گونه افکار، چنانکه گفتیم، هم پیرانه بود و هم کودکانه. گاهی آرزو می‌کرد که جلال و جبروتی داشت تا می‌توانست کوزت را مجذوب خود کند. چون می‌دانست که دختران جوان جذب این گونه زرق و برقها می‌شوند. روزی کنت کوتار<sup>۲</sup>، حکمران پاریس، را در خیابان دید که لباسی پوشیده بود آراسته به میلیله‌دوزیهای پرزرق و برق، و با شکوه و ابهت فراوان پیشاپیش سوارانش در حرکت بود، غبطه خورد و

---

۱. این فصل را ویکتور هوگو در اکتبر ۱۸۶۰ به بینوایان افزوده است. هوگو در مراسم به زنجیر بستن زندانیان، پیش از فرستادنشان به تولن، شرکت کرده بود، و جزئیات این کار را در فصل سیزدهم آخرین روز یک محکوم شرح داده بود. در اینجا نیز به صورت دیگری این ماجرا را باز می‌گوید.

2. Coutart



با خود گفت که «ای کاش به جای کنت بودم، مثل او لباس می پوشیدم و دست کوزت را می گرفتم و با تکبر و تبختر از جلو در آهنین کاخ توپلری می گذشتم و نگهبانان در مقابل من خبردار می ایستادند و به احترام من تفنگهایشان را تا روی سینه بالا می آوردند، و کوزت این چیزها را می دید و مجذوب من می شد، و دیگر به فکر نمی افتاد که با نگاه جوانان بی قابلیت را بنوازد»

این اندیشه غم انگیز او را منقلب می کرد.

از وقتی که به کوچه پلومه آمده و در اینجا گوشه نشین شده بودند، گاهی برای سرگرمی به تماشای دمیدن آفتاب می رفتند که این تماشای لذت بخش و دلپذیر، هم برازنده جوانان است و هم شایسته پیران. گشت و گذار در سپیده دم، برای کسی که تنهایی را دوست دارد، به خوبی گردش شبانه است؛ با این تفاوت که صبحگاهان طبیعت شادابتر است؛ در کوچه ها رهگذری نیست، و پرندگان نغمه سرایی می کنند. کوزت همچون پرندگان صبح زود بیدار می شد. معمولاً از شب پیش، قرار این کار را می گذاشتند. ژان والژان چنین گردش را پیشنهاد می کرد و کوزت می پذیرفت. برای این کار چنان مقدمه چینی و طرح ریزی می کردند که گویی کار مهمی در پیش دارند. پیش از طلوع آفتاب از خانه بیرون می آمدند. کوزت شادمانه به چنین گشت و گذاری می رفت. این چنین کارهای بدیع و معصومانه دلخواه جوانان است.

می دانیم که ژان والژان علاقه داشت که در هر فرصت به گوشه های خلوت و کم رفت و آمد و فراموش شده برود. در آن ایام کشتزارهای کوچک و بزرگ، پاریس را در محاصره خود داشتند. در تابستان، این مزارع، گندم زار بودند و در پاییز، بعد از برداشت محصیل، آن اراضی را بیل می زدند و برای کشت بعدی آماده می کردند.

ژان والژان برای گشت و گذار آن گوشه های دورافتاده را دوست

می داشت. کوزت نیز از تماشای این گوشه‌ها خسته و دلگیر نمی شد. این گردشها برای ژان والژان تنهایی بود و برای کوزت آزادی؛ زیرا می توانست مثل دختر بچه‌ها به هر سو بدود و بازی کند. ژان والژان در کناری می نشست و کوزت کلاه از سر برمی داشت و می دوید و می رفت و گل می چید، و دسته گل می بست؛ به پروانه‌ها، که روی گلبرگ‌ها نشسته بودند، خیره می شد، اما آنها را نمی گرفت. لطف و ملایمت و مهر و شفقت، با عشق به دنیا می آیند، و دختر جوانی که با خیالی لرزان و شکستنده مشغول است بال و پر پروانه را با دلسوزی و ترحم نگاه می کند. کوزت گل‌های شقایق را می چید و به صورت حلقه‌ای در می آورد و بر سر می نهاد، و این گلها در زیر نور آفتاب همچون آتش می درخشیدند و برای سیمای گلفام او تاجی از شعله‌های سوزان می ساختند.

حتی بعد از آنکه غم در زندگی آنها جای خود را باز کرد، گاهی به این گردشهای بامدادی می رفتند. در یک سپیده دم اکتبر سال ۱۸۳۱، صفا و شفافیت هوا آنها را برانگیخت که از خانه بیرون بروند. در آن روز قدم زنان به حدود راه بند «مین» رسیدند. تاریک و روشن نبود، سپیده دم بود؛ لحظاتی بود پرجاذبه و زودگذر. در این گوشه و آن گوشه آسمان هنوز چند ستاره چشمک می زدند. زمین سراسر سیاه بود و آسمان از این سو تا آن سو سفید. بوته‌های گل و گیاه می لرزیدند، و در همه جا آثار سپیده دم احساس می شد. چکاوکی که گویی با آسمان در آمیخته و در اوج بود، آواز می خواند؛ گویی سرود حقارت بود در پیشگاه عظمت لایتناهی، و آرامشی می بخشید به عرش الهی. در طرف مشرق شبح تیره فام وال دوگراس<sup>۱</sup> به پهنه افق تکیه داده بود، و زهره با زیبایی خیره کننده اش ذره ذره فاصله اش از این گنبد بیشتر می شد. پنداری، می خواست از

۱. Val-de-Grace، صومعه‌ای در کوچه سن ژاک، که گنبد نمازخانه اش شکوه خاصی

ظلمت آن بگریزد.

همه چیز در آرامش و سکوت فرو رفته بود. کسی در جاده نبود، اما گاهی یکی دو نفر به چشم می آمدند که از کارگرانی بودند که سرکار خود می رفتند.

آن روز، ژان والژان بعد از مدتی قدم زدن، روی نیمکت چوبینی در جلوی یک کارگاه نیمه ساز نشست، رویش به جاده بود و پشتش به روشنایی صبحدم؛ از یاد برده بود که به زودی آفتاب سر می زند. چنان در خود فرو رفته بود که همه چیز را از یاد برده بود. در این حالت، آدمی در اعماق خویشتن غوطه ور می شود، و حتی نگاهش چیزی نمی بیند، و در چهار دیواری تفکرات زندانی می شود. این گونه تفکرات و تأملات را می توان عمودی نامید، زیرا آدمی را از بالا به قعر می برد؛ و برای آنکه دوباره از قعر باز آید و به روی زمین برسد، مدتی وقت لازم دارد. ژان والژان در چنان اعماقی بود و در فکر کوزت بود، و در فکر سعادتش بود که در کنار کوزت احساس می کرد، و با ورود آن جوان بیگانه، تا حدودی به خطر افتاده بود. در فکر فروغ تابناکی بود که با وجود کوزت زندگی اش را پر کرده بود، و با این رؤیا جمعاً احساس خوشی داشت. کوزت رو در روی او ایستاده بود. ابرها کم کم سرخ فام می شدند.

تاگهان کوزت با صدای بلند گفت: «پدر!... نگاه کن! مثل این که خبرهایی است. از آن پایین چیزهایی به این طرف می آید.»  
ژان والژان از خود بیرون آمد و به دقت نگاه کرد.

کوزت درست می گفت. این جاده که به راه بند قدیم من منتهی می شد، در طول کوچه سور جلو می رفت. و بولوار، با زاویه قائمه آن را قطع می کرد. از سر پیچ جاده و بولوار، که به چند راه متصل می شود، سر و صدایی به گوش می رسید که در چنین ساعتی چند و چونش معلوم نبود؛ سر و صدایی بود درهم برهم، که گویی از حرکت و جنب و جوش گروهی

از آدمیان برمی آمد. اما مشخص نبود که چه کسانی در بولوار به حرکت درآمده و برای چه منظوری وارد جاده بیرون شهر شده اند.

آنچه از دور به نظر می آمد، ظاهراً صفی بود که با نظم حرکت می کرد، و در عین حال به این سو و آن سو متمایل می شد. شاید چند گاری بودند که پشت سر هم حرکت می کردند و عده ای را با خود می آوردند.

صدای پای اسبها، تلق و تلق چرخها، و فریاد آدمیان و ضرب آوای شلاق با هم درآمیخته بودند، و با آنکه در فضای نیمه تاریک دوردست فرورفته بودند، کم کم به چشم می آمدند. گاری اول، که در جاده پیش می آمد، به جایی که ژان والزان نشسته بود، نزدیک می شد. دقایقی بعد، گاری دوم نیز آشکار شد، و سپس گاری سوم و گاری چهارم. هفت گاری بودند که دنبال هم حرکت می کردند، و سر هر اسب با گاری جلوتر از خود فاصله ای نداشت؛ مثل آن بود که اشباح و ارواح در آن گاریها نشسته باشند؛ برق شمشیرها در آن میان، کم و بیش دیده می شد، و گاهی صدایی خشک و خشن به گوش می رسید پنداری، زنجیرهایی به هم می خوردند و به هم می ساییدند. هرچه گاریها جلوتر می آمدند، صداها خشن تر و مشخص تر شدند؛ گویی اشباح ترسناکی از غار تخیلات بیرون دویده اند.

اشباح نزدیک تر می آمدند و کم کم اشکال مشخصی پیدا می کردند. در این هنگام، از پشت درختان، منظره خیال انگیزی نمایان می شد. توده های پریده رنگ ابرها، به سفیدی می گراییدند، آفتاب ذره ذره بالا می آمد و روشنایی کم فروغی بر این کاروان، که هم مرگبار بود و هم جاندار، فرو می ریخت. اشباح در آن روشنایی نیم رنگ، چهره مردگان را داشتند و اما حقیقت غیر از این بود:

هفت گاری در یک خط، و در دنبال همدیگر در حرکت بودند که شش تایی آنها، ساخت و ریخت عجیبی داشتند. این شش گاری

به گاریهای مخصوص حمل بشکه شباهت داشتند. مالبندها، مانند نردبانی بلند، به طور افقی روی دو چرخ آنها قرار گرفته بودند که در انتها به صورت تخت حمل بیماران درمی آمدند؛ و در جلو، سر هر نردبان افقی به چهار اسب بسته شده بود و روی این نردبان ماندها، چندین مرد را در حال نشسته، به هم بسته بودند. هر گاری بیست و چهار سرنشین داشت، در دو ردیف دوازده نفره، که پشت به همدیگر داده بودند و پاها را در فضا آویخته بودند. بر پشت هر کس زنجیری بود و گردن هر یک را در غل آهنینی گذاشته بودند با این ترتیب، هر کس برای خود یک غل داشت، اما زنجیر همگانی بود و همه را با یک زنجیر به هم بسته بودند. اگر اتفاقی می افتاد، همه آنها ناگزیر با همدیگر از گاری پایین می افتادند نوعی وحدت ناگسستنی آنها را به هم قفل می کرد؛ و ناچار بودند با زنجیری که بر گردن خود داشتند، روی زمین دراز شوند و در کنار همدیگر بخزند و جلو بروند. در قسمت جلو و عقب هر گاری، دو نگهبان تفنگ به دست ایستاده بودند، و هر کدام از آنها یک سر زنجیر همگانی را زیر پا داشت. غل ها چهارگوش بودند. و اما هفتمین گاری، که در انتهای این کاروان حرکت می کرد، بزرگ بود و نرده دار، اما بی سرپوش، و چهار چرخ داشت و شش اسب آن را می کشیدند. بار این گاری چندین دیگ بزرگ آهنین بود و چند دیگ کوچکتر مخصوص ذوب فلز، و چند کوره بزرگ و توده ای از زنجیرها، و در میان این چیزها چند مرد، که طناب پیچ شده بودند، و به درازا در کف گاری افتاده بودند و ظاهراً بیمار بودند. این گاری از هر طرف شبکه هایی داشت، و در ضمن به چندین نوع از ابزار شکنجه مجهز بود.

این گاریها در وسط سنگفرش جاده حرکت می کردند و از دو طرف، نگهبانان آنها را در میان گرفته بودند. نگهبانان سر و وضعی داشتند چرکین و نامرتب. کلاههایشان مانند سربازان دوران ویکتوریا سه گوش بود و پر

از لکه‌های چربی و سوراخ سوراخ. لباسهایشان بی‌قواره بود و چروک خورده، به معلولان جنگ می‌ماندند. شلواریشان نیم‌خاکستری و نیم آبی بود و کم و بیش پاره، و به شلوار قبرکن‌ها شباهت داشت. سر دوشی‌هایشان قرمز رنگ بود و بند تفنگهایشان زرد، و خنجری و چوب قانونی به کمر بسته بودند؛ مثل آن بود که تیره‌روزی گدایان و قساوت جلادان را در سرتاپای این نگهبانان جمع کرده باشند. فرمانده نگهبانان، شلاق بلندی به دست داشت هرچه هوا روشن‌تر می‌شد، همه چیز واضح‌تر و روشن‌تر به چشم می‌آمد. در جلو و عقب این کاروان، یک عده ژاندارم سوار، شمشیر به دست در حرکت بودند.

طول این کاروان آن قدر بود که وقتی گاری اول به راه‌بند دروازه رسید، آخرین گاری تازه از بولواری به جاده می‌پیچید.

عده زیادی از مردم، که معلوم نبود چگونه و از کجا پیدا شده‌اند، به رسم پارسی‌ها، ناگهان به‌کوچه و خیابان ریخته و در دو طرف جاده برای تماشا آمده بودند. در کوچه‌های آن اطراف، گاهی صدای فریادی شنیده می‌شد که کسی به دیگران خبر می‌داد که هرچه زودتر برای تماشا بیایند صدای تق‌تق کفشهای چوبی دهقانان نیز از دور و نزدیک به گوش می‌رسید که دوان‌دوان می‌آمدند تا خود را به جمع تماشاگران برسانند.

زندانیانی که در گاریها در کنار همدیگر چسبیده بودند، با سکوت محض خود را به‌تکانهای مداوم گاری تسلیم کرده بودند، و رنگ به‌صورتشان نبود. شلواریشان کتانی بود و کفشهای چوبین به‌پا داشتند. بینوایی از سر تا پای‌شان می‌بارید. بلوزی که پوشیده بودند بسیار نامتناسب و کراحت‌آور بود چیزی شوم تراز بلوزهای چل‌تکه بینوایان در عالم یافت نمی‌شود. هرکس یک جور کلاه بر سر داشت: کلاه نم‌دی، با کاسکت‌های آلوده به‌قیر، کلاه پشمی درب و داغان. بعضی‌ها کلاه زنانه، و بعضی‌ها سب‌دی بر سر داشتند، و اغلب آرنج بلوزشان سوراخ بود. از

چاک بلوزهای یقه دریده، سینه‌های پرمویشان نمایان بود، و از پارگیهای لباسشان خالکوبیهایی مانند معبد عشق، قلب شعله‌ور، کوپیدون<sup>۱</sup> و چیزهایی نظیر آنها نمایان بود، و گاهی از میان این پارگیها لک و پیسها، جای زخمها، دانه‌های سرخ و سیاه، به نظر می‌آمد. دو سه نفر از این زندانیان را با طناب به تیرکهای گاری بسته بودند؛ و این چند نفر کف پاهایشان را در میان رکابی از طناب گیر داده بودند که بتوانند در این حال خود را سرپا نگاه دارند. یکی از آنها چیزی را می‌خورد که به سنگ سیاه شباهت داشت، و چیزی جز نان نبود. نگاه زندانیان بی‌رمت بود و بی‌حال؛ و گاهی در این میان، در چشمی تصادفاً نور کدر شرارت برق می‌زد. نگهبانان پرخاش‌جو بودند، و زنجیرشدگان چیزی نمی‌گفتند. گاهی نگهبانی چوب قانون خود را برگردۀ یکی از آنها فرود می‌آورد. زندانیان بی‌اعتنا بودند. و گاه و بیگاه خمیازه می‌کشیدند. کهنه‌پاره‌هایی که پوشیده بودند خوف‌انگیز بود. پاهایشان آویزان بود. شانه‌هایشان تکان می‌خورد. سرهایشان به هم می‌خورد، زنجیرها به هم می‌ساییدند و سر و صدا می‌کردند. از چشمهایشان نور توحش می‌بارید. مشتشان چنان سست بود که مانند دست مردگان باز و بسته می‌شد. گروهی از کودکان دنبال این کاروان می‌دویدند و می‌خندیدند.

این کاروان هر چه بود، مصیبت‌بار بود. اگر بارانی می‌بارید، و پس از آن رگباری دیگر، و رگباری دیگر، و آب از لباسهای پاره‌پاره‌شان می‌چکید و سراپا خیس می‌شدند، به این آسانی لباسهایشان در هوای مرطوب خشک نمی‌شد، و سرما و یخبندان در اعماق جانشان نفوذ می‌کرد، و به این آسانی گرم نمی‌شدند. در زیر رگبار، شلوارهای کتانی‌شان به بدن می‌چسبید و کفشهایشان پر از آب می‌شد. حتی ضربه‌های شلاق

---

۱. Cupidon، ربّ النوح عشق در روم قدیم که به شکل فرشته‌ای که تیر به قلب آدمی می‌زند، مجسم می‌شد.

نمی‌توانستند از به هم خوردن دندانهایشان بر اثر سرما و باران، جلوگیری کنند. در آن حال نیز غل همچنان در گردن آنها بود، و پاهایشان آویخته؛ و محال بود که کسی این زنجیرشدگان را این‌گونه مفلوک و گرفتار، در هوای سرد پاییزی و در زیر باران و باد ببیند و به خود نلرزد.

حتی زندانیان بیماری که طناب‌پیچ شده بودند و در کف‌گاری هفتم افتاده بودند، و به کیسه‌های انباشته از تیره‌روزی و درماندگی می‌ماندند، مصونیت نداشتند و گاه و بیگاه ضربه‌های چوب قانون را دریافت می‌کردند.

در این لحظات، آفتاب بالا آمد، فروغ تابناک مشرق آشکار شد. پنداری آتش در میان این مردان زنجیر شده افتاده بود، یک باره جان گرفتند! در آن گاریها آتشفشانی آغاز شد از قاه‌قاه خنده و ناسزا و فحش و تصنیفهای رکیک و عوامانه، روشنایی با همه وسعتش، افقی وارد گاریها شده و همه چیز را به دو نیم کرده بود؛ سرها و تنه‌ها در روشنایی بودند، و پاها و چرخها در سایه. ناگهان گرمای خیال و تصورات، آن مردان سرد و ساکت را به هیجان می‌آورد. لحظه ترس‌آوری بود. نقابها از چهره دیوها برداشته شده بود و روحیه و خلق توحش‌آمیزشان خود را در کمال عربانی نشان می‌داد. هوا روشن شده بود، اما آن گروه همچنان در تاریکی روح خود اسیر بودند. چند نفر از آنها که به شوق و حال آمده بودند، در لوله‌های باریکی که در دست داشتند، می‌دمیدند و آب آلوده‌ای را که در لوله‌ها بود به طرف تماشاگران، و به خصوص زنها، می‌پاشیدند. روشنایی آفتاب، نیم‌رخ این زنجیرشدگان ترحم‌انگیز را با سیاهی سایه‌ها بد شکل‌تر می‌کرد. در میان این موجودات تیره‌روز، حتی یک نفر یافت نمی‌شد که از ریخت نیفتاده باشد. پنداری، چنین چیز ناهنجاری در آفتاب تأثیر می‌گذاشت و آن روشنایی دل‌انگیز را به برق مرگبار صاعقه تبدیل می‌کرد. زنجیرشدگان گاری اول، با شادی وحشت‌انگیزی، صدایشان را تا آخرین



درجه بالا برده و درهم انداخته بودند، و ترانه‌های رکیک دُرُزه<sup>۱</sup> و لاوستال را می‌خواندند. درختها در دو طرف جاده لرزش غم‌انگیزی داشتند. جمعی از شهرنشینان که از خیابانهای مجاور دوان دوان خود را برای تماشا رسانده بودند، قیافه‌های احمقانه‌ای به خود گرفته، به این ترانه‌های رکیک و مبتذل گوش می‌دادند.

در این کاروان، انواع فلاکت‌ها آشفته‌وار جمع شده بودند: پیران، نوجوانان، سرهای برهنه، ریشهای جوگندمی، دیوصفتی‌های شرم‌آور، تسلیم و تمکین‌های پرخاشگرانه، خنده‌های وحشیانه، رفتارهای ابلهانه، پوزه‌های خوک مانند، چهره‌های صاف و دختر مانند و موهای نرم و بلند، صورتهای کودکانه و در عین حال وحشت‌آور، گونه‌های لاغر و استخوانی، که از جنازه بودن چیزی جز مرگ کم نداشتند. درگاری اول، مرد سیاه‌پوستی بود که شاید دورانی از عمرش را در غلامی و بردگی گذرانده بود، و حالا این زنجیر را با زنجیر دوران بردگی‌اش مقایسه می‌کرد. زندانیان از نظر اخلاقی تا آن درجه سقوط کرده بودند که دیگر عرق شرم بر پیشانی آنها نم‌نشست، و به آن درجه از پستی و خواری رسیده بودند که جهالت‌شان به حماقت تبدیل شده بود. در میان این جمع سراپا فرورفته در گل و لجن، هیچ نوع گزینش و درجه‌بندی امکان نداشت؛ و به همین دلیل، مسئول امور زنجیرشدگان نیز، این افراد پلید و ذلیل را، بدون در نظر گرفتن هر گونه نظم و طبقه‌بندی،

در کنار همدیگر نشانده و بارگاریها کرده بود. با این حال جمع بستن اینهمه حقارت و فلاکت، حاصل جمعی جز مجموعه تیره‌روزیها نداشت. آنها که با یک زنجیر به هم بسته شده بودند، روح و فکرشان مشترک بود؛ و هر گاری با مجموعه سرنشینانی که داشت وضع به خصوصی پیدا کرده بود. در کنار کسی که آواز می‌خواند، کسی نشسته بود، که نعره می‌کشید، و

نفر سوم گدایی می‌کرد و از رهگذران صدقه می‌خواست؛ و نفر بعدی دندانهایش را روی هم می‌فشرد و غضبش را نشان می‌داد، و دیگری تماشاگران را تهدید می‌کرد؛ و هم زنجیر بغل دستی او کفر می‌گفت، و آخرین نفر مثل مرده ساکت بود. اگر داتته چنین کاروانی را می‌دید، گمان می‌کرد که طبقات هفتگانه دوزخ به حرکت درآمده‌اند.

حرکت دسته‌جمعی دوزخیان بود به سوی عذابی دیگر، آن هم به صورتی نحوست بار؛ نه بر گردونه شرارافکن اپوکالیپس<sup>۱</sup>، بلکه بر گاری شکسته جمونی.<sup>۲</sup>

یکی از نگهبانان که قلبی در نوک چوب قانون‌اش بود، گاهی هوس می‌کرد که با فرود آوردن ضرباتی با آن بر سر زنجیرشدگان، این توده پلید انسانی را تکان بدهد. پیرزنی از میان تماشاگران، زندانیان را با انگشت به‌نوه پنج ساله‌اش نشان می‌داد و می‌گفت: «چشمهاتو واکن و عاقبت این جورکارها را ببین!»

چون آواز خواندن و کفر گفتن و غوغا کردن از حد گذشت، کسی که ظاهراً فرمانده نگهبانان بود، شلاقش را دور سر چرخاند و با این علامت، همه نگهبانان از جا پریدند و بی حساب و بی دلیل، ضربات شلاق، مانند تگرگ، بر سر و روی زنجیرشدگان فرو بارید. بعضی از کتک‌خوردگان به خشم آمدند و کف بر لب آوردند. پرخاشگری آنها شادی پسر بچه‌هایی را که برای تماشا آمده بودند، دو چندان کرد. این پسر بچه‌ها که دوان‌دوان خود را به کاروان رسانده بودند، مثل دسته‌ای از مگس‌ها بودند که ناگهان

۱. Apocalypse، گردونه‌ای که به صورتی نمادین، به اعتقاد یهودیان و مسیحیان، سرنوشت خلق خدا را با خود حمل می‌کند، و به معنای فاجعه بزرگ و پایان دنیا نیز هست.

۲. gemonies، پلکانی در تپه کاپیتول. در روم قدیم، اجساد کسانی را که زیر شکنجه جان سپرده بودند، بر سکویی از این پلکان می‌گذاشتند تا آنها را به رود تیبر در افکندند.

هجوم می‌آوردند تا روی زخمی بنشینند.

ژان والژان با ترس، این کاروان را می‌نگریست. گویی در چشمهای او به جای مردمک، شیشه‌ای کار گذاشته بودند که به جای نگاه کردن، در برابر حقایق بهت و حیرتش را نشان می‌داد، و در این شیشه ژرف، انعکاس فاجعه، همچون شعله‌ای شراره می‌افکند. ژان والژان می‌خواست از جا برخیزد و بگریزد، اما نتوانست قدمی بردارد. بعضی چیزها هستند که وقتی چشم شما به آنها می‌افتد، نگاهتان می‌دارند و در جامیخکوب‌تان می‌کنند. ژان والژان میخکوب شده بود، خشکش زده بود، و در این اندوه و صفا ناپذیر از خود می‌پرسید: «معنی اینهمه عذاب و شکنجه چیست؟ این غوغای دوزخی از کجا آمده است؟» دست به پیشانی برد و کم‌کم حافظه خود را بازیافت و به یاد آورد که برای جا به جایی زندانیان همیشه چنین خط سیری را انتخاب می‌کنند. چون پادشاه در این ساعت، احتمال دارد که با همراهانش از کاخ فوتن بلو بیرون آید تا در این اطراف گردش بکند، مسیر زندانیان را تغییر می‌دهند و راه را کج می‌کنند تا مبادا چشم پادشاه به آن کاروان مرگبار بیفتد خود او را نیز سی و پنج سال پیش، از همین مسیر، از دروازه‌های پاریس بیرون برده بودند.

کوزت ترسش به گونه دیگری بود. قضایا را درک نمی‌کرد نفسش بند آمده بود، چیزهایی را به چشم می‌دید که گمان نمی‌کرد همانندش در عالم، وجود داشته باشد. عاقبت طاقت نیاورد و گفت: «پدر! چه کسانی در این گاری‌ها هستند؟»

ژان والژان گفت: «زندانیان.»

کجا می‌روند؟

به زندان محکومان به اعمال شاقه.

در این دم، فرو کوفتن شلاقها به سر و پشت زنجیرشدگان به اوج خود رسیده بود. علاوه بر شلاق عده‌ای از نگهبانان نیز، از چوب قانون یا پهنای

شمشیر برای کتک زدن آنها استفاده می‌کردند. زنجیرشدگان در برابر اینهمه زجر و عذاب ناچار به تمکین و اطاعت شدند؛ اطاعتی کراهت‌آور. و همه آن گرگهای زنجیر شده، ساکت شدند. کوزت سر تا پا می‌لرزید و می‌گفت: «پدرا! از انسانیت چیزی در آنها هست؟»  
ژان والژان بینوا جواب داد: «شاید چیزی باشد.»

این کاروان پیش از سپیده‌دم، از زندان بی‌ستر حرکت کرده بود. برای آنکه از مسیر موکب ملوکانه، که گاهی از قوتن بلو، به این سمت می‌آمد، فاصله داشته باشد، جاده مانس<sup>۱</sup> را انتخاب کرده بودند؛ برای آنکه شاه آنها را نبیند، راه طولانی‌تر شده بود و ساعات عذاب این زندانیان بیشتر. ژان والژان آن روز آزرده و افسرده به‌خانه بازگشت. این‌گونه پیش آمده‌ها چون ضربه‌ای فرود می‌آیند و خاطره‌ای به‌جا می‌گذارند که به نوعی روح و فکر آدمی را درهم می‌ریزند.

با این حال، ژان والژان، وقتی که با کوزت به کوچه باییلون بازگشت، اصلاً به یاد نمی‌آورد که کوزت چه چیزهایی از او پرسیده، و او چه پاسخ‌هایی داده بود. و شاید آن روز چنان در خود فرورفته بود که نمی‌توانست چیزی بشنود و جواب درستی بدهد. اما آن شب، کوزت را غمگین یافت و به گوش خود شنید که کوزت پیش از آنکه برود و بخوابد، با خود می‌گفت: «به‌خدا اگر روزی یکی از آنها را از نزدیک ببینم، از ترس خواهم مرد!»

خوشبختانه، تصادف روزگار به کمک آنها شتافت؛ فردای آن روز غم‌انگیز، نمی‌دانم به چه مناسبتی، در پاریس جشن و سروری بود و مراسم سان و رژه درشان دومارس، و بازی ژوت<sup>۲</sup> در رودسن و نمایشهای

۱. Mans، شهری در ۲۱۱ کیلومتری غرب پاریس.

۲. Joutes، نوعی بازی که سواران لباسی از آهن و پولاد می‌پوشیدند، و تاخت‌کنان با

گوناگون در شانزله‌لیزه، و آتش‌بازی در اتوال، و چراغانی در همه شهر. ژان‌والتران آن روز، برخلاف رسم و عادت خویش، کوزت را به تماشای این جشن برد تا خاطره تلخ و شوم روز پیش را از ذهن او پاک کند. آن روز، ژان‌والتران هم لباس مخصوص گارد ملی‌اش را پوشیده بود، و کوزت نیز خوشحال بود که پدرش چنین لباس پوشیده است. از سوی دیگر، شور و غوغای شادی آمیز جشن از هر نظر برایش تازگی داشت، و با خلقی خوش و روحی پر نشاط به اطراف خود می‌نگریست. ژان‌والتران هم با مشاهده حال او خوشحال شده بود، زیرا احساس می‌کرد که آثار نفرت‌انگیز فاجعه روز پیش، از ذهن کوزت زدوده شده است.

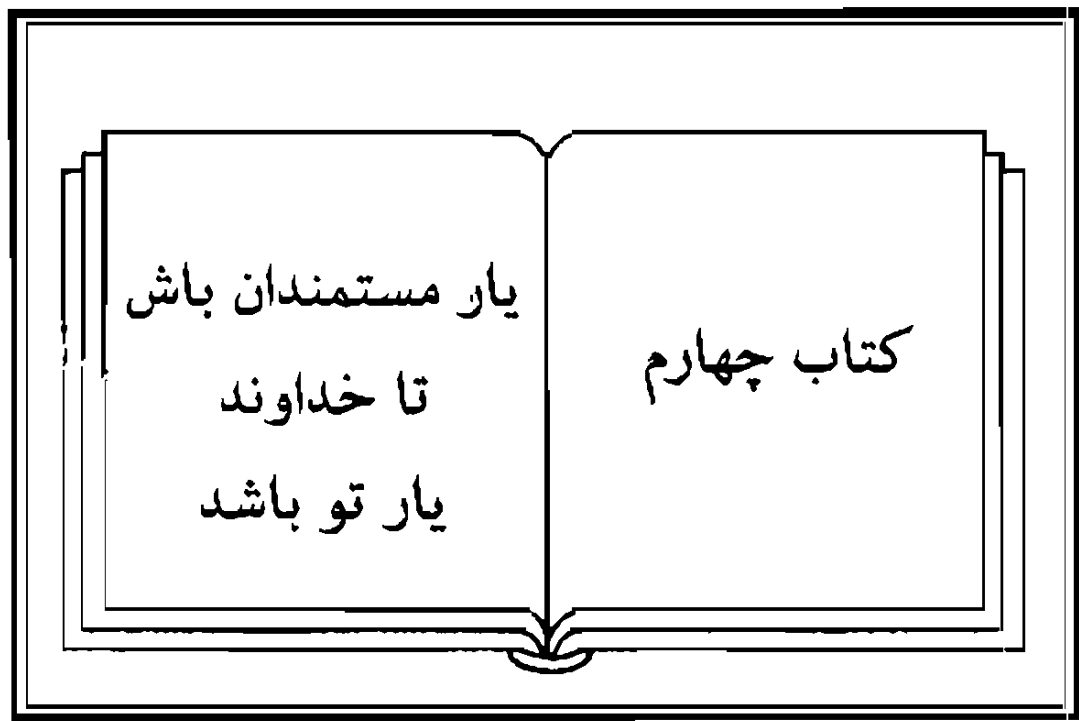
چند روز بعد، در یک صبح روشن آفتابی، آن دو روی پلکان ساختمان اصلی و رو به باغ ایستاده بودند. ژان‌والتران در واقع، قانون‌شکنی کرده بود، زیرا جزو قوانینی که برای خود وضع کرده بود، یکی هم این بود که به باغ نرود و خود را بیشتر در کنج اتاقهای حیاط خلوت خانه پنهان کند. آن روز، برخلاف رسم و عادت، در اتاق خود تنها نمانده و به سوی باغ آمده بود. کوزت با پیراهن خواب، این لباس ساده و راحتی که دختران جوان را تا دمدمه‌های صبح دربر می‌گیرد، و همچون ابری می‌ماند که روی ماه افتاده باشد، در کنار ژان‌والتران ایستاده بود. سرش در روشنایی آفتاب بود، و گونه‌هایش گلquam می‌نمود. گل مینای سفیدی در دست گرفته بود و پرپر می‌کرد. ژان‌والتران با خاطری افسرده به او چشم دوخته بود.

کوزت از زبان و رمز این گل و افسانه زیبایی که درباره آن می‌گویند، و معنای نمادین آن: «من ترا کمی، اما عاشقانه دوست دارم»، بی‌خبر بود. چه کسی می‌توانست این چیزها را به او یاد داده باشد؟ این گل را بیخودانه و

---

→ نیزه همدیگر را از روی اسب به زمین می‌انداختند. نوع دیگر آن در قایق است و روی آب، که دو نفر با چوب‌های بلند به یکدیگر حمله می‌برند و هر یک سعی می‌کند دیگری را در آب بیندازد.

در نهایت معصومیت پرپر می‌کرد، بی آنکه بداند که پرپر کردن مینای سفید رنگ، به معنای شکستن یک قلب است. و اگر گراس‌های سه‌گانه، الهه چهارمی داشتند، که اندوهگین بود و در عین حال لبخند می‌زد، کوزت می‌توانست نمادی از آزادی باشد. ژان‌والژان مسحور تماشای انگشتان کوچک کوزت شده بود، که مینای سفید را پرپر می‌کرد، و با این تماشا همه غمهای عالم را از یاد برده بود. پرنده‌ای در میان بوته‌ها نغمه‌سرایی می‌کرد. ابرهای سفید شادمانه در آسمان می‌دویدند، چنانکه گویی از بند آزاد شده‌اند. و کوزت همچنان گلبرگها را دانه دانه پرپر می‌کرد. مثل این که فکرش مشغول چیزی بود؛ ظاهراً به چیز دل‌انگیزی نمی‌اندیشید. ناگهان با ظرافت یک قو، سرش را به آرامی روی شانه چرخاند و به ژان‌والژان گفت: «پدر! زندان با اعمال شاقه چه جور جایی است؟»



کتاب چهارم

یار مستمندان باش

تا خداوند

یار تو باشد





۱

## از برون زخم و از درون درمان

زندگی آنها ذره ذره غمگین تر می شد.

کاری که پیش از این خوشحالشان می کرد، حالا به صورت تنها سرگرمی آنها در آمده بود. و آن، بردن نان بود برای گرسنگان و رخت و لباس برای برهنگان. بیشتر اوقات، کوزت همراه ژان والژان به کلبه مستمندان می رفت. گاهی مثل ایام گذشته، این کار مایه شادی آنها می شد، و بعضی از روزها که توانسته بودند به کمک عده بیشتری از نیازمندان بشتابند، و گرسنگان و برهنگان بیشتری را سیر کنند و پوشانند، کوزت در بازگشت به خانه کمی احساس شادی می کرد. در همین روزها بود که با همدیگر به زاغه هولناک ژوندرت رفتند.

و فردای آن روز، چنانکه شرحش گذشت، ژان والژان توانسته بود از صحنه بگریزد، وقتی که به خانه باز آمد، ظاهراً آرام بود، اما بازوی چپش زخم عجیبی داشت که درد می کرد و ملتهب بود. ژان والژان داستان دروغینی به هم بافت و برای کوزت گفت. اما این زخم او را از پا انداخت و یک ماه تمام تب داشت و از خانه بیرون نمی رفت و حاضر نبود که زخم را به پزشک نشان بدهد. هر وقت کوزت اصرار می کرد که بروند و برای معاینه زخم، پزشکی به خانه بیاورند، به شوخی می گفت: «دامپزشک خبر باید کرد!»

کوزت هر صبح و هر شب، زخم او را می‌شست و روی آن را می‌بست، و این کار را با چنان رقت و دلسوزی خدای گونه و فرشته آسا انجام می‌داد که ژان والژان احساس می‌کرد که شادی دوباره به جان او بازگشته است، و همه بیم‌ها و نگرانی‌ها از او دور شده‌اند. در این حال، به کوزت نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چه زخم خوبی! چه درد خوبی!» کوزت از وقتی که بیمار داری می‌کرد، کمتر در ساختمان اصلی می‌ماند و بیشتر نزد پدرش به اتاق کوچک او می‌رفت و تقریباً همه روز را نزد ژان والژان می‌ماند، و به خواهش او برایش کتاب می‌خواند. این کتابها عموماً سیاحت نامه بودند. ژان والژان کم‌کم حالش خوب می‌شد و نور امید و سعادت در دلش می‌تابید. ماجرای باغ لوگزامبورگ، آن جوان ولگرد، و همه آن ابرها که برجانش سایه انداخته بودند، از ذهن او محو می‌شدند. با خود می‌گفت: «چه تصورات احمقانه‌ای داشتم. راستی که من پیر شده‌ام و دیوانه!» و آن قدر خود را سعادتمند می‌دید که حتی ماجرای مخوفی که با تناردیه داشت، در نظرش کم‌رنگ شده بود. همه آن چیزها کابوسی به نظرش می‌آمد که از کنارش گذشته بودند و او به هر روی توانسته بود از آنجا بگریزد، و رد پای هم به جای نگذاشته بود. بقیه قضایا برای او بی‌اهمیت بود. دیگر به فکر تناردیه و رفقای تبه‌کار او نبود؛ با خود می‌گفت: «حالا که گرفتارند و در زندان؛ بعد از آن هم دستشان به من نمی‌رسد اما راستی که این خانواده تناردیه چقدر ترحم‌انگیزند.»

درباره کاروان زندانیان محکوم به اعمال شاقه نیز، دیگر کوزت چیزی نپرسید و کنجکاوای نکرد. در صومعه، خواهر روحانی سنت مشتیلدا<sup>۱</sup> به کوزت درس موسیقی داده بود. کوزت آوای دلنشینی داشت، و مانند پرنده‌ای نغمه‌سرایی می‌کرد که در جلد یک دختر جوان رفته باشد. بعضی از شبها در کنار پدر بیمارش ترانه‌های غمگینی می‌خواند، ژان والژان با

علاقه به او گوش می داد.

بهار نزدیک می شد. باغ آن قدر دوست داشتنی شده بود که ژان والژان به کوزت می گفت «چرا به باغ نمی روی؟ دلم می خواهد بروی و در باغ گردشی بکنی».

کوزت خواسته او را پذیرفت؛ به باغ رفت، اما در باغ تنها بود. چون ژان والژان کمتر به باغ می رفت. شاید بیم داشت که کسی از میان نرده های در آهنین او را ببیند.

زخم ژان والژان کم کم خوب می شد، و دیگر خطری برای او نداشت. کوزت هم که می دید پدرش آسوده خاطر شده، و زخمش رو به بهبودی می رود، احساس خوشی داشت. کم کم، بی آنکه متوجه باشد، پریشانی و افسردگی هفته های پیش از او دور شده بود. ماه مارس بود، و روزها بلندتر می شدند و زمستان به پایان می رسید. معمولاً زمستان که می رود، گوشه ای از غمهای ما را نیز با خود می برد.

سپس ماه آوریل فرا رسید و صبحهای روشن بهاری، که مثل همه صبحها لطیف است و مثل دوران کودکی، خندان. اما گاهی آوریل مثل بچه ها اشک می بارد. طبیعت در این ماه روشنایی جذابی دارد که در آسمان و ابرها و درختان و سبزه ها و گلها و قلب و روح آدمی اثر می گذارد. کوزت بسیار جوان بود، و شادی آوریل در روح او اثر گذاشته بود؛ به گونه ای نامحسوس، و بی آنکه خود ملتفت باشد، تیرگی غم از جانش بیرون می رفت. به هنگام بهار، روشنایی حتی به جانهای تیره غمگین راه می یابد، به همان شکل که در نیمروز، روشنایی حتی در غارهای تاریک نفوذ می کند. پیش از این هم کوزت زیاد غمگین نبود. و اگر هم بود، خود ملتفت قضیه نبود. معمولاً هر روز صبح، در حدود ساعت ده، بعد از خوردن صبحانه، پدرش را ناگزیر با خود به باغ می برد. و بازویش را می گرفت، و او را در آفتاب جلو پله ها راه می برد و در این حال، می خندید.

و احساس خوشبختی می‌کرد.

ژان والزان سرمست بود، رفتار او را زیر نظر داشت و خوشحال بود که کوزت دوباره با طراوت شده و صورتش گل انداخته است؛ و آهسته با خود می‌گفت: «راستی که چه زخم خوبی بود!»  
و در دل از تناردیه، که چنان زخمی به او زده بود، سپاسگزاری می‌کرد!

و به محض آن که زخمش بهبود یافت، گردشهای شبانه و تنهایی خود را از سر گرفت. اما مگر می‌شد که آدمی تنها و دور از هر گونه غوغا، در نقاط خلوت پاریس گردش کند و با حادثه‌ای روبه‌رو نشود؟



## ننه پلوتارک برای توضیح قضیه مشکلی نداشت

آن شب، گاوژش<sup>۱</sup> کوچک، شام نخورده بود؛ روز پیش هم چیزی نخورده بود، کم‌کم گرسنگی آزارش می‌داد. برای پرسه زدن، به آن سوی سالپتیر رفت که جایی بود کم رفت و آمد. معمولاً در گوشه‌های خلوت نعمت فراوانتر است. جایی که هیچ کس نیست، چیزی پیدا می‌شود؛ و او نیز در آن گوشه دور افتاده، آن قدر رفت تا به روستای اُسترلیتز رسید. در یکی از پرسه زندهای شبانه، باغی دیده بود که پیرمرد و پیرزنی تنها ساکنان آن بودند و آن باغ درخت سیبی داشت. در کنار این درخت سیب، انباری بود که چفت و بست درستی نداشت و گویا جای نگهداری میوه بود، و باز کردنِ در آن و برداشتن یک سیب از آن به آسانی امکان داشت. یک دانه سیب، یک وعده غذاست. سیب زندگی است و سیبی که آدم را گمراه کرد<sup>۲</sup> می‌توانست گاوژش کوچک را از گرسنگی برهاند. پشت این باغ، یک کوچه خلوت و خاکی بود و پر از بوته‌های خار، و دیوار کوتاهی کوچه را از باغ جدا می‌کرد.

گاوژش کوچک به سوی باغ رفت، وارد کوچه خلوت شد و درخت

---

1. Gavroche

۲. آدم، به روایت مسیحیان، از «شجره ممنوعه» سیبی می‌چیند و می‌خورد و به این گناه از بهشت رانده می‌شود.

سیب را از پشت دیوار کوتاه دید؛ و از بالای دیوار انبار میوه را دید. دیوار آن قدر کوتاه بود که او می‌توانست پایش را بلند کند و آن طرف بگذارد. غروب آفتاب بود، حتی یک گربه در کوچه نبود. وقت مناسبی بود. گاورژس کوچک در ذهنش نقشه می‌کشید که چگونه برود و سیب بدزدد، اما ناگهان در جای خود می‌خکوب شد. صدایی شنید در باغ کسی حرف می‌زد. از سوراخ دیوار کوتاه به باغ نگاه کرد.

در دو قدمی او، پای دیوار کوتاه و نزدیک آن سوراخ، یک نیمکت سنگی بود، و پیرمردی روی آن نشسته، و پیرزنی جلو او ایستاده بود. پیرزن غرولند می‌کرد و چیزهایی می‌گفت و گاورژس صدای او را می‌شنید. پیرزن می‌گفت: «آقای مائیف!»

گاورژس با خود گفت: «مائیف، چه اسم مضحکی است!» پیرمرد از جایش تکان نمی‌خورد و حرفی نمی‌زد. پیرزن بار دیگر گفت: «آقای مائیف!»

پیرمرد، بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت: «چه حرفی با من داری، ننه پلوتارک؟»

گاورژس با خود گفت: «پلوتارک چه اسم مسخره‌ای است!» پیدا بود که پیرمرد حوصله بحث و گفت و گو ندارد، اما از ناچاری به حرفهای ننه پلوتارک گوش می‌دهد، پیرزن گفت: «صاحب خانه خیلی ناراحت است.»

— چرا ناراحت است؟

— سه قسط اجاره بها عقب افتاده.

— سه ماه بعد، می‌شود چهار قسط

— صاحب خانه تهدید کرده که خیال دارد شما را از اینجا بیرون کند.

— خب، بیرون می‌کند.

دکاندار سر محله طلبش را می‌خواهد. دیگر نسیه نمی‌دهد. هیزم به ما

نمی دهد. امسال زمستان آتش نداریم، هیزم نداریم.

— آفتاب که هست

قصاب دیگر نسیه نمی دهد. گوشت به ما نمی دهد.

— اتفاقاً بهتر است، گوشت به من نمی سازد. هضمش برای من مشکل

است.

— پس چی بخوریم؟

— نان

— به نانوا بدهکاریم. می گوید تا طلبم را ندهید، نان بهتان نمی دهم.

— حرفش درست و منطقی است.

— پس چی می خورید؟

— سیب، هنوز کمی سیب توی انبار داریم.

— اما آقا، بی پول که نمی شود زندگی کرد.

— پول از کجا بیاوریم؟

پیرزن دیگر چیزی نگفت و رفت. پیرمرد تنها ماند و به افکار و تخیلات خود پناه برد. گاورش کوچک نیز در آن سوی دیوار به فکر فرو رفته بود. هوا تاریک شده بود.

نخستین نمره فکر و خیال گاورش این بود که به جای بالا رفتن از دیوار کوتاه، پای آن نشست که کوچه باریکی بود پر از بوته های گل و گیاه. کمی بوته ها را پس و پیش کرد و شادمانه با خود گفت: «چه جای نرم و خوبی، جان می دهد برای دراز کشیدن و خوابیدن.»

به دیوار تکیه داد. درست در آن سوی دیوار، پیرمرد روی نیمکت سنگی دراز کشیده بود. و گاورش صدای نفس او را می شنید. سعی می کرد به جای آنکه وسوسه شود و برود از انبار پیرمرد سیبی بردارد و بخورد، کمی بخوابد.

خوابش مانند خواب گربه ها بود؛ یک چشمش خواب و یک چشمش

بیدار. به ظاهر خواب بود و در عین حال مراقب اطراف خود بود. سفیدی آسمان، که هنوز شفق در آن موج می‌زد، زمین را سفید کرده بود، و کوچۀ باریک، خط پریده رنگی در میان دو ردیف بوته‌های خار می‌کشید.

در این هنگام ناگهان روی این زمین سفید رنگ، اشباح دو مرد را دید که یکی از جلو می‌رفت و دیگری سایه به سایه در دنبال او.

گاورُش با خود گفت: «سر و کلهٔ دو آدمیزاد هم در کوچۀ پیدا شد.» شیخ اول مردی سالمند بود که مانند افراد طبقهٔ متوسط لباس پوشیده بود، کمی خمیده بود و در افکار خود فرو رفته بود؛ آهسته راه می‌رفت، و معلوم بود که می‌خواهد شب پرستاره را با قدم زدن و فکر کردن بگذراند. شیخ دوم، باریک اندام بود و جوان، با قد و قامتی کشیده و استوار، و پایه‌پای شیخ اول، و هم آهنگ با او قدم بر می‌داشت و دنبالش می‌کرد. حرکات او نرم بود و چابک، و عجیب بود که این مرد با آنکه حالتی توحش آمیز داشت و با تشویش قدم بر می‌داشت، در عین حال بسیار ظریف می‌نمود. کلاهش خوش ریخت بود. ردنگوتی پوشیده بود سیاه رنگ و خوش دوخت، که جنسش از ماهوت اعلا بود چهرهٔ صاف و روشن او در زیر کلاهش، در پرتو شفق پیدا بود؛ بسیار جوان بود و گل سرخی لای دندان گرفته بود. گاورُش با یک نظر این جوان را شناخت، مونپارناس بود.

اما شیخ اول را نتوانست بشناسد. به محض آنکه دو شیخ را دید، نیم خیز شد و منتظر نشست تا شاهد حادثه‌ای باشد.

احساس کرده بود که مرد دوم، برای مرد اول نقشه‌ای در سر دارد. گاورُش در جای خود به کمین نشسته بود؛ از آنجا می‌توانست همه چیز را به خوبی ببیند، و می‌دانست که اگر مونپارناس کسی را چنین ساعتی در کوچۀ خلوتی دنبال کند، این تعقیب بی‌حادثه تمام نمی‌شود. گاورُش در



قلبش با آن مرد تنها و سالمند احساس همدردی می‌کرد.  
تکلیفش را نمی‌دانست. برود و خودش را نشان بدهد؟ برود و از  
موجود ضعیفی مانند خودش، حمایت کند؟ اگر چنین می‌کرد، مونپارناس  
به او می‌خندید و مسخره‌اش می‌کرد.

به نظر گاورش، برای مونپارناس، این تبهکار بی‌پروای هجده ساله،  
یک پسر بچه و یک مرد سالمند، دو لقمه ناچیز بودند.

در این گیر و دار که گاورش می‌اندیشید در این ماجرا چه نقشی  
به عهده بگیرد، مونپارناس بی‌محابا به آن مرد سالمند حمله‌ور شد. حمله  
سریع بود و بی هیچ گونه هشدار؛ حمله یک بیر بود به یک گورخر؛ حمله  
یک عنکبوت بود به یک مگس. او خود را روی آن مرد سالمند انداخت و  
یقه‌اش را گرفت و با همه قوا به او چسبید و او را به جلو کشید. گاورش  
به خود فشار می‌آورد که فریاد از گلویش بیرون نیاید. لحظاتی بعد، این دو  
مرد با هم بیشتر درگیر شدند، یکی در زیر افتاده بود و دیگری که  
قدرتمندتر بود در رومانده بود. و آن که در زیر بود، درمانده شده بود؛  
می‌خرید، می‌نالید و دست و پا می‌زد. گاورش کمی خود را جلوتر کشید، و  
در نهایت تعجب متوجه شد که همه چیز برعکس تصورات او انجام گرفته  
است؛ کسی که در زیر افتاده و درمانده شده بود و می‌نالید، مونپارناس  
بود، و آن که با اقتدار در رو قرار گرفته بود کسی جز آن مرد سالمند نبود.  
گاورش با آنها چندان فاصله‌ای نداشت.

مرد سالمند پیش از آنکه مونپارناس به او حمله‌ور شود، قضایا را  
دریافته بود، و به محض حمله‌ور شدن مونپارناس، ضربه متقابل را زده و  
بر او مسلط شده بود و او را به زمین زده بود و در یک دم، مهاجم و مظلوم  
جای خود را با هم عوض کرده بودند.

گاورش با خود گفت: «این مرد باید از افسران شجاع و کهنه‌کار باشد.»  
و نتوانست برای این پیرمرد شجاع کف نزنند، اما صدای کف زدن او

در سر و صدای آن دو مرد که به جانِ همدیگر افتاده بودند، محو شد. دیری نپایید که زد و خورد به پایان رسید. سکوت حکمفرما شد. مونپارناس دیگر نفسش در نمی آمد. گاورش پیش خود گفت که شاید مرده باشد.

مرد ناشناس بعد از مغلوب کردن حریف از جا برخاست، و گاورش صدایش را شنید که به مونپارناس در مانده و مغلوب می گفت: «بلند شو!» مونپارناس از جا برخاست و ایستاد. و آن مرد او را همچنان نگاه داشته بود. مونپارناس مانند گرگی بود که مغلوب گوسفندی شده باشد؛ سرافکنده بود و خشمگین.

گاورش نگاه می کرد و گوش می داد؛ سعی می کرد آنچه را که نمی تواند ببیند، بشنود. تا از همه قضایا با خبر شود؛ از آنچه اتفاق افتاده بود لذت می برد.

و این تماشاگر پاداش انصاف و حق دوستی خود را گرفت و توانست گفت و گوی آن دورا، که در آن تاریکی جلوه غم انگیزی داشت، بشنود: «چند سال داری؟»

– نوزده سال.

– هم سالم هستی و هم قوی، چرا دنبال کار نمی ری؟

– از کار بدم می آید.

– شغلت چیه؟

– بی کار.

– با من جدی حرف بزن. شاید بتوانم دستت را به کاری بند کنم. دلت

می خواهد چه شغلی داشته باشی؟

– دزدی.

چند لحظه هر دو خاموش ماندند مرد سالمند به فکر فرو رفته بود، تکان نمی خورد و همچنان گریبان مونپارناس را گرفته بود و رهایش

نمی‌کرد.

تبهکار جوان، که پر زور و چالاک بود، مثل جانوری که به دام افتاده باشد، هر دم تکانی می‌خورد و جست و خیزی می‌کرد؛ سعی داشت فنی به کار ببرد و خود را از چنگ این مرد رها کند و از صحنه بگریزد. اما مرد سالمند، بی‌اعتنا به حرکات مذبحخانه این جوان، هر دو بازوی او را با غروری شاهانه گرفته بود و بر او تسلط مطلق داشت.

آن مرد مدتی فکر کرد و سپس در چشمهای مونیارناس خیره شد. در این تاریکی صدایش را کمی بلند کرد و کلماتی را خطاب به این جوان به زبان آورد که گزنده و گیرا بود. گاورش کلمه به کلمه سخنان او را می‌شنید: «فرزندم! جانم! تو موجودی هستی تنبل و تن پرور برای گذراندن زندگی راه پرزحمتی را انتخاب کرده‌ای. می‌گویی که بیکارم! برای کار و زحمت آماده شو! حتماً دستگاههای خودکار را دیده‌ای که فلزات را می‌برند و ورقه ورقه می‌کنند. کسی که می‌خواهد با این دستگاهها کار کند، باید خیلی محتاط باشد، چون دنده‌ها و پره‌های قوی و تیزی دارد. اگر دامن لباست را بگیرد، ترا جلو می‌کشد و در کام خود فرو می‌برد. ولگردی و بیکاری هم مثل همان دستگاههای خودکار است و همان چرخ دنده‌های موزی و خطرناک را دارد. تا جوان هستی و فرصت داری، خودت رانجات بده اگر غافل بمانی، کارت تمام است؛ چون به زودی لای این چرخ دنده‌ها می‌افتی و همین که گرفتار شدی، دیگر هیچ کس نمی‌تواند نجاتت بدهد. جوان تنبل! برو زحمت بکش! بگذار که دستها و پاهایت از کار زیاد خسته شود. تن پروری را فراموش کن! با کار و زحمت نانت را در بیار. تو نمی‌خواهی تن به کار بدهی. اصلاً وظیفه و تعهدی برای خودت نمی‌شناسی. دلت نمی‌خواهد که مثل دیگران باشی. بسیار خوب! صبر کن تا عاقبت این طرز زندگی را ببینی. کار در حکم قانون بشری است کسی که زیر بار این قانون نرود، با شکستجه و عذاب

ناچار به اطاعت آن می‌شود. اگر کارگر نشوی، برده می‌شوی. کار اگر یقه ترا از یک طرف رها کند، از طرف دیگر یقه‌ات را می‌گیرد. نمی‌خواهی دوستش باشی، غلام او خواهی شد. حالا که خستگی شرافتمندانه را دوست نمی‌داری و نمی‌خواهی کار و زحمت عرق به‌پیشانی تو بنشانند، پس منتظر باش تا عرق دوزخیان از سر و پای تو بچکد. روزی می‌رسد که دیگران را می‌بینی که سرود و آواز می‌خوانند، و تو فقط ناله و نفرین می‌کنی. آن وقت از دور، مردم را می‌بینی که کار می‌کنند و زحمت می‌کشند؛ کشاورزان، دروگران، ملوانان، آهنگران و همه کارگران جهان را می‌بینی که سعادت‌مندند و غرق در روشنایی. سندان آهنگران تلؤلژ دلنشینی دارد. خیش زدن زمین با گاوآهن، خرمن کردن غلات، نشاط می‌آورد؛ شادمانی می‌آورد. قایقی که به کوشش پاروزنان دل‌باد را می‌شکافد و در دریا جلو می‌رود، زیبایی سرورانگیزی دارد... و تو، ای جوان تبیل! جانور بارکشی هستی در قعر جهنم که افسار خودت را به این طرف و آن طرف می‌بری. مقصود تو این است که اصلاً و ابداً کار نکنی. باشد!... اما مطمئن باش که با این وضع همه ساعات زندگی‌ای را با زجر و عذاب خواهی گذرانند. آنچه برای دیگران پَر کاه است برای تو باری است به سنگینی کوه. ساده‌ترین کارها برای تو به سختی کوه‌کندن است. زندگی برای تو کم‌کم به صورت غول در می‌آید. رفتن و آمدن و نفس کشیدن برای تو سخت و سهمگین است. سنگینی ربه‌هایت را در سینه حس می‌کنی. راه رفتن، و از این طرف خیابان به آن طرف رفتن برای تو به شکل یک معمای حل‌نشده‌ی در می‌آید. هر کسی بخواهد از در خانه‌اش بیرون برود، در را باز می‌کند و ساده و آسان قدم از خانه به بیرون می‌گذارد. اما تو برای بیرون رفتن از خانه، ناچاری دیوار را بشکافی و از یک سوراخ بیرون بروی. مردم برای آنکه از خانه خودشان در طبقه بالا به کوچه بروند، از پلکان پایین می‌آیند اما تو برای این منظور ناچاری پتویا ملافه‌ای را پاره

کنی و تکه پارها را به هم ببندی و طناب درست کنی، و یک سر آن را به لب پنجره بندی و طناب را در تاریکی شب، در فضای بیرون بیاویزی. و اگر طوفان باشد و برف و کولاک، معلوم نیست چه بر سر تو خواهد آمد؛ و اگر طناب کوتاه باشد، موقع پایین رفتن سقوط خواهی کرد؛ سقوط در تاریکی، و شاید سقوط در یک گودال یا سقوط روی هر چیزی که در آن پایین باشد؛ و یا برای پایین رفتن راه دیگری را انتخاب می کنی و از دودکش بخاری به پایین خواهی خزید، که امکان دارد بسوزی؛ یا ناچار خواهی شد از لوله آبراه یک مستراح عبور کنی، که احتمال غرق شدن تو در نجاست بسیار است. نمی نخواهم بیشتر از این ریز بینی کنم و بگویم که باید از چه سوراخها و شکافهایی بگذری، و چه سنگ و کلوخهایی در سر راه توست. معمولاً هر کس بخواهد قفل در خانه یا دکان خود را باز کند، کلیدی از جیب در می آورد و در را باز می کند. اما تو، برای آنکه قفل اتاقکی را در زندان باز کنی، ناچاری یک سکه چند سانتیمی گیر بیاوری و با هزار حيله و حقه آن را، نه از وسط بلکه از پهلو دو نصف کنی. با چه ابزاری؟ ابزارش را باید خودت بسازی و بعد از آنکه سکه را از پهلو دو نصف کردی و به صورت دو ورقه نازک در آوردی، باید در نهایت دقت مواظب باشی که علامات دو روی سکه از بین نرود. و آن وقت باید بین این دو ورقه، پایه ای درست کنی، به طوری که پایه و سرپوش به خوبی روی هم جفت شوند. و این سکه تو خالی، چون از درون و از بیرون با پیچ به هم متصل می شود، کسی متوجه نمی شود که یکی جعبه واقعی است. و در این جعبه چه می گذاری؟ یک فنر ساعت که برای آن دنده هایی درست کرده ای، که در موقع لزوم، مثل یک آره به دردت می خورد. با این آره، که به بلندی یک سنجاق است و در میان آن سکه پنهان شده، می توانی زیانه قفل و پایه چفت و قفل صندوق و میله های آهنین و حلقه زنجیری را که به پایت بسته اند ببری، و تازه وقتی که این اختراع را کردی و این جعبه

جادویی درست شد، و ثابت کردی که در تردستی هیچ کس به پای تو نمی‌رسد، اگر بو ببرند و بیایند و آن سکه را از تو بگیرند، می‌دانی ترا کجا می‌برند؟ به سیاه چال!... بله... این چشم اندازی است از آینده تو. تنبلی و ولگردی نتیجه‌اش این است. بدترین کارها این است که کسی تصمیم بگیرد که کار نکند و انگل اجتماع باشد. از این راه آدمی می‌رود به قعر بینوایی. آدم بی‌فایده، یعنی شرور. بدبخت کسی که بخواهد انگل باشد. چنین کسی با کرم خاکی تفاوتی ندارد. تو از کار کردن خوشت نمی‌آید؛ دوست داری که خوب بخوری و خوب بپوشی و خوب بخوابی. اما روزی به بند می‌افتی و در آنجا از شراب خبری نیست؛ نان جو می‌خوری و روی یک تخته چوب می‌خوابی و با زنجیر آهنین ترا به آن تخته می‌بندند، سرما تا مغز استخوانت نفوذ می‌کند. شاید روزی بتوانی آن زنجیر را پاره کنی و پا به فرار بگذاری. کار خوبی است! اما بعد از فرار، ناچاری روی سینه در میان بوته‌های علف بخزی و جلو بروی و مانند جانوارن علف بخوری. چند روز نمی‌گذرد که دستگیرت می‌کنند و به سیاه‌چال می‌اندازند و در آنجا ترا با زنجیر به دیوار می‌بندند. برای آنکه به کوزه آب بررسی، باید کورمال کورمال در تاریکی جلو بروی. نانی به تو می‌دهند که حتی سگهای ولگرد و گرسنه حاضر نیستند به آن گاز بزنند. غذای کثیفی به تو می‌دهند که پیش از تو، نصفش را کرما خورده‌اند. و می‌شوی خرخاکی زیر زمین!... ای پسر! ای بدبخت! ای جوانک! به خودت رحم کن! به کسی که نوزده بیست سال پیش به تو شیر داه و هنوز مادر توست، رحم کن! از این کار دست بردار! تو می‌خواهی که لباس از ماهوت ظریف و مشکی باشد، کفشهای برقی به پا کنی، موهایت را فر بزنی، به زلفهایت عطر و روغن بمالی، خوشگل و خوش منظر باشی، اما با این کارها که می‌کنی به زودی ترا می‌گیرند و موهایت را از ته می‌تراشند، کلاه سرخ به سرت می‌گذارند، کفش چوبی به پایت می‌کنند. حالا دوست داری که

انگشته‌هایت پر از انگشتر باشد. اما در آنجا غل به گردنت می‌اندازند، و اگر از دور به یک زن نگاه کنی با چوب قانون توی سر و مغزت می‌کوبند. بیست ساله وارد زندان می‌شوی و پنجاه ساله بیرون می‌آیی، وقتی که وارد زندان می‌شوی جوانی هستی با صورت صاف و تر و تازه و چشم‌های خندان و دندانهای سفید و زلفهای قشنگ و تابدار و روزی که از زندان بیرون می‌آیی، پیرمردی هستی خمیده و درهم شکسته، با صورت چروک خورده، دندانهای ریخته و موی سفید. طفل بینوای من!... این راه که می‌روی به جایی نمی‌رسد. بیکارگی و ولگردی ترا ضایع می‌کند. دزدی از همه کارها سخت تر است. حرفم را باور کن! تنبلی کار بد و عذاب آوری است. پست فطرت بودن و رذل بودن آسان نیست. با شرف بودن و با شرف زندگی کردن از آن راحت تر است. حالا که حرفهایم را شنیدی، برو و با خودت فکر کن... راستی از من چه می‌خواستی؟ کیف پولم را؟... بگیر این هم کیف پول من... بگیر و برو.

آن مرد سالمند مونپارناس را رها کرد و کیف پول خود را به او داد. مونپارناس کیف پول را گرفت و با همان احتیاطی که برای پنهان کردن پول دزدی به کار می‌برد، آن را در جیب ردنگت خود گذاشت. و آن مرد سالمند دیگر چیزی نگفت و به راه افتاد و به گردش شبانه خود ادامه داد.

مونپارناس غرولند می‌کرد و می‌گفت: «عجب دیوانه بی همه چیزی بود!»

آن مرد سالمند که بود؟ حتماً خواننده کتاب او را شناخته است. مونپارناس ایستاد و با بهت و حیرت، به آن مرد که دور می‌شد نگاه کرد. اما این سیر و تماشا برای او زیان بخش بود.

گاورُش، که از جا بلند شده بود، از بالای دیوار کوتاه باغ، پیرمرد را دید که روی نیمکت سنگی به خواب رفته است. دیگر درنگ نکرد و از

کمینگاه خود بیرون آمد، در تاریکی روی سینه پیش خزید و نرم و آهسته و بی هیچ سر و صدا، خود را به پشت سر مونپارناس رساند که هنوز در جای خود ایستاده بود و دور شدن آن مرد عجیب را می نگرست. گاورش، که تا اینجا را سینه خیز آمده بود، با چابکی از جا بلند شد آرام و با مهارت، دستش را در جیب رد نگت ماهوتی مونپارناس فرو برد و کیف پول را بیرون آورد و باز روی زمین خزید؛ و در آن حال که مثل ماریچ می خورد، نرم نرمک، خود را به جای اول خود رساند. مونپارناس آن قدر گیج و مبهوت بود که متوجه هیچ چیز نشد، و شاید برای نخستین بار در زندگی اش، اتفاقی افتاده بود که او را به فکر کردن واداشته بود.

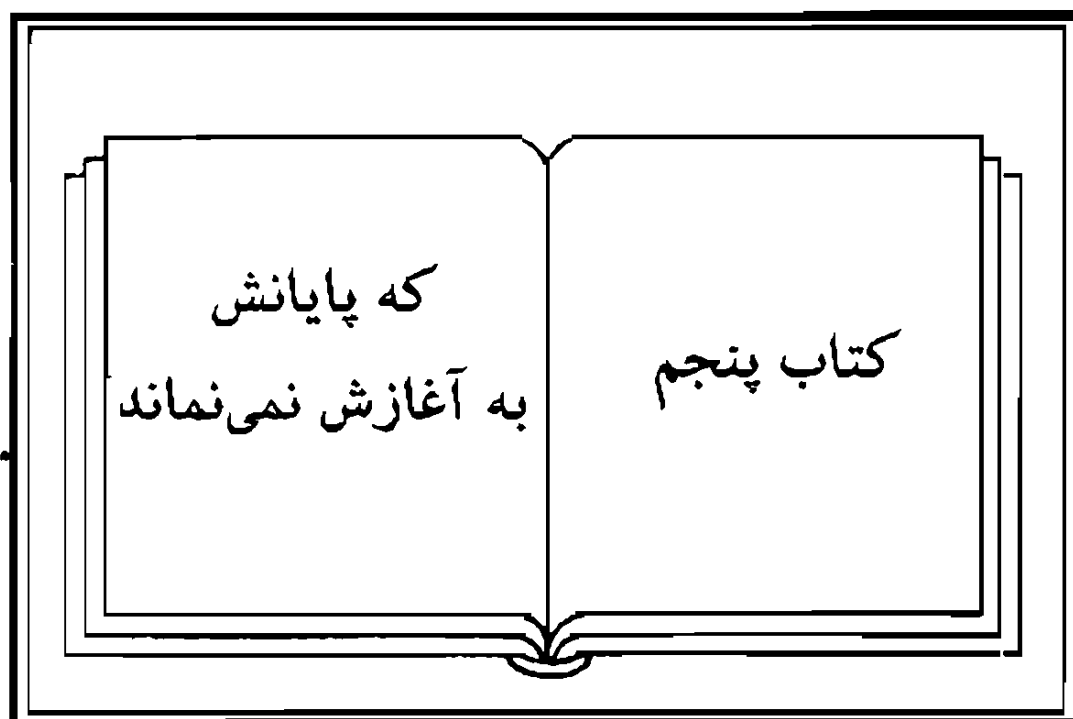
گاورش وقتی به دیوار کوتاهی رسید که آقای مابف در پشت آن روی دیوار سنگی خفته بود، کیف پول را از بالای دیوار در باغ انداخت و با شتاب گریخت.

کیف پول نزدیک پای آقای مابف افتاد. و صدای آن بیدارش کرد. این کیف دو لایه داشت که در یک لایه آن چند سکه نقره بود، و در لایه دیگر آن شش لیره ناپلئون.

آقای مابف، که بسیار ترسیده بود، کیف را برداشت و نزد پیرزن خدمتکار برد.

نته پلوتارک، بی آنکه کوچکترین تردیدی داشته باشد، گفت: «آقا!... ناراحت نباشید. این کیف پول از آسمان به زمین افتاده.»





که پایانش  
به آغازش نمی‌ماند

کتاب پنجم



۱

## ترکیبی از تنهایی و سربازخانه

بیماری عاشقانه کوزت، که چهار پنج ماه پیش به اوج خود رسیده بود، اینک تخفیف یافته و وارد دوران نقاهت شده بود. طبیعت، بهار، جوانی، مهر پدری، شور و نشاط پرندگان و گلها، کم کم و روز به روز و قطره قطره، در روح باطراوت و پاک و پاکیزه، نمی دانم چگونه تراوشهایی داشت، که او را به سوی فراموشی می بردند. آیا آن آتش در او خاموش شده بود؟ یا آتش زیر خاکستر پنهان شده بود؟ هر چه بود، دیگر در درون خود آن درد جانگزارا تقریباً احساس نمی کرد.

روزی ناگهان به فکر ماریوس افتاد و با خود گفت: «عجیب است که دیگر در فکر او نیستم!»

در همان روزها که جلو در آهنین قدم می زد، از میان نرده های در، افسری را از رسته نیزه افکن دید که اندام ظریفی داشت، لباس نظامی آراسته ای پوشیده بود؛ گونه صاف و دخترانه ای داشت، و شمشیری به کمر آویخته بود و سبیلش را با روغن برق انداخته بود. موهایش بور بود و چشمانش آبی، و صورتش گرد. و خودنما بود و پُرافاده و زیبا، و همه چیزش تقریباً برعکس ماریوس، و سیگاری بر لب داشت. کوزت فکر می کرد که این افسر بی تردید در گردانه های مستقر در سربازخانه ای در کوچه بابلون خدمت می کند.

فردای آن روز نیز در همان ساعت این افسر از جلو درِ باغ عبور کرد. کوزت این ساعت را به ذهن سپرد و از آن روز به بعد، تقریباً همه روز آن افسر را می‌دید که در آن ساعت از کوچه می‌گذرد.

همقطاران آن افسر، که گاهی با او همراه بودند، متوجه این نکته شده بودند که در این باغ - که از دار و درختش پیداست باغبانی ندارد، و در پشت این نرده‌های بدقواره - دختر زیبایی هست که هر روز، در ساعتی که آن ستوان خوش سیما از کوچه می‌گذرد، می‌توان او را دید. و قطعاً این ستوان برای خواننده کتاب ناشناس نیست، و او را به نام ستوان تئودول ژیل نرمان می‌شناسد.

دوستان آن افسر به او می‌گفتند: «نگاه کن! آن دختر کوچولو، از پشت نرده‌ها به تو نگاه می‌کند. رویت را برگردان و نگاهش کن.» افسر رسته نیزه‌افکن در جواب می‌گفت: «وقت ندارم به همه دخترانی که به من چشم دوخته‌اند نگاه کنم.»

و این ماجرا در روزهایی اتفاق می‌افتد که ماریوس درمانده شده بود و می‌گفت: «خدایا! ای کاش بتوانم پیش از مرگ یک بار دیگر او را ببینم!» و قطعاً اگر آرزویش برآورده می‌شد و در چنین لحظاتی کوزت را می‌دید که نگاهش متوجه آن افسر رسته نیزه‌افکن است، با چه رنجی جان می‌سپرد.

و گناه از که بود؟ از هیچ‌کس!

ماریوس از آن گونه افرادی بود که در غم فرو می‌روند و در آن می‌مانند. و کوزت از کسانی بود که در غم فرو می‌روند و از آن در می‌آیند. کوزت لحظات خطرناکی از جوانی خود را می‌گذراند، که مرحله‌ای است ناگزیر، و سرشار از رؤیاها و خیالپردازیهای زنانه. در آن مرحله، قلب یک دختر جوان و تنها، مانند ساقه‌های بالاروندهٔ مو، گاهی بر سر یک ستونِ مرمر می‌آویزند و گاهی به تیرکِ یک میخانه، و چنین مرحله‌ای

برای یک دختر تنها و یتیم، خواه دارا باشد و خواه ندارد، بسیار بحرانی است؛ زیرا ثروت مانع از انتخاب راه بد و نادرست نمی‌شود، بلکه باعث بستگی‌ها و پیوستگی‌های نامتناسب‌تری است. و روح و فکر نامتناسب عاشق و معشوق را بیشتر به همدیگر پیوند می‌دهد. بسیاری از جوانان گمنامی که اصل و نسب والا و ثروت و مکتبی ندارند، اما در واقع، حکم آن سر ستون باشکوه مرمری را دارند که معبدی از احساسات عالی و اندیشه‌های بزرگ را در بالای سر خود نگاه می‌دارد. برعکس، بسیاری از جوانان سرشناسی که از خاندان اعیان و اشراف‌اند، و صاحب مال و ثروت، و کفشهای براق می‌پوشند و بیانی دلنشین دارند، اما اگر از ظاهر آراسته و چشم‌نوازشان بگذری، در باطنشان چیز جذّاب و مفیدی وجود ندارد، و در واقع تیرکهای درب و داغانی هستند که از شهوات تند و نفرت آور و شراب‌آلود درست شده‌اند، و تیرکهای میخانه‌اند.

در فکر و روح کوزت چه بود؟ شور عشقی آرام گرفته و خفته در روح او جایگزین شده بود. شور عشقی در حال موج زدن؛ چیزی بود شفاف و درخشان که در عمق کم آشفته می‌شد و در عمق بیشتر به تیرگی می‌گرایید. چهره آن افسر خوش‌سیما در سطح این امواج منعکس شده بود. آیا در عمق این امواج خاطره‌ای نهفته بود؟ در ژرف‌ترین جای اعماق آن؟... شاید... کوزت از همه چیز بی‌خبر بود.

و اما در این ایام اتفاق عجیبی روی داد.



## ترسهای کوزت

در نیمه اول ماه آوریل، ژان والژان به سفر رفت. پیش از این نیز گفته‌ایم که هر چند یک بار، به این گونه سفرها می‌رفت، و سفر او دو سه روزی طول می‌کشید. کجا می‌رفت؟ کسی خبر نداشت. حتی کوزت. تنها یک بار به هنگام سفر، کوزت را همراه خود با درشکه، تا کوچه‌ای به نام «بن بست پلایشت» برده بود، و در آنجا ژان والژان پیاده شده بود و درشکه کوزت را به خانه بازگردانده بود. معمولاً هر وقت که پولهای او ته می‌کشید، به این نوع سفرها می‌رفت.

این بار هم ژان والژان به سفر رفته بود، و در موقع رفتن گفته بود که سه روز دیگر باز خواهد گشت.

آن شب، کوزت در تالار همکف ساختمان اصلی تنها بود، و برای رفع دلنگی با ارگ قطعه‌ای می‌نواخت و قسمتی از آپرای اریانت<sup>۱</sup>: «شکارچیان سرگردان در جنگلها» را به آواز می‌خواند، که شاید از زیباترین قطعات آوازی جهان باشد. و این قسمت را تا آخر خواند و همچنان که پشت ارگ نشسته بود، به فکر فرو رفت.

ناگهان احساس کرد که یک نفر در باغ راه می‌رود.

پدرش به سفر رفته بود. خدمتکار پیرشان، توستن نیز در این ساعت

---

۱. Euryanthe، اثر وِبر Weber، که در سال ۱۸۳۱ برای اولین بار در پاریس اجرا شد.

به خواب رفته بود.

پشت پنجره رفت و گوشش را به شیشه پنجره چسباند؛ صدای پای شنید، پنداری مردی آهسته و آرام در باغ راه می‌رفت. شتاب زده به طبقه اول رفت، دریچه‌ای را گشود و به باغ نگرست. مهتاب همه جا را گرفته بود، سراسر باغ مثل روز روشن دیده می‌شد. کسی در باغ نبود.

پنجره را باز کرد؛ باغ آرام بود و در آن قسمت از کوچه، که از آن بالا دیده می‌شد، هیچ کس نبود.

کوزت به این نتیجه رسید که اشتباه کرده، و صدای پای که شنیده بر اثر وهم و خیال بوده است؛ وهم و خیالی که قطعه آواز ویر در او برانگیخته، و در عالم رؤیا جنگلی انبوه، و خش خش شاخه‌های خشک در زیر گامهای سرگردان شکارچیان، به گوش او رسیده است. دیگر این فکر را دنبال نکرد.

وانگهی کوزت از این گونه چیزها نمی‌ترسید؛ در رگهایش خون کولی پابرهنه سرگشتگی دور می‌زد. و به یاد داریم که او پیش از آنکه کبوتر باشد، چکاوک بود، و باطنی داشت سرکش و بی‌پروا.

فردای آن شب، همین که هوا تاریک شد، در باغ گردش کرد و در ضمن قدم زدن، با افکار پریشان خود مشغول بود. اما ناگهان احساس کرد که صدایی می‌شنود، همانند صدایی که شب پیش شنیده بود. ظاهراً یک نفر در تاریکی، و نه چندان دور از او، راه می‌رفت. با این وصف، با خود گفت که شاید به هم خوردن شاخه‌ها این تصوّر را در ذهن او پدید آورده است. به هر طرف که نظر انداخت، کسی یا چیزی ندید.

از میان بوته‌ها بیرون آمد. بین او تا پلکان، علفزار کوچکی فاصله بود. ماه پشت سرش بود. سایه‌اش روی علفزار گسترده شده بود. بیمناک در جای خود ایستاد. در کنار سایه‌اش، آشکارا سایه دیگری به چشم

می آمد؛ سایه‌ای عجیب و ترس آور، سایه‌ی مردی که کلاه گرد بر سر داشت.

دقیقه‌ای در این حال برجای ماند، بی آنکه فریادی بکشد یا کمک بطلبد، و یا از جای خود تکان بخورد.

سپس بر خود چیره شد، روی گرداند و پشت سر و اطراف خود را نگاه کرد.

هیچ کس در باغ نبود.

به علفزار نگریست. سایه ناپدید شده بود.

در بوته‌زار و لابه‌لای درختها و حاشیه باغ جست‌وجو کرد. بی پروا، تا پشت در آهنین رفت و کسی را نیافت.

احساس می‌کرد که بدنش یخ بسته. آیا همه چیز وهم و خیال بود؟ چگونه این توهم دو روز پیاپی سراغ او آمده بود؟ از هر چیز که بگذریم، سایه آن مرد را روی علفزار به خوبی دیده بود؛ و این سایه نمی‌توانست وهم و خیال باشد که سایه‌ی مردی بود با کلاه؛ و اشباح کلاه ندارند!

فردای آن شب، ژان و الژان از سفر باز آمد. کوزت آنچه را که دیده و شنیده بود برای او شرح داد. انتظار داشت که پدرش به او بخندد و بگوید: «دخترم! حقلت را از دست داده‌ای!»

اما برعکس، ژان و الژان به فکر فرو رفت و گفت: «دخترم! باید چیزی باشد!»

و به بهانه‌ای به باغ رفت؛ و کوزت او را از دور می‌دید که در آهنین باغ را می‌آزماید.

نیمه‌های آن شب، کوزت بیدار شد و صدایی شنید. یک نفر زیر پنجره اتاق او راه می‌رفت. به طرف در بچه دوید و آن را باز کرد. در باغ یک نفر را دید که چوبدستی بزرگی به دست داشت، می‌خواست فریاد بکشد، اما نور ماه صورت آن مرد را روشن کرد. پدرش بود.



روی تختخواب دراز کشید و به فکر فرو رفت. با خود می‌گفت: «پدرم نگران شده.»

ژان والژان آن شب، و دو شب بعد از آن تا صبح در باغ کمین کرد. کوزت از دریچهٔ اتاقش او را می‌دید.

شب سوم ماه تاریک‌تر شده بود و دیرتر طلوع کرد. تقریباً ساعتی بعد از نصف شب. کوزت صدای خندهٔ بلند پدرش را شنید که او را صدا می‌زد: «کوزت!»

کوزت از جا برخاست، لباس خانه‌اش را پوشید و رفت و پنجره را باز کرد. پدرش که در میان علفزار ایستاده بود، به او گفت: «بیدارت کردم تا خیالت را آسوده کنم. نگاه کن. این همان سایه‌ای است که می‌گفتی. با کلاهِ گرد.»

کوزت روی علفزار سایهٔ مردی را دید با کلاهِ گرد. و این سایه‌ای بود که از یک لولهٔ بخاری فلزی سرپوش دار، از بالای بام، در پرتو مهتاب روی علفزار افتاده بود.

کوزت هم با پدرش می‌خندید. پس حدس و گمان‌های او بی‌اساس بود. و روز بعد، که با پدرش صبحانه می‌خورد، دربارهٔ باغ و سایهٔ لولهٔ بخاری حرف می‌زد و می‌خندید.

ژان والژان آرام شده بود. کوزت نیز باریک‌بینی را کنار گذاشت و در این قضیه کنجکاو نشد که چرا سایهٔ لولهٔ بخاری باید آن قدر کارش عجیب باشد که هر وقت دلش می‌خواهد محو می‌شود، و خود را پنهان می‌کند. زیرا آن شب، سایهٔ آن مرد با کلاهِ گردش، ناگهان محو شده بود. با این حال، کوزت خاطرش آسوده شده بود، و نظر ژان والژان را دربارهٔ سایهٔ لولهٔ بخاری پذیرفته بود؛ و دیگر نمی‌خواست این فرض را قبول کند که شبها مرد ناشناسی به باغ می‌آید و در لابه‌لای درختها راه می‌رود.

و اما چند روز بعد، اتفاق تازه‌ای افتاد.

## تعبیر و تفسیرهای توسن

در باغ، نزدیک در آهنین، یک نیمکت سنگی بود در سایه یک آلاچیق، که از نگاه افراد کنجکاو پنهان بود؛ اما این امکان نیز بود که در موقع لزوم، دست یک رهگذر از لای نرده‌های در، به آن نیمکت و آن آلاچیق برسد.

شبی در ماه آوریل، ژان والزان در خانه نبود. کوزت بعد از غروب آفتاب، روی این نیمکت سنگی نشسته بود. باد خنکی لابه‌لای درختها افتاده بود. کوزت در افکار و تصورات خود فرو رفته بود. اندوهی بیخودانه در جانش می‌نشست؛ اندوهی که نمی‌توان از آن جدا شد، و شاید شب، آن را در آدمی برمی‌انگیزد. و چه کسی خبر دارد؟ شاید از اعماق گورهای اسرارآمیزی که در این ساعت نیمه باز مانده‌اند، سرچشمه می‌گیرد.

و شاید فانتین در چنین سایه غم‌آوری پنهان شده بود.

کوزت از جا برخاست و نرم و آرام باغ را دور زد. روی علفهای نمناک راه می‌رفت، و حالی داشت که گویی از خود بی‌خود شده بود؛ نه بیدار بود و نه خواب. برای راه رفتن در باغ، در چنین ساعتی، کفش چوبی لازم است، وگرنه آدمی سرما می‌خورد.

کوزت دوباره آمد و روی نیمکت سنگی نشست. اما در کنار خود

سنگ بزرگی دید که یقیناً تا لحظاتی پیش در آنجا نبود.

گوزت به این سنگ نگاهی کرد و هر چه در ذهن خود کاوید، به راز آن پی نبرد. در این فکر بود که سنگ خود به خود به آنجا نیامده، و بی تردید یک نفر سنگ را در آنجا گذاشته است. و شاید دستی از میان میله‌های در آهنین دراز شده و آن را روی نیمکت نهاده باشد. و این فکر او را ترساند. این بار واقعاً می‌ترسید.

جای تردید نبود. سنگ در کنار او بود. کوزت جرأت نکرد به آن دست بزند. از جا برخاست و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، گریخت و به تالار طبقه همکف پناه برد، و از توسن سراغ پدرش را گرفت.

توسن در جواب گفت: «هنوز نیامده‌اند.»

(یک بار گفته‌ایم که توسن لکنت زبان داشت. اما اجازه بدهید که لکنت او را در این نوشته منعکس نکنیم؛ چون دوست نداریم که نقصی در نوشته ما راه یابد.)

ژان والژان، مردی که مُدام در افکار خود فرو رفته بود و شبها به گردش می‌رفت، غالباً دیر به خانه بازمی‌گشت.

کوزت به توسن گفت: «شبها در باغ را محکم ببندید. چفت و بستهای پشت در را محکم کنید.»

— من مواظب همه چیز هستم. خیالتان آسوده باشد.

توسن کوتاهی نکرده بود؛ و کوزت این را می‌دانست. با این وصف نتوانست ساکت بماند:

— اینجا پرت و دور افتاده است، باید خیلی مواظب بود.

— دختر خانم! حق دارید. تا آدم بیاید داد بزند، خفه‌اش می‌کنند. کاش آقا توی این ساختمان می‌خوابیدند. اما نترسید. من همه در و پنجره‌ها را می‌بندم. دو تا زن تنها. وقتی که فکرش را می‌کنم بدنم می‌لرزد. از کجا معلوم که یک شب چند نفر نیایند به اتاق شما و سرتان را گوش تا گوش

تبرند؟ مرگ چیز خوبی است، همه می میرند، اما آدم دلش نمی خواهد که چند نفر بریزند و خفه اش کنند، تازه اگر بخواهند سر آدم را ببرند، معلوم نیست که چاقوهاشان تیز باشد. و خوب و راحت سر ببرد. آه! خدایا! خداوندا!... رحم کن!

کوزت گفت: «از این حرفها نزنید، فقط در را محکم ببندید!»

خیالبافیهای توسن، کوزت را بیشتر ترسانده بود؛ جرأت نمی کرد به او بگوید که برود و ببیند که آن سنگ هنوز روی نیمکت هست یا نه؟ از طرف دیگر، می ترسید که در باغ باز شود و یک عده بیایند و به آنها حمله ور شوند. ناچار، آن شب به توسن کمک کرد و با همدیگر رفتند و همه درها را محکم بستند و از همه درهای ساختمان، از زیرزمین گرفته تا اتاق زیر شیروانی، بازدید کردند. سپس کوزت به خوابگاه خود رفت و در را از داخل قفل کرد و زیر تختخواب را نگاه کرد و در بستر دراز کشید. نمی توانست بخوابد. به محض آنکه چشمش را می بست، در عالم رؤیا تخته سنگهای بزرگ و غارهای ترسناک را می دید.

و آن شب به پایان رسید و آفتاب دمید. با دمیدن آفتاب، آدمی به همه تصورات هول انگیز شبانه خود می خندد. هر چه به هنگام شب بیشتر ترسیده باشیم، در روشنائی آفتاب بیشتر به توهمات خود می خندیم. کوزت با طلوع آفتاب بیدار شد و یقین پیدا کرد که ترس شبانه او بر اثر خیالات واهی بوده است؛ با خود گفت: «چه خیالات عجیبی!... چندین شب از سایه لوله بخاری ترسیدم، و دیشب هم از آن سنگ. نمی دانم چرا این قدر ترسو شده ام؟»

آفتاب از روزنه های پنجره به درون می تافت و پرده حریر دمشقی را ارغوانی می کرد. کم کم، خاطره همه سایه ها، و حتی آن سنگ بزرگ روی نیمکت از ذهنش پاک شد. با خود می گفت: «سنگ هم مثل آن سایه، نتیجه خیالبافیهای من بوده.»

لباس پوشید و به باغ رفت؛ به سوی نیمکت شتافت. همین که به آنجا رسید، در جای خود خشک شد؛ سنگ روی نیمکت بود.

اما آنچه شب پیش او را ترسانده بود، به هنگام روز کنجکاوی او را برمی‌انگیخت.

با خود گفت: «باید بینم که این سنگ چگونه و از کجا آمده.»

سنگ را که سنگین بود و بزرگ، از جا بلند کرد. زیر سنگ چیزی دید شبیه به یک نامه. پاکت سفید رنگی بود. آن را برداشت. پاکت لاک و مهر نداشت، و روی آن نام و نشانی کسی را ننوشته بودند. سر پاکت باز بود. و توی آن چند صفحه کاغذ بود.

کوزت دست به درون پاکت بُرد. نه می‌ترسید و نه کنجکاو بود، نگران بود.

کوزت کاغذهای درون پاکت را بیرون آورد. دفترچه‌ای بود با صفحات شماره‌دار. و روی هر صفحه با خطی بسیار خوب، چند سطر نوشته شده بود.

کوزت می‌خواست نام نویسنده را بیابد. دفترچه را ورق زد. در هیچ کجا نامی نبود، و اما این مطلب برای چه کسی نوشته شده بود؟ شاید برای او. زیرا که یک نفر آن را آورده و در آنجا، روی نیمکت، و در زیر سنگ گذاشته بود. احساس عجیبی بر او چیره شده بود؛ نمی‌توانست خویشنداری کند. سعی کرد که چشم از این صفحات بردارد و به درختها و به کوچه و به آسمان نگاه کند. لحظه‌ای به درختان ااقیا، و به کبوترانی که در بالای بام در پرواز بودند، نگاهی انداخت. اما نگاه او بی‌درنگ از آن بالا فرود آمد، و بر صفحه آن اوراق نشست. با خود گفت: «باید بینم که در این صفحات چه چیزهایی نوشته شده.»

و چنین بود مطالبی که کوزت در آن صفحات خواند.

## دلی زیر یک سنگ

همه جهان را در موجودی خلاصه کردن و آن موجود را به عرش الهی رساندن؛ عشق این است. عشق درود فرشتگان است به ستارگان. وقتی که غم آدمی از عشق باشد، چه اندوه گرانباری دارد!

آدمی وقتی که به فراق معبود مبتلا باشد، خود را از هر چیزی تهی می‌بیند، که خود به تنهایی همه جهان است. و بیهوده نیست که محبوب به جای معبود می‌نشیند. اگر خداوند نیز جهان را برای جان و جان را برای عشق نیافریده بود، به این معبود زمین حسد می‌برد.

با تماشای لبخند شیرینی، در سایه کلاه ابریشمین سفید محبوب، جان عاشق به سیر و سیاحت کاخ رؤیاها می‌رود.

خداوند در پشت همه چیز پنهان است، و همه چیز خدا را در خود پنهان می‌کند. اشیاء کدر هستند و محبوب در نظر ما شفاف است. دوست داشتن یک موجود، او را به چنین شفافیتی می‌رساند.

پاره‌ای از اندیشه‌ها عبادت‌اند. لحظاتی یافت می‌شود که آدمی در هر حالی که باشد، جان او در سجود است.

دلدادگان جدا از هم، خود را با هزار گونه خیال موهوم، که از حقیقت نیز بهره‌ای دارند، می‌فریبند. دیگران مانع دیدارشان می‌شوند، حتی نمی‌گذارند که برای هم نامه بنویسند، اما آنها هزاران راه پیدا می‌کنند تا

پیامی برای همدیگر بفرستند. نغمه پرندگان، عطر گلها، خنده کودکان، روشنایی آفتاب، زمزمه نسیم، فروغ ستارگان، و همه مخلوقات می توانند وسیله‌ای برای این منظور باشند. و چرا که نه؟ هر چیزی، که خداوند آفریده، برای آن است که به حال عشق مفید باشد. و عشق چنان نیرویی دارد که می تواند طبیعت را، با همه ذراتش، مأمور پیام‌رسانی کند.

ای بهار! تو نامه‌ای هستی که من برای او می نویسمت.

اختیار سرنوشت آدمی بیشتر به دست دل اوست تا عقل او. دوست داشتن تنها چیزی است که می تواند جاودانگی را در بر گیرد و از خود لبریزش کند. لایتناهی به چیزی نیاز دارد که پایان نداشته باشد.

دلدادگی از دل برمی آید، و هر دو از یک سرشت‌اند. آن نیز، مانند این، درخششی است آسمانی، و هر دو فساد ناپذیرند و تقسیم‌ناپذیر و زوال‌ناپذیر. دلدادگی فروغی است آتشناک که در دل ما جای دارد و بی زوال و بی کران است. هیچ چیز نمی تواند حد و مرزی برای آن بگذارد؛ و هر کس که این آتش را در دل دارد سوزش آن را تا مغز استخوان حس می کند، و نورافشانی اش را تا بلندگاه آسمان می بیند.

تو ای عشق! که با کشش و جاذبه‌ات دو موجود جدا از هم را به همدیگر متصل می کنی و نگاه‌هایشان را به هم می پیوندی و دل‌هایشان را با یکدیگر آشنا می کنی، آیا روزی مرا به سعادت خواهی رساند؟ آیا روزی من و او، دو به دو، در گردشگاهی در کنار همدیگر قدم خواهیم زد؟

خداوند نمی تواند چیزی بر سعادت دو موجود، که همدیگر را دوست دارند، بیفزاید؛ مگر آنکه عشق را در وجودشان دوام و جاودانگی بخشد. پس از یک زندگی عاشقانه، یک عشق جاودانه باید داشت. سعادت بی پایانی که عشق در زندگی زمینی به آدمیان می دهد حتی در آسمان نصیب خداوند هم نمی شود. خداوند بالاترین نقطه عظمت آسمان است، و عشق بالاترین نقطه عظمت آدمی.

شما به دو علت به ستاره‌ای می‌نگرید؛ یکی به علت درخشان بودنش، دیگری به علت اسرارآمیز بودنش. اما در زمین، ما چیزی داریم که فروغش از ستاره روح‌نوازتر است و اسرارش پیچیده‌تر؛ و آن موجود «زن» نام دارد.

ما هر که باشیم، برای زنده ماندن باید نفس بکشیم. اگر هوا نباشد، نفسمان بند می‌آید، خواهیم مرد، و مرگ در فضایی که عشق در آن نباشد سهمگین است. چنین مرگی خفقان روح آدمی است.

وقتی که عشق دو موجود را بگدازد و در یک پیوند آسمانی درهمشان آمیزد، به راز زندگی پی می‌برند؛ و آن وقت، دو سرِ یک سرنوشت می‌شوند و دو بال یک روح. دوست بدارید تا بتوانید پرواز کنید.

آن روز که یک زن خرامان خرامان از کنار شما بگذرد، و خرام او با نورافشانی همراه باشد، دیگر شما خودتان نیستید؛ عاشق شده‌اید، دیگر چاره‌ای ندارید جز آنکه شب و روز به فکر او باشید تا او نیز ناچار به شما بیتدیشد.

هر آنچه عشق آغازش کند به پایان نمی‌رسد، مگر به دست خداوند. عاشق صادق از گم کردن دستکش محبوب غمگین می‌شود، و از پیدا کردن دستمال او، شادمان. و برای امیدواری و جان‌نثارهایش به ابدیت نیاز دارد؛ زیرا عاشق ترکیبی است از بی‌نهایت بزرگ و بی‌نهایت کوچک.

اگر سنگید، کهربا باشید؛ و اگر درختید، میموزا<sup>۱</sup> باشید؛ و اگر انسانید، عاشق باشید!

عاشق اهل قناعت نیست، به سعادت می‌رسد، بهشت را می‌خواهد؛ به بهشت می‌رسد، آسمان را می‌طلبد.

۱. mimosa، درختی که بسیار حساس است و با کوچکترین برخورد برگ‌هایش تا می‌شود.



آه! با شما هستم که دوست می‌دارید! همه چیز در عشق است.  
بگردید تا همه چیز را دریابید. عشق به اندازه آسمان جای سیر و تأمل  
دارد، و چیزی بیش از آسمان دارد؛ و آن خوشی و لذت است.  
پرسیدم: - آیا باز به باغ لوگزامبورگ می‌آیند؟ - نه آقا. مدتی به آن  
کلیسا می‌رفت - هنوز هم به آن کلیسا می‌رود؟ - نه! دیگر به آنجا نمی‌رود.  
- هنوز در آن خانه زندگی می‌کند؟ - نه! به خانه دیگری رفته. - پس کجا  
منزل دارد؟ - کسی نمی‌داند.

چه ناگوار و دردناک است که آدمی نشانی جان و جانان خود را نداند.  
عشق گاهی کودکیهایی دارد. شوریدگی‌هایی هست که آدمی را نه  
کودک بلکه کوچک می‌سازد. مرگ باد بر آن شوریدگی‌ها که آدمی را  
کوچک می‌کند، و سرفراز باد عشقی که آدمی را کودک می‌سازد.  
چیز عجیبی است. می‌دانید؟ من در شب تاریکم. موجودی را  
می‌شناسم که به هنگام خوابیدن، آسمان را با خود برداشت و برد.  
اوه!... در کنار همدیگر در گوری خفتن، و گاهی در تاریکیها  
سرانگشت یکدیگر را لمس کردن و نوازش دادن، برای جاودانگی من  
بس است.

اگر دوست می‌دارید و به این علت رنج می‌برید، بیشتر دوست  
بدارید.

از عشق مُردن، عین زندگی است.  
غم عشق را دوست بدارید که تاریکی آن پُر از ستاره است. و عاشقانه  
جان سپردن جلا و جذبه‌ای دارد.  
نغمه پرنندگان شادی آور است که نغمه می‌سرایند، چون آشیانه‌ای  
دارند.

عشق، تنفس هوای بهستی است.  
ای دل‌های پاک، و ای جان‌های اندیشه‌ور، آن گونه زندگی کنید که

خداوند شما را برای آن آفریده است. زندگی آزمایشی طولانی است. تدارک و آماده شدن است برای سرنوشتی نامعلوم. این سرنوشت برای آدمی، در نخستین پلّه گور آشکار می شود. و آن وقت است که همه چیز برای او معلوم می شود، و او می تواند به سرنوشت نهایی پی ببرد. زنده ها لایتناهی را می بینند، و مُردگان سرنوشت نهایی را در می یابند. در انتظار چنان روزی باشید. رنج ببرید، امیدوار باشید، سیر و تأمل کنید! و ای به حال کسی که تنها کالبد خویش و ظواهر حیات را دوست دارد، که در این صورت، مرگ همه چیزهایی را که مطلوب اوست از او می گیرد. عاشق جان و جانان باشید، که در همه جا بازشان خواهید یافت.

جوان فقیری را در کوچه دیدم که عاشق بود. کلاهش کهنه بود، لباسش کهنه بود، آرنجهای گُتش سوراخ بود، آب باران کفشهایش را پُر کرده بود، اما ستارگان را در جان خود داشت.

محبوب بودن چه عظمتی دارد، و دوست داشتن عظمتش از آن بیشتر است. نیروی عشق، دل را به دلاوری می رساند؛ و از آن پس جز پاکی و پاکیزگی را در ترکیب آن نمی توان دید، و جز بزرگی و سربلندی تکیه گاهی نخواهد داشت. از آن پس چیز ناشایسته و نابرازنده ای در آن جوانه نمی زند. یک روح والا و باصفا، روحی که از شهوات و هوسهای پست و آلوده دور باشد، روحی که دروغگویی و کینه توزی و خودستایی را نمی پسندد، و از ابرهای تیره و سایه های تاریک این جهان پرهیز می کند، جایگاهش در بلندای آسمان است. او در آن بالا، لرزشهای زیرزمینی سرنوشت را، چون تکان هایی در اعماق، حس می کند؛ به همان صورت که قلّه های کوه، آثار زمین لرزه را در می یابند.

اگر دل داده ای و عاشقی در جهان نبود، آفتاب به خاموشی می گرایید.



## گوزت پس از خواندن آن نامه

گوزت، در ضمن خواندن آن نامه، کم‌کم به عوالم رؤیا فرورفت و به محض آنکه چشم از آخرین کلمه آن برگرفت، سر بلند کرد و آن افسر خوش‌سیما را دید که مثل همه روز، مغرور و متکبر از کوچه می‌گذشت. و این بار، گوزت او را زشت می‌دید و کراهت آور.

گوزت یک بار دیگر، با دقت و تأمل، به آن نامه نگریست. به نظرش آمد که نویسنده آن، خط بسیار خوبی دارد. اما رنگ مرکب در آن صفحات متفاوت بود، گاهی بسیار سیاه بود و گاهی بسیار کم‌رنگ؛ مثل آنکه آب در دوات ریخته باشند. با این وضع، پیدا بود که آن مطالب را، نه یک بار بلکه در چند روز، نوشته است، و در واقع اندیشه‌ها و احساسات خود را، گاه به گاه، و جمله به جمله، و بی‌نظم و ترتیب و بی‌هدف، روی کاغذ آورده است. گوزت تا آن روز چیزی مانند آن را نخوانده بود و در این نوشته‌ها، بیش از تاریکی، روشنایی را می‌دید، و بیش از ابهام، شفافیت را. و این نامه همچون قداست معبدی در او اثر گذاشت. هر یک از این جمله‌های پیچیده و پُر از رمز و راز، در چشمان او درخششی داشت و قلب و روحش را از نور و سرور پُر می‌کرد. گوزت در صومعه پرورش یافته بود، و در آنجا مُدام از روح و معنویت با او سخن می‌گفتند، اما از عشق حسی نام نمی‌بردند. کارشان به آن می‌ماند که کسی از آتش حرف بزند، اما

سوزاندن و شعله‌ور شدنش را پنهان نگاه دارد. این دفترچه پانزده صفحه‌ای، با صراحت، و در عین حال با ملایمت، درجات عشق را با او در میان گذاشته بود و درد عشق را و مسائلی چون سرنوشت و زندگی و جاودانگی را. مثل آن بود که در برابر چشمان او دستی گشوده شده بود و جرقه‌های نور را به سوی او افشانده بود. در سطر سطر این نامه، طبع پُر شور و سوزان نویسنده آن، و بلند همتی و شرافت و اراده، و درد بزرگ و امید بزرگ او را احساس می‌کرد. اما این دست نوشته چه چیزی بود؟ یک نامه؟ نامه‌ای بود بی امضا و تاریخ، که حتی نام گیرنده آن نیز در بالا و پایین آن نوشته نشده بود؛ معماگونه بود و یک رشته حقایق را باز گفته بود؛ پیام عاشقانه‌ای بود که فرشته‌ای ناپیدا با خود آورده بود و به دست دوشیزه‌ای داده بود تا آن را بخواند؛ چیزی بود که گویی این جهانی نبود؛ نامه عاشقانه شبحی بود برای یک سایه، و این شبح، این نویسنده ناپیدا، از نوشته‌هایش چنین برمی‌آمد که پنداری می‌خواهد به مرگ پناه ببرد، و در آخرین لحظات برای دلدار دور از دسترس خود، رمز تقدیر و کلید زندگی، یعنی «عشق» را، فرستاده بود. و در این حال، عاشق دست از جان شسته، همه وجودش را قطره قطره بر این اوراق افشانده بود؛ و در واقع این دست نوشته، «قطره‌های روح و روان» او بودند.

اما چه کسی این نامه را نوشته بود؟ چه کسی می‌توانست نویسنده آن باشد؟

کوزت در پاسخ حتی لحظه‌ای تردید نکرد. تنها یک نفر می‌توانست نویسنده آن اوراق باشد: «او».

فکر و روح کوزت بار دیگر لبریز نور شده بود. همه چیز در نظر او شفافیت یافته بود؛ هم بسیار شاد بود و هم بسیار اندوهگین؛ «او» بود، این نامه را «او» نوشته بود، «او» این نامه را آورده بود، «او» از میان میله‌های آهنین دستش را دراز کرده، نامه را روی نیمکت سنگی گذاشته بود. و در

آن روزها که کوزت، «او» را از یاد برده بود، در هر گوشه و در هر کنار جست‌وجو کرده و او را یافته بود. آیا به راستی در این مدّت، کوزت «او» را از یاد برده بود؟ نه! هرگز. کوزت با خود می‌گفت که یک لحظه نیز «او» را از یاد نبرده است؛ و خود را سرزنش می‌کرد که چرا مدّتی به خاطره «او» بی‌اعتنا شده بود. نه! فراموشش نکرده بود، بلکه آن آتش را در این مدّت در قلب خود پنهان کرده بود، و در همه حال سوزش آن آتش را احساس می‌کرد، و در همه حال «او» را می‌دید و وجودش را احساس می‌کرد؛ و حالا آن آتش از پناهگاه در آمده، سراپای او را آتش می‌زد. نوشته‌های این دفتر جرقه‌هایی بودند که از جان و تن «او» به جان و تن کوزت نشسته بودند. هر کلمه از نوشته‌های «او» را که می‌خواند، با خود می‌گفت: «من با همه این کلمات آشنا هستم، همه این چیزها را کلمه به کلمه در چشمهای او خوانده بودم.»

وقتی که آن نوشته‌ها را برای سومین بار خواند، ستوان تئودول ژیل نرمان از پادگانش باز می‌گشت. صدای گُرپ گُرپ چکمه‌هایش روی سنگفرش کوچه شنیده می‌شد. کوزت به زحمت سر بلند کرد و او را نگریست و او را لوس و بی‌ملاحظت و ابله و عاطل و باطل و خودپسند و بدآمدنی و بسیار زشت یافت. و آن افسر خوش‌سیما و متکبر، وقتی که متوجه نگاه کوزت شد، فرصت را غنیمت شمرده و به او لبخند زد. اما کوزت با شرم و بیزاری از او روی گرداند. دلش می‌خواست که سنگی یا چیز دیگری بردارد و به سوی او پرتاب کند.

دیگر در باغ نماند. گریزان به اتاق خود رفت و در را بست تا بار دیگر نامه را بخواند و آن را از بر کند، و به عالم فکر و خیال فرورود. بعد از آنکه نامه را خوب خواند و همه کلماتش را از بر شد، آن را بوسید و زیر پیراهن و روی قلب خود جایش داد.

کوزت بار دیگر در تودرتوی عشق آسمانی خود فرورفت، و درهای

بهشت به روی او گشوده شد.

آن روز را کوزت با نوعی گیجی و آشفتگی گذراند. فکرش درست کار نمی‌کرد، افکار و خیالاتش به صورت کلاف سر در گم در آمده بودند؛ نمی‌توانست عقل خود را به کار گیرد. سرپایش را لرزشی فراگرفته بود، امیدوار بود. هر چند که وعده دیدار «او» را به خود نمی‌داد، نوید نیز نبود. گاهی به دنیای وهم و خیال پناه می‌برد و از خود می‌پرسید: «آیا حقیقت دارد؟» آنگاه دست روی سینه پیراهنش می‌گذاشت و اوراق را روی قلب خود می‌فشرد، و همه گوشه‌ها و زوایای اوراق را با گوشت تنش حس می‌کرد. اگر ژان والژان او را در این لحظات می‌دید و این شادی شگفت‌آور و ناشناخته را در چشمانش می‌دید، از ترس و نگرانی به خود می‌لرزید.

کوزت تنها به «او» فکر می‌کرد و هر بار که نامه را لمس می‌کرد، می‌گفت: «خودِ «او» ست. این را «او» برای من فرستاده.»  
و با خود می‌گفت: «حتماً فرشتگان میانجی شده‌اند؛ و شاید یک واقعه آسمانی، آنها را بار دیگر به هم پیوند داده است.»  
عشق چه دگرگونیها و چه زیر و بمها دارد، چه رؤیاها دارد! این اتفاق آسمانی، این میانجیگری فرشتگان، در واقع از آنجا شروع می‌شد که یک تبه‌کار شیاد، پیامی را روی کاغذی نوشته و در خمیر نانی پنهان کرده و در حیاط شارلمانی، از بالای دیوار زندان فورس، برای تبه‌کار دیگری به حیاط زندان فوس - ا - لیون انداخته بود.



## سالخوردگان باید سر وقت از خانه بیرون بروند

آن روز غروب، ژان والژان از خانه بیرون رفت. کوزت موهایش را به زیبایی آراست و پیراهنی پوشید که یقه‌اش بُرشی هلالی داشت و تا پایین گردنش را نمایان می‌ساخت، و به قول دخترهای جوان «کمی گستاخانه» بود؛ و در واقع نه تنها گستاخانه نبود، بلکه بسیار زیبا و دلپسند بود. کوزت، بی آنکه بداند چرا، خود را این گونه آراسته بود.

می‌خواست از خانه بیرون برود؟ نه

با کسی وعده دیدار داشت؟ نه!

هوا نیمه تاریک بود که از پلکان ساختمان اصلی پایین آمد و به باغ رفت. توسن در آشپزخانه، که پنجره‌ای رو به حیاط خلوت داشت، به کار مشغول بود.

کوزت به میان درختها رفت، گاهی شاخه‌های کوتاه را، که تا روی زمین پایین آمده بودند، با دست کنار می‌زد.

و همچنان از لابه‌لای درختها راه خود را باز کرد و رفت تا به نیمکت سنگی رسید.

سنگی که اوراق نامه را در زیر آن یافته بود، هنوز در سر جای خود بود.

روی نیمکت نشست، دست سفیدفامش را روی سنگ نهاد؛ گویی

می خواست آن را بنوازد یا از او سپاسگزاری کند.  
 ناگهان احساس عجیبی به او دست داد. که در این حالت آدمی،  
 بی آنکه ببیند، احساس می کند که کسی پشت سرش ایستاده است.  
 روی گرداند، و از جا برخاست.  
 «او» بود.

کلاه به سر نداشت، پریده رنگ بود و لاغر، لباس سیاه پوشیده بود.  
 روشنایی غروب پیشانی خوش ترکیبش را تیره رنگ کرده بود، و  
 چشمانش را با تاریکی پوشانده بود. ذر زیر نقابی از مهر و ملایمت،  
 چیزی در خود داشت از مرگ و تاریکی شب. چهره اش با روشنایی روزی  
 که جان می سپرد، و خیالی که وجودش را پُر کرده بود، نورانی شده بود.  
 به نظر می آمد که نه یک شبیح است و نه یک موجود واقعی.  
 کلاهش در چند قدمی او روی بوته ها افتاده بود.

کوزت که نزدیک بود از حال برود، خاموش ماند و آهسته قدمی به  
 عقب رفت؛ زیرا حس می کرد که مجذوب او شده است. اما «او» از جایش  
 تکان نمی خورد. نمی دانم کوزت چه احساس غم آلود و نامفهومی داشت،  
 که نگاه او را می دید و چشمان او را نمی دید.

کوزت باز چند قدم به عقب رفت، به درختی رسید، به آن تکیه داد.  
 اگر این درخت نبود، به زمین می افتاد.

در آن دم، صدای او را شنید؛ صدایی که قبلاً به وضوح آن را شنیده  
 بود، و حالا به زحمت از بالای برگها گذر می کرد و به سوی او می آمد، و  
 همچون زمزمه ای بود: «مرا ببخشید، که اینجا آمده ام. دیگر طاقت  
 نداشتم، نمی توانستم با آن وضع زندگی کنم، و آمدم. چیزی را که روی این  
 نیمکت گذاشته بودم، خواندید؟ از من ترس نداشته باشید. یادتان هست  
 که آن روز در باغ لوگزامبورگ به من نگاه کردید؟ نزدیک مجسمه  
 گلا دیاتور بود. یادتان هست چه روزهایی بود که از کنار نیمکت من



گذشتید؟ روزهای شانزدهم ژوئن بود و دوم ژوئیه. در حدود یک سال از آن روزها می‌گذرد. بعد از آن شما را ندیدم. از کارگری در باغ پرس‌وجو کردم. در جوابم گفت که دیگر به باغ نمی‌آیید. در آن موقع، منزل شما در کوچه اوئست بود، در طبقه سوم، در یک بنای تازه ساز. می‌بینید که همه چیز را می‌دانم. شما یک دفعه ناپدید شدید. همه جا را گشتم و پیداتان نکردم. یک روز زیر طاقنمای آدئون نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم. زنی را دیدم که کلاهش مثل شما بود. خیال کردم شما هستید. تا نزدیک او رفتم و فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. تا آنکه عاقبت شما را در اینجا پیدا کردم. چند شب است که به اینجا می‌آیم. هیچ کس مرا ندیده. همه شب می‌آمدم و از دور به پنجره اتاق شما نگاه می‌کردم. آهسته قدم برمی‌داشتم تا کسی صدای پایم را نشنود. یک شب پشت سرتان بودم. سرتان را برگردانید؛ فرار کردم. یک بار که آواز می‌خواندید صداتان را شنیدم. احساس خوشبختی می‌کردم. اگر صدای آوازتان را بشنوم، ناراحت نمی‌شوید؟ شما فرشته هستید. اجازه بدهید گاهی به اینجا بیایم، وگرنه نمی‌توانم زنده بمانم. شما را دوست دارم. مرا ببخشید که این طور با شما حرف می‌زنم. خودم نمی‌فهمم چه می‌گویم. شاید عصبانی‌تان کرده باشم. اگر از دستم ناراحت شده‌اید، بگویید.

کوزت ناله‌ای کرد و چنان خم شد که گویی در حال جان سپردن است. «او» پیش دوید و کوزت را در میان بازوان خود گرفت و بی آنکه بداند چه می‌کند، او را در آغوش فشرد. تنگ در میانش گرفته بود و می‌لرزید. پنداری معزش‌پُر از دود شده بود، و جرقه‌هایی از میان مژگان او به بیرون می‌پریدند. همه تصورات او محو شده بودند، احساس می‌کرد که موجود مقدسی را در آغوش دارد. او در آن لحظه، که این دختر دلربا را در میان بازوان خود می‌دید، هیچ‌گونه هوس و شهوتی در سر تا پای خود احساس نمی‌کرد. عشق او را آشفته کرده بود.

کوزت یک دست او را گرفت و روی قلب خود نهاد. و او کاغذهایی را که خود نوشته بود، در سینه پیراهن او لمس کرد و با لکنت گفت: «پس شما هم دوستم دارید؟»

کوزت با صدایی چنان آهسته که به وزیدن نسیمی می مانست، گفت: «ساکت!... این را که می دانستید.»

و صورت گلفامش را در سینه جوان خوش سیما پنهان کرد.

جوان روی نیمکت نشست و کوزت در کنار او. دیگر جای سخن نبود. ستارگان در آسمان می درخشیدند. می پرسید چه شد و چگونه لبهایشان به هم رسید؟ چه می شود که پرندگان نغمه سرایی می کنند؟ که برفها آب می شوند؟ که گل گلبرگها را می گشاید؟ که بهار می شکفت؟ که صبحدم پُشتِ درختان تیره فام، قلّه های لرزان تپه ها را سپید می کند؟ یک بوسه بود، و همین.

هر دو لرزیدند و در تاریکی چشمان درخشان، همدیگر را نگاه کردند.

نه خُنکای شب را حس می کردند و نه سردی سنگی را که روی آن نشسته بودند، و نه رطوبت خاک را، و نه نرمی و تُردی علفهای خیس را؛ به هم نگاه می کردند. درونشان پُر از فکر و خیال بود. بی آنکه خود متوجه باشند، دست همدیگر را گرفته بودند.

کوزت از او چیزی پرسید. در این فکر نبود که از کجا و چگونه وارد باغ شده، و حتی حضور او در باغ به نظرش بسیار عادی بود. گاهی زانوی ماریوس زانوی کوزت را لمس می کرد، و لرزه بر تنشان می افتاد.

گاهی کوزت کلمه ای آهسته و زیر لب می گفت. و همه وجود او با این کلمات بر لبش می آویخت؛ همچون دانه شبثمی بر گلبرگی.

کم کم و آهسته آهسته، چیزهایی به همدیگر می گفتند. گویی هر کدام

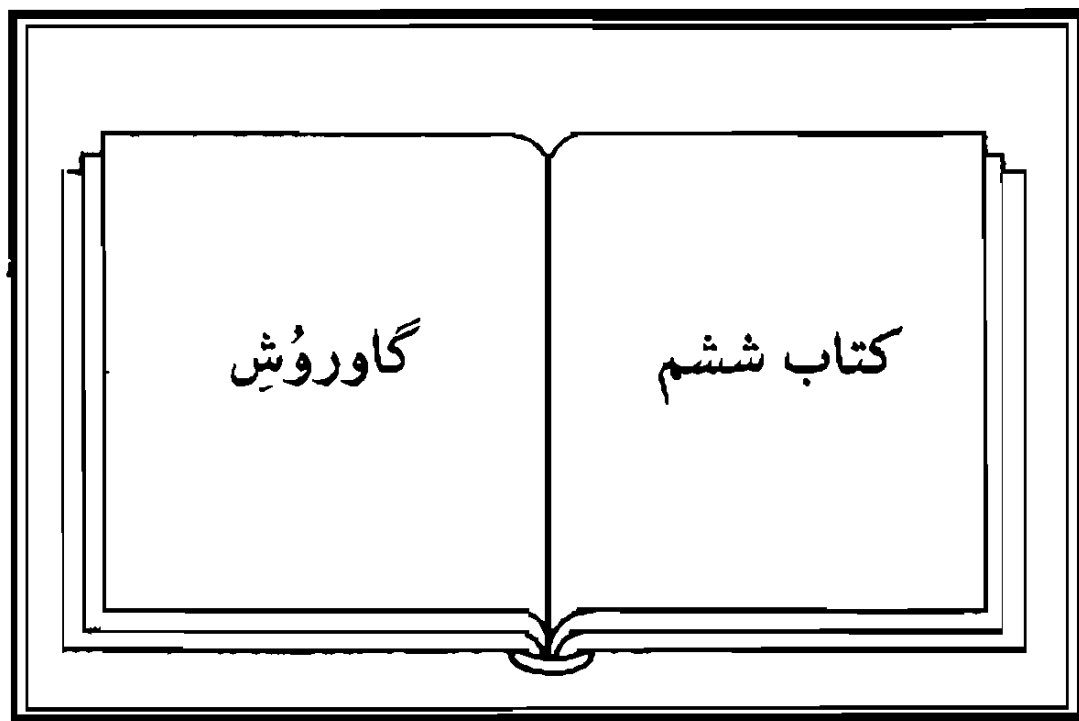
ظرفی بودند که لبالب شده بودند، و این کلمات از آن ظرف سرریز می شد. در بالای سرشان شب درخشانش بود و شفاف. و این دو موجود، که همچون پریان پاک و زلال بودند، هر چه حس می کردند به همدیگر می گفتند. افکارشان، شور و شیدایی شان، جذبه ها و شوقهایشان، توهمات و خیالاتشان، غمها و نگرانیهایشان را برای همدیگر می گفتند. برای همدیگر می گفتند که در این مدت که از هم دور بودند، چه محرومیتهایی تحمل کرده بوده اند. همه چیز را برای همدیگر می گفتند و در نهایت صمیمیت، آنچه را که در دل داشتند، همه اسرار پنهان را با همدیگر در میان می گذاشتند و با ایمان و اعتقاد، از عشق و جوانی برای همدیگر حکایتها گفتند. و آن دو موجود چنان خود را در همدیگر ریختند و به همدیگر آمیختند، که پس از یک ساعت، مرد جوان روح و فکر دختر جوان را در خود داشت، و دختر جوان روح و فکر آن مرد جوان را. در همدیگر نفوذ کردند، همدیگر را افسون کردند، و یکدیگر را مبهوت ساختند.

و چون همه این گفت و گوها به پایان رسید و همه چیز را به همدیگر گفتند، دختر دست بر شانه آن جوان نهاد، و پرسید: «اسم شما؟»

— ماریوس... و شما؟

— کوزت.









## بازیگوشی باد

از سال ۱۸۲۳ به بعد، که مسافرخانه مون فرمی به تنگنا افتاده بود و کم‌کم نه تنها در گرداب ورشکستگی بلکه در گنداب قرض و بدهکاری فرومی‌رفت، تناردیه‌ها صاحب دو فرزند دیگر، دو پسر، شدند که با این دو، جمعاً پنج فرزند داشتند: دو دختر و سه پسر؛ و به هر روی تعدادشان زیاد بود.

زن تناردیه خود را از زیر بار سنگین این دو پسر، که از بقیه کوچکتر بودند، رها کرد؛ و از این جهت بسیار راضی بود.

«رها کردن»، در این مورد تعبیری است بسیار درست و دقیق. این زن طبیعتی مخصوص به خود داشت، و پدیده‌ای بود که نظایرش را در جهان می‌توان یافت. این زن مانند همسر مارشال دولامت هودانکور<sup>۱</sup>، تنها نسبت به دخترانش احساس مادری داشت، و مادر بودنش از این مرز فراتر نمی‌رفت. کینه او به آدمی و آدمی‌زاد، از همین جا، یعنی از تولد پسرانش آغاز می‌شد، و شرارت و پستی فطرتش در طرز رفتار او با پسرانش به اوج می‌رسید. چنانکه پیش از این دیدیم، از پسر بزرگترش نفرت داشت و از دو پسر دیگرش، که بعد از او به دنیا آمده بودند، بیزار بود. چرا؟ چرا ندارد! و این، بی‌چون و چراترین جوابی است که می‌توان یافت. چرا

ندارد! این مادر با صراحت می‌گفت که یک گله بچه به‌چه درد من می‌خورد؟

و اما برویم بر سر داستان. چگونه تناردیه‌ها موفق شدند که خود را از زیر بار دو پسر کوچکترشان رها کنند؛ و حتی از این راه درآمدی هم داشته باشند.

در صفحات پیش، از زنی نام بردیم به نام مانیون، که مدتی خدمتکار آقای ژیل نرمان بود. او توانسته بود از خصلت خیرخواهانه ارباب خود استفاده کند و او را وادارد تا برای دو پسر بچه‌ای که داشت مقرری منظمی بپردازد. این زن نزدیک بارانداز سلستن<sup>۱</sup> در نبش کوچه پُتی موسک<sup>۲</sup> که محله بدنامی بود، منزل داشت. شاید عده‌ای به یاد داشته باشند که حدود سی و پنج سال پیش، بیماری واگیردار خناق ناگهان نقاط ساحلی رود سن، در پاریس را فراگرفت. دانش آن زمان، پس از سالها تجربه، برای مبارزه با این بیماری، زاج سفید را به کار می‌برد که امروز تنتورید جای آن را گرفته و مؤثرتر است. خانم مانیون در بحران همه‌گیر شدن خناق، دو پسرش را که بسیار کوچک بودند، در یک روز، یکی صبح و دیگری عصر، از دست داد، که برای او ضربه بزرگی بود. این دو پسر برای او ارزش زیادی داشتند، زیرا هر ماه هشتاد فرانک به‌خاطر آنها از آقای ژیل نرمان مقرری می‌گرفت، و این هشتاد فرانک ماهانه را آقای بارژ<sup>۳</sup>، مسئول امور مالی که در کوچه روا - دو - سیسیل<sup>۴</sup> ساکن بود، مرتب به او می‌پرداخت. با مرگ بچه‌ها این درآمد ماهانه نیز دفن می‌شد. مانیون - فکر چاره‌جویی افتاد. معمولاً در این خانه‌ها که شرارت و ناپاکی عادی و مرسوم است، همه از همه چیز خبر دارند و در عین حال رازدار همدیگرند و گاهی دست‌گیر هم‌اند، مانیون دو پسرش را از دست داده بود و حالا به دو بچه نیاز داشت

1. Celestins

2. Petit - Musc

3. Barge

4. Roi-de-Sicile



که پسر باشند و هم سن و سال پسران از دست رفته او. با این ترتیب گره از کار او گشوده می شد و مادر دیگری نیز به منفعتی می رسید. این قضیه باعث می شد که دو پسر کوچکتر تناردیه تغییر نام بدهند و جای دو پسر مانیون را بگیرند. از آن موقع، مانیون خانه اش را عوض کرد و از بارانداز سلستن به کوچه کلوش پرس رفت. در پاریس بعد از جابه جا شدن و از کوچه ای به کوچه دیگری رفتن، شما می توانید هویت تازه ای داشته باشید.

مسئولان امور متوجه این مطلب نشدند و این جایگزینی به سادگی انجام گرفت. اما تناردیه برای این منظور ماهی ده فرانک مطالبه می کرد، که مانیون پذیرفت و هر ماه ده فرانک، از آن هشتاد فرانک را، بابت این کار به تناردیه ها می داد. ناگفته نگذاریم که آقای ژیل نورمان، ماهانه را مرتب می پرداخت و هر شش ماه یک بار به دیدن بچه ها می رفت. او نیز متوجه چیزی نشد، و مانیون به او می گفت: «آقا ... نگاهشان کنید، چقدر این بچه ها به شما شباهت دارند»

تناردیه بعد از رهایی از زیر بار سنگین آن دو پسر بچه، فکرش کمی آسوده شد، و از آن پس نام ژوندرت را برای خود و خانواده اش انتخاب کرد. دو دختر تناردیه ها، و گاورش کوچک یعنی تنها پسری که برای او مانده بود، آن قدر گرفتار بینوایی بودند که حتی از کم شدن آن دو برادر در خانه خود چیز زیادی درک نکردند. گاهی فقر و بینوایی به حدی می رسد که آدمی لاقید و بی خیال می شود، و همه چیز برای آدمی جنبه موهوم و غیر واقعی پیدا می کند. حتی نزدیک ترین کسان شما به صورت اشکال مبهمی در اعماق تاریکی در می آیند، و به دشواری می توان آنها را از همدیگر تشخیص داد، و به آسانی با چیزهای دیگر، که ناپیدا هستند، در می آمیزند.

زن تناردیه عصر آن روز که از دو فرزند خود برای همیشه چشم

پوشید و آنها را با میل و اراده کامل به مانیون واگذار کرد، نگران و ناراحت شده بود، و یا چنین وانمود می کرد و به شوهرش می گفت: این کاری که ما کردیم با سر راه گذاشتن بچه ها تفاوتی ندارد. تناردیه با تحکم و قاطعیت، این احساس را از او دور کرد و گفت: «چه اهمیت دارد؟ مگر ژان ژاک روسو غیر از این کرده است؟»<sup>۱</sup> اما زن او هر چند که از نگرانی روحی خلاص شده بود، به نکته دیگری اشاره کرد و گفت: «اگر پلیس بفهمد و مزاحم ما بشود، در جواب چه بگوییم؟ این کار که ما کردیم از نظر قانون مجاز نیست». تناردیه در جوابش گفت: «در دنیا هر کاری مجاز و مشروع است، هیچ کس متوجه این چیزها نمی شود، جز خدای آسمانها. وانگهی این بچه ها سر تا پایشان یک پول سیاه نمی ارزد، و کسی حاضر نیست خودش را به خاطر آنها به زحمت بیندازد و از کارشان سر در بیاورد.»

مانیون زنی بود تسهکار، اما ظریف و آراسته، و به آرایش خود علاقه مند بود. خانه اش فقیرانه بود، اما نسبتاً میله شده بود. او با یک زن انگلیسی، که دزد حرفه ای بود و در عین حال باهوش و درس خوانده، همخانه بود. این زن انگلیسی، که تابعیت فرانسوی داشت، به محافل ثروتمندان راه یافته بود و در سرقت مدال های یک مجموعه، و همچنین الماس های دوشیزه مارس دست داشت و بعدها به نام «دوشیزه میسی» معروف شد.

دو پسر خردسال، که زیر دست مانیون افتاده بودند، از زندگی خود گله ای نداشتند؛ زیرا هر ماه مانیون بابت آنها هشتاد فرانک می گرفت و از بچه ها خوب پذیرایی می کرد. غذایشان بد نبود و تقریباً وضع و حال «آقا کوچولوها» را داشتند و با این «مادر دروغین» زندگی خوشتری داشتند تا با مادر واقعی شان. مانیون خود را یک خانم تمام عیار نشان می داد و جلو

---

۱. ژان ژاک روسو در اعترافات خود می نویسد که فرزندان نامشروع خود را سر راه می گذاشته.

آنها به زبان عامیانه حرف نمی زد.

این دو پسر بچه چند سالی را با این وضع گذرانده بودند. تناردیه ها نیز خیالشان آسوده شده بود. اما روزی رسید که مانیون گرفتار شد و به زندان افتاد و چاره ای نداشت جز آنکه پسر بچه ها را برای همیشه رها کند. و این دو پسر بچه که تا آن وقت زیر چتر حمایت مانیون بودند، از آن محیط تقریباً امن، به میدان زندگی پرتاب شدند و تکیه گاهشان را از دست دادند.

بعد از ماجرای خانه ژوندرت، و در واقع تناردیه، و بازداشت عده ای از تبه کاران، تحقیقات ادامه یافت و عده دیگری در ارتباط با آنان دستگیر شدند. معمولاً این تبه کاران مانند رشته هایی به همدیگر متصل اند و گرفتار شدن تناردیه ها، باعث شد که بعد از مدتی پرده از روی جرایم مانیون نیز کنار برود.

چند روز بعد از آنکه مانیون، تکه کاغذی به اپونین داد که پیامی درباره خانه ای واقع در کوچه پلومه، روی آن نوشته شده بود، مأموران پلیس به کوچه کلوش پرس هجوم آوردند و مانیون و دوشیزه میس را گرفتند و در خانه آنها را مهر و موم کردند. این دو پسر بچه که در حیاط کوچکی در آن نزدیکی بازی می کردند، اصلاً متوجه قضایا نشدند. آنها پس از پایان بازی به خانه برگشتند و دیدند که در بسته و در خانه کسی نیست. کفش دوزی که دکان چوبی کوچکی، رو به روی آن خانه داشت، بچه ها را صدا زد و کاغذی که «مادر» شان نزد او گذاشته بود به آنها داد. در این کاغذ نشانی آقای بارژ، در شماره هشت کوچه روا-دو-سیسیل نوشته شده بود. آن کفش دوز برای دو پسر بچه شرح داد که دیگر آنجا خانه آنها نیست و باید نزد آقای بارژ بروند، و به آنها گفت که محل کار آقای بارژ نزدیک است، و باید به کوچه سمت چپ بروند و در آنجا سراغ او را بگیرند.

دو کودک به راه افتادند. آن که بزرگتر بود، با دستی دست برادر

کوچکش را گرفته بود و کاغذی را که نشانی آقای بارژ روی آن نوشته شده بود، به دست دیگر داشت. هوا سرد بود، دستهایش بی حس شده بود. و همین که از کوچهٔ کلوش پرس به سمت چپ پیچیدند، ناگهان باد تندی وزید و کاغذ را از دستش ربود. هوا تاریک شده بود و آن دو کودک هرچه به این سو و آن سو دویدند، نتوانستند کاغذ را پیدا کنند. سرگردان شده بودند، و خود را به حوادث تسلیم کردند.

## ۲

### گاوَرُش کوچک از ناپلئون بزرگ سهم می‌گیرد

در فصل بهار، شهر پاریس گاهی گذرگاه بادهای سرد و طاقت‌سوزی است که آدمی از وزیدتشان منجمد نمی‌شود اما یخ می‌زند. این بادهای شمالی که زیباترین روزهای بهار را اندوهبار می‌کنند، مثل هوای سرد و یخ‌بسته‌ای هستند که از شکاف پنجره‌ای یا در نیمه بسته‌ای وارد اتاق گرمی شود. گویی در بهار، درهای خانه زمستان را نیمه باز کرده‌اند، و این باد از لای آن درها بیرون می‌دود. در بهار سال ۱۸۳۲، یعنی دورانی که نخستین بیماریهای مرگبار و همه‌گیر قرن، در اروپا شایع شده بود، این بادهای سرد و سخت نیز از همیشه بیشتر و تندتر می‌وزید؛ گویی درهای زمستان، بیشتر از هر سال نیمه باز مانده بود. پنداری درهای گورستان نیز باز شده بود؛ چون بیماری و یا هم با دم سرد این بادهای درآمیخته بود. از نظر هواشناسی نیز، این بادهای سرد، خاصیتشان این بود که با تنشها و انقلابات جوئی ناسازگار نبودند، و همراه این بادهای طوفانهای سهمگین و رعد و برقهای پی‌پی در زمین و آسمان آشکار شدند.

روزی از روزهای بهاری، این بادهای سرد چنان سخت می‌وزیدند که گویی ماه ژانویه بازگشته است. شامگاه بود و مردم لباس‌های گرم و ضخیم پوشیده بودند. گاوَرُش کوچک، مثل همیشه، پیراهن پاره‌ای در

برداشت و خوش بود و می لرزید. او در محدودهٔ ارم-ستن-ژروه<sup>۱</sup>، جلو مغازهٔ آرایشگری ایستاده بود و شال پشمی زنانه‌ای را که معلوم نبود از کجاگیر آورده، دورگردن خود پیچیده بود و وانمود می‌کرد که به عروسک بزرگی که در ویتترین مغازه، در روشنائی دو چراغ گنگه<sup>۲</sup> دور خودش می‌چرخید، می‌نگرد. این عروسک لباس سروسینه‌بازی به تن داشت، و گل بهار نارنجی به موهایش زده بودند. گاورش در واقع داخل مغازه را با نگاه می‌کاوید، بلکه بتواند یکی از قالب صابون‌های توی ویتترین را در فرصت مناسبی «کش برود» و به یکی از سلمانی‌های حومهٔ پاریس به یک سو بفروشد. بارها این کار را کرده بود و با فروش یکی از این قالب‌های صابون، پول یک وعده غذا را درآورده بود، و برای این نوع «کش رفتن» استعداد زیادی داشت. و این عمل را «تراشیدن ریش ریش تراش» نام داده بود.

در آن لحظات که هم عروسک را زیر نظر داشت و هم زیرچشمی قالب صابون را می‌پائید، آهسته با خود می‌گفت: «سه‌شنبه بود. شاید سه‌شنبه بود. حتماً سه‌شنبه بود.»

اگر کسی این کلمات را می‌شنید، پی به مقصود او نمی‌برد.

آن روز، جمعه بود، و شاید نزد خود حساب می‌کرد که از سه‌شنبه به این طرف چیزی نخورده است.

آرایشگر در مغازهٔ خود، که یک بخاری پر از آتش آن را گرم کرده بود، ریش یکی از مشتریانش را می‌تراشید و گاهی به این پسر ولگرد نگاهی می‌انداخت، که دستهایش را در جیب فرو برده بود و گستاخانه به عروسک پشت ویتترین می‌نگریست و فکرش در جای دیگر بود.

در این هنگام که گاورش عروسک مومی و جای صابون‌ها را با دقت

1. Orme - Saint - Gervais

۲. guingnet نوعی چراغ.

نگاه می‌کرد، دو پسر بچه، که یکی از آنها هفت ساله به نظر می‌آمد و دیگری پنج ساله، با شرم دستگیره در مغازه آرایشگر را پیچاندند و رفتند توی مغازه، و با خواری و زاری چیزهایی گفتند که از بیرون شنیده نمی‌شد، اما پیدا بود که درخواست کمک و مساعدت دارند در آن حال بچه کوچکتر گریه می‌کرد و بچه بزرگتر، دندانهایش از سرما به هم می‌خورد. آرایشگر که در حال تراشیدن ریش مشتری بود تیغ به دست، بچه بزرگتر را با دست چپش و بچه کوچکتر را با زانویش به عقب راند و آنها را از مغازه بیرون کرد و در را بست و گفت: «برای هیچ و پوچ می‌آن و یه عالم سرما با خودتون می‌آرن.»

دو کودک گریه‌کنان می‌رفتند. در آن وقت، آسمان ابری بود و باران هم می‌بارید. گاورُش کوچک دوان دوان خود را به آن دو کودک گریان رساند و گفت: «کوچولوها! چرا گریه می‌کنید؟» بچه بزرگتر گفت: «جایی برای خوابیدن نداریم.»  
گاورُش گفت:

«درد و مرضتون همینه؟ این که گریه و زاری نداره. بچه‌های این دوره چقدر لوس شده‌ان.» و به پسر بزرگتر رو کرد و با لحنی آمرانه و در عین حال نرم و مهربان گفت: «بچه! گوش کن چی می‌گم، هر دو بیاین دنبال من!» پسر بزرگتر گفت: «چشم، آقا!»

دو کودک مثل این که پشت سر آسقف راه می‌روند، با ادب و احترام دنبال او راه افتادند و دیگر گریه نکردند.

گاورُش از کوچه سنت آنتوان، به طرف باستیل می‌رفت و در آن حال که به پشت سرش نگاه می‌کرد، آرایشگر را به بچه‌ها نشان داد و گفت:  
«این مردکه انگلیسی، شکل ماهی است توی ماهی‌تابه، اصلاً قلب نداره.»

دختر جوانی، از دیدن این سه کودک که پشت سر هم راه می‌رفتند،

خنده‌اش گرفت و با صدای بلند خندید؛ و خنده او نوعی بی‌احترامی به این گروه بود. گاوژش او را از متلک‌هایش بی‌نصیب نگذاشت و گفت «سلام، دوشیزه خانم همه جایی!» و لحظه‌ای بعد، دوباره به یاد آن آرایشگر افتاد و گفت: «نه! اسم جانور را عوضی گفتم؛ آن مرد که شبیه ماهی نیست، مثل مار می‌مونه. باید برم یه نفر پیدا کنم که بیاد و زنگوله به دمبش آویزون کنه.»

هر دقیقه، به یاد آن آرایشگر می‌افتاد و به هر مناسبت متلکی می‌گفت. یک بار که از روی گودال آبی به آن سو می‌پرید، زنی را دید که سرایدار بود و ریش داشت و جارویش را به دست گرفته و به کوچه آمده بود و سزاوار آن بود که برفراز کوه بروکن<sup>۱</sup> به دیدار فاوست برود، گاوژش خندید و به جارویی که در دست آن زن بود اشاره کرد و گفت «خانم چه خبر شده که با استون زده‌اید بیرون؟» و در همان لحظه، طوری در میان آب‌هایی که در وسط کوچه جمع شده بود جست زد که گل و آب به کفش‌های برقی یکی از رهگذران پاشید؛ و او هم به خشم آمد و گفت: «ای پسره لات مسخره!» گاوژش سرش را از لای شال گردنش بیرون آورد و به آن مرد خشمگین گفت:

«حضرت آقا از کی شکایت دارند؟»

آن مرد گفت: «از تو!»

گاوژش گفت: «متأسفم! چون دفتر شکایات بسته شده، و دیگر شکایت‌ها را قبول نمی‌کند.»

از آنجا به کوچه دیگری پیچیدند، که سر بالا بود؛ به دختر گدایی رسیدند که سیزده چهارده ساله بود و زیر طاقنمایی ایستاده بود و از سرما می‌لرزید پیراهنش چنان کوتاه بود که زانوهایش دیده می‌شد. دخترک رشد کرده بود، دختر بزرگی شده بود، و پیراهنش دیگر برای او تنگ و

۱. Brocken، اشاره‌ای است به یک صحنه از نمایشنامه فاوست، اثر گوته.



کوچک بود و برهنگی در آن سن برایش شرم‌آور بود.  
گاورش گفت: «نگاهش کنید! دختر بیچاره حتی تنبان ندارد پاش  
بکند.»

و شال پشمی زنانه‌ای را که به‌گردن داشت باز کرد و آن را روی  
شانه‌های لاغر و کبود دختر گدا انداخت. دخترک بهت زده، به‌او نگاه  
می‌کرد، هدیه‌ او را پذیرفت و چیزی نگفت. گاهی، فقر و فلاکت  
به‌درجه‌ای می‌رسد که در آن حال فقیران نه از بدی گله‌مند می‌شوند و نه  
از خوبی سپاسگزار.

آن شال، نیمی از بدن گاورش را گرم می‌کرد، و او بعد از بخشیدن آن،  
چنان از سرما می‌لرزید که دندانهایش به هم می‌خورد و می‌گفت: بر ر ر ر  
ر!...»

ابرها هم، که گویی «بر ر ر» او را شنیده بودند، به‌خروش آمدند و بر  
شدت باران افزودند، که ابرهای بد، این چنین نیکی را مجازات می‌کنند!  
گاورش، که کلافه شده بود، گفت:

«باز هم ابرها اخم کردن، و بارون داره شرشر می‌بارد. ای خدا!... آگه  
این شرشر تمام نشه، جون به‌لبم می‌رسه.»  
و نگاهی به‌دختر گدا انداخت، که خود را در شال‌گردن او پیچیده  
بود، و گفت:

«عیب و ایراد نداره. از ما که گذشت، اما آن دختر بیچاره صاحب‌یه  
پالتو پوست عالی شد!»

سپس سربلند کرد و به‌ابره‌های عبوس نگاهی انداخت و گفت:

«تو هم که با ما نمی‌سازی!»

دو کودک، بی‌آنکه چیزی بگویند، پا به‌پای او می‌رفتند تا به‌نرده‌های  
آهنین جلو یک دکان نانوايي رسیدند - رسم بر این است که نان را مانند  
طلا در پشت نرده‌های آهنین جای می‌دهند - گاورش برگشت و به‌بچه‌ها

گفت: «بینم شام خورده‌اید یا نه؟»

پسر بزرگتر گفت: «از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ایم.»

گاوَرُش با لحنی سنگین و آهنگین گفت: «پس شما دوتا، نه پدر دارید

نه مادر!»

— ولی آقا! ما هم پاپا داریم هم مامان. اما نمی‌دانیم کجا رفته‌ان.

گاوَرُش، مانند یک مرد متفکر گفت:

«بعضی اوقات همین ندونستن از دونستن بهتره!»

کودک بزرگتر گفت: «دو ساعته که این طرف و آن طرف می‌ریم. توی

آشغال‌دونی‌ها را گشتیم، بلکه چیزی گیر بیاریم و بخوریم، اما گیر

نیاوردیم.»

گاوَرُش گفت: «اگر توی آشغال‌دونیها چیز دندانگیری باشد، سگ‌ها

زودتر از همه می‌خورندش» و کمی ساکت ماند و سپس گفت: «بچه‌ها

درست گوش کنید، همه ما پدر و مادرها مونوگم کرده‌ایم. اصلاً نمی‌دانیم

کجاگم و گور شده‌ان فعلاً بهتره کاری به کارشون نداشته باشیم. چون باید

یه لقمه غذا پیدا کنیم و زهر مارمون بکنیم.»

دیگر از بچه‌ها چیزی نپرسید، که نیازی به پرسیدن نبود؛ دربدر و

بی‌خانمان بودند. بچه بزرگتر، که کم‌کم بی‌خیال و کمی آرام شده بود،

گفت: «مامان به ما قول داده بود که آخرین یکشنبه عید پاک،<sup>۱</sup> ما را به کلیسا

برود و برای ما شمشاد مقدس گیر بیاورد.»

«آفرین به این مامان!»

— مامان ما خانم خوبی است، با دوشیزه میس همخونه است.

گاوَرُش گفت: «دیگر دست بردار از این حرف‌ها!»

مکشی کرد و در لباس پاره‌اش دنبال چیزی گشت و سرانجام قیافه

پیروزمندانه‌ای گرفت و گفت: «بچه‌ها خیالتون آسوده باشه. این هم پول

۱. dimanche des rameaux، آخرین یکشنبه‌های عید پاک را گویند.

شام سه نفری ما.»

از یکی از جیب‌های پاره‌اش یک سو درآورده بود و به بچه‌ها نشان می‌داد و پیش از آنکه بچه‌ها چیزی بگویند، آنها را با خود به دکان نانوا می‌برد و یک سو را به نانوا داد و گفت: «آهای پسر: پنج ساتیم نون بده!» نانوا، که صاحب دکان نیز بود، کارد را برداشت که نان را بیرد.

گاورُش گفت: «آهای پسر: سه قسمتش کن، ما سه نفریم.»

نانوا به سر و رضع فقیرانه آنها نگاهی انداخت و نان سوخته‌ای را از میان نان‌ها برداشت که با کارد سه قسمت کند. گاورُش که متوجه شده بود، انگشتش را در بینی‌اش فرو برد و چنان نفسش را بالا کشید که پنداری فردریک کبیر مشغول انفیه کشیدن است، و در این حال سر نانوا فریاد کشید: «آی زرشک! ... چی چیز ایندیگ!»

شاید خوانندگان ما تصور کنند که گاورُش به زبان روسی یا لهستانی، یا به زبان یکی از چادر نشینان آمریکای جنوبی با نانوا حرف می‌زد. اما در حقیقت او به زبان ما حرف می‌زد. و چی چیز ایندیگ، همان است که ما می‌گوئیم: «چه چیز است این دیگرا»

نانوا که منظور او را فهمیده بود، گفت:

«این نان بسیار خوبی است از نوع درجه دوم»

گاورُش گفت: «نان درجه دوم، یعنی نون سیاه و بیات، من نون مرغوب می‌خورم. مگه نمی‌بینی دو تا مهمون دارم؟ نانوا نتوانست خویشتن‌داری کند، لبخندی زد و با مهربانی آن سه کودک را نگریست و نان سفیدی را برداشت و برای آنها برید. اما گاورُش از نگاه او خوشش نیامد و گفت: «آهای پسر! چه خبر شده که با نگاهت این جور قد و بالای ما را نگاه می‌کنی. حالا بگو ببینم ما را که سر هم بذارن چند متر می‌شیم؟» به راستی اگر قد و بالای آنها را سر هم می‌گذاشتند، به دو متر نمی‌رسید.

وقتی که نانوا نان را برید، گاوژش به دو تا بچه گفت: «حالا با خیال راحت نون را به سق بکشید و زهرمارتون کنید.» بچه‌ها، که از حرفهای او چیزی نمی‌فهمیدند، با حیرت به او نگاه می‌کردند.

گاوژش خندید و گفت: «معلوم می‌شه هنوز زبون آدم حسابی‌ها را یاد نگرفتید. کم‌کم وارد می‌شید. حالا بخورید بچه‌ها!»

و به هر کدام یک تکه نان داد و چون فکر می‌کرد که بچه بزرگتر حرفهای او را راحت‌تر می‌فهمد، برای آنکه او را تشویق کند و تردیدش را از بین ببرد، تکه بزرگتر را به او داد و تکه کوچکتر را خودش برداشت و گفت: «بچه! این را بفرست تو خندق بلا!»

بچه‌ها و خود گاوژش بسیار گرسنه بودند. با اشتهای بسیار نان می‌خوردند، و نانوا که پول نان را گرفته بود، با خوشرویی نگاهشان می‌کرد.

گاوژش گفت:

— حال بریم بیرون، بچه‌ها!

از دکان بیرون رفتند، به طرف باستیل راه افتادند.

گاهی که از جلو دکانی می‌گذشتند، بچه کوچکتر می‌ایستاد و در روشنایی چراغ به ساعتی که با رسمانی به گردن آویخته بود، نگاهی می‌کرد تا وقت را بداند.

گاوژش با خودش گفت: «این بچه هنوز نفهمیده که کجاست، و چه خبر شده.»

سپس زیر لب گفت: «اگه من بچه داشتم، نمی‌گذاشتم ویلان کوچه و خیابان بشود.»

آن سه نفر راه می‌رفتند و نانشان را می‌خوردند. همین که آخرین لقمه را خوردند، به نبش کوچه غم زده باله رسیدند، که در انتهای آن دیوار زندان فورس به چشم می‌آمد. در اینجا بود، که یک نفر از میان تاریکی

بیرون آمد و گفت: «گاورُش! تویی!»

گاورُش گفت: «تویی مونپارناس؟»

و این جوان همان مونپارناس تبه‌کار بود که قیافه‌اش را، برای آنکه ناشناس بماند، تغییر داده و عینک آبی رنگ به چشم زده بود. اما گاورُش به محض دیدنش، او را شناخت و گفت: «آهای عوضی! ... چه حقه‌ای توی کسارته که صورتت را پودر زده‌ای، و مثل دکترها عینک آبی به چشمته؟»

مونپارناس او را به سکوت دعوت کرد: «هیس! ... یواش حرف بزن!» و دست گاورُش را گرفت و به نقطه‌تاریک کوچکی برد. آن دو بچه هم دست همدیگر را گرفتند و دنبالش رفتند. همه‌شان زیر یک طاقنمای تاریک ایستاده بودند و از باران در امان بودند. کسی هم متوجه آنها نبود. مونپارناس از گاورُش پرسید: «- می‌دونی می‌خوام کجا برم؟»

- بالای چوبه‌دار!

- از مسخره‌بازی دست برنمی‌داری؟ ... می‌خوام برم سراغ بابیه.

گاورُش گفت: «خانمی را می‌شناسم به این اسم»

- خانم نیست. بابیه خود مونو می‌گم.

- بابیه خودمون. اما بابیه که توی هلفدونیه است.

مونپارناس گفت: «از هلفدونیه زده بیرون.»

و برای او شرح داد که او را صبح همان روز، از زندان کونسیرژری<sup>۱</sup> برای بازپرسی می‌برده‌اند، و او به‌جای این که در راهرو دادسرا، به‌طرف راست پیچد، به‌سمت چپ پیچیده و فرار کرده است.

گاورُش به‌زرنگی بابیه آفرین گفت: «مونپارناس جزئیات فرار را برای گاورُش بازگو کرد و گفت: «اما قضیه همین‌جا تموم نمیشه.»

گاورُش، در آن حال که به حرفهای او گوش می‌داد، بی‌اختیار سر

عصایی را که در دست مونپارناس بود به طرف بالا کشید، تیغه خنجری از آن بیرون آمد، و آن را دوباره در عصا فرو برد و گفت: «رفیق! ... تو که اسلحه‌ات را همراه آورده‌ای و آن را چپونده‌ای توی عصای بورژواها، حتماً خیال داری با پاسبان‌ها دربیفتی؟»

مونپارناس بی توجه به حرف او، گفت: «آدم همیشه باید کارد و چاقویی همراهش باشد.»

گاورژش دوباره پرسید: «امشب می‌خواهی چه کار کنی؟»  
- کارهایی هست که ...

و جمله را ناتمام گذاشت و موضوع را عوض کرد: «راستی برات گفتم ...»

- چی؟

- داستان آن شب را؟ یه پیرمرد بورژوا را گیرانداختم. یک ساعت تموم برام موعظه کرد و دست آخر کیف پولش را داد به من. کیف را برداشتم و رفتم. چند دقیقه بعد هر چه توی جیب‌هایم گشتم از کیف اثری نبود.

گاورژش گفت: «فقط موعظه نصیبت شد.»

مونپارناس پرسید: «حالا داری کجا می‌ری؟»

گاورژش آن دو کودک را به او نشان داد و گفت: «می‌رم به جایی این دو تا بچه را بخوابونم. جا و منزل ندارند.»

- آنها را کجا می‌بری؟

- خونه خودم.

- خونه خودت! مگر خونه هم داری؟

- البته که دارم.

- کجاست؟

گاورژش گفت: «توی شکم فیل.»

مونپارناس که کمتر از شنیدن چیزی متعجب می‌شد، با تعجب به او نگاهی کرد و گفت: «گفتی توی شکم فیل؟»

گاورش گفت: «آره، رفیق! ... اشکالات مشکالات که نداره؟» این کلمات «اشکالات مشکالات» را می‌شود گفت، اما نمی‌شود نوشت، مونپارناس، که منظور او را دریافته بود، گفت:

«حالا فهمیدم کجا را می‌گی ... از قضا جای خوبی هم هست.» گاورش گفت: «بله که جای خوبی است مثل زیر پل نیست که از هر طرف باد بیاد. از همه مهمتر این که خونه خودمه. جای خیلی حسابی و آبرومندی است!»

– چطور می‌روی توی شکم فیل؟

– می‌روم دیگه.

– پس سوراخ موراخی داره؟

– البته که داره: اما هیچ‌کی نایست از این راز خبردار بشه. وسط دو تاپای جلو فیل یه سوراخ هست. پاسبان‌ها متوجه این سوراخ نشده‌ان، وگرنه سوراخ را می‌بستند.

– می‌ری توی سوراخ و می‌خزی توی شکم فیل؟

– بایست کمی آن وسط را هل داد و پس و پیش کرد؛ ترق و تروق، و بعدش سوراخ وا می‌شه، و کار تمومه. اما برای این بچه‌ها یک نردبون هم دارم.

مونپارناس قاه‌قاه خندید و گفت: «این دو تا بچه را از توی کدوم سوراخی پیدا کردی؟»

گاورش گفت: «این دو تا بچه را یک آرایشگر به من پیشکش کرده.» مونپارناس کمی فکر کرد و گفت: «عجیب بود که تو خیلی آسون منو شناختی. خیال می‌کردم با این قیافه کسی نمی‌تونه منو بشناسه.»

و از جیب خود دو استوانه کوچک که در پنبه پیچیده شده بود،

درآورد و آنها را روی بینی خود گذاشت. و شکل بینی اش را عوض کرد. گاوژش گفت: «حالا بهتر شد. اگر جای تو بودم، این بینی قلابی را همیشه روی صورتم نگاه می‌داشتم.»

مونپارناس جوان زیبارویی بود، اما گاوژش مسخرگی می‌کرد. مونپارناس گفت: «بی شوخی بگو، حالا چطوری ام؟»

صدایش را نیز عوض کرده بود. در یک لحظه، مونپارناس همه چیزش را عوض کرده بود، دیگر شناخته نمی‌شد.

گاوژش به شوخی گفت: «حالا برامان کمی دلک بازی در بیار که بخندیم.»

دو کودک که در آن موقع انگشتهایشان را در سوراخ‌های بینی فرو برده و سخت مشغول بودند، همین که کلمات «دلک بازی» به گوششان خورد، از آن حال بیرون آمدند و جلوتر رفتند و شاد و خندان به مونپارناس چشم دوختند.

اما در آن لحظات، فکر مونپارناس مشغول بود. و دست روی شانۀ گاوژش گذاشته بود و با تکیه روی هر کلمه، به او می‌گفت: «پسر! گوشته واکن! بین چی بهت می‌گم. اگر از این به بعد، منو دیدی که گوشه یک میدون با «دگ داگ دیگ»<sup>۱</sup> ام نشسته‌ام، به روی خودت نیار. اگر ده سو هم کف دستم بگذاری، سرمو بلند نمی‌کنم که توی صورتت نگاه کنم؛ می‌دونی، پسر؟ هوا خیلی پسه. وقت ادا در آوردن و قر دادن نیست.»

این کلمات تأثیر عجیبی در گاوژش گذاشت. قدمی به عقب رفت، و اطرافش را پایید. در چند قدمی اش، یک سرپاسبان را دید که پشت به آنها ایستاده بود. بی آنکه به روی خود بیاورد به مونپارناس گفت: «بسیار خوب، بهتره زود فلنگو بیندیم. من با بچه‌ها می‌رم توی شکم فیل خودم. اگر کاری با من داشتی، تا دم صبح آنجا هستم. خونه من میان زمین و هواست.



دربان و سرایدار ندارد. وقتی به اونجا رسیدی، خیلی با ادب و احترام، بگو با جناب آقای گاورُش کار دارم. فقط همین.»

مونپارناس گفت: «بسیار خوب.»

از همدیگر جدا شدند. مونپارناس به طرف میدان گِرو به راه افتاد، و گاورُش به طرف باستیل رفت. کودک پنج ساله دنبال برادر بزرگترش قدم برمی داشت و گاهی به عقب برمی گشت تا دور شدن مردی را که گمان می کرد دلچک سیرک است ببیند.

و اما جمله مبهمی که مونپارناس به گاورُش گفت و به او خبر داد که سرپاسبان نزدیک آنهاست، رمزورازی داشت. او با تکرار کلماتی شبیه به همدیگر، مانند دگ، وداگ، ودیگ به گاورُش فهماند که خطر در کمین است، و احتیاط باید کرد؛ دیگر نمی توان آزادانه چیزی گفت. و اما این کلمات "دگ، وداگ، و دیگ" به معنای «سگ و چاقو و زن»، از الفاظ عامیانه تأمل است، که بین نوازندگان و هنرپیشگان دوره گرد، در عصری که مولی یر نویسنده اش بود، و کالو<sup>۱</sup> نقاش آن، بسیار مرسوم بود.

و اما تا بیست سال پیش، هنوز در گوشه جنوب شرقی میدان باستیل نزدیک شبکه ای زیرزمینی، که در خندق قدیمی اطراف زندان حفر کرده بودند، بنای یادبود عجیبی بود که در این روزگار پارسی ها آن را از یاد برده اند؛ حال آنکه استحقاق ماندگار شدن داشت. زیرا طرح این بنای یادبود محصول ذهن سرفرمانده ارتش مصر بود.<sup>۲</sup>

---

#### 1. Callot

۲. ناپلئون، که روزگاری سرفرمانده ارتش مصر بود، این نمونه گچی از یک بنای یادبود را طرح ریزی کرده بود در نزدیک آن با مفرغ هایی که از توپهای غنیمت جنگی به دست آمده بود، آبنمایی ساخته بودند. این بنا در میدان باستیل از ۱۸۱۴ تا ۱۸۴۶ برپا بود؛ و ویکتور هوگر در ژوئیه ۱۸۴۶، به هنگام ویران کردن این بنا، چهارچوبه کوچکی از آن را به دست آورده بود که نزد خود نگاهش می داشت.

ما به این فیل می‌گوییم بنای یاد بود؛ و در واقع چیزی جز یک ماکت نبود. این ماکت، طرح شگفت‌آوری داشت؛ نعش هراس انگیزی از اندیشه‌های ناپلئون بود، که هر بار تکه‌ای از آن را باد می‌کند و به این سو و آن سو می‌انداخت. با آنکه ناپایدار و کم‌دوام می‌نمود، نمی‌دانم چگونه و به چه دلیل، جلوه‌ی یک بنای تاریخی را به خود گرفته بود. به هر روی، این بنای یادبود، مجسمه‌ای بود از یک فیل عظیم، با چهل پا بلندی که برجی شبیه به یک خانه، با چوب و وسایل دیگر، بر پشتش ساخته شده بود. این برج که روزی به دست یک نقاش تازه کار رنگ شده بود، بعد به دست ابروباد و باران به رنگ سیاه درآمده بود. این فیل سر عظیمی داشت، و خرطومش و دندانهایش و کفل‌هایش همه عظمت داشتند، و چهارپایش شبیه به چهارستون بود. به هنگام شب، اندامش به صورت شبحی ترس‌آور در می‌آمد. کسی نمی‌دانست که این فیل غول پیکر نماد چه چیزی است. شاید قدرت و عظمت را نشان می‌داد. معمای پیچیده‌ای بود و به هر تقدیر، این شبح با عظمت و قدرتمند، در برابر شبح موهوم و ویران شده‌ی زندان باستیل، بر پای ایستاده بود.

کمتر کسی از بیگانگان به تماشای این بنا می‌آمد رهگذران حتی نگاهی به آن نمی‌انداختند؛ و مدام رو به ویرانی می‌رفت و در هر فصل تکه‌های دیگری از گچ، از پهلوهای آن کنده می‌شد، و بدن او زخم‌های تازه‌تر و کریه‌تری پیدا می‌کرد. به قول مردم بذله‌گوی آن حدود، کارمندان حفاظت بناهای تاریخی، از همان سال ۱۸۱۴، یعنی از ابتدای کار، عظمت آن را فراموش کرده بودند.

این فیل تاریخی، در آن گوشه، غمگین و زخم‌آلود و بیمار، در میان یک دیوار کوتاه و نیمه ویران، که درشکه‌چی‌های مست هر وقت به آنجا می‌آمدند خراب‌ترش می‌کردند، محصور شده بود. فیل تاریخی، مدام، ترک خوردگیهای شکمش بیشتر می‌شد و از میان دُمش یک تخته چوب

بیرون آمده بود میان پاهایش علفهای بلند روئیده بود، و چون سطح میدان اطراف آن را در این سی سال کمی بالاتر برده بودند، فیل لاجرم در گودی افتاده بود، و مثل این بود که زمین قصد دارد که او را کم‌کم در کام خود فرو ببرد. مردم عادی این مجسمه را بی‌ارزش و نفرت‌انگیز و بسیار زشت و عظیم بی‌جهت می‌دیدند، و اندیشمندان آن را غم‌آور می‌پنداشتند. جمعاً این فیل به صورت آت و آشفالی درآمد بود که باید جاروش کرد، یا پادشاهی، که باید سر از تنش جدا ساخت.

چنان که گفتیم این مجسمه به‌هنگام شب منظره‌ی دیگری پیدا می‌کرد، زیرا در شب، هر چیز که از سرزمین سایه‌ها و اشباح باشد، واقعیت خود را نشان می‌دهد. آن فیل نیز به محض آنکه هوا تاریک می‌شد، شکلش تغییر می‌کرد، و در شفافیت و صفای شب، ظاهری آرام و ترسناک می‌یافت. چون متعلق به گذشته بود و متعلق به شب، تاریکی با عظمت آن هم‌نوایی داشت.

این بنای یادبود سخت و سنگین و حجیم و ناهموار و تقریباً زشت، اما بی‌تردید با شکوه، که نشانه‌ی نوعی استواری و عظمت توخّش‌آمیز بود، نابود شد. و چیزی شبیه به یک ماشین بخار غول‌آسا، با لوله‌ای بسیار بزرگ، جایگزین آن شد؛ تقریباً به همان وضعی که بورژوازی جانشین نظام ارباب - رعیتی می‌شود. این بنای جایگزین، نماد دورانی است که قوه و قدرت را در دیگ بخار می‌یابند؛ و این دوران نیز خواهد گذشت. حتی از همین حالا می‌توان دید که این نماد به گذشته پیوسته است، و کم‌کم اهل معنی این نکته را دریافته‌اند که اگر در یک "دیگ" قوه و قدرتی باشد، مبنای آن در مغز آدمی است؛ و به عبارت دیگر، چیزی که دنیا را از جای خود حرکت می‌دهد و به دنبال می‌کشد و به مقصد می‌رساند، نه لکوموتیو، بلکه فکر و اندیشه است. لکوموتیو را به فکر و اندیشه پیوند دهید! این کار سزاوار است، اما اسب را جایگزین سوار نکنید.

باز می‌گردیم به میدان باستیل، و می‌گوییم که سازندهٔ فیل در کار موفق شده بود از گچ بنای عظیمی درست کند، اما پس از او سازندهٔ لوله‌ای بر در دیگ بخار، موفق شد که با نبوغ چیز کوچکی به وجود آورد این لولهٔ دراز، که با سر و صدا و تبلیغ بسیار، «ستون ژوئیه» نام یافت، یادگار ناقص و معیوبی بود از یک انقلاب بی‌ثمر، در سال ۱۸۳۳، این ستون هنوز در میان چوب بست‌ها باقی مانده بود، و گرداگرد آن دیواری از چوب کشیده بودند، و جمعاً همه چیز نشان می‌داد که دیگر، دوران آن فیل عظیم به پایان رسیده است.

پسرک ولگرد، دویچه خردسال را به این گوشهٔ میدان آورد که فانوسی از دوردست نور اندکی به آن سو می‌افشانند.

اجازه بدهید در اینجا مطلب را رها کنیم و به یاد بیاوریم که بیست سال پیش، دادگاهی، کودکی را به اتهام ولگردی و آسیب رساندن به یک بنای تاریخی محاکمه می‌کرد، و این کودک را که در شکم همین فیل میدان باستیل خفته بود، غافلگیر کرده به دادگاه برده بودند.

حالا که به این نکته اشاره کردیم، دنیالهٔ مطلب را بگیریم.

گاورُش، وقتی که نزدیک فیل رسیدند، چون تصور کرده بود که شاید آن مجسمهٔ بی‌نهایت بزرگ، این دو بچهٔ بی‌نهایت کوچک را بترساند، ناچار در گوش آنها گفت: «بچه‌ها!... تترسید!»

از گوشه‌ای که دیوار کوتاه خراب شده بود، وارد محوطه‌ای شدند که فیل در میان آن بود. آن دو بچه، بی‌آنکه حرفی بزنند، دنبال او می‌رفتند، اما کمی هراسان بودند؛ و در عین حال به این پسر، که مشیت خداوندی او را به کمکشان فرستاده بود، و به آنها نان داده بود، و قول داده بود که پناهگاهی برایشان فراهم کند، اعتماد داشتند.

در کنار دیوار کوتاه، نردبانی روی زمین خوابانده بودند که معمولاً کارگران کارگاه مجاور از آن استفاده می‌کردند. گاورُش نردبان را برداشت

و برد و در کنار یکی از پاهای فیل گذاشت. سوراخی در زیر شکم فیل  
غول پیکر، نزدیک جایی که یکسر نردبان قرار داشت، به چشم می‌آمد.

گاوُرش آن سوراخ را به بچه‌ها نشان داد و گفت: «از نردبان بروید بالا.»  
دو بچه کوچک مات و متحیر به همدیگر نگاه می‌کردند.

گاوُرش گفت: «ترسید، بچه‌ها... الساعه نشونتون می‌دم.»

و پای فیل را در بغل گرفت و بی آنکه نیازی به نردبان داشته باشد،  
خود را بالا کشید، و مثل یک مار به آن سوراخ خزید. بچه‌ها از این پایین  
سر او را مانند یک چیز گرد و سفید در سوراخ انباشته از تاریکی  
می‌دیدند.

گاوُرش از آن بالا گفت: «خب بچه‌ها!... بیایید بالا... این بالا جای

راحت و خوبیه.»

و به کودک بزرگتر گفت: «بیا بالا... دستت را می‌گیرم. ترس!»

بچه‌ها همان طور ایستاده بودند؛ از گاوُرش، هم می‌ترسیدند و هم  
به او اعتماد داشتند. باران تندی می‌بارید. بچه بزرگتر ناچار از جا جنبید، و  
بچه کوچکتر وقتی که دید برادرش خود را بالا می‌کشد و او در میان پاهای  
فیل در این پایین تنها مانده، نزدیک بود گریه کند. اما جرأت گریستن  
نداشت.

بچه بزرگتر با ترس و لرز از پله‌های نردبان بالا می‌رفت. و گاوُرش که  
در آن بالا ایستاده بود، مثل استادی که شاگردانش را تعلیم می‌دهد، یا یک  
قاطرچی که با قاطرهایش حرف می‌زند، او را به بالا رفتن تشویق می‌کرد.

– ترس جانم، از پله‌ها بالا بیا... حالا خوب شد... یک پله بالاتر... یک

کم بالاتر... دستت را محکم بگیر... آفرین پسر!

و چون پسر بچه به آن بالا نزدیک شد، دستش را گرفت و با همه نیرو

بالایش کشید و گفت: «زنده باشی پسر، دیگه تموم شد.»

و آن بچه به سوراخ خزید.

گاورُش به او گفت: «حالا یک دقیقه منتظرم باش تا برگردم. حضرت آقا!.. این جا متعلق به شماست، هر جا که دلتون خواست بنشینید.» و از آن سوراخ بیرون رفت و به چالاکی یک میمون، از ساق پای فیل به پایین سُرید، و همین که پایش روی زمین رسید، پسر بچه پنج ساله را در بغل گرفت و پای او را روی پلکان نردبان گذاشت و به صدای بلند به برادرش که در آن بالا بود، گفت: «من بچه را می آورم بالا، در آنجا از دست من بگیرش و ببرش توی سوراخ.»

یک دقیقه بعد، هر سه در آن سوراخ بودند. برادر کوچکتر حتی فرصت فکر کردن و ترسیدن پیدا نکرده بود. گاورُش از آن بالا، با یک لگد نردبان را انداخت و دو دست را به هم کوفت و گفت: «دیگه تموم شد، رسیدیم به خونه خودمون. زنده باد ژنرال لافایت!» آن وقت به بچه‌ها تعظیمی کرد و گفت: «بچه‌ها! حالا در خونه من هستید.»

و در واقع گاورُش در خانه خودش بود.

گاورُش از یک چیز بی فایده، فایده برده بود! یک بنای عظیم و بی مصرف را به کار خیر واداشته بود، و پناهگاه بی پناهاش ساخته بود. این بنای عظیم یادبود، که طرح آن را امپراتور ناپلئون داده بود، حال به سرپناه یک پسر ولگرد تبدیل شده بود. شهرنشینی که سرو وضعی آراسته داشتند، همین که به مجسمه فیل باستیل می رسیدند، از پایین نگاهی تحقیرآمیز به این فیل می انداختند و با مسخرگی می گفتند: «این دیگه به چه درد می خورد؟» اما آن بنای یادبود، به درد آن می خورد که پسری را که بی پدر و مادر، بزرگ شده بود، و بی نان و بی رخت و لباس و بی پناه بود، از خوابیدن در زیر باران و سرگردان شدن در میان برف و بوران، نجات دهد؛ پناهگاهی باشد برای آن پسر که جامعه طردش کرده بود؛ و در واقع، از بار گناهان جامعه، در حق یک موجود فقیر و بی پناه، می کاست. به درد آن

می‌خورد که کاشانه‌ای باشد برای کسی که همه درها به‌روی او بسته بود. این فیل عظیم بینوا، که پوسیده بود و فراموش شده بود، و سراپایش پر بود از خراش و لک و پیس، و متروک بود و منزوی و محکوم، به‌گدای غول پیکری می‌ماند که در کنار خیابان ایستاده و از شما، به‌عنوان صدقه، نگاه نوازش باری می‌طلبد؛ در عین حال، این گدای عظیم، به‌گدای دیگری کمک می‌کرد و صدقه می‌داد که کفش نداشت و سقفی بالای سرش نبود، و از ته مانده غذایی که دیگران دور می‌ریختند، شکمش را سیر می‌کرد. این بوده فایده آن فیل، که طرحش را ناپلئون داده بود، و مردم آن را پست و ناچیز می‌شمردند. اما خداوند به آن مقام و منزلت بخشیده بود. مجسمه یادبودی که در آغاز شهرتی به‌دست نیاورده بود، در انجام کار خیر به شرکت و عظمت رسیده بود. ناپلئون وقتی که می‌خواست طرحی و فکری را جامه عمل بپوشاند، و چیزی را به‌عنوان یادبود بسازد، به‌سنگ و مفرغ و آهن و طلا نیاز داشت، اما خداوند به‌این‌گونه چیزها احتیاج ندارد، با تیر و تخته و گچ هم می‌تواند منظورش را عملی سازد. امپراتور فکر بزرگی در سرداشت و می‌خواست فیل عظیمی بسازد که به‌تیتان‌ها<sup>۱</sup> شباهت داشته باشد، و شگفت‌آور باشد و جلال و جبروت داشته باشد، و از هر سو که به آن بنگرند عظمتش را تحسین کنند. او جمعاً می‌خواست نمادی از یک ملت بسازد، اما خداوند کار بزرگتری کرد و کودکی را در آن خانه و کاشانه جای داد.

شکافی که گاورش از میان آن به‌درون می‌خزید، در زیر شکم فیل بود. این شکاف از پایین به‌خوبی به‌چشم نمی‌آمد، و آن قدر کوچک بود که تنها گربه‌ها و بچه‌های کوچک و نرم و نازک می‌توانستند از آن بگذرند. گاورش، برای آنکه بچه‌ها را از بهت و حیرت درآورد، به‌شوخی

---

۱. Titans تیتان‌ها در اساطیر یونان قدیم، دیوهای غول‌آسایی بودند که بر خدایان شوریدند.

گفت: «حالا باید به سرایدار بگم که اگه کسی آمد و خواست ما را ببیند، بگوید که کسی خانه نیست.»

در تاریکی، مانند کسی که همه گوشه‌های خانه خود را می‌شناسد، تخته پاره‌ای برداشت و جلو آن شکاف گذاشت.

خانه گاوَرُش در تاریکی فرورفته بود. بچه‌ها صدای فرفر کبریتی را که در بطری فسفری فرو می‌رفت می‌شنیدند. در آن ایام، کبریت شیمیایی هنوز به وجود نیامده بود. فندک فومادا<sup>۱</sup> در آن دوره از آخرین نمونه‌های ترقی در این محدوده بود.

ناگهان همه چیز روشن شد. بچه‌ها چشمه‌هایشان را بستند و گشودند. گاوَرُش یک سر ریسمانی را که به صمغ آغشته بود، روشن کرده بود، و این صمغ دودش از روشنایی اش بیشتر بود، و درون شکم فیل را کم و بیش روشن می‌کرد.

مهمانان گاوَرُش به اطرافشان می‌نگریستند، و احساسشان مانند کسی بود که در بشکه عظیم هایدلبرگ<sup>۲</sup> محصور شود، یا کسی که مانند یونس در شکم نهنگ افسانه‌ای گرفتار آید. درون شکم فیل، در قسمت بالا یک تیرک دراز قهوه‌ای به نظر می‌آمد، که با فاصله‌های معین، چوب‌های درشت و قوسی شکل از دو طرف آن بیرون زده بودند و حکم ستون فقرات و دنده‌های فیل را داشتند. بعضی از قطعات گچی نیز، از بالا به صورت تکه تکه به سقف آویخته بودند که امعا و احشا، و اعضای داخلی حیوان را نشان می‌دادند، در رشته‌هایی مانند تار عنکبوت، از دنده‌ای به دنده دیگر متصل بودند، که حجاب حاجز را مشخص می‌کردند و در دو سو لکه‌های درشت و سیاه‌رنگی با چشم دیده می‌شدند، که جان

1. Fumade

۲. Heidelberg از شهرهای آلمان - که از دیدنی‌های آن بشکه بسیار بزرگی است که ۲۰۰ هزار بطری در آن جای می‌گیرد.



داشتند و با سرعت از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌رفتند. برادر کوچکتر، خود را به برادر بزرگترش چسباند و گفت: «چقدر تاریکه!»

گاوُرُش این جمله را شنید و از جا تکان خورد. بچه‌ها ترسیده بودند، و گاوُرُش ناچار بود به شکلی از این حال بیرونشان بیاورد؛ با خشم گفت «برای چی غرغر می‌کنید؟.. ما که نباید این قدر نازک نارنجی باشیم دلتون می‌خواد بیرمتون توی قصر "تویلری"؟ بذارید بهتون بگم که من آدم پخمه و بی‌عرضه‌ای نیستم. اما نکنند که شما دو تا بچه از تخم و ترکه‌های حضرت پاپ باشید!»

کمی خشونت در این گونه موارد لازم است، اطمینان بخش است. بچه‌ها وقتی توپ و تشر گاوُرُش را شنیدند، جلوتر رفتند و کنار او ایستادند.

گاوُرُش، مثل پدرها، از اعتماد و اطمینان بچگانه آن دو پسر، دلش به رحم آمد؛ از درشتی به نرمی باز آمد و به برادر کوچکتر گفت:

«حیونکی!... (لحن مهربان او لَفَافَه زیبایی برای این کلمه فحش مانند به وجود آورد)، اینجا تاریک نیست! آن بیرون تاریک است. و بارون می‌آد. اما اینجا بارون نیست. بیرون هوا سرده، و باد می‌آد. اینجا اصلاً باد نمی‌آد. اینجا هیچ کس نیست، فقط خودمون هستیم. بیرون حتی ماه هم نیست، اما اینجا چراغ هست؛ آن هم چراغی به این خوبی.»

دو پسر بچه کم کم با محیط انس می‌گرفتند و ترسشان می‌رفت. اما گاوُرُش فرصتشان نداد که بی حرکت سر جایشان بایستند و دور و بر را نگاه کنند، به آنها گفت: «برید اون طرف!»

و هر دو را به انتهای شکم فیل برد که تختخوابش در آنجا بود. تختخوابی داشت که از هر حیث کامل، یک تشک داشت و یک لحاف، و گرداگرد آن یک پرده. تشکش، کیسه‌ای بود پر از کاه، لحافش

پتویی بود عریض و پشمی به رنگ خاکستری که بسیار گرم بود، کهنه هم نبود. بقیه وسایل و تزئینات خوابگاهش از این قرار بود:

سه تیرک دراز، که در زمین، یعنی در شکم فیل، دو تا در جلو و یکی در قسمت عقب، در گچ و خاک فرورفته بود. سر تیرک‌ها را با طناب به هم بسته بودند که به صورت هرم درآمدی بودند. این هرم در هر طرف، با یک شبکه سیم‌های نازک مسی، به گونه‌ای پوشانده شده بود که هیچ چیز نمی‌توانست از آن شبکه‌های نازک عبور کند و به درون خوابگاه بیاید. این شبکه‌های فلزی، از اتصال شبکه‌های توری، در خانه‌ها جلو دریچه‌ها نصب می‌کنند تا مانع از ورود حشرات شوند، درست شده بود. رختخواب گاوژش در میان این هرم سیمی، به آن می‌ماند که درون یک قفس باشد، و بی شباهت به چادر اسکیموها نبود.

این شبکه‌های توری در حکم پرده خوابگاه او بود.

قلوه سنگهای ریز و درشتی، آن پرده‌های سیمی را از جلو، روی زمین استوار کرده بود. گاوژش سنگها را جابه‌جا کرد، و دو لایه از این پرده را که با هم جفت شده بودند، کنار زد و به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها!.. چهار دست و پا برید جلو.»

اول مهمانانش را وارد قفس کرد، و خودش نیز خزید و به درون خوابگاه رفت، و سنگها را دوباره پس و پیش کرد و دهانه ورودی را بست. هر سه روی کیسه پر از گاه دراز کشیدند.

با آنکه هر سه تا، قدوبالای کوچکی داشتند، نتوانستند در میان خوابگاه سرپا بایستند. گاوژش که در این حال چراغش را در دست داشت، به بچه‌ها گفت: «باید بخوابید. می‌خواهم چراغ را خاموش کنم.» برادر بزرگتر شبکه‌های سیمی را نشان داد و گفت: «این‌ها به چه درد می‌خورند؟»

گاوژش گفت: «برای این که جلو موش‌ها را بگیرند که نیایند توی

خوابگاه ما. حالا که همه چیز را فهمیدید، زودتر کپه مرگتونو بذارید.»  
و اما برای آنکه بچه‌ها درباره خوابگاه چیزهای بیشتری بدانند، ناچار شد چند کلمه‌ای توضیح بدهد:

«بچه‌ها! این شبکه‌های سیمی را که در خوابگاه گذاشته‌ام، از باغ نباتات آورده‌ام. در آنجا انباری هست که پر شده از این توری‌های فلزی. باید از دیوار بپرید پایین، و هر چه دلتان خواست از این توریهای فلزی بردارید و دوباره از دیوار بپرید توی خیابان، و پابگذارید به فرار، همین و بس.»

گاورش در ضمن حرف زدن، لحاف را روی بچه بزرگتر کشید، و او هم گفت: «چقدر خوب، چقدر گرمه!»

گاورش نگاهی به لحاف کرد و گفت: «این را هم از باغ نباتات آورده‌ام در گوشه‌ای از باغ نباتات جانوران را توی قفس نگاه می‌دارند. من این لحاف را از دست میمون‌ها گرفتم و زدم به چاک.»  
و به کیسه پر از کاه، که تشک آنها بود، اشاره کرد و گفت: «این، مال زرافه‌ها بود.»

و پس از چند لحظه گفت: «جانورهای باغ نباتات از این جور چیزها زیاد داشتند. من هم از شان گرفتم. اصلاً ناراحت نشدند. به شان گفتم که این چیزها را برمی‌دارم و می‌برم برای فیل.»  
باز مکشی کرد و گفت: «همین که از سر دیوار رفتید به اون طرف، دیگه کار تمومه. هر چی دلتون بخواد از اسباب و اثاث دولتی بر می‌دارید و می‌آید این طرف. به همین سادگی.»

دو پسر بچه با ترس و احترام به این موجود عجیب و شجاع و کارآمد نگاه می‌کردند، که مانند خودشان ولگرد بود و بی‌خانمان و فقیر، و در عین حال، قوی و مقتدر. به نظرشان گاورش مخلوق شگفت‌آوری بود. در چهره او اخم زیرکانه شعبده‌بازان با ساده‌ترین و جذاب‌ترین لبخندها

در آمیخته بود.

برادر بزرگتر پرسید:

«آقا! پس شما از پاسبان‌ها نمی‌ترسید؟»

گاورُش در جوابش گفت: «به اینها که نمی‌گن پاسبان، می‌گن آجان.»  
برادر کوچکتر دراز کشیده بود و چشمهایش باز بود، اما حرف نمی‌زد. گاورُش، مثل آنکه از بچه خودش مواظبت می‌کند، لحاف را روی او کشید و گوشهٔ لحاف را تازد و مثل بالش زیر سر او نهاد. سپس به برادر بزرگتر گفت: «بگو بینم اینجا خوب و قشنگ نیست؟»  
برادر بزرگتر، که به او مانند فرشتهٔ نجات نگاه می‌کرد گفت: «خیلی خوبه!»

گاورُش به برادر بزرگتر گفت: «حالا بگو بینم چرا توی خیابان آن جور گریه می‌کردی؟.. برادر کوچکتر آگه گریه کنه اشکالی نداره، اما پسر بزرگی مثل تو نباید گریه کنه. آدم بزرگ وقتی گریه کنه، شکل حیوون می‌شه، شکل گوساله.»

پسر بچه گفت: «آخر ما جایی نداشتیم، خونه نداشتیم.»

گاورُش گفت: «ما برای خودمون زبون مخصوصی داریم؛ به خونه می‌گیم آلونک. کم کم یاد می‌گیری.»

– می‌ترسیدیم که شب بشه و توی کوچه سرگردون بمونیم.

– به شب می‌گیم لولو خورخوره.

پسر بچه گفت: «ممنونم، آقا.»

گاورُش گفت: «حالا گوشتو واکن و بشنو که چی می‌گم.» آدم نباید برای هیچ و پوچ گریه‌وزاری بکنه. از این به بعد، من مواظب هردوتون هستم. کم کم می‌فهمی که این جور زندگی کردن چقدر خوب و بامزه است. رفیقی دارم به اسم ناوه، تابستونها با هم می‌ریم به گلاسی‌یر، توی رودخانهٔ سین، نزدیک استرلیتز، آب‌تنی می‌کنیم. روی سقف ترنهایی که

توی ایستگاه هستند می‌دویم. زنهای رخت‌شور، وقتی ما را می‌بینند، مثل سگ‌ها می‌شن و سرمون داد می‌کشن. چه کیفی داره پسر! آن وقت می‌ریم به تماشای مردی که زنده است، اما غیر از پوست و استخون چیزی ازش نمانده؛ توی شانزله‌یزه است. بعدش شما را می‌برم به تئاتر، به تماشای خونه فردریک لومیترا<sup>۱</sup> من همیشه چند تا بلیط اضافی دارم. بیشتر هنرپیشه‌ها را می‌شناسم. حتی یه دفعه توی یه نمایش بازی کردم. من با یه دسته از بچه‌های ریزه‌میزه رفتیم توی صحنه نمایش. جلو یه تابلو، که دریا را روی آن نقاشی کرده بودند می‌دویدیم از این طرف به اون طرف.

شما را می‌برم به اپرا. شما را عضو گروهی می‌کنم که پول می‌گیرند، برای آنکه دست به هم بکوبن و همراه ارکستر صدای توتق در بیارند. این سروصداها برای موسیقی اپرا لازمه. خیلی منظم و آهنگ داره من حاضر نیستم همراه این گروه به خیابان‌ها و میدانهای شهر برم. توی اپرا برای این جور کارها تا بیست سو دستمزد می‌دن. اما بعضی از کارها هست که مثل شستن قاب دستماله. من شما دو تا را به همه جا می‌برم. می‌برمتون به تماشای سر بردن باگیوتین، در میدان اعدام. جلاد را نشوتون می‌دم. جلاد پاریس، جا و منزلش در کوچه ماره<sup>۲</sup> است. اسمش سانسون<sup>۳</sup> است. حالا می‌بینی پسر که چه کیفی داره. همه جا می‌برمتون.

در این دم، یک قطره موم روی انگشت گاورُش افتاد و حقیقت زندگی را به یاد او آورد. گفت: «این جا را ببین. فتیله داره ته می‌کشه. من که نمی‌توتم بیشتر از یک سو خرج روشنایی بکنم. آدم وقتی توی رختخواب دراز می‌کشه، باید کپه مرگش رو بذاره. ما وقت نداریم که توی رختخواب لم بدیم و رمانهای پل دو کوک<sup>۴</sup> را بخوانیم. وانگهی باید احتیاط کرد.

1. Fredrick - Lomaitre

2. Marais

3. Sanson

۴. Paul de kock (۱۸۷۱-۱۷۹۴) نویسنده رمانهای مردم پسند، که هوگو در دوران نوجوانی آثار او را خوانده بود (ایو - گ.)

احتمالش هست که نور چراغ از درز شکاف بیرون بره و آجانها متوجه بشن.»

برادر بزرگتر گفت: «احتمالش هم هست که آتش توی رختخواب بیفته و خونه آتش بگیره.» باران تندتر شده بود، رعد می‌غرید، صدای فروریختن باران بر پشت مجسمهٔ غول آسا به گوش می‌رسید.

گاورش گفت: «بارون داره توی همه سوراخ‌ها فرو می‌ره. کیف می‌کنم که آب توی پی و پاچین خونه‌مون نفوذ بکنه. زمستون مثل حیوونه شعور نداره. هر قدر که زورش می‌رسه، سروصدا راه می‌اندازه و شلوغ می‌کنه، اما نمی‌تونه ما را از هستی ساقط کنه. راستی که عجب سقّای پیر و غرغروی است این آسمون غرنه.»

کنایه‌ای که به رعد زده بود، و او را سقّای پیر غرغرو خوانده بود، و همهٔ خصوصیات سخنان فیلسوفان قرن نوزدهم را داشت، نتیجهٔ خود را داد و برقی زد؛ و اندکی از روشنایی خیره‌کنندهٔ برق از زیر شکم فیل وارد خانهٔ گاورش شد و در پی آن رعد غرید. غرش او چنان خشم آلود بود که دو پسر بچه از ترس نعره زدند و چنان هراسان از جا جستند که نظم خوابگاه در هم ریخت. اما گاورش، بی‌پروا از خشم رعد و برق، با صدای بلند خندید و گفت: «بچه‌ها! آرام باشید. خونه را به هم نریزید. از اون آسمون غرنه‌های خیلی خوشگل بود. از اون رعد و برقهایی نبود که بو و خاصیت ندارند. باید به خدای آسمون تبریک گفت که داره ضرب شستش را نشون می‌ده. در تماشا خونهٔ آمیگوا هم همچو چیزی ندیده بودم. دوباره همه چیز را مرتب و منظم کرد. یا مهربانی دو پسر بچه را خواباند. به آنها یاد داد طوری دراز بکشند که جا برای هر سه نفرشان باشد. سپس گفت: «حالا که خدا شمعش رو روشن می‌کند، من باید شمعم را خاموش کنم. بچه‌ها! دیگه وقت خوابه دوستان کوچولوی من! نخوابیدن کار خوبی

نیست. همه چی را خراب می‌کنه. به قول آدم بزرگ‌ها دهن را بدبو می‌کنه. لحاف را به خودتون پیچید و بخوابید. الان شمع را خاموش می‌کنم. راحتید بچه‌ها؟»

برادر بزرگتر گفت: «من که خیلی راحتم. مثل این که بالش پَرِ قوز بر سرمه.»

گاورُش به او اعتراض کرد: «سر را به زیون ما می‌گن "گنده".»  
دوپسر بچه خود را به همدیگر فشردند. گاورُش به آنها یاد داد که چگونه لحاف را تا زیر گلویشان بالا بکشند، و سپس برای سومین بار به زبان مخصوص خودش گفت: «کپه مرگتونو بذارین!»  
آنگاه چراغ را خاموش کرد.

پس از تاریک شدن، خوابگاه ناگهان به لرزش افتاد. صدای خش خش مبهمی به گوش می‌آمد. مثل این بود که جانوران با چنگ و دندان به توریهای فلزی دور خوابگاه حمله‌ور شده‌اند. و گاهی صدای زق‌زق کوتاه و تیزی به گوش می‌رسید.

برادر کوچکتر که از وحشت به خود می‌پیچید، بازویش را به بازوی برادر بزرگتر زد تا بیدارش کند. اما برادر بزرگتر به حرف گاورُش گوش داده و "کپه مرگش" را گذاشته بود. برادر کوچکتر ناچار به خود جرأت داد و با صدای بسیار آهسته گفت: «آقا!»

گاورُش که تازه چشمهایش را بسته بود، گفت: «چی؟ چه خبره؟»

— این سروصداها چی؟

— سروصدای موش‌هاست.

چندین هزار موش سیاه و درشت در شکم فیل خانه داشتند. گله‌های سیاه و جاننداری که در ابتدای ورود به این خانه به آنها اشاره کردیم، همین موشها بودند. تا وقتی که چراغ روشن بود، احترام گاورُش را نگاه داشته بودند، اما به محض تاریک شدن، احساس می‌کردند که اینجا شهر

خودشان است. و به قول پِرو، داستانسرای خوب ما، موشها می خواستند طعم "گوشت تازه" را بچشند. و برای این منظور، همه با هم به چادر سیمی گاورُش حمله برده و تا قلّه هرم بالا رفته بودند و تار و پود سیمهای فلزی را گاز می گرفتند.

وحشت برادر کوچکتر به اوج رسیده بود. اما گاورُش که متوجه وحشت او شده بود، گفت: «پسر! ترس! شبکه سیمی گاورُش خیلی درسته. موشها نمی تونن بیان تو خوابگاه. ترس جانم، من اینجا هستم. دست منو بگیر و ساکت باش و کپه مرگتو بذار!»

گاورُش دست برادر کوچکتر را از بالای سر برادر بزرگترش که در وسط خوابیده بود، گرفت و بچه دست او را فشرد و خیالش آسوده شد، که جرأت و قدرت گاهی به این طرز به وجود می آیند. بچهها ساکت شده بودند. موشها هم کم کم از سروصدا افتادند. شاید صدای بچه و گاورُش آنها را ترسانده و از آنجا دور کرده بود. بعد از چند دقیقه، دوباره موشها ترسشان ریخت و به خوابگاه حمله ور شدند. و این بار هر سه کودک در خواب بودند و سروصدای آنها را نمی شنیدند.

شب ساعت به ساعت می گذشت، و تاریکی میدان بزرگ باستیل را در برمی گرفت. باد سرد زمستانی، که با باران در آمیخته بود، زوزه می کشید، پاسداران، گروه گروه، در کوچهها و خیابانهای تاریک گشت می زدند و گوشههای تاریک را می کاویدند، بلکه بتوانند دزدان و ولگردان را پیدا کنند. دسته‌ای از آنان از کنار مجسمه عظیم فیل نیز گذشتند. آن فیل غول پیکر، بی حرکت در جای خود ایستاده بود، و گویی در رؤیا فرو رفته بود، و سرمست و خوش بود که بی پناهان را در دل خود جای داده و از گزند باد و باران حفظ کرده است. برای فهم مطلب، باید به این نکته توجه داشته باشیم که پاسگاه شبگردان و مأموران انتظامی باستیل در طرف دیگر میدان بود. و هر کس که گذارش از این طرف میدان، یعنی از نزدیک



فیل، می‌افتاد، نه کسی را می‌دید، نه صدای کسی را می‌شنید. پیش از دمیدن سپیده، مرد جوانی از سرکوچه سنت آنتوان، به طرف میدان پیچید و از پشت "ستون پوئیه" آهسته و بی‌سروصدا به سوی مجسمه فیل رفت. سرتاپای او از باران خیس شده بود. و پیدا بود که شب را در زیر باران به صبح رسانده است. آن مرد جوان زیر شکم فیل ایستاد و صدای عجیبی از گلوی خود بیرون داد، که به آوای آدمیان شباهت نداشت. شاید یک طوطی می‌توانست چنین صدایی را تقلید کند. و اگر بتوانیم این صدا را با حروف الفبا روی کاغذ بیاوریم، چیزی شبیه به این خواهد شد:

- قیرقی قیقو!

این صدای عجیب، این "قیرقی قیقو" را دوبار تکرار کرد، و ناگهان از توی شکم فیل صدایی شاداب و سرحال در جواب او گفت:

«چه خبر شده؟»

چند لحظه بعد تخته‌ای که در جلو سوراخ ورودی شکم فیل بود، کنار رفت و پسری از آن بیرون آمد، و ساق فیل را گرفت و به پائین سرید. آن پسر گاورش بود، و آن مرد جوان مونپارتاس.

با این ترتیب، معنی کلمه "قیرقی قیقو" معلوم بود. زیرا دیشب گاورش به مونپارتاس گفته بود که اگر کاری با او داشته باشد، به در خانه او بیاید و بگوید که «می‌خواهد جناب آقای گاورش را ببیند!» و قیرقی قیقو همین مفهوم را داشت. گاورش به محض آنکه صدای او را شنیده بود، شبکه سیمی خوابگاه را گشوده و دوباره آن را بسته بود تا موش‌ها وارد آن نشوند؛ و سپس از شکاف شکم فیل به پایین سریده بود.

آن جوان و آن نوجوان، بی‌آنکه چیزی بگویند، همدیگر را در تاریکی شناختند. مونپارتاس در چند کلمه گفت:

— به تو احتیاج داریم. باید بیایی همراه من.  
پسر ولگرد بی آنکه اعتراضی بکند گفت: «حاضرم.»  
هر دو به طرف کوچه سنت آنتوان رفتند، و از میان گاریهای کشاورزان  
که در این ساعت، میوه‌ها و سبزی‌هایشان را برای فروش به بازار روز  
می بردند، گذشتند.

کشاورزان روی میوه‌ها و سبزیهایی که در گاری داشتند، نشسته بودند  
و چرت می زدند و چون باران هسنوز می بارید، سرتاپایشان را در  
بالاپوش‌هایشان فرو برده بودند، و هیچ کدام حتی به این دو رهگذر  
عجیب نیم نگاهی نینداختند.



## فرار پُر حادثه

حالا از وقایعی یاد می‌کنیم که در همان شب در زندان قُورس اتفاق افتاده بود.

بابه و بروژن و گولمر، با تناردیه که در زندان انفرادی بود، برای فرار قرار گذاشته بودند، و ما از گفت و گوی مونیارناس و گاورُش در ابتدای شب، دریافتیم بابه توانسته بود پیش از دیگران و به‌ابتکار شخصی خود، از زندان بگریزد.

و قرار بر این بود که مونیارناس از بیرون برای فرار بقیه کمک کند. بروژن، که یک ماه در زندان مجرّد به‌سر برده بود، در این فرصت طنابی بافت و نقشه فرار را طرح کرد. در آن روزگار وقتی محکوم را به‌زندان مجرّد می‌بردند، او را تقریباً به‌حال خود رها می‌کردند. و این‌گونه اتاق‌های انفرادی، یک چهار دیوار سنگی بود با یک سقف سنگی، کف آن هم با سنگ فرش شده بود، و در گوشه‌ی اتاق یک تختخواب ساده‌ی یک نفری گذاشته بودند. هر اتاق یک دریچه با میله‌های آهنین به‌سوی بیرون داشت و یک درِ دو لایه‌ی استوار و آهنین، در قدیم این نوع زندانهای انفرادی را سیاه‌چال می‌گفتند. اما از مدتها پیش نام آن را عوض کرده و جایی با این خصوصیات را، اتاق مجازات می‌گویند. بعد از ظهرها روشنایی اندکی به‌درون آنها می‌تابد، و این اتاقها که در واقع سیاه‌چال

هستند، این عیب و ایراد را دارند که زندانی فرصت کافی دارد که دست به کاری بزند و مقدمات فرار را فراهم کند.

بروژن هم همین فکر را در سرداشت و موفق شد طنابی ببافد و نقشه‌ای برای فرار طرح کند. بعد از یک ماه، او را از اتاق مجازات به "ساختمان نو" بردند، که در آنجا رفیقش، گولمر را پیدا کرد، و علاوه بر او به یک میخ نیز دست یافت. گولمر همکار جنایت بود، و میخ ابزار آزادی.

اگر بخواهیم تصویری ذهنی از بروژن داشته باشیم، باید شرح بدهیم که ظاهر مرتبی داشت و خوش خلق بود، و چنین وانمود می‌کرد که بی‌حال و ناتوان است، اما آدمی بود خوش برخورد و با ادب و هوشمند، تبهکاری بود که نگاهش نوازش بار بود و لبخندش عاری از رحم و عاطفه. نگاه او از قصد و اراده‌اش حکایت می‌کرد و لبخندش از سرشت و طبیعت او. در کار و حرفه‌اش آموزش‌ها دیده بود، و نخستین آموزش‌های او در محدوده بام و شیروانی ساختمان‌ها بود؛ در کار گندن و از جادر آوردن قسمت‌های فلزی سقف‌ها و ناودان‌ها، با استفاده از پیه گاو پیشرفت زیادی کرده بود.

این گروه از تبهکاران موقع را برای فرار مناسب می‌دانستند، زیرا در آن روزها آهن کوب‌ها قسمتی از شیروانی را تعمیر می‌کردند و بعضی از تکه‌های زنگ زده را برمی‌داشتند و تکه‌های نو به جای آنها می‌گذاشتند. در ضمن، حیاط سه زندان سن پر نار سن لوئی، و شارلمانی، چندان دور از همدیگر نبود. به علت این تعمیرات، در بالای هر کدام از این محوطه‌ها چوب بستهایی کار گذاشته بودند و نردبانهایی در پای هر قسمت از چوب بست‌ها قرار داده بودند، که هر کدام از اینها می‌توانستند پلها و پلکان‌هایی برای فرار باشند. ساختمان نو، که از همه بناهای دنیا بیشتر شکاف و ترک داشت، زندانیان را برای فرار تشویق می‌کرد. ویرانی و رطوبت، دیوارهای

این ساختمان را به روزی انداخته بود که ناچار سقفهای گنبدی خوابگاه‌ها را با تخته پوشانده بودند؛ زیرا گاهی سنگهای آن کنده می‌شد و بر سر زندانیانی که در بسترشان دراز کشیده بودند فرود می‌آمد. و سرپرستهای زندان، بی توجه به این نقاط ضعف، گاهی خطرناکترین زندانیان را به این ساختمان می‌فرستادند، این ساختمان چهار خوابگاه عمومی داشت، که در چهار طبقه بود و هر یک روی دیگری قرار داشت.

خوابگاه طبقه چهارم را که زیر بام بود، "منطقه هوای آزاد" نام داده بودند. یک لوله بخاری پت و پهن، که شاید در قدیم متعلق به آشپزخانه اشراف ساکن کاخ فورس بود، از طبقه همکف عمارت تا طبقه آخر بالا رفته بود. این لوله بخاری که در هر طبقه، درست در وسط خوابگاه زندانیان واقع می‌شد، هر خوابگاه را دو قسمت می‌کرد، و حکم ستون پهنی را داشت که در سقف هر طبقه از میان سوراخی بیرون آمده بود و به سوی بالا می‌رفت.

گولمر و بروژن در یک خوابگاه بودند؛ و احتیاطاً آن دو را در طبقه هم کف جای داده بودند. و از اتفاق سر تختخواب هر دوی آنها به لوله بخاری تکیه داشت.

تندردیه دقیقاً در بالای سر آنها در بالاترین طبقه، یعنی منطقه "هوی آزاد" جای داشت.

اگر رهگذری در کوچه کولتور سنت کاترین<sup>۱</sup>، در نقطه‌ای بعد از پادگان آتش‌نشانی، جلو در کالسکه‌رو میزون دین<sup>۲</sup> می‌ایستاد، حیاطی می‌دید که پُر بود از گل‌ها و بوته‌ها، و در ته این حیاط ساختمانی بود گرد و کوچک و سفیدرنگ، با دو اتاق جانبی، که پنجره‌های سبزش بر شادابی چشم‌انداز آن می‌افزود، و رؤیاهای دوران جوانی ژان ژاک روسو را به نمایش

---

۱. Culture-Sainte Catherine، فعلاً کوچه سوینیه Seugne نام دارد (ایوگ)

2. Maison des Bains

می گذاشت. اما در آن سوی این بنای ظریف و مُدوّر، دیوار سیاه و بلند و هولناکی به چشم می آمد. که دیوار زندان فورس بود.

این دیوار سیاه در پس آن بنای ظریف و مُدوّر، به آن می ماند که میلتون<sup>۱</sup> در پشت سر برگن<sup>۲</sup> ایستاده باشد.

دیوار سیاه با آنکه بسیار بلند بود، سقف شیروانی "ساختمان نو" از آن بلندتر، و از آن سیاه تر بود. در زیر این سقف، چهار دریچه به چشم می آمد که با میله های آهنین محفوظ شده بودند، و این دریچه ها در بالاترین طبقه "ساختمان نو"، یعنی منطقه هوای آزاد، قرار داشت و یک لوله بخاری از شیروانی بیرون آمده بود؛ و این، دنباله همان لوله ای بود که خوابگاه های چهار طبقه را به دو قسمت می کرد.

بالاترین طبقه "ساختمان نو" تالار بزرگی داشت با پنجره های بسیار، که با دو یا سه لایه از نرده های آهنین محفوظ می شد، و اگر کسی از قسمت شمالی قدم به این تالار می گذاشت، سمت چپش چهار دریچه، و در سمت راستش رودرروی این دریچه ها چهار قفس بزرگ چهار گوش می دید، که از همدیگر با راهروهای تنگ جدا شده بودند. این قفس ها تا نیمه با مصالح بنایی، و نیمه بالایی شان با میله های آهنین ساخته شده بود. تناردیه را از شب سوم فوریه به بعد، در یکی از این قفس ها به زندان انداخته بودند. هیچ کس نتوانست به این راز پی ببرد که او چگونه، و به یاری چه کسی، توانسته بود شراب خواب آوری را که می گویند برای نخستین بار درو<sup>۳</sup> آن را درست کرده بود، به دست بیاورد و در گوشه ای پنهان کند. در بسیاری از زندانها، خدمتکارانی هستند که نیمه زندانبانانند

۱. Milton (۱۶۰۸-۱۶۷۴) شاعر انگلیسی، مؤلف آثار فلسفی

۲. Berguin (۱۷۴۷-۱۷۹۱) شاعر فرانسوی که طبعی لطیف دارد، و آثارش مورد علاقه جوانان است.

و نیمه تبه‌کار، که در فرار و کارهای پنهانی دیگر به زندانیان کمک می‌رسانند. آنها هر چند در خدمت پلیس‌اند، از هیچ‌گونه جنایتی پرهیز نمی‌کنند. در هر کاری که پیش آید از هر دو سو منفعت می‌برند.

در آن شبی که گاورزش کوچک، آن دو کودک بی‌پناه را به کاشانه خود برد، بروژن و گولمر که می‌دانستند بابه صبح آن روز از زندان گریخته است و به اتفاق مونپارناس نقشه‌ای طرح کرده، و در کوچه پشت زندان منتظر آنهاست، آهسته از جا برخاستند و با میخی که بروژن در اختیار داشت، به سوراخ کردن دودکش بخاری پت و پهنی که در کنار تختخوابشان بود، مشغول شدند. گاهی تکه‌های گچ و سنگ روی بستر بروژن می‌افتاد، ولی کسی صدای افتادنشان را نمی‌شنید بخصوص که هوا بارانی بود، و رعد می‌غرید، و طوفان هنگامه می‌کرد، و درها روی پاشنه تکان می‌خورند و همه چیز به یاری آن دو زندانی آمده بود که خیال فرار در سرداشتند. چند نفری از زندانیان بیدار بودند، اما خود را به خواب زده بودند، و در نهان ناظر تلاش دو هم‌زنجیر خود بودند. بروژن چالاک بود گولمر پُر زور؛ و سرانجام، بی‌آنکه کمترین صدایی به بیرون برسد، و نگهبانان متوجه شوند، لوله بخاری سوراخ شده بود آن دو زندانی از توی دودکش بالا رفتند و خود را به سر لوله بخاری روی شیروانی رساندند و کلاهک آن را برداشتند و روی سقف رفتند. باران تند می‌بارید، و شیروانی در زیر پایشان لغزنده بود.

بروژن گفت: «چه خوب لولوخورخوره‌ای<sup>۱</sup> است برای زدن به چاک!» کمی آن طرف‌تر، گودالی بود با شش پا عرض و بیست پا عمق، که از دیوار زندان جدایشان می‌کرد. در ته این گودال نگهبان تفنگ به‌دستی را می‌دیدند. بروژن سرطابی را که در زندان انفرادی یافته بود، به‌پایه دودکش بخاری بست و سر دیگر طناب را، که چنگکی به آن آویخته بود،

۱. لولوخورخوره در زبان مخصوص آنان به معنای شب بود.

روی دیواره بام ساختمانی در آن سو انداخت. چنگک در جای مناسبی گیر کرد، و آن دو زندانی، یکی بعد از دیگری، به آن طناب آویزان شدند و با لغزاندن و کشاندن خود به جلو، به آن سو که به شیروانی بام میزون دین بود رسیدند، و طناب را جمع کردند و به وسیله همان طناب از بالای سقف به حیاط فرود آمدند و دریچه کوچک اتاق سرایدار را گشودند و از در بزرگ کالسکه رو، قدم به کوچه گذاشتند.

همه این کارها بیش از سه ربع ساعت طول نکشیده بود، و چند لحظه بعد به مونپارناس و بابیه، که منتظرشان بودند، پیوستند.

در این ماجرا، در موقعی که طناب را به طرف خود می کشیدند تا آن را جمع کنند، سر طناب پاره شد و یک تکه از آن به دودکش بخاری همچنان بسته ماند. غیر از این، مشکلی پیدا نکردند. اما دستهایشان خراش های زیادی برداشته بود.

آن شب، تناردیه، بی آنکه کسی او را خبردار کرده باشد، از ماجرا آگاه شده بود.

نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب، با آنکه هوا تاریک شده بود و باران می بارید و باد می وزید، تناردیه در جلو دریچه ای که رود در روی قفسش بود، سایه دو نفر را دید و یکی از آن دو، یعنی پروژن، را شناخت و به قضایا پی برد.

تناردیه، که به نام تبهکار خطرناک به زندان افتاده بود، و او را در حال تهیه مقدمات یک آدم کشی گرفته بودند، در زندان کاملاً زیر نظر بود. او را در قفس آهنی بالاترین طبقه حبس کرده بودند و همیشه یک نگهبان مسلح جلو قفسش قدم می زد این نگهبان دو ساعت به دو ساعت عوض می شد، و شبها چراغ پُر نوری فضای اطراف آن را روشن می کرد. یک وزنه آهنین سنگین نیز به پای او بسته بودند، و همه روزه نگهبانی که دو سگ بزرگ همراهش بودند (در آن عصر هنوز چنین کارهایی مرسوم بود)



وارد قفس او می شد و یک دانه نان سیاه بزرگ، و یک کوزه آب، و کاسه‌ای پُر از غذایی آبکی که چند دانه عدس و باقلا در آن شناور بود، نزد او می گذاشت و وزنه‌ای را که به پای او بسته بودند و میله‌های قفس را واری می کرد و می رفت. این نگهبان با سگهایش در طول شب نیز دوبار به این قفس سر می زد.

تنارديه اجازه گرفته بود که میخ بزرگی را نزد خود نگاه دارد که آن را به شکافی در قفس فرو کرده بود و نان خود را به آن می آویخت تا به قول خودش "از دست موشها در امان بماند." و چون تنارديه شب و روز زیر نظر بود، نگهبانان زندان به وجود این میخ اهمیت نمی دادند. اما بعدها که ماجرای فرار او را رسیدگی می کردند، یکی از نگهبانان گفته بود که بهتر بود به جای آن میخ آهنی یک میخ چوبی در دسترس او می گذاشتیم.

آن شب نیز سر ساعت دو بعد از نیمه شب، سر نگهبان آمد و پاسدار پیری را که جلو قفس تنارديه کشیک می داد، عوض کرد و دیگری را به جای او گذاشت چند لحظه بعد نیز نگهبانی که دو سگ همراهش بودند، برای سرکشی آمد و رفت، و تنها چیزی که به نظرش قابل انتقاد آمد، آن بود که سرباز کشیک و مسلح جلو قفس از رسته پیاده بود و روستایی بود و بسیار جوان. دو ساعت بعد، یعنی در ساعت چهار بعد از نیمه شب، که سر نگهبان برای عوض کردن سرباز کشیک آمد، متوجه شد که نگهبان جوان به خواب رفته و مثل یک تکه سنگ در جلوی قفس تنارديه افتاده، و تنارديه نیز در قفس نیست. زنجیرها و وزنه‌ای که به پای او بسته شده بود، همه در گوشه‌ای روی هم ریخته بود و در سقف قفس سوراخی دیده می شد و بالاتر از آن، سوراخ دیگری در شیروانی سقف. تخت خواب تنارديه هم یک تخته چوبی کم داشت که قطعاً زندانی آن را از جا در آورده و با خود برده بود؛ زیرا هر چه در آن اطراف گشتند، از آن تخته اثری نیافتند. از این چیزها که بگذریم، یک بطری نیمه پر نیز در

گوشه‌ای افتاده بود، که باقی مانده شراب بسیار قوی و خواب‌آوری بود که سرباز جوان و روستایی، آن را به تحریک تئاردیه خورده و از پا درآمده بود. سرنیزه سرباز هم ناپدید شده بود.

بعد از کشف قضیه، مأموران به این نتیجه رسیدند که تئاردیه گریخته و خود را به جای امنی در یک نقطه دور دست رسانده است؛ حال آنکه حقیقت چیز دیگری بود؛ تئاردیه هر چند توانسته بود که از "ساختمان نو" بیرون برود، اما هنوز به جای امنی نرسیده و از خطر دور نشده بود.

ماجرا از این قرار بود که تئاردیه، وقتی خود را روی بام "ساختمان نو" رساند، باقیمانده طناب پروژن را که به دودکش بخاری گیر کرده و پاره شده بود، پیدا کرد. اما طناب کوتاه بود، و او نمی‌توانست خود را به آن بیاویزد و مانند پروژن و گولمر، به ساختمان بعدی برساند.

اگر کسی از کوچه باله به کوچه روا دوسیسیل برود، در سمت راست، جای گودی را می‌بیند که قبلاً برای خودش خانه‌ای بوده و در طول زمان، دیوارهایش فروریخته و چیزی از آن باقی نمانده است.

این ویرانه، که هنوز دو پنجره چهارگوش بزرگ از بنای فروریخته‌اش را سرپا می‌توان یافت، در آن موقع بنایی بود که دیوار بلند اطراف آن متصل به زندان فورس بود.

نرده‌های درهم شکسته‌ای از چوبهای پوسیده، هنوز در آنجا دیده می‌شود، و در گوشه‌ای در این محوطه، اتاق چوبین داغان شده‌ای هست که قسمتی از آن ویرانه است این نرده‌های پوسیده در آن موقع به‌دری مرتبط بودند که تنها با یک چفت بسته می‌شد.

تئاردیه کمی پیش از ساعت سه بعد از نیمه شب، به بالای این دیوار رسیده بود. چگونه و با چه وسیله‌ای خود را به آنجا رسانده بود؟ این معمایی است که کسی از آن چیزی نمی‌داند، و کسی نمی‌تواند آن را دقیقاً شرح بدهد. شاید در آن شب بارانی، روشنایی خیره‌کننده صاعقه

راهنمای او بود. آیا از چوب بستها یا تخته چوبی که با خود داشت، و یا وسایل و امکانات دیگری یاری گرفته بود و از جایی به جای دیگر و از ساختمانی به ساختمانی دیگر، و از بالای دیوار حیاط شارلمانی به دیوار حیاط سن لوئی رفته بود و از آنجا خود را به بالای دیوار مشرف به کوچه روا دوسیسیل رسانده بود؟ جواب این سؤال ها روشن نیست. بخصوص که در این مسیر فاصله ها و پرتگاه هایی بود که عبور از آنها ناممکن می نمود. آیا از تخته چوب پلی ساخته و از بالای بام "منطقه هوای آزاد"، به دیوار بیرونی ساختمان رفته بود؟ آیا با شکم روی دیوار خزیده و همه دیوارها را با این وضع، یک یک تا دیوار بالای ویرانه، پیموده بود؟ این فرض هم با عقل سازگار نیست. چون اکثر این دیوارها در یک سطح نبودند، در جایی کوتاهتر بودند و در جای دیگر بلندتر. دیوار ساختمان آتش نشانی کوتاهتر بود و دیوار پشت مزون دِبن بلندتر. و چندین ساختمان در این فاصله وجود داشت. ارتفاع دیوارها در جلو ساختمان لامواینون و دیوار کوچه پاوه به یک اندازه نبود. در هر سوی پرتگاه هایی بود و فراز و نشیب های بسیار. وانگهی نگهبانانی که در این محوطه پاسداری می دادند، می توانستند شبیح تیره او را در حین رفتن از روی این دیوار به آن دیوار ببینند. بخصوص که آن شب گاهی صاعقه همه جا را روشن می کرد. پس با این فرضیات، نمی توان از مسیر تناردیه در آن شب بارانی مطلع شد. و این دو فرضیه ما را به جایی نمی رساند؛ مگر بپذیریم که تناردیه راه سومی پیدا کرده بود. و این مرد که به هر قیمت می خواست از زندان بگریزد عطش سهمگین آزادی چنان در جانش نشسته بود که پرتگاه به نظرش یک گودال کوچک می آمد، و میله های آهن همچون ساقه های گندم. چنین عطشی، مرد زمین گیر را به پرنده تبدیل می کند و جهالت را به استعداد و استعداد را به هوشمندی، و هوشمندی را به نبوغ. و به همین شکل، تناردیه راه سومی کشف کرده بود که هیچ کسی از آن

خبردار نشد.

عجایب فرار چنان است که نمی توان از پیچ و خم هایش سردرآورد باز هم می گویم که یک زندانی در موقع فرار، گویی از جایی الهام می گیرد؛ ستاره ها و جرقه های روشن در سر راه او قرار می گیرند؛ تلاش برای رهایی از بال گشودن و به سوی کمال پرواز کردن کمتر نیست. وقتی درباره یک تبهکار فراری پرسند که با چه وسیله و چه جرأتی خود را از بامی به بام دیگر رسانده؟ مانند آن است که از گرنی<sup>۱</sup> پرسند که جمله «توقع داشتم که این یکی نیز در جنگ کشته شود» چگونه به مغزش آمده است؟ به هر تقدیر، تناردیه، غرق عرق و خیس از باران، با لباس تکه تکه، آرنج ها و زانوهای شکاف خورده و خون آلود، در جایی گیر کرده بود که بچه ها به آن «تیزی دیوار» می گویند. در آنجا دیگر روی زمین دراز کشیده و آخرین رمقش را از دست داده بود؛ یک سرازیری تند، به بلندی طبقه سوم یک ساختمان، بین او و سنگفرش کوچه فاصله انداخته بود. طنابی که با خود داشت، کوتاه بود و او را به جایی نمی رساند.

او در آن بالا پریده رنگ و نیمه جان و نومید مانده بود، و می دانست که اگر صبح شود، در روشنایی روز نمی تواند در آنجا نادیده بماند. نزدیک ساعت چهار بعد از نیمه شب بود، و دقایقی دیگر ساعت کلیسای سن پُل زنگ ساعت چهار را می نواخت. در این ساعت، نگهبانان عوض می شدند و به فرار او پی می بردند. با این افکار و حشتناک، مدام به روشنایی فانوس ها و سنگفرش های خیس کوچه می نگریست و می دانست که اگر پایش

۱. کرنی *Corneille* نویسنده فرانسوی در اثر معروفش به نام *هوراس*، حکایت می کند که به هوراس خبر می دهد که از سه پسرش، دو تن در جنگ کشته شده اند، و سر می گریخته است. فرار پسر سوم او را سرشکسته و غمگین می کند. به او می گویند توقع داشتی که این یکی نیز با آن همه دشمن درگیر شود؟ در جواب می گویند: «توقع داشتم که این یکی هم در جنگ کشته شود.»

به سنگفرش‌های کوچه برسد، به آزادی خواهد رسید. ولی اگر از بالا به پائین پرت شود، آن سنگفرش‌ها میعادگاه او با مرگ خواهند بود. از رفقای تبه‌کار خود خبر نداشت. نمی‌دانست که چه بر سر آنها آمده است. آیا خواهند توانست در این آخرین مرحله فرار به او کمک کنند؟ چشم به اطراف دوخته بود. از وقتی که به تیزی دیوار رسیده بود، تنها یک شبگرد از کوچه گذشته بود و کشاورزان مونتروی<sup>۱</sup> و شارن<sup>۲</sup>، و ونسن<sup>۳</sup> و برسی<sup>۴</sup> را دیده بود که با گاری‌هایشان از کوچه سنت آنتوان به بازار روز می‌رفتند.

تnardیه زنگ ساعت چهار را شنید و سراپا لرزید. چند لحظه بعد، در زندان از هر سو صدائی شنیده می‌شد. صاعقه در زندان افتاده بود. درها یکی بعد از دیگری باز و بسته می‌شدند، درهای آهنین روی پاشنه‌ها می‌چرخیدند، نگهبانان به این سو و آن سو می‌دویدند، خدمتکاران زندان فریاد می‌کشیدند، قن‌داقه<sup>۵</sup> تفنگها مرتباً بر کف حیاط می‌خورد، و این صداها حتی به گوش تنardیه، که با زندان فاصله داشت، می‌رسید. مشعل بزرگی روی ایوان خوابگاه "ساختمان نو" روشن کرده بودند، آتش نشان‌ها را به یاری طلیده بودند. همه آنها کلاه خود بر سر داشتند و در بالای بامها از این طرف به آن طرف می‌رفتند. در آن هنگام ابرهای سفیدرنگ، از طرف باستیل آسمان را فرا می‌گرفت.

تنardیه روی تیزی دیواری که چند انگشت بیشتر پهنا نداشت، گیر کرده بود. رگبار او را خیس کرده بود از هر دو سوی دیوار پرتگاهی دهان گشوده بود، و او در این میان توان جابه‌جا شدن نداشت. تصوّر سقوط از این بلندی از یک طرف و ترس از دستگیر شدن از طرف دیگر، او را به سرگیجه انداخته بود. فکر او مثل پاندول ساعت، گاهی به سوی آن، و

1. Montreuil

2. charonne

3. Vincennes

4. Bercy

گاهی به سوی این می‌رفت و او دم به دم با خود می‌گفت: «اگر پایین بیفتم مرگم حتمی است؛ و اگر اینجا بمانم، دوباره به‌چنگ آنها می‌افتم.»

در این گیرودار پر آشوب، ناگهان در کوچه که هنوز تاریک بود، یک نفر را دید که از پای دیوار آهسته به طرف کوچه پاوه می‌آمد. در سه کنج ویرانه‌ای که تناردیه در بالای دیوارش، در میان زمین و هوا تقریباً معلق مانده بود، ایستاد. چند لحظه بعد، مرد دیگری نیز با احتیاط بسیار، نزدیک آمد و به او پیوست. و بعد از او نفر سوم، و سپس نفر چهارم به آن سوی آمدند. یکی از آنها چفت دری را که بر دیوار آن ویرانه بود گشود و هر چهار نفر قدم به آن ویرانه گذاشتند و خود را به جایی رساندند که درست در زیر پای تناردیه بود این چهار نفر طبعاً این نقطه را انتخاب کرده بودند تا بتوانند دور از چشم رهگذران و نگهبانان محوطه زندان فورس، که در آن نزدیکی بودند، با همدیگر به شور پردازند. هنوز تناردیه را بر تیزی دیوار ندیده و از او بی‌خبر مانده بودند. اقبال با آنها یار بود؛ زیرا باران آنقدر تند بود که نگهبانان داخل حیاط در بالاپوش خود فرو رفته به اطراف نگاه نمی‌کردند. تناردیه نیز که نمی‌توانست در آن بالا چهره این چهار نفر را درست ببیند، در نهایت درماندگی، به گفت و گوی آنها گوش می‌داد.

اما تناردیه، در همان لحظات اول، وقتی نخستین کلمات آن چهار نفر را شنید، نور امیدی در دلش تابیدن گرفت؛ زیرا آنها بازبان عوامانه‌ای حرف می‌زدند که مخصوص تبهکاران پاریس بود، و برای او آشنا بود.

مرد اول آهسته ولی واضح گفت: «بزنیم به چاک اینجا جای وایسادن نیست. مگه دلتون هوای هلفدونی را کرده؟»

دیگری گفت: «مثل این که باد داره چراغ شیطونو فوت می‌کنه. عجب بادوبارونی. الان یکی از اون آجان ماجان‌ها، اینجا سروکله‌اش پیدا می‌شه. یه سرباز زبون نفهم هم داره اون جا کشیک می‌ده. اگه دیر بجنبیم می‌افتیم

تو حوض نقاشی. بزئیم به چاک.»

زبان عوامانه و اصطلاحات و تعبیرات خاص دزدان و تبهکاران در هر محل با محل دیگر فرقهایی دارند. تناردیه با شنیدن کلمات این دو نفر، و دقت در تعبیراتی که به کار می‌بردند، دریافت که نفر اوّلی بروژن است؛ و نفر دوم کسی جز بابیه نیست. این زبان عوامانه تبهکاران از سالها پیش در کوی تامپل حفظ شده بود، کسانی چون بابیه، خوب و روان به آن زبان حرف می‌زدند. با آنکه بابیه، آهنگ صدایش را عملاً عوض کرده بود، تناردیه از روی تکیه کلامها و طرز ادای کلمات، فوراً بابیه را شناخت و دریافت که بابیه و بروژن معتقدند که باید زودتر از آنجا گریخت. اما نفر سوم در این موقع وسط حرف آنها دوید و گفت: «زیاد عجله نکنید. همین جا صبر می‌کنیم؛ شاید بتونیم کمکش کنیم.» تناردیه متوجه شد که نفر سوم نیز کسی جز مونپارناس نیست. که زبان عوامانه را می‌شنود و به زبان ناب فرانسه جواب می‌دهد؛ زیرا جوانی بود که به ظرافت‌های ظاهری اهمیت می‌داد و حاضر نبود با زبان عوامانه تبهکاران حرف بزند.

بروژن با صدای آهسته، اما تند و زننده، به او جواب داد: «پسر! چرندگویی را بذار کنار. این کهنه عرق فروش هنوز توی لونه‌شه. فوت و فن بیرون آمدن را بلد نیست. از عرضه مَرَضِه هم که خبری نیست. جر دادن پیراهن و پتو و به هم تابیدن اونا، و طناب بافیدن، و درو دیوار را سوراخ موراخ کردن، کلید قلابی ساختن، زنجیر و آهن هرچی را پاک و پاکیزه بریدن، و طناب را به بیرون آونگون کردن، سرو شکل را عوض و بدل کردن، کار همه جور آدمی نیست. این پیرمرد مردنی زوار دررفته این جورکارها ازش برنمی‌آد.»

بابیه، با زبان عوامانه تبهکاران قدیمی که پولایه<sup>۱</sup> و کارتوش<sup>۲</sup> به آن سخن می‌گفتند، و در مقایسه با زبان عوامانه جدید تبهکاران که در میان

افرادی نظیر بروژن مرسوم بود، مانند زبان راسین<sup>۱</sup> بود در قیاس با زبان آندره شنیه<sup>۲</sup>، چنین گفت: این مرد که مسافر خونه چی این کاره نیست. این دلیل مرده که این فوت و فن‌ها را بلد نیست. این مرد که باید بره پهن پابزنه. یه بچه خبرچین می‌تونه بذارتش توی جیبش. بچه که برای خودش کلی ارج و قرب داره، یه بزغاله هم می‌تونه سرش کلاه بذاره. مونپارناس! گوش کن چی میگم. مگه نمی‌شنوی که توی زندون چه خبره؟ مگه نمی‌بینی که چند تا شمع روشن کردن؟ این مرد که کارش تمومه. افتاده تو تله .. ولش کن! بیست سال زندون براش می‌برن، که جلوی بچه بذاری قهر می‌کنه. من که دلم قرصه از هیچی نمی‌ترسم. اینجا وایسادن فایده مایده نداره. یه قدم بذاریم جلو، دم موئو می‌گیرن و با پس گردنی صاف می‌فرستندمون به سیاه چال. بد خلق نشو. اما بیا بریم یه بطر شراب بذاریم جلومون و چند تا پیالیه بزیم.»

مونپارناس با او موافق نبود. غرولند می‌کرد: «مرد نباید دوستش را توی گرفتاری تنها بگذارد و برود دنبال عشقش. شاید جایی گیر کرده باشد.»

بروژن گفت: «بر فرض که زده باشه به چاک، وسط زمین و هوا گیر افتاده. تا فردا صبح هم که اینجا وایسیم، کاری از مون بر نمی‌آد. بریم از اینجا.. یه دقه دیگه وایسیم، گروهبان گشت پلیس یخه مون رو می‌گیره.» گولمر حرفی زد. مونپارناس هم دیگه مخالفتی با رفقاییش نکرد. حقیقت آن بود که این چهار نفر، مثل اکثر تبه‌کاران، به همدیگر وفادار بودند، و رفقایشان را در موقع گرفتاری تنها نمی‌گذاشتند. و آن شب را، در گرداگرد

۱. ژان راسین J. Racine که در نمایشنامه این شاعر تراژدی نویسنده فرانسوی کمال مطلوب دوره کلاسیک را می‌توان یافت.

۲. André chenier شاعر فرانسوی (۱۷۹۲-۱۷۹۴) که منظومه‌هایش از آثار جاویدان ادب فرانسه است.



زندان فورس، به هر جا سرکشیده بودند، بلکه بتوانند تناردیه را بر سر یکی از دیوارها پیدا کنند رگبار تندی می‌بارید، هیچ کس در کوچه‌ها نبود. لباسهایشان خیس بود. سرما تا مغز استخوانشان فرو رفته بود، کفش‌های سوراخ دارشان پر از آب بود. از زندان سر و صداهای اضطراب‌آوری به گوش می‌رسید. از آن بیم داشتند که در حین رفت و آمد پاسبانان و شبگردان آنها را ببینند. کم‌کم به فکر افتادند که هر چه زودتر خود را از معرکه بیرون بیاورند. حتی مونپارناس که با اپونین دختر تناردیه، دوست شده بود، رفته‌رفته قانع شده بود که اگر بیشتر در آنجا بماند خطر گریبانشان را خواهد گرفت. اما اگر در آن دم، آن نقطه را ترک می‌گفتند، تناردیه دیگر هیچ امیدی به‌رهایی نداشت. او مانند غرق شدگان کشتی "مدوز" بر تخته پاره خود، دور شدن کشتی را در دل افق می‌دید. در این لحظات بر سر تیزی دیوار دراز کشیده بود و این چهار مرد را نگاه می‌کرد؛ می‌ترسید آنها را صدا بزند. اگر فریادش از آن بالا به گوش یکی از نگهبانان یا شبگردان می‌رسید، کارش تمام بود. اما در این دم فکری ذهنش را روشن کرد تکه طناب بروژن را که از سر لوله بخاری "ساختمان نو" باز کرده بود، از جیب درآورد و از آن بالا به زمین انداخت.

طناب پیش پای تبهکاران افتاد. بابه آن را دید گفت: «یه طناب.»  
 بروژن به زبان عوامانه تامپل گفت: «یه تیگه ریسمون!»  
 مونپارناس گفت: «مسافرچی باید اونجا باشد.. نگاه کنید. اونجاست.»  
 سرشان را بلند کردند. تناردیه کمی سرش را جلو آورد، اما آنها نتوانستند او را درست ببینند.

مونپارناس گفت: «بروژن!.. بقیه طناب پیش توست؟»

— آره!

— دو سر طناب را گره بزن، طناب را می‌اندازیم بالا، سرش را محکم به دیوار می‌بندیم و می‌آد پایین.

تناردیه دیگر طاقت نداشت. آهسته گفت:

— من این جا یخ بسته‌ام.

— گرمت می‌کنیم.

— نمی‌تونم از جام تکون بخورم.

— از اون بالا سُر بخور، بی‌پایین، می‌گیریمت.

— دستهام خشک شده. رمق نداره.

— تو فقط طناب را به دیوار گره بزنی بقیه‌اش با ما.

— نمی‌تونم.

مونپارناس گفت: «یکی از ما چهار نفر باید بره بالا.»

بروژن گفت: «به اندازه سه طبقه است. کی می‌تونه بره بالا؟»

در آن محوطه، همانطور که گفتیم یک اتاق چوبی بدون بخاری وجود داشت که لوله گچی آن در طول دیوار، تقریباً تا آنجا که تناردیه دیده می‌شد، بالا رفته بود. اما این لوله ترکیده بود و پراز شکاف و بسیار باریک بود.

مونپارناس گفت: «از این لوله می‌شه بالا رفت.»

بابه گفت: «از این لوله باریک کی می‌تونه بالا بره؟ یه بچه می‌تونه

همچین کاری را بکنه که وزنش سبک باشه.»

بروژن هم گفت: «فقط یه بچه می‌تونه بره بالا.»

گولمر گفت: «بچه از کجا گیر بیاریم؟»

مونپارناس گفت: «شما همین جا باشید، من الساعه می‌روم و بچه‌ای

را که لازم داریم می‌آورم.»

و آهسته دری را که در وسط دیواره ویرانه بود، گشود و به بیرون

نگاهی انداخت، و همین که مطمئن شد که کسی در کوچه نیست، با

احتیاط بیرون رفت و دوان دوان خود را به میدان باستیل رساند.

هفت هشت دقیقه که برای تناردیه از هفت هشت قرن طولانی‌تر بود،

گذشت. در این مدت بابیه و گولمر و بروژن، کلمه‌ای به زبان نیاوردند، تا آنکه در باز شد و مونپارناس نفس نفس زنان، با گاورش وارد شد. همچنان باران می‌بارید، و در کوچه هیچ کس نبود.

گاورش کوچک آرام بود، و به صورت تبهکاران نگاه می‌کرد. آب قطره قطره از موهایش می‌چکید.

گولمر به او گفت: «بچه جون! تو یه مرد درست و حسابی هستی.»  
گاورش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بچه‌ای که مثل من باشه یه مرده، اما مردی که مثل شماها باشه از بچه هم بچه تره.»

بابیه گفت: «فسقلی عجب زبونی داره.»

بروژن گفت: «بچه پاریسه. از آت و آشغال که درست نشده.»

گاورش گفت: «خب. حالا بگین چه کار کنم؟»

مونپارناس در جوابش گفت: «باید دستت را به این لوله بگیری و بری

بالا.»

بابیه گفت: «این طناب را هم باید با خودت ببری.»

بروژن گفت: «و ریسمون را ببندی به سر دیوار پشت پنجره.»

گاورش گفت: «بعدش چی؟»

گولمر گفت: «همین!»

پسر ولگرد پاریسی، طناب و لوله و دیوار و پنجره را از نظر گذراند و از میان دو لبش صدایی درآورد که با کلمات نمی‌شود بیانش کرد؛ منظورش این بود که بگوید: «همین! کاری به این کوچکی؟»

مونپارناس گفت: «یه نفر اون بالاست؛ باید نجاتش بدی!»

بروژن گفت: «می‌تونی؟»

گاورش که این سؤال به نظرش مسخره آمده بود گفت: «آی زکی!»

گولمر یک بازوی او را گرفت و از زمین بلندش کرد و او را روی بام

اتاقک گذاشت، که تیرک‌های چوبی موربانه خورده‌اش زیر پای پسرک

سرو صدا می‌کرد. بروژن طناب را، که در غیبت مونپارناس گره زده بود، به دست او داد. پسرک به طرف لوله بخاری رفت، که بالا رفتن از آن برایش آسان بود؛ و در آن دم که گاوژش می‌خواست به طرف بالا برود، تناردیه که احساس می‌کرد لحظات آزادی‌اش نزدیک شده است، روی لبه دیوار خم شد. روشنایی سپیده‌دم، پیشانی عرق کرده، گونه‌های رنگ پریده، بینی منحنی و توخس آمیز و ریش خاکستری‌اش را با موهای سیخ شده آشکار کرد! گاوژش او را شناخت و گفت: «ااه. این که بابامه.. خب. عیب و ایراد نداره.»

سر طناب را به دندان گرفت و بی معطلی دستش را به لوله گرفت و بالا رفت. بالای ویرانه رسید و مثل کسی که روی اسبی سوار شود، روی دیوار نشست و سر طناب را به بالای پنجره محکم گره زد.

چند لحظه بعد، تناردیه در کوچه بود، و همین که پایش به سنگفرش کوچه رسید و احساس کرد که از خطر جسته است، خستگی و بی‌رمقی را از یاد برد و آن کابوسهای هول‌آور مثل دود از مقابل چشمش نابود شدند، و دوباره طبع توخس آمیز و فرومایه خود را بازیافت. اولین جمله‌ای که بر زبان آورد، این بود: «خب. حالا باید کجا بریم دنبال یه لقمه چرب و نرم؟» معنای کلام او روشن بود؛ می‌خواست حتی لحظه‌ای را به هدر ندهد و دنبال دزدی و غارت و آدمکشی برود. تشنه "دریدن" بود.

بروژن گفت: «در دو سه کلمه همه چیز را بگیریم و بعدش از هم جدا بشیم. توی کوچه پلومه به ما خبر داده بودن که دو تا زن توی یه باغ بزرگ، تک و تنهان. در آهنی پوسیده‌ای داره، و جایی است که نه رفتی داره نه آمدی.»

— پس چرا اون جا نریم؟

بابه جواب داد: «دخترت اپونین، رفته و اون جا را دید زده بود.»

گولمر افزود:

– یه بیسکویت هم برای مانیون آورده بود. یعنی که اون جا  
بَزک دوزک<sup>۱</sup> نداریم

تnardیه گفت :

– دختره بادکنک<sup>۲</sup> نیست و اما بایس قدم رنجه کرد و رفت و دید چه  
خبره.

بروژن هم حرفش را تأیید کرد:

– آره ... آره ... بایس ته و توی قضیه را در آورد.

در این موقع که همه گرم گفت و شنود بودند، کسی به گاورش، که روی  
لبهٔ یکی از دیواره‌ها نشسته بود، توجه نداشت. و او در این حال چند  
دقیقه‌ای انتظار کشید، بلکه پدرش روی برگرداند و نگاهی به او بیندازد، و  
چون انتظارش را بی‌فایده دید، کفشهایش را پوشید و گفت:

– آهای! ... آدمها! ... حالا که کارتونو راه انداختم، اگه دیگه با من  
کاری ندارید، من هم برم دنبال کارهای خودم. بایس بچه‌هامو بیدار کنم.  
و این را گفت و رفت.

آن پنج مرد نیز یکی پس از دیگری از پشت دیواره بیرون آمده و  
رفتند. وقتی که گاورش در پیچ گوچهٔ "دباله"<sup>۳</sup> از نظرها ناپدید شد، بابّه،  
تnardیه را به کناری کشید و گفت:

– به صورت آن بچه درست نگاه کردی؟

– کدوم بچه؟

– همانکه خودش را کشید بالای دیوار و طناب را به دست داد،  
نگاهش کردی؟

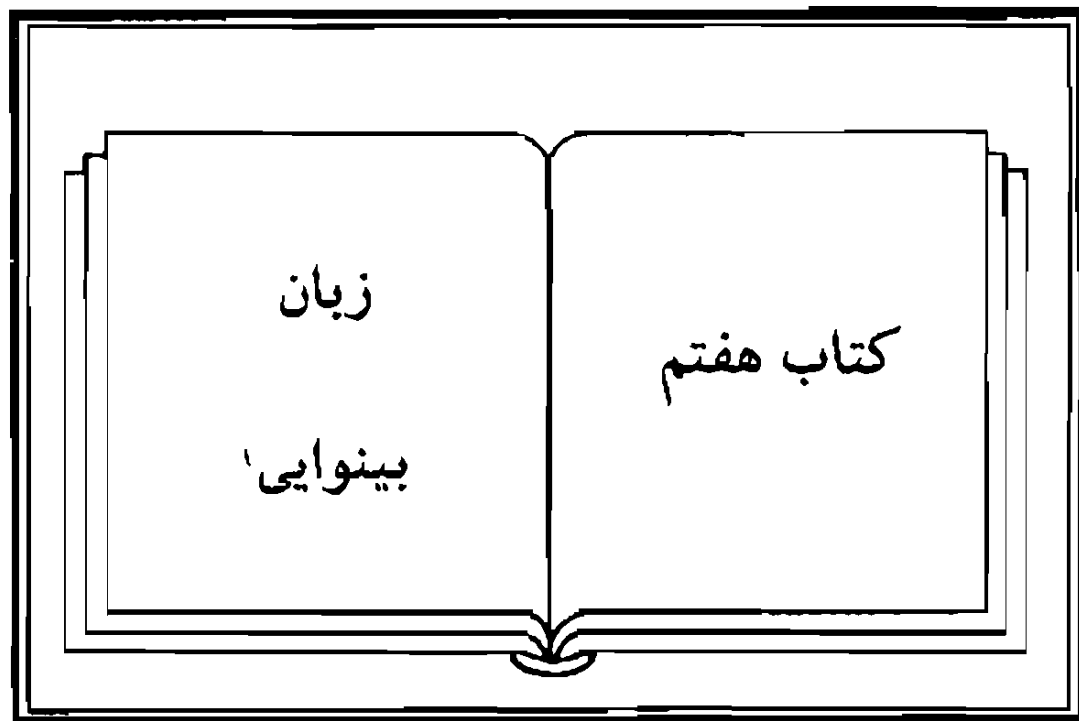
– نه زیاد.

– من که از جایی خبر ندارم. اما به گمانم که او پسر ت بود.

۱. یعنی در آنجا کاری برای ما نیست.

۲. بی‌شعور و نفهم.

تناردیه گفت:  
- به! ... پس این طور؟  
و دیگر حرفی نزد، و رفت.



۱. به نظر می‌آید که انتشار رمان، بالزاک به نام "آخرین تجسم وُترن" در این فصل از کتاب بینوایان اثر گذاشته باشد. اما قسمتی از مطالب و مسائلی که در این بخش مطرح می‌شود از خاطرات یک دزد دریایی خردمند - رمان بدون نام نویسنده - چاپ ۱۸۲۹ - اقتباس شده است. و این مسأله در آثار دیگر مؤلف، "آخرین روز یک محکوم" و "کلود گدا"، نیز محسوس است. آنچه در این فصل آمده، نمی‌تواند تألیف دقیق و مشروحنی در مورد زبان عوام باشد، ولی می‌تواند شرح و احساس یک شاعر را در مورد "زبان بینوایی" نشان دهد. همچنان‌که بینوایان در اعماق اجتماع جای می‌گیرند، زبان آنها هم در اعماق زبان مرسوم جایی برای خود دست و پا می‌کند (ابو - گ)







## اصل و نَسَب

تن پروری<sup>۱</sup> کلمه هراس انگیزی است. زیرا جامعه دزدان و شیادان را به وجود می آورد و جهنمی می سازد به نام گرسنگی. پس تنبلی مادر است. و این مادر پسری دارد به نام دزدی، و دختری به نام گرسنگی. در این نقطه ما در کجای مطلبیم؟ رسیده ایم به زبان دزدان و تبهکاران. زبان دزدان به چه معنایی است؟ به این معناست که هم زبان خود مردم است و هم زبان قشری از مردم؛ و دزدی را می نمایند، هم در محدوده زبان، هم در محدوده دزدان.

سی و چهار سال پیش، نویسنده این داستان تیره و غمناک، در یکی از تألیفاتش<sup>۲</sup> به زندگی دزدان پرداخته بود و زبان و تعبیرات و اصطلاحات مخصوص دزدان را به زبان قلم آورد، که شگفتی همگان را برانگیخت، و غوغایی برپاشد. می گفتند این کار چه معنایی دارد؟ و چرا نویسنده چنین کرده است؟ این زبان هراس انگیز است و زبان جنایتکاران است و زبان محکومان به اعمال شاقه، و زبان زندانیان و زبان منفورترین قشر جامعه... و چه چیزها که نگفتند!

ما که معنا و مفهوم این نوع اعتراضها را نفهمیدیم.

---

۱. در زبان عوام Pigritia

۲. منظور ویکتور هرگو در اینجا، آخرین روز یک محکوم است.

از دورانی که دو رمان‌نویس توانا، بالزاک و اوزن سوا که یکی، اعماق آدمیان را می‌شکافد و می‌بیند، و دیگری داستان‌سرای بی‌پروای مردم است، در تألیفاتشان، دزدان و تبهکاران را واداشته‌اند که به زبان مرسوم خودشان حرف بزنند. نویسنده این کتاب نیز در سال ۱۸۲۸، در آخرین روز یک محکوم، همین کار را کرد، و متعاقب آن هو و جنجال آغاز شد. معترضان می‌گفتند: «این نویسندگان از کاربرد زبان منفور عوامانه چه منظوری دارند؟ زبان دزدان نفرت‌انگیز است، زشت و پلید است، مایه ناراحتی و عذاب است!»

و چه کسی منکر این حرف‌هاست؟ تردیدی در صحت گفتارشان نیست.

اما به‌هنگامی که می‌خواهیم زخم‌های یک جامعه را بشکافیم و به اعماق گرداب‌های اجتماع دست یابیم، لازم است تا انتها پیش برویم، ما همیشه معتقد بوده‌ایم که چنین کاری شجاعانه است، و دست کم اقدامی است ساده و سودمند. و چنین کاوشی به توجه و علاقه نیاز دارد و به نوعی، انجام یک وظیفه اجتماعی است.

به چه دلیل بایستی در راه کشف حقیقت تا انتها پیش رفتن، و تا نهایت به مطالعه و تحقیق پرداختن، و در میان راه توقف کردن؟ چرا؟ برای چه؟ دستگاه عمقیاب در جایی متوقف می‌شود؛ اما کارگمانه زنی و راه یافتن به اعماق هرگز متوقف نمی‌شود.

به یقین، در اعماق اجتماع، یعنی در آنجا که خاک به پایان می‌رسد و گل آغاز می‌شود، به کاوش پرداختن، در چنین غلظت متراکمی دنبال این کار را گرفتن و تا انتها پیش رفتن، و این زبان زننده و رکیک را به چنگ آوردن و بیرون کشیدن، و در آن حال که گل و لجن از سرپای این زبان

۱. Eugene Sue رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۰۴ - ۱۸۵۷) - که در میان آثار او، یهودی سرگردان، و اسرار پاریس، شهرت جهانی دارد.

می‌ریزد، آن را در روشنائی قرار دادن، کاری است هراس انگیز. این زبان، با آن تعبیرات و اصطلاحاتش، دُمَلِ چرکینی است که هر کلمه‌اش پنداری ساخته و پرداخته دیوی است که در اعماق زمین زندگی می‌کند. بی‌تردید، چنین کاوشی نه زیبایی دارد و نه کار مطبوع و دلپسندی است و چیزی از این شوم‌تر نمی‌شود که آدمی مجموعهٔ رکبیک زبان دزدان را برهنه و بی‌پیرایه، به سطح روشنائی بیاورد تا اندیشه‌وران در آن سیر و سیاحت کنند. در واقع، چنین می‌نماید که این زبان نوعی جانور ترس آور است که باید در تاریکی شب زندگی کند، و از اعماق لجن بیرون نیاید. زیرا آدمی وقتی چشمش به آن می‌افتد، گمان می‌کند که توده‌ای است از خار و خاشاک، که جان دارد و در روشنائی می‌لرزد و معذب است، و ظاهراً علاقه دارد که هر چه زودتر به تاریکی بازگردد. به مانگاه می‌کند؛ نگاهش تهدید بار است. بعضی از کلماتش مثل چنگک است، کلمات دیگرش مثل چشمی است که بی‌رمق باشد و در عین حال خون‌چکان، و جملاتی دارد که به چنگال خرچنگها می‌ماند. همهٔ اینها حیات نفرت آوری دارند، و نظمشان در بی‌نظمی است.

با این وصف، کجا دیده‌اید که ترس و وحشت جلو کاوش و بررسی را بگیرد؟ کجا دیده‌اید که بیماری، پزشک را از در رانده باشد؟ در کجا طبیعی دانی را دیده‌اید که از تحقیق دربارهٔ افعی و خفاش و عقرب و هزارپا روی گردانده باشد و بگوید که این حیوانات چقدر زشت و کراحت آورند؟ اندیشمندی که دزدان و تسهکاران را سزاوار مطالعه و بررسی نمی‌داند، مانند جراح است که زخم یا زگیلی را ببیند و از آن روی بگرداند؛ یا دانشمند زبان شناسی که از مطالعهٔ مسأله‌ای مربوط به زبان تردید داشته باشد؛ یا فیلسوفی که حاضر نباشد دربارهٔ موضوعی که به نوعی یا جامعهٔ بشری در ارتباط باشد تحقیق کند. این زبان، زبان دزدان است، و در واقع زبان بینوایی.

در اینجا هر کس می‌تواند مانع کار ما شود، و می‌تواند موضوع را از این محدوده بیرون ببرد، و به‌عموم طبقات و اقشار جامعه بسط و گسترش دهد. و با این شیوه سعی نماید که ما را از این کار منحرف کند. شاید به‌ما بگویند که هر حرفه و شغلی و هر قشر و طبقه‌ای زبان مخصوص خود را دارد. هر کس به‌تناسب هوش و عقل و دانش خود، کلمات و تعبیرات مخصوصی در کلام خود به‌کار می‌برد. بازرگانی که می‌گوید: «مونپلیه موجود داریم. مارسی داریم از جنس اعلا»، صرافی که از «تمدید مهلت، بالا رفتن بهره، نرخ رایج» حرف می‌زند، قماربازی که می‌گوید: «اُبر بزن، پیک را رد کن به‌من!»، مأمور اجرایی که در منطقه فرماندهی می‌گوید، «بدهکاری که ملکش توقیف شود، تا زمانی که اموال غیر منقول او قانوناً توقیف است، عایدات ملک به‌او تعلق نمی‌گیرد»، نمایشنامه نویسی که می‌گوید: «تماشاچیها ما را هو کردند، و نزدیک بود تماشاخانه را بگذارند روی سرشان»، هنرپیشه‌ای که می‌گوید: «محو این نقش شده بودم»، فیلسوفی که از «موالید ثلاث»<sup>۱</sup> سخن می‌گوید، صیادی که می‌گوید: «این پرنده می‌خواند، آن پرنده جست می‌زند و در می‌رود»، جمجمه‌شناسی<sup>۲</sup> که به «حالات آرامش جویی و پرخاشگری و رازداری» اشاره می‌کند، سرباز رسته پیاده که به تفنگ خود «قارقارک من» می‌گوید، سوارکاری که اسبش را «مَرکبِ بادپای من» می‌نامد و آن استاد شمشیربازی که می‌گوید: «به‌پیش! سه‌قدم! خوبه!»؛ کارگر حروفچینی که به رفقایش می‌گوید: «برویم برای چیدن»، در حقیقت، همه آنها، یعنی کارگر حروفچین، استاد شمشیربازی، سوارکار، سرباز رسته پیاده، فیلسوف، جمجمه‌شناس، صیاد، هنرپیشه، نمایشنامه‌نویس، مأمور اجرا، قمارباز، صراف، بازرگان، همه و همه به‌زبان مخصوص صنفی و حرفه‌ای خودشان حرف می‌زنند.

۱. نيات، جماد، حيوان.

۲. Phrenologie، عملی که خفیات آدمی را با شکل جمجمه او مربوط می‌داند.

نقاشی که می‌گوید: «شاگردمن»، سردفتری که می‌گوید: «دفتریارمن»، آرایشگری که می‌گوید: «وردست من»، کفاشی که می‌گوید: «پادوی من»، همه زبان مخصوص خودشان را دارند. حتی برای نشان دادن جا و مکانی در طرف راست یا طرف چپ، هر صنف و دسته‌ای تعییرات مخصوص خود را به کار می‌برند؛ ملوان می‌گوید «ساحل این طرف یا ساحل آن طرف»، باغبان می‌گوید: «به طرف حیاط، به طرف باغ»، خادم کلیسا می‌گوید: «طرف انجیل، طرف محراب». همه این تعییرات، زبان خاص اقشار و صنف‌های مختلف به‌شمار می‌روند. زنان طبقات پست، برای خودشان تعییرات و اصطلاحات مخصوصی دارند، و زنانی که در محافل اشراف رفت و آمد دارند، به زبان مخصوصی حرف می‌زنند. هتل را میوه<sup>۱</sup>، و کورد میراکل<sup>۲</sup>، از همدیگر زیاد دور نبودند، و در هر کدام به‌زبانی حرف می‌زدند. دوشس‌ها نیز زبان مخصوص دارند، گواه ما این جمله از نامه عاشقانه‌ای است که زن بسیار زیبایی از طبقه اشراف برای معشوق خود نوشته است: «در این هو و جنجالها علل متعدّد بند گسستم را خواهید یافت»<sup>۳</sup>، اعداد و ارقام سیاسی هم زبان خاصی دارند. وقتی که صدر اعظم دربار پاپ می‌گوید، «۲۶ برای رم، و گرکزنتت گزبل<sup>۴</sup> برای توزیع، آب فوکس گرنوک زوتو<sup>۵</sup> یازده برای دوک دُومِدِن»، به‌زبان خاصی حرف می‌زند که تنها خود او معنایش را می‌فهمد. پزشکان قرون وسطی به‌جای هویج و تربچه و شلغم می‌گفتند: «اپوپوناک، پروفروشیثوم،

---

۱. Rambouillet هتل مشهوری که ادیبان و برگزیدگان جامعه در آن رفت و آمد داشتند.  
 ۲. Cour des Miracles، از محلات قدیمی پاریس که در آن روزگار، بیشتر افراد فقیر و تبه‌کار در آن جا و مکان نداشتند.  
 ۳. منظور نویسنده به‌زبان ساده آن است که هو و جنجال‌ها باعث شد که من آزادی‌ام را به‌دست آورم.

ریتی تالموس، دراکاتوکیلوم آنجه لوروم، پوسته گوروم<sup>۱</sup> و به زبان مخصوص پزشکان حرف می زدند. صاحب یک کارگاه قندسازی، وقتی درباره «قالب، کله قند و کلوخه و حبه و شکر آب، و قند و شکر درهم، و شکر سوخته» چیزهایی می گوید، زبانش مخصوص خود اوست، عده ای از ادیبان و نقدنویسان صاحب نظر، در حدود بیست سال پیش، معتقد بودند که «نیمی از نوشته های شکسپیر بازی با کلمات است و ردیف کردن جناسهای<sup>۲</sup> گوناگون، که چنین چیزی را می توان به زبان خاص شکسپیر تعبیر کرد. آن شاعر و آن پیکر تراشی که آقای مون مورانسی<sup>۳</sup> را در آثار خود به صورت یک بورژوازی تمام معنی درآورده اند، اگر این آقا خود را در آینه هنر تملق آمیز آنها پیدا نکند، به آن دلیل است که آن شاعر و آن پیکر تراش به زبان مخصوص خود حرفشان را زده اند. آن عضو فرهنگستان که گلها را «فلور»<sup>۴</sup>، میوه ها را «پومون»<sup>۵</sup>، دریا را «نپتون»<sup>۶</sup> عشق را «شراره» و زیبایی را «جاذبه دلاویز» و اسب را «ره نورد»، نشان سفید یا سه رنگ کلاه نظامیان را «گل سرخ بلون»<sup>۷</sup>، و کلاه سه گوش را «مثلث مارس»<sup>۸</sup> می نامد به زبان مخصوص خود سخن می گوید. علوم جبر و ریاضیات و پزشکی و گیاهشناسی، هر کدام زبان ویژه خودشان را دارند.

1. opoponach, perfroshinum, reptitalmus dracatholicum angelorum, postmegorum.

۲. Calembours، جناس: آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً یکی باشند و در معنی مختلف. جناس انواعی دارد.

۳. Montmorency، رَجُل نظامی، و سیاسی فرانسه، که در دوران "بازگشت سلطنت" وزیر خارجه و نخست وزیر شد، و خود را ادیب و شاعر می شمرد (۱۷۶۷ - ۱۸۲۶).

4. Flore

5. Pomone

6. Neptune

7. Bellone

۸. Mars از خدایان جنگ در اساطیر روم و یونان.

دریانوردانی مانند ژان بارا، دوگین<sup>۲</sup> سوفرن<sup>۳</sup>، دویره<sup>۴</sup>، به زبان حرفه‌ای خودشان حرف می‌زنند، که گیرا بود و رسا و نافذ، و آمیخته بود با صدای سوت کشتی‌ها و طنین بلندگویی ناخدایان و آوای آتشبار توپها و جمماً زبانی بود شجاعانه و شفاف؛ و در مقایسه با زبان مخصوص دزدان و تبهکاران، مانند شیر بود در کنار شغال.

آری، این چنین است. اما هرچه در این زمینه بگوییم و کلام را طول و تفصیل بدهیم، باز معنی و مفهومی که از زبان خاص هر قشر و طبقه به ذهن ما می‌رسد، با آنچه می‌خواهیم بگوییم فرق دارد. منظور ما از زبان دزدان و تبهکاران چیز دیگری است، که عالم و آدم، این چیزها را که گفتیم، با آن مفهوم نمی‌پذیرند؛ و ما نیز همان درکی را از زبان عوامانه دزدان داریم، که از قدیم همه پذیرفته‌اند، و معنای آن جا افتاده است. این زبان تمام عیار، و از هر جهت ممتاز، همان زبان عوامانه‌ای است که پایدار و فراموش نشدنی است، و برای خود سرزمین و قلمرو خاصی دارد. زبانی است زشت، دلهره‌آور، مودبیانه، مکرآمیز، زهرآگین، بی‌رحم و چند پهلو و در عین حال پرمعنی و شوم؛ زبان بینوایی است که در ضمن همه رذالت‌ها و فلاکت‌ها، این خصوصیت را نیز دارد که سرکش و عصیانگر است؛ که هم با نیکی در می‌افتد و هم با نظم و اقتدار حکومت. و این مبارزه هولناک که گاهی پر مکر و فریب است و گاهی با خشونت همراه است، ناسالم است و توخس آمیز، این زبان، به نظام اجتماعی حمله‌ور می‌شود؛ گاهی با نوک سنجاق فسق و فجور مسلح است و گاهی با ضربه چماق جنایت. و بینوایی برای آنکه حربه لازم برای این پیکار را داشته باشد، زبان مخصوصی ساخته و پرداخته است؛ زبان دزدان و تبهکاران؛ زبانی عوامانه.

1. Jean Bart

2. Duguesne

3. Suffren

۴. Duperre، از دریانوردان معروف فرانسوی.

بیرون کشیدن زبانی که روزگاری قوم و ملتی با آن سخن می‌گفته‌اند، از اعماق فراموشی، بخشی از گذشته و سیر تمدن بشری را به ما می‌آموزد؛ و مدرک مهمی است برای مطالعه و تحقیق اجتماعی. چنین کاری خدمتی است به تمدن. پلوت<sup>۱</sup>، نادانسته، چنین خدمتی را انجام داده است؛ زیرا در یکی از نمایشنامه‌هایش دو سرباز کارتاژی را وامی‌دارد که به زبان فنیقی سخن بگویند. مولی‌یر هم همین کار را کرده است؛ زیرا آدمهای نمایشنامه‌هایش به زبانهای مردم سواحل شرق مدیترانه، و انواع زبانهای رایج در شهرستانها حرف می‌زنند. اما بیاییم بر سر زبان دزدان و تبهکاران. آیا لزومی دارد که آن را از اعماق فراموشی بیرون بیاوریم؟ در جواب این سؤال، تنها این مطلب را می‌گوییم که وقتی زبان مردم یک قوم یا یک شهرستان، در روزگار قدیم، از نظر تحقیقی دارای چنان ارزش و اعتباری باشد، قطعاً این زبان، در زمینه تحقیق، از آنها ارجمندتر و معتبرتر است، زیرا زبانی است گویا، و سخنگوی بینوایی است.

زبان بینوایی، زبانی است که در کشوری مانند فرانسه، بیش از چهار قرن، نه یک یا چند موجود بینوا، بلکه بینوایی به گونه‌ای مطلق، با آن تکلم کرده و منظور خود را ابراز داشته است.

براین نکته هم پا می‌فشاریم که مطالعه در معایب و مفاسد اجتماعی، و شناسایی آنها، برای درمانشان ضرورت دارد. کسی که سیر تاریخی اخلاق و ادب اجتماعات انسانی را مطالعه می‌کند، ارزش و اهمیت کارش از ارزش کار مورخان حوادث و وقایع کمتر نیست؛ زیرا مورخ حوادث و وقایع، تنها لایه‌های سطحی تمدن را به ما نشان می‌دهد و از درگیریهایی پادشاهان و به دنیا آمدن شاهزادگان و عروسی تاجداران و جنگ و ستیزها و حوادث زندگی مردان بزرگ و انقلابات و دگرگونیهای ظاهری، و جمعاً همه اتفاقاتی که آشکارا و در سطح جامعه می‌گذرد، حکایت می‌کند، اما

۱. Plaute، شاعر و نمایشنامه‌نویس یونان قدیم (سال ۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش از میلاد مسیح)



مورخ آداب و خلیات مردم، از باطن و اعماق فکر و روح یک قوم و ملت سخن می‌گوید و سیمای واقعی مردمی را به‌ما نشان می‌دهد که زحمت می‌کشند، رنج می‌برند، و در انتظار تغییر و تحوّل هستند؛ از زنی سخن می‌گوید که از زندگی دشوار خود به‌ستوه آمده، از کودکی که زیستنش به‌جان‌کندن می‌ماند، و از درگیریها و جنگ و ستیزهایی حکایت می‌کند که از سروصدا و جاروجنجالش کمتر کسی خبردار می‌شود، و بی‌عدالتیها و ستمگریها را افشا می‌سازد و نشان می‌دهد که در اعماق فکر و روح مردم چه چیزهایی هست، و چه نیش و نوش‌هایی؛ و از آدم‌هایی حرف می‌زند که از گرسنگی جان می‌سپارند، پابره‌نه راه می‌روند و لباس ژنده می‌پوشند. از محرومان می‌گوید و از یتیمان و تیره‌روزان و رسواشدگان؛ و از همهٔ مردگان متحرکی سخن به‌میان می‌آورد که در تاریکی سرگردان‌اند. تاریخ‌نویس طبقات و آداب و عادات مردم، باید مانند یک برادر و یک قاضی عادل، به‌زیرزمین‌هایی فرورود که بیگانه را در آنها راهی نیست، و در آنجا با کسانی آشنا شود که می‌زنند و می‌کشند و می‌گیرند و عذاب می‌دهند و عذاب می‌کشند؛ حق‌دیگران را می‌بلعند و گرسنه می‌مانند، بدکارند و بد می‌بینند؛ و همهٔ آنها در هم فرورفته‌اند و لابه‌لای همدیگر می‌لولند. این تاریخ‌نویسان، وقایع‌نگاران روح و فکر و خلق و خوی آدمیان‌اند که قطعاً کارشان از مورخان وقایع سطحی و آشکار، پایین‌تر نیست. آیا مقام آلفی‌ری<sup>۱</sup> از ماکیاول کمتر است؟ آیا لایه‌های زیرین تمدن، به‌علت آنکه تاریکتر و عمیقتر است، از لایه‌های سطحی و رویین آن اهمیت کمتری دارد؟ آیا کسی که غارهای تاریک را نمی‌شناسد، می‌تواند ادعا کند که همه چیز را دربارهٔ کوه و کوهستان می‌داند؟

---

۱. Dante Alighieri، دانتّه شاعر و نویسندهٔ بزرگ ایتالیا (۱۲۶۵-۱۳۲۱) معروفترین اثرش کمدی الهی است، و نوشته‌های او در آثار ادبی ایتالیا و سراسر اروپا تأثیر گذاشته است.

در چند کلمه بگوییم و بگذریم که به آسانی می‌توان به تفاوت و فاصله این دو دسته از مورخان پی برد. هر کس تنها به مسائل و وقایع آشکار و بیرونی ملتها پردازد، مورخ خوبی نیست، و در صورتی کار او به کمال می‌رسد که از زندگی درونی و پنهان اقوام و ملل مطلع باشد. عکس این مطلب نیز صادق است؛ به این معنی که مورخ زندگی درونی و پنهان اقوام و ملل نیز باید به تاریخ بیرونی و آشکار آنها توجه کند. زیرا این دو تاریخ، یعنی تاریخ سیر افکار و خلیقات و تاریخ حوادث و وقایع، در یکدیگر نفوذ می‌کنند و اثر می‌گذارند. این دو تاریخ، دو چیز و دو موضوع متفاوت‌اند که پاسخگوی همدیگرند و به همدیگر گره می‌خورند و غالباً خالق همدیگرند. همه خطوط و آثاری که با مشیت پروردگار در سیمای بیرونی یک ملت نقش می‌بندد، موازی و مرادفش در اعماق تاریک و درونی آن قوم و ملت به وجود می‌آید. آشوبها و تشنجات درونی و باطنی یک جامعه نیز، در ظاهر آن به صورتهایی آشکار می‌شود. پس تاریخ واقعی مجموعه همه این چیزهاست، و تاریخ نویسنده واقعی کسی است که همه چیز را بداند و از مسائل آشکار و پنهان ملتها باخبر باشد.

آدمی دایره نیست که تنها یک مرکز داشته باشد، بلکه بیضوی است، و مانند هر بیضی دو مرکز دارد؛ یک مرکزش عمل است و مرکز دیگرش، اندیشه.

زبان عوامانه، زبان دزدان و تبهکاران، تبدیل لباس زبان است. در این نقطه، زبان شکل ظاهری خود را تغییر می‌دهد و چهره خود را با نقاب می‌پوشاند و لباسی از اصطلاحات و تعبیرات زشت و کراهت‌آور به تن می‌کند.

بدین گونه، ظاهری ترس‌آور پیدا می‌کند.

به دشواری می‌توان او را شناخت. آیا این زبان، همان زبان فرانسوی است؟ همان زبان ارجمند و نام‌آور جامعه بشری؟ این زبان، حاضر و

آماده است که وارد صحنه شود و با جرم و جنایت همزبان باشد، و آمادگی دارد که خود را به دست تبهکاران بسپارد، تا هرگونه که می‌خواهند آن را به کار گیرند؛ به سختی راه می‌رود، به چوبهای زیر بغل کوی او باشند، «کورد میرا کل»، تکیه می‌کند. و این چوبهای زیر بغل به آسانی به چماق تبدیل می‌شوند. این زبان، خود را چوب زیر بغل گدایان می‌نامد؛ همه اشباح و ارواح در چهره پردازی او سهم داشته‌اند؛ پایش را روی زمین می‌کشد و پیش می‌رود و سرش را راست نگاه می‌دارد. قدم برداشتن و حرکاتش دوگونه است و ابهام‌انگیز؛ برای بازی کردن هر نقشی آمادگی دارد؛ نیرنگبازان به او چهره‌ریا می‌بخشند، دستهای زهرآلود او را زنگاری می‌کنند، آتش افروزان ذغالی فامش می‌سازند، و آدمکشان سرخی خون را به صورت او می‌نشانند.

وقتی که آدمی به سخنان مردم شریف جامعه گوش می‌سپارد، در مقایسه زبان آنها با زبان مردمی که از اجتماع طرد شده‌اند، به حیرت می‌افتد. پرسش و پاسخ‌های مردم شریف مشخص است و روشن. اما وقتی که مطرودان با ما سخن می‌گویند، زمزمه نفرت باری به گوش ما می‌رسد، که هر چند طنین کلام انسانها را دارد، ولی بیشتر به زوزه و نعره جانوران شباهت دارد. این زبان تبهکاران است که کلمات در آن شکل و قواره خود را از دست می‌دهند، و کسی نمی‌داند که از دنیای جانوران چه چیزهایی در آن راه یافته است که گاهی احساس می‌شود مار هفت سری به زبان آمده است.

این زبان، کلامی است نامفهوم در دل ظلمت، که دندان قروچه می‌رود، پچ پچ می‌کند، و بژگی و پیچیدگی را به هم می‌آمیزد. در تیره‌بختی، تاریکی هست؛ در جنایت، تاریکی آن بیشتر است و این دو تاریکی، چون به هم آمیزند، زبان تبهکاران را می‌سازند. تاریکی در فضا، تاریکی در عمل، تاریکی در لحن. زبانی است پلید و ترس‌آور که می‌رود و می‌آید و

جست و خیز می‌کند و می‌خزد و نفس نفس می‌زند و در فضای وسیع و مه گرفته‌ای، افت و خیز و زندگی می‌کند که لبریز است از رطوبت و شب و گرسنگی و فساد و دروغ و بی‌عدالتی و برهنگی و خفقان و زمستان. و اینهمه چیزها روز روشن بینوایان است.

به زجر دیدگان با دلسوزی بنگریم. افسوس! ما خود که هستیم؟ من که هستم که با شما سخن می‌گویم؟ شما که به من گوش سپرده‌اید، که هستید؟ از کجا می‌آییم؟ آیا اطمینان دارید که پیش از تولد مرتکب خطایی نشده‌ایم؟ زمین بی‌شبهت به یک زندان نیست. از کجا معلوم که آدمی از محکومان دادگاه عدل الهی نباشد؟ از نزدیک زندگی را بنگرید! زندگی چنان آفریده شده که در هر جای آن مجازات و محکومیتی هست. شما خود را انسان خوشبختی می‌دانید؟ پس چرا همیشه غمگین هستید؟ هر روز نو، برای خود غم بزرگی دارد و دلهره‌های خرد و ریزی. دیروز نگران سلامت یکی از عزیزان خود بودید، امروز برای سلامت خود بیمناک هستید؛ فردا بی‌پولی نگرانان خواهد کرد؛ پس فردا از زخم زبان یکی از ملامتگران عذاب خواهید کشید؛ و پسین فردا گرفتاری یک دوست متأثرتان خواهد کرد؛ و روزهای بعد از آن، بدی هوا، گم و گور شدن یا شکستن یک چیز گرانبها؛ و حتی تسلیم شدن به لذایذی که برای شما کوفتگی جسم و سرزنش وجدان به همراه می‌آورد، نگران و مضطربتان خواهد کرد. گاهی مسائل و اتفاقات ناگوار اجتماعی شما را آزار خواهد داد. ابری در آسمان زندگی شما ناپدید می‌شود، و ابر تازه‌ای از سوی دیگر در آن پدیدار می‌گردد. در هر چند روز شاید یک روز را بیابید که غم و غصه‌تان در آن نسبتاً کمتر باشد، و آن روز را بتوانید شاد و بی‌خیال بگذرانید. حال آنکه شما از افراد انگشت شماری هستید که خود را خوشبخت می‌پندارید و گرنه دیگران از کسانی هستند که ابر غم مدام بر زندگی آنها سایه انداخته، و یک ذره از جایش تکان نمی‌خورد. آنها که با

عقل و خرد سروکار دارند، کمتر امکان دارد که مردم جهان را به دو دسته خوشبخت و بدبخت تقسیم کنند؛ زیرا می‌دانند که این عالم به یقین، دهلیز عالم دیگری است، و در این جهان، انسان خوشبخت وجود ندارد. و بهتر آن است که مردم جهان را به دو گروه روشنایی گزیدگان و ظلمت‌زدگان تقسیم کنیم.

کاستن از شمارِ ظلمت‌زدگان، افزودن به گروه روشنایی گزیدگان است. چنین چیزی باید منظور و هدف باشد. و به همین سبب، فریاد می‌زنیم و به بانگ رسا می‌گوییم: روی بیاورید به سوی آموزش و پرورش و علم و دانش. خواندن و نوشتن را فراگرفتن و سواد آموختن، شعله‌های روشنایی را در جهان برمی‌افروزد. با هر کلمه‌ای که مخلوق بی‌سواد بی‌فرهنگی می‌آموزد، جرعه روشنی در پهنه عالم افروخته می‌شود.

اما روشنایی شادمانی نمی‌آورد. آدمی در روشنایی رنج می‌برد، و هر چه بیشتر در روشنایی فرو رود، وجودش گرم‌تر می‌کشد و می‌سوزد. شعله دشمن بال و پراست. سوختن و از پرواز درنماندن، از عجایب هوشمندی و نبوغ است.

هنگامی که بیشتر می‌دانید و هنگامی که دوست می‌دارید، بیشتر رنج خواهید برد. روز با دیده‌گریبان و شبتم زده آغاز می‌شود. اگر روشن‌اندیشان، هیچ بهانه‌ای برای گریستن نداشته باشند، در غم ظلمت‌زدگان اشک می‌ریزند.



## ریشه‌ها

زبان عوامانهٔ تبهکاران، زبان ظلمت زدگان است.

در برابر این زبان معماگونه، که هم سرکوب شده است و هم سرکش، فکر آدمی در اعماق خود متأثر می‌شود، و فلسفهٔ اجتماعی به تأمل و مراقبه فرو می‌رود. در این زبان، مجازات و عقوبت را به چشم می‌توان دید. هر هجای این زبان، حال و وضعی دارد که محسوس و ملموس است. لغات عوامانه در این زبان، مثل آن است که زیر تیغ جلاّد چین خورده و خشونت تازه‌ای یافته و پنداری از روی بعضی از این لغات دود برمی‌خیزد. بعضی از جمله‌های آن، تبهکاری را در نظر شما مجسم می‌کند که ناگهان پیراهنش را چاک می‌دهد و شانه‌های خالکوبی شده‌اش را به شما نشان می‌دهد. تفکر آدمی تقریباً از پرداختن به این گونه مسائل امتناع می‌ورزد. استعاره، گاهی در این زبان، چنان گستاخ و بی‌شرمانه است که احساس می‌شود چندی با غل و زنجیر سر کرده است.

با همهٔ این اوصاف، این زبان عجیب حق دارد، که در قفسهٔ بزرگی، که هم برای پول سیاه جایی دارد و هم برای سگه‌های طلا، و "ادبیات" نام دارد، برای خود گوشه‌ای داشته باشد. این زبان، چه بخواهیم و چه نخواهیم، برای خود قواعد دارد، صرف و نحو دارد، شعر و شاعری دارد، و یک زبان تمام عیار است. بعضی از کلماتش چنان بی‌قواره‌اند که گویی

ماندرن<sup>۱</sup>، گوشه آنها را جویده، اما بعضی از کنایه‌ها و استعاره‌هایش چنان شکوهی دارند که پنداری و تون<sup>۲</sup> آنها را به‌زیان آورده است. این شعر ممتاز و مشهور:

«اما کجا رفتند برف‌های آنتان؟»

شعری است به این زبان. آنتان<sup>۳</sup> - آنته آتوم - کلمه‌ای است به‌زیان عوامانه تبهکاران "تون"<sup>۴</sup> که به معنای "سال گذشته" است. و اگر این معنا را گسترش بدهیم، شعر مفهوم وسیعتر و عمیقتری پیدا می‌کند. سی و پنج سال پیش، یعنی در سال ۱۸۲۷، در هنگام انتقال گروه بزرگی از محکومان به اعمال شاقه، بر دیوار یکی از سیاهچال‌های زندان بی‌ستر، هنوز این کلمات خردمندانه دیده می‌شد که پادشاه "تون"ها آنها را با میخ کنده بود:

les dabs d'antin tinaient siempre pour la pierre du Coeser.

که در زبان ادبی، این شعر چنین معنایی دارد: «پادشاهان پیشین همیشه برای تیمن و تبرک می‌رفتند»، منظور آن سر دسته تبهکاران، که او را با لقب پادشاه «تون»ها می‌شناختند، این بود که خود او نیز، مانند پادشاهان، برای تیمن و تبرک به سیاهچال آمده بود. و در اینجا "تبرک و تیمن" در سیاهچال کاربرد می‌یابد.

کلمه "دکاراد" *décarade*، در این زبان، به معنای حرکت سریع

---

۱. لوئی ماندرن Mandrin از سر دسته‌های نام‌آور تبهکاران، که در ۱۷۵۵ در روئن اعدام شد.  
۲. Villon (۱۴۳۱-۱۴۸۹) از شاعران فرانسوی

3. antan

۴. Thune در رمان نتردام دوپاری، کلوپین clopin پادشاه "تون"هاست. (ایو-گ).

دلیجانهای بزرگ است که کاربرد آن به شاعری چون ویون می‌برازد. کلمه‌ای که می‌تواند تاخت اسبها و پریدن جرقه‌های آتش را از زیر سمهایشان به ذهن بیاورد و دهن کجی زیرکانه‌ای است به این مصراع از شعر ستایش انگیز لافونتن که می‌گوید:

”شش اسب نیرومند اربه‌ای را می‌کشیدند“

اگر صرفاً از نظر ادبی در این زبان مطالعه و تحقیق کنیم، به شگفتیهای بسیار برمی‌خوریم و از این کار ثمره بسیار می‌بریم؛ که این زبانی است در زبانی دیگر، نوعی غده بیمارگونه است، پیوندی است ناسالم، که چیز عجیبی از آن برآمده، انگلی است که ریشه‌هایش را در تنه درخت کهنسال زبان سرزمین گُل<sup>۱</sup>، استوار کرده و شاخ و برگهای نحوست‌بارش در سراسر زبان گسترده شده است. اگر در این زبان کندوکاو کنیم، در لابه‌لای آن، جز زبان عوامانه قدیم سرزمین ما، زبانهای اسپانیایی و ایتالیایی، زبانهای مردم شرق دریای مدیترانه، زبانهای انگلیسی و آلمانی، زبان رمان<sup>۲</sup>، زبان لاتینی، و زبانهای مردم باسک و سلت را خواهیم یافت. با این وضع، ترکیبی است پیچیده و عجیب؛ زبانی است زیرزمینی که همه بینوایان در ساخت و ترکیب آن دست داشته‌اند. از هر ریشه متروک و مطرودی، پوسته‌ای در آن به جا مانده؛ هر نوع تیره‌روزی و عذابی، در این برکه، سنگریزه‌ای انداخته است و هر محنت و زحمتی ردپایی در آن، جا گذاشته است. گروهی از موجودات شرور و پست نهاد و عاصی و خشمگین، که رفته‌اند و به زندگی ابدی پیوسته‌اند، گاهی به صورت یک

۱. Gaule، منظور فرانسه است.

۲. Roman، زبانی برگرفته از لاتینی، که از نظر تاریخ زبان شناسی، مقدم بر زبان فرانسه است.



کلمه در این زبان به یادگار مانده‌اند.

دنبال زبان اسپانیایی می‌گردید؟ این زبان در شکل قدیم خود، لبریز است از کلمات اسپانیایی برای نمونه: *bofette* به معنای نفس، که از *bofeton* می‌آید؛ *vantane* به معنای پنجره، که از *Vantana* مشتق شده است؛ *gat* که همان *gato* به معنای گربه است؛ *acitte* که همان *aceyte* است به معنای روغن. زبان ایتالیایی می‌خواهید؟ برای نمونه این لغات را می‌آوریم: *spade* یعنی خنجر، که همان *spada* است؛ *carvel* به معنای کشتی، که *carvella* در ایتالیایی است. زبان انگلیسی می‌خواهید؟ برای نمونه می‌گوییم: *bichot* به معنای اسقف که همان *bishop* است؛ *raille* به معنای جاسوس، از *rascal* آمده که آدم پست و فرومایه را می‌گویند؛ و *pilche* به معنای غلاف یا جلد، از *Pilcher* می‌آید. دنبال زبان آلمانی می‌گردید؟ برای نمونه می‌آوریم: *caleur*، به معنای پسر، از *kellner*؛ *herse*، یعنی آقا، که از ریشه *herzog* است. زبان لاتینی را می‌جوید؟ برای نمونه می‌گوییم *frangir*، به معنای شکستن، که همان *frangere* است؛ و *affurer*، یعنی دزدیدن، که از *fur* می‌آید؛ *Cadene*، به معنای شمشیر، از *catena* برآمده. در این میان به کلمه‌ای اشاره باید کرد که در تمام زبانهای قاره اروپا به صورت اسرارآمیزی راه پیدا کرده، و آن *magnus* است، که در زبان اسکاتلندی به شکل *mac*، و به معنای رئیس و سرپرست طایفه است، و به معنای بزرگ و سرکرده. و اما در زبان عوامانه دزدان، این کلمه به صورت *meck* و *meg* به معنای خدا آمده است. و اگر دنبال زبان مردم با سکا می‌گردید، نمونه‌هایی می‌آوریم: *gahisto*، به معنای شیطان که از *gaiztoa*، با مفهوم بدی، می‌آید؛ و *Sorgabon* به معنای شب بخیر از کلمه *gabon* می‌آید. از زبان مردم سلت سراغ می‌گیرید؟ نمونه‌هایش را می‌گوییم؟ *blavin* به معنای دستمال، را از *blavet* برگرفته‌اند؛ و *menesse*

۱. با این حال کلمه *mac* در زبان مردم سلت به معنای پسر است

یعنی زن و زن بدکار، را *meinec* می‌گویند، که در زبان مردم سلت به مفهوم سنگلاخ آمده است؛ و *barantl*، به معنای جویبار از *baranton* به معنای چشمه، آمده است؛ و *goffeur*، که قفل ساز است در *goff* به معنای آهنگر، ریشه دارد؛ و *guédouze* یعنی مرگ، از *guenn-du* در این زبان به معنای سفید و سیاه، مشتق شده است. و اگر در جست و جوی تاریخ هستید، به این نکته اشاره می‌کنیم که در این زبان، سکه‌های پول خُرد را *maltaises* می‌گویند، که یادبودی است از پولی که در کشتی محکومان به اعمال شاقه در جزیره مالت رواج داشته است.

گذشته از این ریشه‌های زبانی، این زبان ریشه‌های دیگری نیز دارد که طبیعی‌تر است و با خصوصیات روحی انسان ارتباط دارد:

اول، آفریدن کلمات، بی واسطه و بدون کمک گرفتن از زبانهای دیگر، که رمز و راز هر زبانی در این نکته نهفته است، و اساس و پایه نخست هر زبانی در اینجاست که با کلماتی که هیچ کس نمی‌داند چگونه و چرا به وجود آمده‌اند، منظوری را بیان می‌کند. و این، سنگ پایه زبان است؛ و این زبان لبریز است از این گونه کلمات، کلماتی که بی مقدمه و بی واسطه، معلوم نیست از کجا و به ابتکار چه کسی وارد زبان شده‌اند. این کلمات دارای بن و ریشه‌ای نیستند و به کلمات دیگر شباهت ندارند و التقاطی از کلمات دیگر نیز نیستند. این کلمات عجیب و توخّش آمیز و گاهی کراحت آور، در تعبیر و تفسیر حالت و موضوعی، توانایی انکارناپذیری دارند و زنده و پر جوش‌اند. از این ردیف کلمات می‌توان این نمونه‌ها را آورد: *taule* به معنای جلاد؛ *sabri*، جنگل؛ *taf*، فرار؛ *larbin*، خدمتکار؛ *pharos*، ژنرال یا حاکم یا وزیر؛ *tabouin*، شیطان و بعضی از این کلمات، مانند *rabouin* هم خشن‌اند و هم وحشت‌انگیز و مانند "سیکلوپ"ها، دیوهای عبوس و خشمگین، در شنونده اثر می‌گذارند.

دوم، استعاره. طبعاً هر زبانی که می‌خواهد همه چیز را بگوید و در

عین حال همه چیز را پنهان کند، باید برای این منظور، صورت‌ها و اشکال متعددی در اختیار داشته باشد. دزدی که می‌خواهد برای دستبرد زدن توطئه چینی کند، و محکومی که می‌خواهد نقشه فرار خود را با هم زنجیرانش در میان بگذارد، باید با زبان استعاره مقصودش را بگوید این زبان، از هر زبان دیگری بیشتر استعاره دارد، که نمونه‌هایی از آن را می‌توان نقل کرد: "پیچ و مهره کسی را تاب دادن" یعنی گردنش را پیچاندن؛ "پیچ دادن یعنی خوردن؛ روی هم گذاشتن"، یعنی محاکمه شدن؛ موش، یعنی دزدِ نان؛ "لانسکنه‌ها" حمله کردند، یعنی باران می‌بارد. این تعبیر اشاره‌ای دارد به تاریخ؛ و خط کج و طولانی باران را به نیزه‌های خمیده "لانسکنه"‌ها تشبیه می‌کند؛ و همان چیزی است که ما موقع باران می‌گوییم: "می‌بارد مثل سرنیزه". و در بعضی از موارد که این زبان، دوران نخستین خود را پشت سر می‌گذارد و به دوران بعدی می‌رسد، کلمات نیز از آن حالت خام و ابتدایی خود در می‌آیند و شکل استعاره و مجاز به خود می‌گیرند. شیطان، دیگر "رابوئن" نیست، بلکه نانوا می‌شود، کسی که دیگران را در تنور آتش می‌گذارد. این کلمه بار معنایی بیشتری دارد، اما عظمت رابوئن را ندارد، و به‌راسین می‌ماند بعد از گرنی، یا به‌ارپید بعد از آشیل، که با زبانی نرم‌تر و پر معناتر از ادیبان پیش از خود سخن گفته‌اند. و اما بعضی از جمله‌های این زبان، که در دوران اول و در دوران دوم به یک صورت مانده و تغییر نکرده‌اند، هم حالت توخّش آمیز دارند و هم استعاری‌اند. برای نمونه، این جمله: "توی ماه نقب می‌زنن و جوونها را رَم می‌دن"، یعنی "در شب تاریک برای دزدیدن اسبها می‌روند". این گونه جمله‌ها مانند گروهی از اشباح در ذهن ما فرو می‌روند، و کسی به مفهوم واقعی آنها توجه نمی‌کند.

سوم، نیرنگ این زبان برای تبهکاران و ظلمت زدگان مفهوم زندگی را

دارد. این زبان از هر چیز به میل و هوس خود بهره می‌گیرد و چیزهایی را که لازم دارد برمی‌دارد، و در وقت لزوم آن را تکه تکه می‌کند، خلاصه می‌کند، یا با خشونت صورت تازه‌ای به آن می‌دهد، و گاهی با کلمات معمول و مرسوم، که این چنین در همشان می‌ریزد و دگرگونشان می‌سازد، تعبیرات شاعرانه‌ای به وجود می‌آورد که در آنها دو چیز دیده می‌شود یکی ایجاد و ابتکارات، دیگری استعاره. و نمونه‌هایی از آن: «در شکه و راجی می‌کند. بویش می‌آد که گاری پاتن توی خرابه‌داره فرفر می‌کنه» که معنی‌اش این است: «سگ پارس می‌کند. گمان می‌کنم که دلیجان پارس از توی جنگل عبور می‌کند» ... یا «آقا دیوه خره، خانم دیوه رویاهه، پری دیدنی»، یعنی «آن آقا عقل و شعور ندارد، زنش حقه‌باز است، دخترش خوشگل است» و گاهی برای منحرف کردن شنونده، این زبان دنباله‌های بی‌معنی و کشداری مانند «آرگ - ایترگ - اوش» به آخر کلمات افزایند. برای نمونه می‌گویند:

Vousi ergue trouvaile bon orgue cegigotmuch

به جای آنکه بگویند:

Trouvez-vous ce gigot bon?

که به این معنی است: «این گونه ژبگوبه نظر شما خوب است؟» و این جمله را که کارتوش، یکی از تبهکاران نام آور، به یکی از نگهبانان زندان گفته بود تا بفهمد پولی که برای فرار به او داده، بس بوده است یا نه؟ و در این اواخر، mar را نیز به بعضی از کلمات می‌افزایند.

این زبان چون زبان فساد است، خود نیز زود به فساد می‌گراید. وانگهی چون همیشه با تبهکاران در حال پنهان شدن و گریختن است، به محض آنکه احساس خطر کند، شکل و قیافه‌اش را عوض می‌کند؛ و

برخلاف گیاهان نورپسند، به هر جای آن که روشنائی بتابد خشک می‌شود. پس این زبان مرتباً از هم می‌پاشد و به صورت دیگری جمع می‌شود و ترکیب تازه‌ای می‌یابد. و این کار در تاریکی و با سرعت انجام می‌پذیرد و هرگز به پایان خود نمی‌رسد. در طی ده سال، این زبان به اندازه ده قرن تغییر می‌کند. برای نمونه larton<sup>۱</sup> می‌شود Gail؛ Lartif<sup>۲</sup> می‌شود Fertanche؛<sup>۳</sup> Fertanche؛ momignard<sup>۴</sup> به Siques؛<sup>۵</sup> Frusques؛ Chique<sup>۱</sup> به egrugeoir؛ Colabre<sup>۲</sup> به colas تبدیل می‌شود. و شیطان از "گایستو"، به "رابوئن" و سرانجام به "نانوا" تغییر شکل می‌دهد کشیش را ابتدا "موش سیاه" می‌گفتند سپس "گراز"؛ خنجر را ابتدا "بیست و دو" می‌گفته و بعد از آن "شاخه سیب" و بعدها "قلقلک"؛ مأمور پلیس را "مسخره" می‌نامیدند، که بعدها "اسب"، "موقرمز"، "قیطان فروش" و "آجان" جای "مسخره" را گرفتند. جلاد را "آدم آهنی" می‌گفتند و سپس نام‌های دیگری به او دادند، مانند "چارلی" "کله کن"، و "دروگر". در قرن هفدهم از این زبان، زدو خورد کردن را، "توتون به‌همدیگر دادن" می‌گفتند؛ و در قرن نوزدهم، "پوزه همدیگر را جویدن". در این دویست سال، بیش از بیست بار این اصطلاح عوض شده بود تا کار به اینجا رسیده بود. اگر کارتوش از سردسته‌های معروف راهزنان، یک قرن بعد زنده می‌شد و با لاسونر<sup>۸</sup>، به زبان مرسوم زمان خود حرف می‌زد، لاسونر گمان می‌کرد که او به زبان عبری حرف می‌زند. چون در این سالها زبان مخصوص تبهکاران، به رنگ و شکل دیگری درآمده بود، و طبعاً کلمات این زبان، مانند کسانی که به این زبان تکلم می‌کنند، مدام در حال فرار و

از ۱ تا ۷. معنای کلمات چنین است: نان، اسب، کاه، کودک خردسال، لباس زنانه، کلیسا، گردن.

۸. Lacenaire از تبهکاران فرانسوی در قرن نوزدهم که در ۱۸۳۶، در سی و شش سالگی اعدام شد.

تغییر قیافه‌اند.

با این حال، گاهی، کلماتی از زبان پیشینیان، دوباره جان می‌گیرد و در زبان امروزی، می‌نشیند. هر منطقه نیز زبانی مخصوص به‌خود دارد؛ در قرن هفدهم، در تأمیل زبانی رواج یافته بود که به‌همین نام خوانده می‌شد، و زبان "تون" ها در زندان بی‌ستر پایگاه استواری داشت، و زندانیان، چنانکه در میان "تون" ها مرسوم بود، لفظ *anche* را به‌آخر بعضی از کلمات می‌افزودند. برای نمونه، به‌جای آن‌که بگویند *bois-tu* می‌گفتند: *boyanche-tu* و به‌جای *il croit*، می‌گفتند: *croyanche* اما همین اصل نیز ثابت نبود، و مدام این‌گونه چیزها نیز تغییر می‌کرد، و پس از مدتی لفظ دیگری به‌آخر کلمات می‌افزودند.

دانشمندان وقتی که بخواهند درباره‌ی چیزی تحقیق و تعمق کنند، آن را در لحظه‌ای که ثابت و نامتحرک است زیر نظر و مراقبه قرار می‌دهند. اما این زبان که مدام بخار می‌گردد و دود می‌شود و به‌هوا می‌رود، اگر موضوع مطالعه و تحقیق دانشمندی باشد، موجب دردسر او خواهد شد، و او را وادار به تفکر و تأمل خواهد کرد. با این وصف، تحقیق در این زمینه بسیار پرفایده و آموزنده است. در این زبان، هیچ استعاره و هیچ تغییر و تبدیلی نیست که درس سودمندی به‌ما ندهد. در این زبان، «زدن» به‌معنای «وانمود کردن» است. وقتی که می‌گویند: «بیماری را می‌زند»، مقصودشان این است که «وانمود می‌کند که بیمار است» و قدرت و قوت این زبان در نیرنگ نهفته است.

به‌نظر این تبه‌کاران، انسان با «تاریکی» پیوند دارد، زیرا شب را *Sorgue* می‌گویند و انسان را *orgue* و با این حساب، انسان برآمده از شب است.

تبه‌کاران عادت کرده‌اند که اجتماع را فضایی کشنده، و نیرویی

نحوست بار بدانند، و از آزادی خود چنان سخن می‌گویند که گویی تندرستی آنها در آزادی است: و کسی که بازداشت شود، "بیمار" است و مردی که در دادگاه محکوم شود، «مرده» است.

برای یک زندانی، که در یک چهار دیواری محصور شده، چیزی وحشتناک‌تر از آن نیست که به اجبار، پارسا و نجیب بماند. در این زبان، سیاهچال را *castus* می‌نامند. در این جایگاه ترس آور، زندگی بیرون از زندان، همیشه به صورتی شادی انگیز در نظرشان مجسم می‌شود. زندانی زنجیرهای آهنین به پای دارد. شاید به گمان شما، آنها پای خود را برای راه رفتن می‌خواهند. حال آنکه چنین نیست، آنها پای خود را برای رقصیدن می‌خواهند. و به همین سبب وقتی که زنجیرها را از آنها می‌کنند، و پای او آزاد می‌شود، فریاد می‌کشد که "حالا می‌توانم برقصم" ازه را *basteringue* می‌گویند - این نامگذاریها بی دلیل و بی مأخذ نیست - چنین تبهکاری دو سر دارد: یک سر، که به یاری آن فکر می‌کند و برای تبهکاری نقشه می‌کشد، و نان خود را در می‌آورد؛ و یک سر، که روز مرگ آن را به دست جلاّد می‌سپارد. سری که به او راه شرارت و جنایت را نشان می‌دهد، سوربن<sup>۱</sup> نام دارد، و سری که به هنگام اعدام زبر ساطور گیوتین از تن او جدا می‌شود، "کنده" نامیده می‌شود آنگاه که آدمی همه ثروتش لباس پاره اوست، و دل و اعماق وجودش پر از بدی و شرارت است، و از نظر مادی و اخلاقی، گدایی است تمام عیار، طبعاً برای هر نوع جرم و جنایتی آمادگی کامل دارد. چنین کسی مانند شمشیر دو دم است؛ یک دم آن تیره‌روزی است و دم دیگرش سیاهکاری. در این زبان "گدا" را سرگردان می‌نامند؛ زندان محکومان به اعمال شاقّه را آتشدان عذاب؛ و محکوم چنین زندانی را "دسته هیزم" می‌گویند؛ و زندان را "مدرسه شبانه‌روزی" نام داده‌اند، که راه و روش و منظور مجازات را از این کلمات می‌توان

۱. Sorbonne، دانشگاه معروف پاریس.

دریافت. اما این تبهکاران، میدان عمل بسیار وسیعی در برابر خود دارند. من و شما و هر کس دیگر، در نظر آنها می‌توانیم دزد زده باشیم. آنها میدان عمل خود را Pantre می‌گویند، که Pan یعنی همهٔ عالم. می‌خواهید بدانید ترانه‌ها و اشعاری که در زندانهای اعمال شاقه، بر سر زبانهاست، و خودشان آنها را lironfa می‌گویند، از کجا آمده‌اند؟ گوش کنید تا بگویم: زندان شاتله پاریس سرداب بزرگی داشت در کنار رودسین، که هشت پا از سطح آب پایین‌تر بود؛ پنجره و روزنه‌ای نداشت و یگانه راه آن به بیرون، در آن بود. هوا به آن راه نداشت، و سقف این سرداب گنبدی بود سنگی، فرش آن از گِل بود، آن هم به ضخامت بیست بند انگشت. ریزش و تراوش آب موجب شده بود که سقف آن بپوسد و ترک بردارد هشت پا بالاتر از زمین تیرکی کار گذاشته بودند و از این سو تا آن سو بر فراز سرداب، که دراز بود و ضخیم، در فاصله‌های معین، زنجیرهایی از این تیرک آویخته بودند به درازی سه پا، و در انتهای هر زنجیری یک غل بود. محکومان به اعمال شاقه را پیش از آنکه به زندان تولن انتقال بدهند، در این سرداب نگاه می‌داشتند. در زیر این تیرک، آن تیره روزان را به زنجیر می‌بستند. و چون زنجیرها کوتاه بودند، آنها نمی‌توانستند دراز بکشند، و تقریباً به حال آویزان می‌ماندند. برای آنکه به نان و کوزهٔ آب خود برسند، ناچار بودند، بدن خود را پیچ و تاب بدهند. در بالای سرشان سقف کوتاه گنبدی شکلی بود. تا زانویشان در گل فرو می‌رفت، و پشت سرشان آلوده بود به مدفوع. آنها چنان به ستوه می‌آمدند که زانوها را تا می‌کردند و در حال نیمه آویزان، پلکها را می‌بستند و هر دم غل به گردنشان فشار می‌آورد و آنها را از خواب بر می‌انگیخت. بعضی از آنها در همانجا به آغوش مرگ می‌شتافتند. و آنها که زنده مانده بودند، برای خوردن غذایشان، که نگهبانان روی گلهای انداخته و رفته بودند، به کمک پنجهٔ پاکاسه را پیش می‌کشیدند و چیزی می‌خوردند که زنده بمانند. چند روز آنها را به این



حال می‌گذاشتند؟ یک ماه، دو ماه، و گاهی تا شش ماه؛ یکی از این محکومان یک سال در آنجا مانده بود. این سرداب اتاق انتظار محکومان بود. گاهی مرد تیره روزی که چندین ماه در این سرداب ترسناک عذاب می‌کشید، جرمش این بود که از لانه خرگوشان شاه، خرگوشی دزدیده بود. در این گور دوزخی چه می‌کردند؟ همان کاری را می‌کردند که دوزخیان می‌کنند؛ آواز می‌خواندند، زیرا در جایی که امید نیست آوازخوانی که هست.

در ساحل جزیره مالت، وقتی که کشتی محکومان به اعمال شاقه نزدیک می‌شد، پیش از صدای پاروها، صدای آوازشان به گوش ساحل نشینان می‌رسید. سورونسان<sup>۱</sup>، که به جرم شکار قاچاق محکوم شده بود، و او را از زندان اعمال شاقه به این سرداب جهنمی برده بودند، گفته بود تنها چیزی که او را زنده نگاه داشت یافتن قافیه بود. گروهی شعر را چیز بیهوده‌ای می‌دانند. می‌گویند قافیه به چه درد می‌خورد؟ تقریباً همه ترانه‌های این زبان در این گونه سردابهای جهنمی خلق شده‌اند. ترانه‌های حزن‌انگیزی که ورد زبان محکومان به اعمال شاقه در کشتی موتگومری<sup>۲</sup> بود، محصول همین سرداب بودند. بعضی از این ترانه‌ها نحوست بارند، و بعضی شاد. و پاره‌ای لطیف و رقت‌انگیز:

این دنیا تماشاخانه است  
تماشاخانه کودک تیرانداز<sup>۳</sup>

هر کاری که بکنید، نمی‌توانید عشق را، این خانه نشین جاودانه قلب

1. Survincent

2. Montgomery

۳. کودک تیرانداز، کوبیدن Cupidon است. یعنی فرشته کوچکی که تیر عشق را به قلب عاشقان می‌زند.

آدمی را، براندازید.

در دنیای تیرهٔ تبهکاران، هر کس رازدار خویش است. هر کس رازی دارد. و راز، این بینوایان را به همدیگر متصل و با هم متحد می‌کند. اگر راز را از این تبهکاران بازگیرید، به آن می‌ماند که یکی از اعضای بدنشان را قطع کرده باشید. در این زبان افشای راز را «خوردن لقمه» می‌گویند. ظاهراً با این تعبیر، می‌خواهند بگویند که اگر کسی راز دیگری را فاش می‌کند، مثل آن است که لقمه‌ای از گوشت تن او را خورده باشد. از کسی می‌پرسند: آن سیلی چگونه بود؟ با استعاره جواب می‌دهد که «برق سی و شش شمع را به چشم دیدم»<sup>۱</sup>.

و اما در زبان تبهکاران شمع (chandelle) را، دمیدن و پف کردن (camoufle) می‌گویند، که در زبان ادبی Camouflet و Soufflet قافیه یکدیگر می‌شوند. این گونه استعارات زبان تبهکاران، گاهی در دانشمندان و نویسندگان نیز اثر می‌گذارد؛ می‌بینم که پولایه تبهکار می‌گوید: من شمع را روشن می‌کنم؛ و به جای کلمهٔ شمع یعنی Camoufle، chandelle را به کار می‌برد؛ و ولتر در یکی از آثارش می‌نویسد: «لانگویل لابومل،<sup>۲</sup> سزاوار صد camoufle است». و او نیز در اینجا کلمهٔ Camoufle را پنداری از زبان دزدان وام می‌گیرد.

در هر قدم که در دنیای این زبان به جلو بردارید، به کشف تازه‌ای دست می‌یابید. کاوش در این زبان مخصوص، ما را به نقطهٔ برخورد جامعهٔ پذیرای نظم و جامعهٔ مطرود و ملعون می‌رساند. این زبان به اعمال شاقه محکوم شده است.

و این مسأله که اصول فکری گروهی از آدمیان در چنین گودالی سقوط کند، و ستمکاری تقدیر این اصول را این چنین به خواری و خفت بکشد و

۱. برق از چشم پرید.

2. Langleviel La Beaumelle

یا بند و زنجیر در اعماق، نگاهشان دارد، چیزی است حیرت‌انگیز.  
وای که اندیشهٔ بینوایان چه پست و حقیر است!

افسوس! ... آیا در این ظلمت کسی به یاری فکر و روح آدمیان نمی‌آید؟ آیا سرنوشت مقدر کرده است که آدمی در آن گودال تاریک تا ابد چشم به راه فرشتهٔ نجات بماند، و چشم به راه دلاوری باشد که بیاید و بندهای او را بگشاید؟ در انتظار مرد بزرگی باشد که بر پشت پگاز<sup>۱</sup>، یا هیپوگریف<sup>۲</sup> بنشیند و تاخت کنان از گرد راه برسد؟ در انتظار پهلوان جنگاوری باشد که همچون سپیده‌دم، با دو بال بزرگ از گنبد آبی آسمان فرود آید؟ آیا تا دنیا دنیا است، باید چشم به راه آینده‌ای روشن بماند؟ آیا تا دنیا دنیا است باید در اعماق غرق آب‌ها بماند و غوغای نزدیک شدن مال<sup>۳</sup> را بشنود، و در زیر چرخشها و جنبشهای هولناک امواج، هر لحظه بیشتر هجوم ظلم و فشار را احساس کند؟ آیا باید در آن اعماق تاریک، بی‌روشنایی بماند و بی‌امید، صدای گامهای هولناک دیوی را از نزدیک بشنود، متشنج و لرزان و آشفته به خود پیچد، و تا ابد در تاریکی، و در بند بماند؟ و مانند آندرومد<sup>۴</sup> تیره‌بخت باشد که با آنهمه زیبایی، برهنه و سپیداندام، در اعماق ظلمات مانده بود.

۱. Pegase، اسب بالداري در اساطير يونان.

۲. Hippogriffe جانوري افسانه‌اي که نيمي از بدنش اسب است نيم ديگرش گرگ.

۳. Mal جانوري که مأمور کشتن «آندرومد» بود.

۴. Andromede، در اساطير يونان قدیم، دختر پادشاه حبشه بود، که به زیبایی‌اش مغرور بود، و خود را از پريان زیباتر می‌دانست. نپتون براو خشمگین شد، و جانور هولناکی را مأمور کرد که آندرومد را زیر آب ببرد. پادشاه حبشه برای نجات کشورش، دختر خود را به دست آن جانور سپرد. آنگاه آندرومد را بر تخته سنگ بزرگی در زیر آب به زنجیر کشیدند، و او هر لحظه منتظر بود که آن جانور به او نزدیک شود و بدنش را پاره پاره کند.

## زبانی که می‌گرید و زبانی که می‌خندد

از مجموع چنین بر می‌آید که زبان چهارصد سال پیش تبهکاران و زبان امروزی آنها، زیر نفوذ فکر و روح اسرارآمیزی است که به هر کلمه، گاهی حالتی اندوهگین می‌دهد و گاهی حالتی تهدید بار. اندوه مژمن و توخس آمیز تبهکاران کورد میراکل را در این زبان می‌توان یافت. آنها وقتی دور هم جمع می‌شدند، ورق بازی می‌کردند، و این ورقها مخصوص خودشان بود. چند تا از آن ورقها به دست ما رسیده است. روی ورق هشت خاج، تصویر درخت بزرگی است با هشت برگ گشنیز، که تجسمی است از جنگل؛ و در زیر این درخت آتشی افروخته‌اند و سه تا خرگوش یک شکارچی را به سیخ کشیده‌اند و آنها را روی آتش کباب می‌کنند، و بر سر این آتش، دیگی هم هست که سر سگ شکارچی از آن بیرون آمده، و جمعاً نقشی است هراس انگیز که بیم و هراس را با شوخی و مسخرگی درآمیخته است. در چنان جایی که چنین نقشهایی را می‌پسندیدند، زبان مخصوص تبهکاران نیز شکل می‌گرفت. ترانه سرایی و مسخره‌بازی و پرخاشگری، نمودارهایی هستند از بیچارگی و درماندگی آنها، و همه آن تصنیف‌ها و ترانه‌ها، که بعضی از ملودیهایشان باقی مانده و به نسل ما رسیده، پست و رذیلانه است، و گاهی گریه‌آور، آمیزه‌ای است از خواری و زاری. طبقه دزدان، خود را "طبقه دزدان بینوا" می‌نامند، و چنین بینوایی

مانند خرگوشی است که خود را از انظار پنهان می‌کند، و موشی که می‌گریزد، و پرنده‌ای که به هوا پرواز می‌کند. و کمتر اتفاق می‌افتد که اعتراضی بکند، و هر وقت که به ستوه می‌آید، آه می‌کشد. آنها آن آه و ناله‌ها را به زبان مخصوص خودشان بازگو کرده‌اند، و چند جمله‌ای به دست ما رسیده، که برگردان آن به زبان ما چنین است:

«من که سر در نمی‌آورم، چرا باید خداوند، یعنی خالق عالم و آدم، بچه‌های خود و نواده‌های خود را این قدر عذاب بدهد، و ناله و فریادشان را بشنود و خم بر ابرو نیاورد؟»

کسی که بینواست، هرگاه که فرصت اندیشیدن پیدا کند، خود را در برابر قانون ناچیز می‌بیند، و در برابر اجتماع حقیر؛ و ناچار زانو می‌زند و تقاضا و تضرع می‌کند، و سعی دارد که ترجم را برانگیزد و هر کس او را در این حال ببیند، گمان می‌کند که به پلیدی اعمال خود پی برده است.

در اواسط قرن هفدهم، دنیای تبه‌کاران دچار نوعی تحوّل شد؛ و از آن پس، آوازه‌های زندان و ترانه‌های دزدان، از آه و ناله فاصله گرفت و شاد و دشنام‌آمیز شد. ترانه‌های شکایت‌آمیز *anature* جای خود را به *Lariffa* داد. در قرن هجدهم، ترانه‌هایی که محکومان به اعمال شاقّه در کشتی‌ها و زندان‌ها می‌خواندند، شادی شیطنت‌آمیز و معماگونه‌ای داشت. یکی از این ترانه‌ها چنین بند برگردانی داشت:

میرلابایی، سورلابابو

میرلیتون ریون ریبت

سورلابایی، میرلابابو

میولیتون ریون ریبو

که شادمانه بود و پر از جست و خیز؛ گویی کلمات را با نوعی

روشنایی فسفری برق و جلا داده بودند و با یک جهش ناگهانی، پاره‌های آتشگون مواد مذاب را به میان جنگلی پرتاب کرده بودند.

و این ترانه‌های شاد را گاهی به هنگامی می‌خواندند که آدمیزادی را در سردابی یا در جنگلی خفه می‌کردند.

تحوّلی بزرگ بود و بسیار جدّی در قرن هجدهم، تصوّرات مالخولیایی این طبقه غمگین از بین رفته بود. این طبقه به‌خنده افتاده بود، و خدای بزرگ و شاه را به‌باد نیشخند می‌گرفت. در دوران لوئی پانزدهم، تبهکاران در زبان مخصوص خود، پادشاه فرانسه را "مارکی دو پانتن"<sup>۱</sup> می‌نامیدند، و جمعاً شاد و شنگول بودند. و نور ضعیفی از ظلمت‌کده‌هایشان به بیرون می‌تراوید که پنداری دیگر عذاب وجدان را حس نمی‌کردند، و به‌جای آنکه شهامتشان نومیدانه باشد، بی‌پروایی آنها با بی‌بند و باری و بی‌خیالی آمیخته بود. این وضع ظاهراً نشان می‌داد که تبهکاران، دیگر جرایم و جنایات خود را پلید نمی‌شمردند، و نمی‌دانم در میان اندیشمندان چه تکیه‌گاهی یافته بودند که خود نیز از آن خبر نداشتند. این تحوّل روحی در عالم تبهکاران، حاکی از آن بود که دزدیدن و غارت کردن رفته‌رفته، در دنیای فلسفه یا سفسطه جای پای برای خود باز کرده بود، و کم‌کم قباحات تبهکاری تا حدودی از بین رفته بود. در این دگرگونی، تبهکاران باید خود را مدیون فلسفه و سفسطه بدانند، که اگر وضع به‌همین ترتیب پیش برود، باید در انتظار آینده‌ای شگفت‌انگیز بود. لحظه‌ای در اینجا مکث کنیم. متّهم ما در این بحث کیست؟ قرن هجدهم متّهم ماست یا مکتب‌های فلسفی آن دوران؟ نه! چنین نیست. به‌قرن هجدهم نمی‌شود عیب و ایراد گرفت. در آن قرن، بنیادگذاران دایره‌المعارف، و پیشگام آنها، دیدرو<sup>۲</sup>، و فیزیوکراتها<sup>۳</sup> به‌سرکردگی

1 - marquis de Pantin      2. Diderot

۳. physiocrates پیروان نظریه‌ای اقتصادی، که هواخواهان آن به‌پیروی از دکتر Quesnay

تورگو<sup>۱</sup>، و فلاسفه به‌رهبری ولتر، و خیال پردازان، و در صدر آنها ژان ژاک روسو، چهار قدیس مبارزند؛ و پیشرفت همه جانبه جامعه بشری به سوی روشنایی مدیون آنهاست. آن چهار مبارز، چهار پیشگام جامعه بشری‌اند که از چهار جهت به سوی ترقی و تکامل می‌تازند. دیدرو به سوی نیکی پیش می‌رود، تورگو به سوی سود، ولتر به سوی درستی، و روسو به سوی عدل. اما در کنار فیلسوفان، و در زیر قدمهایشان، سفسطه‌گران جای گزیده‌اند که گیاهانی هستند زهرآلود، و همچون شوکرانی در یک جنگل دوردست و دست نخورده، به آسانی رشد می‌کنند. در آن قرن بود که جلادان از فراز پلکان کاخ دادگستری، کتابهای اندیشمندان رهایی‌بخش جامعه انسانی را به میان شعله‌های آتش پرت می‌کردند، نویسندگانی که امروز دیگر کسی نامشان را به یاد ندارد، و در آن هنگام پادشاه به آنها امتیازات زیادی داده بود و تشویقشان می‌کرد، چیزهایی می‌نوشتند و به دست مردم می‌دادند که ویرانگر و زیان‌بار بود؛ و بینوایان با حرص و ولع آن کتابها و جزوه‌ها را می‌خواندند. بعضی از نسخه‌های آن گونه تألیفات را، که زیر نظر و به‌همت یکی از شاهزادگان انتشار یافته، اینک در قسمتهای محرمانه کتابخانه‌ها نگاه می‌دارند. این کتابها را که تأثیر گذار بودند، به گونه‌ای مرموز و ناشناخته، در دسترس عموم قرار می‌دادند؛ و همین ناشناخته بودن و مرموز بودن، اشتیاق عموم را بیشتر بر می‌انگیخت، و خطرناک‌ترشان می‌کرد؛ زیرا این تألیفات نه در کتابفروشی‌ها، بلکه در پنهان و در تاریکی تکثیر و توزیع می‌شدند. از میان نویسندگان آنها، کسی که آثارش بیش از دیگران در ذهن جامعه تأثیرات

---

→ کشاورزی را تنها منبع ثروت می‌دانند.

۱. Turgot اقتصاددان فرانسوی، که در دوران لوئی شانزدهم به وزارت رسید. از کارهای عمده او حذف عوارض گمرکی در داخل بود.

بد و ناسالمی به جای گذاشت رستیف دولابرتون<sup>۱</sup> بود. این شیوه، نه تنها در فرانسه، بلکه در همه اروپا پیروانی داشت؛ و در آلمان، بیش از کشورهای دیگر زیان آور بود. شیللر این موضوع را در یکی دوره مشخص، در اثر معروفش به نام «راهزنان»<sup>۲</sup>، کوتاه و فشرده بازنگری می‌کند و به ما می‌آموزد که دزدی و غارتگری در برابر مالکیت و کار؛ به اعتراض ایستاده‌اند و چهره پرخاشجوریشان را نشان می‌دهند، و اندیشه‌ها و پندارهای نادرست، چهره‌هایشان را با لعاب افکار ظاهراً منطقی و فلسفی می‌پوشانند، و با ظاهری موجه، سعی در فریب دادن اذهان ساده مردم دارند. گاهی این اندیشه‌ها چنان زیبا و مردم فریب‌اند که حتی در میان کارگران و زحمتکشان نجیب و شریف هواخواهانی پیدا می‌کنند. سفسطه‌گران، مانند کیمیاگران، معجون ظاهراً فلسفی و دست ساز خود را به خوبی می‌شناختند و از حقیقت با خبر بودند. اما توده‌ها از واقعیت بی‌اطلاع بودند و، به همین دلیل، این نوع فلسفه‌های کذائی از هر سو پیش می‌رفتند. چنین چیزی، به هر شکل که باشد، مهم و خطرناک است. خشم و کین از رنج پدید می‌آیند، و تا هنگامی که طبقات خوشبخت جامعه، یا در خواب‌اند یا وانمود می‌کنند که حق را نمی‌بینند، و در هر دو حال چشمان خود را بسته‌اند، خشم و کین طبقات بدبخت مشعل خود را بر می‌افروزد و جامعه را با این شعله‌ها می‌آزماید. آزمایش با خشم و کین، چیزی است هر اس‌آور.

گاهی این جنب و جوشها به خشم و خروشی هول‌انگیز می‌انجامد، عصیان «ژاکری»<sup>۳</sup>ها در چندین قرن پیش از این نوع عصیانگری‌هاست، که در مقایسه با شورشها و انقلابات اجتماعی، بسیار ناچیز می‌نماید. زیرا

1. (۱۷۳۴ - ۱۸۰۶) Restif de la Bretonne

2. Brigands

۳. Jacqueries این شورش دهقانی، در نیمه ژوئن ۱۳۵۸، مناطق زیادی از فرانسه را به آتش کشید.



این قسم پرخاشگری‌ها در واقع جنگ بین ظالم و مظلوم نیست، بلکه عصیان گروهی مردم پریشان حال است بر ضد نظم و سلامت اجتماع، و در این عصیان همه چیز زیر و رو می‌شود.

این عصیان زلزله‌ای بود که در میان خلق افتاد.

این پرخاشگری‌ها همه چیز را درهم می‌ریزند و می‌توانند تداوم داشته باشند. اما در اواخر قرن هجدهم، انقلاب بزرگ فرانسه، این جنبش عظیم برای رسیدن به صداقت و عدالت، به این نوع شورشهای پرخاشگرانه پایان داد. انقلاب بزرگ فرانسه، نوعی آرمان خواهی بود که شمشیر در کف، قد راست کرد و با جوشش و جنبشی پرتوان و پرشتاب، موفق شد که دروازه‌های بد را ببندد و دروازه‌های خوب را بگشاید.

انقلاب فرانسه این نوع مسائل را حل کرد؛ حقیقت را در همه جا گسترش داد، گنداب‌ها را از بین برد، و موجب پاکیزگی زمانه شد، و تاج را بر سر مردم گذاشت.

در حقیقت، می‌توان گفت که انقلاب فرانسه، برای دوّمین بار، انسان را خلق کرد و به او جانی دوباره بخشید؛ زیرا حق و حقیقت را به انسان عطا کرد.

قرن نوزدهم، میراث دار اوست و از میراث او بهره می‌برد. امروز دیگر آن شورش‌های کور، نمی‌توانند سر بلند کنند؛ و هر کس منکر این حقیقت باشد، نابیناست؛ و اگر تردیدی در این نکته داشته باشد، ایله است. انقلاب، واکنشی است بر ضدّ شورشهایی از نوع «ژاکری».

به لطف انقلاب فرانسه، حال و وضع جامعه دگرگون شد؛ میکروب بیماریهای سلطنت طلبی و ارباب - رعیتی دیگر در خون ما وجود ندارند. قرون وسطی دیگر در زندگی ما جا و مکانی ندارد. دیگر ما در دوره و زمانه‌ای نیستیم که شورشهای کور و هراس انگیز سر بلند کنند و موجب شوند که ما در زیرگامهای خود جنب و جوش جریانات ترس آور را حس

کنیم، و یکباره ببینیم که این موش کورهایی که از زیر خاک عبور می‌کنند ناگهان از گوشه‌ای سردر بیاورند.

انقلاب، معنی و مفهوم اخلاقی دارد. وقتی که احساس حق طلبی گسترش یابد، احساس انجام وظیفه بسط پیدا می‌کند. رو بسپیر بحق می‌گوید: حقوق ملت، همانند آزادی است؛ در جایی پایان می‌یابد که آزادی دیگری آغاز شود. بعد از سال ۸۹، ملت در فرد متعالی گسترش می‌یابد. دیگر آدم فقیری را نمی‌بیند که صاحب حقی نباشد؛ و حتی بینوایی که از گرسنگی می‌میرد، در خود شرافت و حیثیت کشورش را احساس می‌کند. سلاح هر شهروند، شایستگی و برازندگی اوست. هر که آزاد باشد با وجدان است. کسی که رأی می‌دهد و انتخاب می‌کند، حکومت در دست اوست. و فسادناپذیر بودن از همین اصل ناشی می‌شود. به همین دلیل، در چنین عصری، زیاده طلبی‌های نادرست به جایی نمی‌رسد. در چنین فضایی، شجاعان کمتر برای افزون طلبی وسوسه می‌شوند. و سلامت انقلاب در این است که در روز رهایی، در چهاردهم ژوئیه، و در دهم اوت، دیگر افراد پست نهاد وجود نداشته باشند؛ و هر جمعی که در جایی گرد می‌آید، نخستین فریادش این باشد "مرگ بردزدان!"، که ترقی و تعالی انسان با شرف ساخته می‌شود، و حکومت آرمانی قانون با پست فطرتی و تبهکاری سازگار نیست. در سال ۱۸۶۸، همه گنجینه‌های کاخ توپلری را در چند گاری به جای دیگری منتقل کردند. پاسداران این گنجینه‌ها چه کسانی بودند؟ کهنه فروشهای حومه سنت آنتوان، و گروهی دیگر از پاره پوشها. این پاره پوشها به مرحله والایی از پارسایی و تقوارسیده بودند. صندوقهایی که بار این گاریها بود، درهایشان باز بود یا نیمه‌باز، و در میان صدها گوهر گرانبها که در این صندوقها جای داشتند و چشمها را خیره می‌کردند، تاجی بود از الماس، که با یاقوت‌های درشت زیور یافته بود، و بیش از سی میلیون می‌ارزید، و

پاره پوشان پا برهنه، نگهبان این تاج سلطنتی بودند. پس دیگر شورشیان ژاکری در میان ما نیستند. آن ترس کهن، آخرین اثرش را از دست داده، و دیگر از این پس نمی‌تواند در سیاست به کار گرفته شود. آن شیخ سرخ فام، از حرکت و جهش باز مانده است، و اینک همه عالم همه چیز را می‌دانند. دیگر مترسک‌ها کسی را نمی‌ترسانند. پرندگان با مترسک‌ها انس گرفته‌اند، و حتی روی آن می‌نشینند، و بورژواها به آن می‌خندند.

## دو وظیفه: هشیاربودن و امیدوار بودن

آیا باید گفت که همه خطرهای اجتماعی از بین رفته است؟ بی‌تردید، نه! اما شورشیان، از نوع ژاکری، دیگر وجود ندارند، و از این بابت اجتماع می‌تواند آسوده خاطر باشد. اجتماع می‌تواند مطمئن باشد که خون به مغز او هجوم نخواهد برد با این حال، باید مراقب ریه‌های خود باشد. از سکنه هراسی نیست، اما خطر بیماری سل هنوز وجود دارد. سل در یک اجتماع، نامش «بینوایی» است.

ذره ذره جان سپردن چه تفاوت می‌کند با آنکه صاعقه یکباره فرود آید و آدمی را بکشد؟ از تکرار خسته نشویم، که بیش از هر کار باید به فکر و تأمل پرداخت دربارہ حال و روز محرومان و دردمندان. از آنها دلجوئی کردن، فضای زندگی شان را پاکیزه ساختن، دوستشان داشتن، افقشان را وسعت بخشیدن، در تعلیم و تربیتشان کوشیدن، در زندگی راهنمایشان بودن، فرصت بی‌کار ماندن و ول گشتن به آنها ندادن، از بار زحمتشان کاستن و برآسایش آنها افزودن، فقر را در محدوده کوچکی به تنگنا انداختن، برای فعالیتهایی اجتماعی امکانات وسیع به وجود آوردن، مانند بریاره<sup>۱</sup> با صد دست از هر سوزیر بازوی گرفتاران و درماندگان را گرفتن، همه توان دولت و جامعه را برای ایجاد کارگاهها و

۱. Briaree، غول افسانه‌ای یونان قدیم که پنجاه دست داشت.

کارخانه‌ها، و تأسیس مدارس و هنرکده‌ها به کار گرفتن، دستمزدها را بالا بردن، بین کار و درآمد، از سیری ترکیدن و از گرسنگی مردن، تناسب و تعادل برقرار کردن، و خلاصه بگوییم دستگاه‌های دولتی و اجتماعی در کارهایی از این دست انسانهای مهربان و خوش قلب هرگز از یاد نمی‌برند. زیرا لازمه برادری همین چیزهاست. و حتی افراد خودخواه و مغرور این حقایق را می‌دانند که حکومت نیز باید این کارها را در صدر نیازمندیهای جامعه قرار دهد.

این نکته را نیز بگوییم که همه چیزهایی که شرح دادیم تنها ابتدای کار است. مسئله اساسی آن است که هرکار وقتی می‌تواند به صورت قانون در آید که آن را بر "حق" بشماریم.

در این مورد، اصرار نمی‌ورزیم. چون جای بحث آن، در اینجا نیست. اگر طبیعت، حکمت و مشیت نامیده شود، اجتماع را نیز باید بصیرت و معرفت نام داد. رشد معنوی و اخلاقی یک جامعه، ضرورت و اهمیتش کمتر از پیشرفتهای و ترقیات مادی آن نیست.

دانایی و معرفت برای یک جامعه امری است حیاتی. تفکر از نخستین نیازهای جامعه است. غلات غذای جسم است و حقیقت غذای روح آدمی. ذهنی که از دانایی و خرد پرهیزد ناتوان می‌شود. شکم‌های گرسنه ترحم ما را برمی‌انگیزند. برای افکار و اذهان گرسنه نیز دلسوزی کنیم. اگر در عالم چیزی باشد که از جان‌کندن انسانی به علت گرسنگی دردناکتر باشد، بی‌تردید فکر و روح آدمیانی است که آن قدر در تاریکی می‌ماند که می‌پلاسند و از بین می‌رود.

ترقی یک جامعه، به حل کردن این مسئله بستگی دارد. و سرانجام روزی می‌رسد که همه شگفت زده می‌شوند، وقتی که می‌بینند بشر در همه جا به سوی ترقی و تعالی گام بر می‌دارد، و همزمان با این پیشرفتهای، قشرهای محروم و عقب مانده نیز از بدبختی و تیره روزی در آمده‌اند، بر

اثر بالا رفتن سطح مادی و معنوی جامعه، بینوایی نیز از میان می‌رود. هر کس این راه حل را نپذیرد و در صحت آن تردید داشته باشد، اشتباه می‌کند.

در این زمان که ما زندگی می‌کنیم، گذشته هنوز قدرتش را از دست نداده است و باز آمده، و راستی که چه شگفت آور است باز آمدن و دوباره جوان شدن یک جنازه، و می‌بینیم که این جنازه به‌راه افتاده، و ظاهری پیروزمند دارد! و با همه عواملش یعنی با خرافات و موهوم پرستی باز آمده است و شمشیرش یعنی استبداد را، و درفش خود، یعنی نادانی را در دست دارد.. می‌بینیم که در کوتاه زمانی، جنازه گذشته در جنگ پیروز شده است و همچنان پیش می‌تازد و تهدیدمان می‌کند و قه‌قاه می‌خندد. او پشت دروازه‌های ماست. اما نباید نومید شویم و خود را ببازیم، بلکه باید اردوگاهی را که هانیبال سپاهش را در آن گردآورده، درهم بریزیم.

ما که ایمان داریم، از چه چیز بترسیم؟

عقب‌نشستن اندیشه‌ها دیگر ممکن نیست؛ همچنان که رودها را نمی‌توان به عقب بازگرداند.

اما کسانی که آینده را نمی‌خواهند، باید در این باره کمی فکر کنند. وقتی که آنان با ترقی و تعالی مخالفت می‌ورزند، آینده را محکوم نمی‌کنند، بلکه به محکومیت خود رای می‌دهند. آنان تسلیم بیماری تاریک‌اندیشی می‌شوند؛ گذشته را به خود تزریق می‌کنند. برای گریز از فردا یک راه بیشتر وجود ندارد، و آن، مُردن است.

مرگ دیر یا زود به سراغ جسم ما می‌آید، اما روح بی‌مرگ است، و چیزی که ما در پی آن هستیم، در همین جا است.

آری، رازها آشکار می‌شود، معما خود به‌زبان خواهد آمد و مسئله حل خواهد شد. آری "ملت" در قرن هجدهم طرح ریزی شد و در قرن

نوزدهم به کمال خواهد رسید.

و هر کس در این مورد تردید داشته باشد، ابلهی بیش نیست. جهان در آینده به سلامت و سعادت دست خواهد یافت. مشیت الهی چنین مقدر کرده است.

اجتماعات بزرگ بشری در آینده به سوی ترقی و کمال خواهند رفت و روزی خواهد رسید که وضع و حالشان منطقی و قابل قبول شود، یعنی به سوی تعادل، رو به سوی عدل گرایش یابند. نیرویی که هم زمینی و هم آسمانی است، از بطن بشریت بر خواهد آمد و بر او حکم خواهد راند و این نیرو معجزه‌ها خواهد کرد و بشر را به فرجامی شگفت آور خواهد رساند. این نیرو به یاری علم، که از آدمیان کسب می‌کند، و وقایعی که از سوی دیگر به یاری اش می‌شتابند، استحکام می‌یابد و از تضاد و پیچیدگی‌های مسائل و معضلات، که حل آنها محال می‌نماید، نمی‌هراسد، و در حل مسائل و مشکلات نظری و عملی توان لازم را دارد. از چنین نیروی اسرارآمیزی می‌توان توقع داشت که شرق و غرب را در یک روز زیبا، در اعماق گورستان رو به رو کند، و بناپارت را با پیشوایان مذهبی مسلمانان، در اهرام مصر به بحث و گفت و گو وادارد.

در انتظار چنان روزی، در پیشرفت مداوم روح و فکر آدمیان، تردیدی و تأملی و توقفی جایز نیست. فلسفه اجتماعی اساساً دانش صلح و آشتی است، و هدف آن نابود کردن خشم است برای این منظور، فلسفه در علل و اسباب درگیریها و دشمنی‌ها مطالعه و تحقیق می‌کند و در این مسیر از آزمایش و تجزیه و تحلیل و ترکیب دوباره دست بردار نیست. فلسفه اجتماعی در مسیر کاستن پیش می‌رود، کاستن خشم و کین.

این واقعه، که یک جامعه در تنبدادی از هم بپاشد، در تاریخ نظایر بسیار دارد. تاریخ پر است از ماجرای فروپاشی خلقها و امپراتوریه‌ها در یک روز روشن و خوب. این گردباد، این چیز ناشناخته، ناگهان سر

می‌رسد، یک جامعه را با همه آیینها و رسوم و قوانین آن در هم می‌ریزد و با خود می‌برد. تمدنهای باستانی هند، کلد، ایران، آشور، مصر، یکی پس از دیگری، فروریختند و از میان رفتند. چرا؟ نمی‌دانیم. دلیل و علت این تیره‌روزیها چه بود؟ آیا عیب و نقصهایشان را آن چنان حفظ کردند که از بین رفتند؟ این مرگ و میرهای خوفناک یک قوم و ملت را تا چه اندازه می‌توان به حساب خودکشی گذاشت؟ این پرسشها بی‌پاسخ اند. این تمدنهای کهن و محکوم، در تاریکی فرورفتند. ما بیش از این حرفی نداریم، و اینک با نوعی وحشت، فرورفتن کشتی‌های بزرگ بابل، نینوا، طرسوس<sup>۱</sup> و روم رادر میان امواج کوه پیکر قرن‌ها، و درکام تاریکی می‌نگریم. اما تاریکی آنجا روشنایی اینجاست. ما از عیوب و مفاسد تمدنهای کهن اطلاع زیادی نداریم، اما عیب و نقصهای تمدن امروز خودمان را می‌دانیم، و هر گوشه‌اش را به وضوح می‌بینیم. حسن‌هایش را می‌بینیم و عیبهایش را. در هر جا که درد و مرضی حس می‌کنیم، با کارد جراحی تحقیق می‌شکافیم؛ و تشخیص بیماری موجب می‌شود که دارو و درمانش را زودتر بیابیم. تمدن ما که محصول رنجها و زحمتهای بیست قرن است در نظر همه عالم عظیم است و شگفت آور. برای نجات دادن چنین تمدنی، باید به هر زحمتی تن داد؛ باید آن را مصفا کرد، به آن روشنایی بیشتری بخشید، و همه تلاشها و کوششهای فلاسفه باید در این راه به کار رود. فیلسوف امروزی یک وظیفه بزرگ دارد و آن گوش دادن به ضربان قلب تمدن است.

بار دیگر می‌گوییم، آزمایش ضربان قلب، به تمدن شور و شوق بیشتری می‌بخشد. و ما می‌خواهیم این صفحات را که "میان‌پرده" ناهمساز یک نمایش دردناک است، در اینجا به پایان برسانیم، و به این نکته اصرار می‌ورزیم که حتماً باید تمدن امروزی را به شور و شوق انداخت و

۱. Tarsous، در ترکیه - مغرب آدانا.



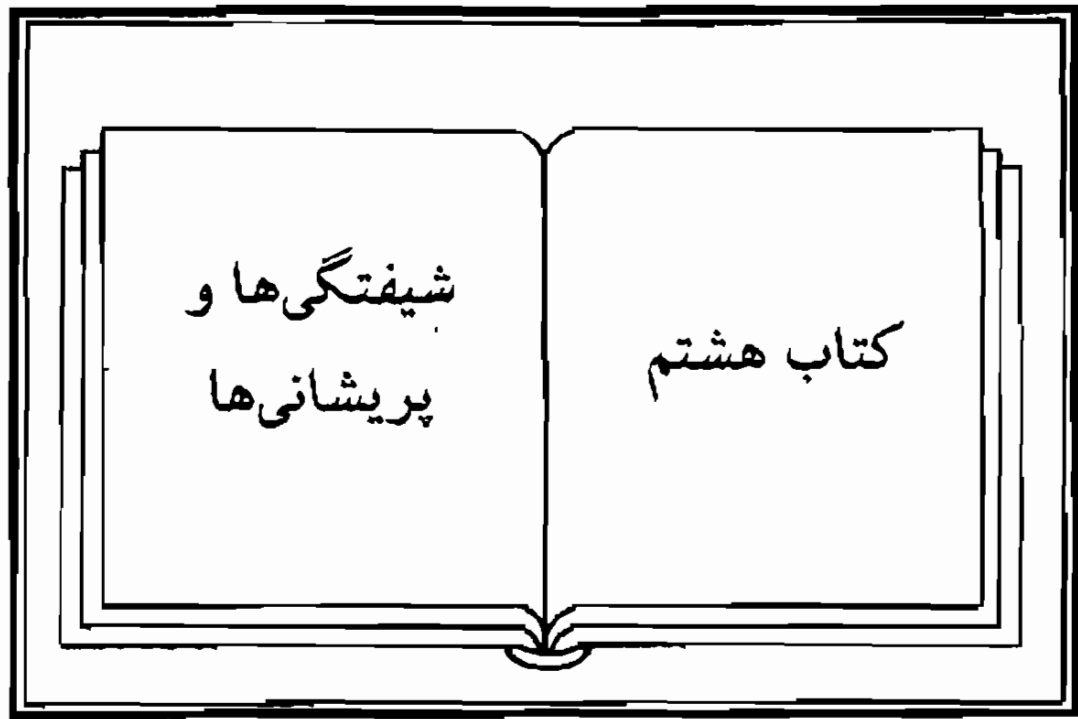
به او جرأت و جسارت بخشید. در ورای مسئله میرا بودن یک جامعه نامیرا بودن و جاودانگی جامعه بشری احساس می‌شود. کره زمین، در این گوشه و آن گوشه‌اش از این گونه زخمها و جراحته‌ها دارد، و این زخمها مانند کوههای آتشفشان سر، باز می‌کنند و چرکها و پلیدیها مانند بخار گوگرد بیرون می‌ریزند؛ و همین، باعث سالم بودن و بر جا ماندن جامعه بشری می‌شود. بیماریهای اقوام و ملل موجب مرگ نوع بشر نخواهد شد.

با این وصف هر کس سیر تحول اجتماعات بشری را دنبال می‌کند، در لحظاتی سرش را تکان می‌دهد، زیرا متوجه می‌شود که حتی نیرومندترین و محبوبترین و منطقی‌ترین جامعه‌ها، دوران مشخص و محدودی دارند، که وقتی به اتمهای آن برسند، از هم متلاشی می‌شوند.

آینده فرا خواهد رسید؟ هر وقت که جامعه‌ای به تاریکترین روزهای خود برسد، آدمی این سؤال را به زیان می‌آورد. رو به رو شدن خودپرستان مغرور با بینوایان چه غم‌انگیز است! که در یک سو خودپرستان مغرور در یک صف می‌ایستند، با خیالات واهی و آموزشهای تیره و تار اشرافی و اشتباهی سیری ناپذیرشان در اثر مستی و منگی و گیجی به علت افراط در خوشگذرانی، و ترس از رنج و زحمت، و غرور بی‌نهایت؛ و در صف دیگر بینوایان در کنار هم می‌ایستند، با حرص و حسادت و کینه ناشی از تماشای شادی دیگران، و جنب و جوش دائمی برای یافتن یک لقمه نان، و غمها و غصه‌ها و نیازمندیهایشان، و نادانیها و ناپاکیهایشان.

آیا باید هنوز چشم به آسمان دوخت؟ آیا نقطه روشنی که به چشم می‌آید، فروغی است که خاموش خواهد شد؟ چه وحشت آور است که بینیم کمال مطلوب بشری این چنین در ابرها پنهان شود، درخشان، و در عین حال حقیر و مطرود و دست‌نیافتنی باشد، و از هر سو ابرهای تاریک در اطراف آن گرد آمده باشند. با این وصف، این رؤیای درخشان به اندازه ستاره‌ای که در کام ابرها فرو رفته، در خطر نیست.





شیفتگی‌ها و  
پریشانی‌ها

کتاب هشتم





## روشنایی محض

خواننده قطعاً متوجه این مطلب شده است که اپونین، بعد از آنکه از پشت میله‌های در آهنین، ساکنان خانه واقع در کوچه پلومه را - که به اشاره مانیون برای کسب اطلاعات به آنجا رفته بود - شناسایی کرد، به تبهکاران خبر داد که در آنجا خبری نیست و بهتر است که از آن چشم‌پوشند؛ و از سوی دیگر ماریوس را به آنجا برد و خانه را به او نشان داد و ماریوس بعد از چند روز که با شیفتگی و شوریدگی در آن اطراف پرسه زد، سرانجام به جادوی جاذبه‌ای که آهن را به سوی آهن ربا می‌کشاند و عاشق را به سوی سنگهای دیوارخانه معشوق، از نرده‌های آهنین در به آن سو رفت و وارد باغ گوزت شد، به همان ترتیب که رومثو به باغ ژولیت راه یافته بود. و در حقیقت کار او از رومثو آسانتر بود، زیرا رومثو با زحمت بسیار از دیوار باغ بالا رفته بود؛ و دیوار باغ گوزت دری داشت آهنین و زنگ زده و فرسوده، که در جای خود مانند دندانهای پوسیده سالخورده‌گان می‌لرزید؛ و ماریوس برای رفتن به آن سوی در، کاری جز این نکرد که فاصله نرده‌های در را با اندکی فشار بیشتر کرد، و چون باریک اندام بود، به آسانی از میان نرده‌ها گذشت و به باغ قدم گذاشت.

چون در کوچه پشت دیوار باغ کمتر کسی در رفت و آمد بود، و معمولاً ماریوس در تاریکی شب وارد باغ می‌شد، این احتمال بسیار کم بود که

رهگذری او را ببیند.

بعد از آن لحظه متبرک و مقدس، که بوسه‌ای جسم و جان آن دو را به یکدیگر پیوند داده بود، ماریوس هر شب برای دیدار کوزت به باغ می‌رفت. اگر کوزت در چنین ایامی گرفتار عشق مردی هرزه و هوسران شده بود، همه چیزش را از دست می‌داد؛ در جهان انسانهای پاکدل و بخشنده زود تسلیم می‌شوند، و کوزت یکی از آنان بود، و از سخاوتهای یک زن تسلیم شدن اوست. عشق با آن جایگاه بلندی که دارد، معلوم نیست چگونه با شرم، این کوردل آسمانی درمی‌آمیزد. و شما ای موجودات نجیب، به خاطر ما چه خطرهایی را به جان می‌پذیرید! شما زنها، دل به ما می‌دهید و ما خواهان جسمتان هستیم. دل برای شما می‌ماند و در تاریکی، با جسمی لرزان به آن می‌نگرید. عشق حدّ وسط ندارد، یا نابود می‌کند یا رهایی می‌بخشد. و آدمی نیز سرنوشتی جز این ندارد: نابود شدن یا به سلامت به مقصود رسیدن. عشق چنین سرنوشتی را، با دشوارترین پیچیدگیهایش، برای آدمی پیش می‌آورد. عشق اگر مرگ نباشد، بی‌تردید زندگی است؛ گهواره است و گور؛ احساسی در دل ما می‌گوید آری و نه. در میان همه مخلوقات خداوند، دل آدمی چیزی است که بیش از هر چیز دیگر نورافشانی می‌کند، و متأسفانه بیشترین تاریکی نیز از آن برمی‌آید.

خواست خداوند بود که کوزت با چنان عشقی رو در رو شود که رهایی بخش باشد.

در ماه مه ۱۸۳۲، همه شب در این باغ محقر و در هم ریخته، و در میان بوته‌هایی که هر شب از شب پیش معطرتر و پُربرگ‌تر می‌شدند، این دو موجود که آمیزه‌ای بودند از حیا و معصومیت، و لبریز بودند از صفا و محبت، و به فرشتگان نزدیکتر بودند تا به آدمیان، همدیگر را می‌دیدند و با نجابت و اشتیاق در کنار هم می‌نشستند. آن دو، ستاره‌هایی بودند که

برای همدیگر می درخشیدند. ماریوس در نظر کوزت تاجی بر سر داشت، و کوزت ماریوس را در میان هاله‌ای از نور می دید. همدیگر را لمس می کردند، به چشمان هم می نگریستند، دست هم را می گرفتند، تن را به هم می فشردند، اما مرزی برای خود داشتند که از آن فراتر نمی رفتند. چنین نبود که دانسته این حریم را حفظ کنند؛ نه! چیزی نمی دانستند. در برابر ماریوس پاکدامنی کوزت سدی بود، و نجابت ماریوس حامی و پشتیبان کوزت به شمار می رفت. نخستین بوسه آخرین بوسه نیز بود. ماریوس تنها سر انگشتان کوزت را می بوسید یا گوشه روسری و یا حلقه‌ای از گیسوان او را، و از این پیشتر نمی رفت. کوزت برای او یک زن نبود، عطری بود دل‌آویز، که او را می بویید و او را تنفس می کرد. کوزت از هیچ چیز مضایقه نمی کرد، و ماریوس توقعی بیش از این نداشت. کوزت خوشحال بود و ماریوس خشنود. در حالتی می زیستند که دلخواهشان بود و شیفتگی نام داشت، که ادامه شور و شیدایی وصف ناپذیرشان بود پس از نخستین بوسه. دو قو بودند که بر فراز یونگفروا، به دیدار همدیگر می شتافتند.

در این لحظات عاشقانه، که هوس در زیر دست توانای شوق خاموش می شود، برای ماریوس برهنه کردن یک زن روسپی آسانتر می نمود تا بالا زدن دامن کوزت تاروی قوزک پای او. به یک شب که مهتاب باغ را روشن کرده بود، کوزت خم شد تا چیزی از روی زمین بردارد، و در این حال گردن او از زیر یقه پیراهنش نمایان شد، ماریوس نگاهش را از او برگرفت و به سوی دیگر نگریست.

در میان آن دو چه می گذشت؟ چیزی نبود جز آن که همدیگر را می پرستیدند.

شب، وقتی که در کنار هم می نشستند، باغ جاندار و پر شور و مقدس

می‌شد. گلها در اطرافشان می‌شکفتند و عطر وجودشان را نثار آن دو دلداده می‌کردند. آن دو نیز شور و شوق خود را، تا آنجا که می‌توانستند، در میان گلها می‌افشانند. جوهر نباتی بوته‌ها و درختان، سرشار از میل و جوشش و مستی، در اطراف آن دو موجود معصوم در تپش بود، و آنان در گوش همدیگر عاشقانه چیزهایی برمی‌گفتند که در درختان تأثیر می‌گذاشت و شاخ و برگشان را می‌لرزاند.

آنها چه می‌گفتند؟ آنها به‌نجوا سخن می‌گفتند. و این زمزمه برای به‌جنب و جوش آوردن طبیعت در اطرافشان کفایت می‌کرد. این گونه زمزمه‌ها که مانند دود و مه به‌دست نسیم در میان شاخ و برگ درختان پراکنده می‌شود نیروی جادوانه بود که درک آن، اگر در جایی نوشته شود، دشوار است. از زمزمهٔ دو دلداده، میلودی‌اش را که از اعماق جانشان می‌تراود و مانند نغمه چنگ با آنان هم‌آهنگی دارد، جدا کنید، آنچه باقی می‌ماند سایه‌ای است. به این سایه که می‌نگرید، می‌گویید: این که چیزی نیست.

آری! همه این زمزمه‌ها، حرفهای کودکانه است و تکرار مکرر، و خنده‌های بی‌معنی، و کلمات پوچ، و شاید ابلهانه. با تمام این اوصاف، از هر چیز در دنیا والاتر است و عمیقتر. بله، همین حرفهایی را می‌گوییم که نه ارزش بازگفتن دارند و نه ارزش شنیدن.

و اگر کسی پیدا شود که این حرفهای بیهوده و پوچ و بی‌ارزش را نگفته و نشنیده باشد احمق است و شرارت‌پیشه.

کوزت به‌ماربوس می‌گفت: «می‌دانی؟»

(و در همه این شبها، و در این لحظات پاکیزه ملکوتی، بی‌آنکه هیچ کدام بدانند چرا، گاهی به‌همدیگر «تو» می‌گفتند.) می‌دانی که اسم من «افرازی» است؟



— آفرازی؟ .. نه. اسم تو کوزت است!

— نه، کوزت اسم قشنگی نیست. وقتی که بچه بودم با این اسم صدام می زدند. اما اسم درست و حسابی من آفرازی است. ببینم، تو از اسم آفرازی خوشت نمی آد؟

— چرا ... ولی کوزت اسم قشنگی است.

— می خواهی بگی کوزت از آفرازی بهتره؟

— آخه ... چطور بگم ...

— اگر کوزت به نظر تو قشنگ تر است، من هم همین را می گم. حالا که تو بیشتر این اسم را دوست داری، به من بگو کوزت! مرا به این اسم صدا بزن!

کوزت این کلمات را با لبخندی دلنشین تر می کرد. و این گفت و گو به صورت ترانه شیرینی درمی آمد که برازنده آن بود که در جنگلی دردل آسمان خوانده شود.

یک شب دیگر، کوزت به ماریوس خیره شد و با صدای بلند گفت: «آقا! شما خوش قیافه اید، قشنگ و جدّابید، با فکر و باهوشید، سواد و اطلاعات شما از من بیشتر است. اما من دوستان دارم، و می خواهم شما را به جنگ تن به تن دعوت کنم!»

و یک شب دیگر، کوزت با دست به پشت ماریوس، که سرفه می کرد، زد و گفت: «آقا! سرفه موقوف! هیچ کس در اینجا حق نداره، بی اجازه سرفه کنه. سرفه که می کنید، دلم می لرزد. لرزاندن دل دیگران کار خوبی نیست. دلم می خواهد حالت خوب باشد و سالم باشی. چون اگر خدای نکرده مریض شوی خیلی غصّه می خورم.»

کلمات او سادگی و صفایی ملکوتی داشت.

و یک شب ماریوس به کوزت گفت: «می دانی؟ مدّتها خیال می کردم که اسم تو «اورسول» است.

همین حرف باعث شد که تا آخر شب هر دوی آنها بختندند. و یک شب ماریوس، در ضمن گفت‌وگو، این جمله از دهانش پرید: «یک روز در باغ لوگزامبورگ، نزدیک بود استخوانهای یک آدم معلول و مفلوک را با مُشت خُرد کنم.» اما دنباله مطلب را نگفت. چون اگر می‌خواست بقیه ماجرا را بگوید، ناچار بود از بند جوراب کوزت نیز نام برد، و محال بود که چنین چیزی را بگوید، زیرا نمی‌خواست معصومیت عشق را لگه‌دار کند.

ماریوس عادت کرده بود که هر شب کوزت را ببیند، و از زندگی چیزی جز این نمی‌خواست. هر شب به‌کوچه پلومه شتافتن، از لای میله‌های در آهنین وارد باغ شدن، در کنار کوزت روی نیمکت سنگی نشستن، از میان شاخه‌های درختان چشمک زدن، ستارگان را تماشا کردن، زانوی خود را به‌زانوی کوزت فشردن، ناخن شست او را نوازش دادن، با او خودمانی حرف زدن، و گاهی مانند او گلی را چیدن و بوییدن، سراسر زندگی او شده بود؛ و تصور او از زندگی سعادت‌آمیز همین چیزها بود. در این ساعات شبانه، ابرها از بالای سرشان می‌گذشتند، و هر بار که نسیمی می‌وزید، رؤیاهایشان را با خود می‌برد. حجم این رؤیاهای، از تراکم ابرهایی که به‌دست باد به‌این سو و آن سو می‌رفتند، بیشتر بود.

آیا این عشق معصومانه و تا حدودی رمنده و وحشی، از نزاکت و آداب دانی عاری بود؟

نه! «تعریف و تعارف» با عشق و دلدادگی لازم و ملزوم یکدیگرند. «تعریف و تعارف» در حکم نوازش و ابراز محبت است، و همچون بوسه‌ای است که از دلداری نقاب پوش ریوده شود، که هوس در عین حال که خود را در این میان پنهان نگاه می‌دارد، طعم شیرینش را با ذائقه دلدادگان می‌آمیزد. در برابر میل و هوس، دل آدمی عقب می‌نشیند تا بهتر دوست بدارد. زمزمه‌های شیرین و نوازش بار ماریوس، که لبریز از

تصویرات و تخیلات بود، تقریباً جنبه‌ای آسمانی داشت. پرنندگان وقتی به اوج می‌رسند، و در کنار فرشتگان در پروازند، چنین زمزمه‌هایی را می‌شنوند. با این وصف، پاکدلی و نیک اندیشی ماریوس با این کلمات درآمیخته بود. و این کلماتی که ابتدا در تاریکی به زبان می‌آید، مقدمه حرفه‌ایی است که بعدها در خوابگاه به زبان خواهد آمد. این زمزمه‌ها شعری عاشقانه‌اند، قول‌اند و غزل، بغبغوی ظریف و مبالغه‌آمیز کبوتران‌اند، جیک جیک مهرآمیز دو قلب‌اند در گوش همدیگر.

ماریوس زمزمه کنان به کوزت می‌گفت: «چقدر زیبایی! جرأت نمی‌کنم توی چشمهات نگاه کنم اما همه فکرم متوجه توست. تو نمونه لطف و صفایی. نمی‌دانی چه حالی دارم. وقتی که لبه دامن تو نوک کفشهام را لمس می‌کند، بدنم می‌لرزد. وقتی که می‌بینم درچه‌های فکر تو باز می‌شود و نورافشانی می‌کند، با همه وجودم به حرفه‌ای تو گوش می‌دهم. گاهی خیال می‌کنم که تو چیزی نیستی غیر از رؤیا. بگو! حرف بزنا هر چه بگویی گوش می‌دهم ترا می‌پرستم. کوزت! چه حالت عجیب و خوبی دارم. شاید دیوانه شده‌ام ... دختر خانم! به خدا قسم ترا باید پرستید. من پاهای کوچکت را با میکروسکوپ می‌بینم و روح بزرگت را با تلسکوپ.»

کوزت در جواب گفت: «عشق من هر ساعت بیشتر می‌شود. ترا از یک ساعت پیش بیشتر دوست دارم.»

در این گفت‌وگوها، پرسیدنها و جواب شنیدنها، همه چیز درست و به قاعده پیش می‌رفت، و همیشه پرسش‌ها و پاسخ‌ها به سازگاری در یک جا بر همدیگر منطبق می‌شدند؛ مانند قالبهایی که آنها را به شکل گل می‌سازند و به میخی می‌آورند.

همه وجود کوزت سادگی بود و صداقت و شفافیت و پاکی و صفا و نور، و جمعاً می‌توان گفت که کوزت تابناک بود. و در بیننده تأثیر یک صبح روشن بهاری را داشت. شب‌نم بهاری در نگاه او بود. کوزت روشنایی

سپیده دم بود که به قالب زن درآمد بود.

ماریوس او را می ستود و می پرستید. اما حقیقت آن بود که این تعلیم دیده پرورشگاه و تربیت شده صومعه، کلامش شیرین و مؤثر بود. و گاهی آنچه می گفت دقیق و به جا بود و غالباً عاری از اشتباه. و همیشه واقعیات را می دید. زن همیشه با غرایز لطیف خود، و با قلب خود، حقایق را درک می کند و گمراه نمی شود. هیچ مردی نمی تواند مانند زنان چیزهایی بگوید که هم عمیق باشد و هم دلنشین، که زن، خود عمیق است و دلنشین.

ماریوس و گوزت به کمال سعادت رسیده بودند و در این حال گاهی قطره اشکی در چشمان یکی از آن دو می نشست. حشره‌ای که جان می سپرد، بال و پر شکسته‌ای که از آشیانه پرنده‌ای به پائین می افتاد، و شاخه گلی که می شکست، متأثرشان می کرد. گاهی جذبه شوق آمیزی که داشتند، نرم نرم به اندوه می گرایید. گریستن را از هر چیز دلپذیرتر می دانستند. والاترین نشانه عشق، نازکدلی است، که گاهی از حدّ تحمل می گذرد.

در همین دقایق اندوهناک - که این ضد و نقیضها همه از بازبهای عشق است - گاهی چنان از تهِ دل، آسوده و آزاد می خندیدند که پنداری دو پسر بچه بازگوش اند و دو دوست. اما به رغم همین سرمستی شوق آمیز، طبیعت همیشه در جای خویش است، و هر قدر که دو دل داده عقیف و معصوم باشند، باز هم در معصوم‌ترین لحظات بین آن دو، تفاوتی احساس می شود، که به هر روی، یکی پسر است و دیگری دختر. و همین تفاوت، دو دل داده را از دو دوست متمایز می سازد.

آن دو، همدیگر را چون بت می پرستیدند.

آنچه پایدار است و زوال ناپذیر، برقرار می ماند. دلدادگان همدیگر را دوست می دارند، لبخند می زنند، می خندند، گاهی به همدیگر اخم

می‌کنند، گاهی انگشتهایشان را درهم فرومی‌برند، باهم خودمانی حرف می‌زنند، و این چیزها هیچ کدام مانعی در راه ابدیت به وجود نمی‌آورد. دو دلداده خود را در شب، در سایه روشن شامگاه و در پشت دیواره‌های نامرئی، همچون گلها و پرندگان، پنهان می‌سازند و قلبهایشان را به جای چشم خود می‌گذارند و همدیگر را مجذوب می‌کنند و به زمزمه‌ها و پچ‌پچهای همدیگر گوش می‌سپارند. و هم زمان با جذب و شوق آنان، نوسانات وسیعی از ستارگان برمی‌آیند و به غلظت لایتناهی پناه می‌برند.

## سرگیجهٔ سعادتِ کامل

مبهوت از اینهمه خوشبختی، در ابهام می‌زیستند و توجهی به بیماری ویا، که در همان ماه در پاریس، دست به کشتار مردم زده بود، نداشتند. به یکدیگر از هر کس نزدیکتر بودند و محرم اسرار هم شده بودند. با این وصف، چیز زیادی دربارهٔ همدیگر نمی‌دانستند. ماریوس به کوزت گفته بود که "ماریوس دو پون مرسی" نام دارد، وکیل دادگستری است، اما با ترجمه و نویسندگی برای چند کتابفروشی زندگی اش را می‌گذرانند. پدرش سرهنگ ارتش ناپلئون بوده و قهرمانیها کرده، و چندی پیش در گذشته است، و خود او به قهر از خانه پدر بزرگ ثروتمندش بیرون آمده و فعلاً تنها زندگی می‌کند. و حتی به او گفته بود که لقب بارون را از پدرش به ارث برده است. بارون بودن، برای کوزت موضوع نامفهومی بود و نمی‌دانست که باژون چیست و کیست. کوزت نیز برای ماریوس شرح داده بود که در صومعه پُنی پیکپوس تربیت شده، مادرش مُرده است، و پدرش آقای فوشلوان، مردی است بسیار نیک‌نفس که ثروت زیادی ندارد، اما به فقیران کمک می‌کند. و هر چند که این مرد وضعی مانند محرومان و فقیران دارد، سعی می‌کند که زندگی خوب و راحتی برای او فراهم سازد. ماریوس از هنگامی که کوزت را می‌دید، تنها یک سمفونی را می‌شنید و در آن سمفونی، جز او، همه چیز را، و حتی رویدادها و وقایع

ماههای گذشته را به فراموشی سپرده بود. و به همین سبب، به فکرش نرسید درباره ماجرای بی که در ویرانسرای تناردیه‌ها روی داده بود، چیزی از او پرسد و بفهمد که تناردیه‌ها از کجا پدر کوزت را می‌شناخته‌اند، و چرا این مرد بی‌هنگام و بی‌خبر از آنجا گریخته است. ماریوس در وضع و حالی بود که به این گونه چیزها فکر نمی‌کرد و نمی‌خواست چیزی بیش از آنچه کوزت به او گفته بود، بداند و حتی کارش به جایی رسیده بود که به محض تاریک شدن هوا، به سوی دیدارگاه می‌شتافت، و از یاد می‌برد که آن روز چه کرده و ناهار را در کجا خورده و با چه کسانی هم صحبت شده است. گوش او را آوایی پر کرده بود که جز آن چیزی را نمی‌شنید، و تنها در لحظاتی احساس زنده بودن می‌کرد که در کنار کوزت نشسته بود. در آسمان عشق پرواز می‌کرد و از حال زمینها بی‌خبر بود. هر دو دلداده، ناتوان و بی‌رمق، بار لذایذ و خوشیهای مجرد و غیرجسمانی را بر دوش می‌کشیدند. این موجودات از خود بی‌خود، که «عاشقان» نام دارند، زندگی‌شان بدین گونه است.

چه کسی را سراغ دارید که این آزمایش را نکرده باشد. و افسوس ساعتی فرامی‌رسد که آدمی ناگزیر این سعادت آسمانی را ترک می‌گوید. و چرا بعد از آن ساعت، زندگی باید ادامه داشته باشد؟

دوست داشتن، تقریباً جایگزین فکر کردن می‌شود؛ عشق می‌آید و همه چیز را به دنیای فراموشی می‌فرستد. از شور و شوق عشق نخواهید که با منطق و خرد سازگار شود، که در قلب آدمی هیچ رشته و سلسله‌ای از خرد و منطق نیست که در دستگاه آسمان صورت کامل آن وجود نداشته باشد. برای کوزت و ماریوس، جز ماریوس و کوزت هیچ کس دیگر وجود نداشت. دنیای اطرافشان در یک گودال عمیق فرو افتاده بود، در لحظاتی طلائی می‌زیستند؛ نه گذشته برای آنها وجود داشت نه آینده. کمتر اتفاق می‌افتاد ماریوس به این فکر بیفتد که کوزت پدری دارد. شیفتگی همه چیز

را، جز معشوق، از نظرش محو کرده بود. پس آن دو دلداده از چه چیز سخن می‌گفتند؟ چنانکه دیدیم، از گلها سخن می‌گفتند و پرستوها، از غروب آفتاب و از درآمدن ماه، و از همه این چیزها که در نظرشان «مهمترین‌ها» بودند. همه چیز را می‌گفتند جز همه چیز، که همه چیز عاشقان در واقع هیچ است. ماریوس نمی‌خواست که از پدر او، از واقعیت زندگی، از آن زاخه هولناک، از آن تبه‌کاران هول‌انگیز، و از ماجراهای آن شب چیزی بداند و بپرسد. حتی گاهی به نظرش می‌آمد که آن وقایع چیزی جز کابوسی سهمگین نبوده و اصلاً در عالم واقع اتفاق نیفتاده است. آنها دو موجود انسانی بودند و عاشق همدیگر، و جز این، هر چیز دیگر که در جهان بود برای آنها نبود. احتمالاً محو شدن تصویر دوزخ در پشت سر ما به خاطر احساس نزدیک شدن به بهشت باشد. دلدادگان، از دیوهایی که در اطرافشان کمین کشیده‌اند، چیزی نمی‌دانند. از رنجها و گرفتاریهایی که در پیش‌رو دارند، بی‌خبرند، به اطراف خود نمی‌نگرند و تنها ابرهای گلفامی را می‌بینند که در بالای سرشان در حرکت‌اند. دو دلداده، این‌گونه می‌زیستند. در بلند جایگاهی بودند فراتر از عالم محسوسات، در میان آدمیان و فرشتگان، بالاتر از دنیای خاکی و پایین‌تر از جهان اثیری، و در لابه‌لای ابرها. و هر چند که جسم آدمی داشتند، سراپا روح و روان بودند و جذبه و شوق. بیش از آن پاکیزه و مصفا بودند که قدم در دنیای زمینی بگذارند، اما هنوز اندکی از آلودگیهای بشری را داشتند و نمی‌توانستند یکباره به آسمان نیلگون بروند و از نظرها ناپدید شوند؛ مانند ذره‌هایی بودند که در هوا معلق‌اند و در انتظار ته‌نشین شدن. در ظاهر، از دایره سرنوشت خارج بودند و از موانع و مشکلاتی که «دیروز و امروز و فردا» نام دارند، خبر نداشتند. حیرت زده بودند و سرگشته و در نوسان امواج، و سبکبار و آماده برای رفتن به لایتناهی، و پرواز به سوی جاودانگی.



در این گهواره بیدار بودند و به خواب می رفتند، و راستی که تنها به ایده آل اندیشیدن، چه بی حسی و بی قیدی شکوهمندی پدید می آورد؟ گاهی ماریوس در برابر زیبایی کوزت چشم فرو می بست، که با چشم بسته بهتر می توان درون را نگریست.

ماریوس و کوزت از هم نمی پرسیدند که این عشق چه سرانجامی خواهد داشت، و گمان می کردند که به سرانجام رسیده اند. چه تصورات عجیبی دارند آنها که گمان می کنند عاشق شدن، رسیدن به مقصد و مقصود اوست.

ژان والژان، به هیچ چیز شک نبرده بود.

کوزت که به اندازه ماریوس رؤیائی و خیالپرست نبود، شاداب می نمود. و ژان والژان خوشحال بود که او را بانشاط می بیند. مشغول بودن ذهن او، و فکر ماریوس که همه وجودش را پر کرده بود، از صفای چهره و طراوت لبخند او نمی کاست. بسیار جوان بود. دختران در چنین ایامی از جوانی خویش، کار عشق را چنان آسان و آسوده بر دوش می کشند که پنداری فرشتگانی هستند که شاخه زنبقی را در دست دارند. ژان والژان ظاهر او را می دید و خاطرش آسوده بود. وانگهی دو دلداده، وقتی باهم سازگار باشند، حال خوشی دارند. اگر کسی دلدادگان را زیر نظر بگیرد، از اوضاع و احوال ظاهری آنها چیزی در نمی یابد و گمراه می شود؛ زیرا کم و بیش آنها را راضی و خشنود می بیند، ولی به حقیقت پی نمی برد. کوزت نیز، برای آنکه ژان والژان بویی نبرد، مطیع رأی او بود. هر وقت که ژان والژان می گفت: «برویم و گردشی بکنیم»، می گفت: «برویم پدر!». اگر ژان والژان می گفت: «در خانه بمانیم!». کوزت می گفت: «فکر خوبی است، پدر!». ... شبهایی که ژان والژان در خانه می ماند و بیرون نمی رفت، برای کوزت مشکلی پیش نمی آمد. چون ژان والژان ساعت ده شب به اتفاق خود، در حیاط خلوت پشت ساختمان می رفت، و ماریوس نیز معمولاً

بعد از ساعت ده شب به باغ می آمد. کوزت دری را که رو به باغ بود می گشود و ماریوس صدای باز شدن در را از توی کوچه می شنید. ژان والژان حتی تصور نمی کرد که در دنیا کسی به نام ماریوس وجود داشته باشد. اما یک بار، یک روز صبح ژان والژان به کوزت گفت: «دخترم! پشت پیراهنت سفید شده، مثل این که به جایی مالیده!». و علتش آن بود که شب پیش، ماریوس در یک لحظه به هیجان آمده و او را به دیوار فشرده بود.

توسن خدمتکار پیر هم زود به خوابگاهش می رفت و به محض آنکه کارش تمام می شد، چنان خسته بود که فکری جز خوابیدن نداشت. او نیز مانند ژان والژان از چیزی خبر نداشت.

ماریوس به ساختمان اصلی هرگز قدم نمی گذاشت و به باغ می آمد و سعی می کرد که در میان انبوه درختان پنهان شود تا مبادا رهگذری از لابه لای میله های در آهنین او را ببیند. آن دو، آهسته حرف می زدند تا کسی صدایشان را نشنود، و ساعاتی که در کنار هم بودند، کمتر حرف می زدند و بیشتر ساکت بودند و هر دقیقه بیش از بیست بار دستهای همدیگر را فشار می دادند و به شاخه های درختان نگاه می کردند، در آن دقایق، اگر صاعقه ای در چند قدمی شان فرود می آمد، متوجه آن نمی شدند، و رؤیای هر یک در رؤیای دیگری فرو می رفت و در آن شناور می شد.

پاکیزگیهای زلال روح دو دل داده، این چنین است. این ساعتی عمر دو دل داده چه تابناک است. و این گونه عشقها آمیزه ای است از زیبایی گلبرگهای زنبق و سایه های پر و بال یک کبوتر.

باغ در میان آنها و کوچه حایل بود. هر بار که ماریوس به باغ می آمد یا از باغ بیرون می رفت، با دقت میله ها را واریسی می کرد و آن را به شکل اول خود درمی آورد، که مبادا تردید کسی را برانگیزد. معمولاً نزدیک نیمه شب از باغ بیرون می رفت و شب را در خانه کورفراک به روز می آورد.

کورفراک گاهی به باهورل می‌گفت: «ماریوس همه شب، یک بعد از نیمه شب به خانه می‌آید.»

باهورل در جوابش می‌گفت: «مگر غیر از این توقع داشتی؟ در هر دانشجو بمبی هست که باید در جایی آن را بترکاندا» و بعضی از شبها، وقتی که ماریوس به خانه بازمی‌آمد، کورفراک به او هشدار می‌داد: «پسرا می‌ترسم برای خودت گرفتاری درست کنی، مواظب باش!»

کورفراک مرد عمل بود. انعکاس نامرئی بهشت را در چهره ماریوس نمی‌دید. و با این گونه عشقهای پر جوش و خروش آشنایی نداشت. در برابر حالات عجیب ماریوس ناشکیبایی نشان می‌داد، و گاه به گاه، به او توصیه می‌کرد که عالم خیال را رها کند و به دنیای واقعی بازگردد.

یک روز صبح با لحنی سرزنش بار به او گفت: «عزیز من! گاهی که به تو نگاه می‌کنم، می‌بینم که در کره ماه هستی و در سرزمین رؤیاها، و در سرزمین خیالات پوچ و واهی، و در پایتخت آن سرزمین، یعنی حباب صابون، حالا از آن بالا بیا پائین و اسم آن دختره را به من بگو.»

این چیزها نمی‌توانست زبان ماریوس را باز کند، حتی اگر ناخنهای او را می‌کشیدند، نمی‌توانستند نام «کوزت» را از میان لبهای او بیرون بکشند. عشق واقعی نورافشان است مثل سپیده‌دم، و خاموش است همچون گور. کورفراک احساس می‌کرد که سکوت ماریوس لبریز از روشنایی است.

در ماه دوست داشتنی و دلپذیر مه، ماریوس و کوزت به خوشبختی تازه‌ای دست یافتند؛ چون باهم اختلاف پیدا کردند، و بر اثر این اختلاف به هم «شما» می‌گفتند. شاید به این منظور که بعد از رفع اختلاف به همدیگر «تو» بگویند، و از خودمانی بودن بیشتر لذت ببرند.

آن دو دلداده درباره کسانی که اصلاً به آنها علاقه نداشتند، و مسائلی که برای هیچ کدام ارزش و اهمیت نداشت، ساعتها حرف می‌زدند. این قضیه ثابت می‌کند که در اپرای دلاویز عشق، موضوع و منظومه اپرا تقریباً

اهمیت و اعتباری ندارد.

برای ماریوس، گوش دادن به صدای کوزت، که از مطالب پیش پا افتاده حرف می‌زد، و برای کوزت گوش دادن به آوای ماریوس، که از سیاست چیزهایی می‌گفت، دوست داشتنی بود. زانو به زانوی هم نشستند و به صدای چرخهای کالسکه‌ای که از کوچه می‌گذشت گوش سپردن، و باهم به ستارگان نگاه کردن و به کرم شب تاب‌ی در میان علفها چشم دوختن و خاموش ماندن، حتی از حرف زدن با همدیگر بیشتر دوست می‌داشتند. و این گونه چیزها بهترین رویدادهای ماه مه بود.

اما از این چیزها که بگذریم، در این ماه مسائل و قضایای دیگری نیز پیش آمد:

شبی ماریوس از بولواریتالید به سوی میعادگاه می‌رفت و سرش را پایین انداخته بود و به جایی نگاه نمی‌کرد. در لحظه‌ای که می‌خواست به کوچه پلومه پیچد در دو قدمی خود صدایی شنید:

— سلام آقای ماریوس.

ماریوس سر برداشت و اپونین را شناخت. این دیدار در او اثر عجیبی گذاشت. از آن روز که اپونین او را به کوچه پلومه آورده و خانه کوزت را به او نشان داده بود، ماریوس دیگر به یاد او نیفتاده و حتی یک بار هم او را ندیده بود.

هر چند که خوشبختی‌اش را مدیون او می‌دانست، گمان می‌کرد که دیدار با اپونین، آرامش عاشقانه‌اش را برهم می‌زند.

خطاست اگر تصور کنیم که عشق پاک و سعادت‌آمیز، آدمی را از هر جهت به سوی تعالی و کمال می‌برد. قبلاً نیز این نکته را گفته‌ایم که حالات عاشقانه بیشتر ما را به دنیای فراموشی می‌برد. عاشق هم بدی را فراموش می‌کند و هم خوبی را. و آدمی در این حال حق‌شناسی را و انجام بسیاری از وظایف را نیز فراموش می‌کند. اگر وقت دیگری بود، حتماً با اپونین

رفتار دیگری داشت، اما در آن لحظات تنها به کوزت فکر می‌کرد. حتی این نکته را به یاد نمی‌آورد که اپونین دختر تناردیه است، که پدرش در وصیت نامه خود توصیه کرده بود که او را بیابد و به یاری‌اش بشتابد؛ و به یاد نمی‌آورد که تا چند ماه پیش، جز یافتن تناردیه و تلافی کردن محبت او آرزویی نداشت. و ما وظیفه داریم که ماریوس را آن گونه که بود نشان بدهیم. شاید اگر در این لحظه به جای اپونین، پدرش، یعنی آن قهرمان بزرگ جنگهای دوران ناپلئون زنده می‌شد و سر راه او می‌آمد، در برابر روشنایی پرفروغ عشق، حقیر جلوه می‌نمود.

به همین سبب، ماریوس مضطرب شد و گفت: «آه! شما هستید؟  
اپونین!»

— چرا به من می‌گویید شما، چه کار بدی کرده‌ام که حاضر نیستید با من  
خودمانی حرف بزنید؟

ماریوس گفت: «نه! اصلاً کار بدی نکرده‌اید.»

ماریوس چیزی نداشت که بگوید. خانه معشوقه‌اش را اپونین به او نشان داده بود. با این وصف، احساس می‌کرد که چون به کوزت «تو» می‌گوید، دلش نمی‌خواهد با دختر دیگری نیز به همان ترتیب حرف بزند. و دیگر چیزی نگفت. اپونین گفت: «پس با من صمیمی و خودمانی حرف بزنید.»

اپونین دیگر حرفی نزد؛ و عجیب بود که این دختر بی‌شرم و گستاخ، این قدر عوض شده بود. کلمه‌ای برای گفتن نداشت، سعی کرد لبخندی بزند، نتوانست. سرانجام گفت: «باشد...»

و باز سکوت کرد. سرش را پایین انداخته بود و حرکتی نمی‌کرد. پس از چند لحظه، سکوت را شکست و شتاب زده گفت: «شب به خیر آقای ماریوس.»

ورفت.

«گب» در انگلیسی سواری می‌دهد و  
در زبان تبهکاران پارس می‌کند<sup>۱</sup>

فردای آن شب، سوم ژوئن بود. سوم ژوئن ۱۸۳۲، که باید به تفصیل از آن سخن بگوییم. زیرا وقایع ناگواری در این تاریخ اتفاق افتاد، که همچون ابرهای سیاهی آسمان پارس را تیره‌وتار کرد. آن شب، ماریوس، مثل شبهای پیش، به میعادگاه می‌رفت و همان مسیری را می‌پیمود که اپونین را شب پیش در سَرِ راه خود دیده بود. آن شب هم اپونین را از دور در میان درختان بولوار دید و برای آنکه با او مصادف نشود، راهش را کج کرد و از بولوار بیرون رفت، و از طرف کوچه «مسیو» به سوی کوچه پلومه رفت.

و همین راه کج کردن، کنجکاوای اپونین را برانگیخت و تا کوچه پلومه دنبالش کرد؛ حال آنکه پیش از آن ماریوس را دنبال نکرده بود؛ و چند بار هم که او را از دور دیده بود، به او نزدیک نشده بود. تنها شب پیش، ماریوس را صدا زده و با او چند کلمه حرف زده بود.

اما آن شب، اپونین، بی آنکه ماریوس متوجه شود، سایه به سایه او رفت و از دور دید که او از لای میله‌های در وارد باغ شد.  
با خود گفت: «عجب! پس می‌رود توی باغ!»

---

۱. Cab در زبان انگلیسی به معنای درشکه است و در زبان تبهکاران به معنای سگ.

به دَرِ آهنین نزدیک شد. میله‌های آن را یک یک واریسی کرد و فهمید که ماریوس چگونه آنها را جابه‌جا کند و وارد باغ می‌شود. آهسته و در عین حال ناراحت با خود گفت: «نه! این جوری قرار ما نبود، دختر خانم!» و در کنار در، نزدیک میله‌های آهنین نشست، مثل آن بود که به‌نگهبانی مشغول است. این میله‌ها در جایی بود که دَرِ آهنین به دیوار وصل می‌شد، و اپونین، خود را در زاویه آن در و دیوار پنهان کرد.

حدود یک ساعت، در این حال نشست و در افکارش فرورفته بود. نزدیک ساعت ده شب، مردی که ساکن خانه‌ای در آن نزدیکی بود و بورژوای سالمندی بود، دیرتر از شبهای پیش به خانه‌اش بازمی‌گشت و در این کوچه خلوت شتابان قدم برمی‌داشت. این مرد وقتی که به دَرِ آهنین باغ رسید، صدایی آهسته ولی تهدیدبار شنید که می‌گفت: «نشونش می‌دم. پس همه شب می‌آد اینجا؟»

رهگذر سالمند به هر سو نظر انداخت و کسی را ندید و وحشت کرد، و بر سرعت قدمهای خود افزود و از آنجا دور شد. شاید حق با این رهگذر بود که هراسان و شتاب‌زده دور شد؛ زیرا چند دقیقه بعد از دور شدن او، شش مرد که جدا از همدیگر راه می‌رفتند و آهسته و بی صدا پیش می‌آمدند و به شبگردان می‌ماندند، به کوچه پلومه پیچیدند.

نخستین مرد از این دسته، وقتی به دَرِ آهنین رسید، ایستاد و منتظر ماند تا بقیه به او برسند. چند ثانیه بعد، هر شش مرد در پای آن در جمع شدند.

این شش مرد آهسته با همدیگر حرف می‌زدند.

یکی از آنها گفت: «همین جاس!»

دیگری گفت: «کَب! هم توی باغ هست؟»



– نمی‌دانم. اما یه تیکه گوشت براش بلند کردم.<sup>۱</sup> می‌دم به اون سگ تا به نیش بکشد.<sup>۲</sup>

– سریشم داری تا دخل شوشه را بیاری؟<sup>۳</sup>  
– آره.

مرد پنجم که صدایش از ته شکم بیرون می‌آمد، گفت: «نرده‌هاش تق و لقه و مالِ آن قدیم ندیمها.»

مرد دوم، که در لحظه نخست، درباره سگ از رفقاییش چیزهایی پرسیده بود، دوباره گفت: «این جوریه بهتره. این جوریه رفاص خونه<sup>۴</sup> دادو فریاد راه نمی‌اندازه، و اره کردنش<sup>۵</sup> دیگر کاری نداره.»

مرد ششم که تا حال چیزی نگفته بود، با دست نرده‌ها را گرفت و تک تک آنها را تکان داد. درست همان کاری که ساعتی پیش اپونین کرده بود وقتی به نرده‌هایی رسید که ماریوس آنها را جابه‌جا می‌کرد و از لای آنها وارد باغ می‌شد، دستی از میان تاریکی بیرون آمد و دست او را پس زد؛ و صدای خش داری شنید: «آی! دست نگهدار. این جا یه گب هست.»

مرد ششم دختری لاغر و پریده رنگ را در مقابل خود دید و مثل هرکس دیگر که با حادثه دور از انتظاری روبه‌رو می‌شود، ناراحت و مضطرب شد و مانند حیوان درنده‌ای که با مانعی برمی‌خورد، و غرشی کرد و قدمی به عقب رفت و گفت: «این دختره لعنتی از کجا پیدااش شد؟»  
– عجب! نمی‌شناسین؟ من دخترتون هستم. اپونین.

---

۱. Lever، بلند کردن، با مفهوم آوردن. از کلمه اسپانیایی Llevar.

۲. نیش کشیدن - خوردن.

۳. دخل شوشه را بیاری - مقصود شکستن شیشه است. و سریشم برای آن است که روی شیشه می‌چسبانند و آن را می‌شکنند؛ و این خمیر قطعه‌های شکسته شیشه را نگاه می‌دارد و از سروصدا جلوگیری می‌کند.

۴. Bastringue، مجلس رقص. در این زبان به معنای آره است.

۵. آره کردن به معنای بریدن.

این دختر، اپونین بود و آن مرد، پدر او تناردیه. مونپارناس و بروژن، آهسته و بی صدا، بی آنکه چیزی بگویند، جلو آمدند و در کنار آنها ایستادند. معمولاً این مردان شب، عادت کرده‌اند که آهسته و بی صدا راه بروند. نمی‌دانم آن دو، چه ابزارهای سهمگینی در دست داشتند، اما گولمر نوعی گازانبر به دست گرفته بود که تبهکاران به آن «لچک» می‌گویند.

تناردیه هر چند سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد، اما با لحنی تند و پرخاشگرانه به اپونین گفت: «دختر! این جا چه کار می‌کنی؟ مگر عقلت را از دست دادی؟ برای چه آمده‌ای توی دست و پای ما؟ زودتر از این جا برو که کارمون را تموم کنیم.»

اپونین خندید و جلو پرید و دست به گردن پدرش انداخت و گفت: «پدر! پدرک من!... من این جا آمده‌ام، برای این که دلم می‌خواد. اجازه من دست خودمه. شما این وقت شب نبایس راه بیفتین و بیاین این جا، مگر من برای شما «بیسکویت» نفرستادم؟ با این علامت، به مانیون گفتم که این جا کاری برای ما نیس. آخه پدر نازنینم! منو ماچ کنید. خیلی وقته که همدیگر را ندیده‌ایم. اصلاً خبر نداشتم که از زندون اومده‌اید بیرون.»

تناردیه تلاش می‌کرد که خود را از دست اپونین برهاند، و به او می‌گفت: «بسه دیگه. ماچ دیگه بسه. می‌بینی که توی زندون نیستم. حالا که همه چیز را فهمیدی، راهتو بگیر و برو.»

اپونین دست بردار نبود. پدرش را نوازش می‌کرد و می‌بوسید و می‌گفت: «پدر نازنینم! برای من بگید که با چه حقه‌ای از زندون اومدید بیرون؟... همه چیز را برام بگید. راستی مادرم کجاست؟ زودتر بگید مادرم کجاست؟»

تناردیه در جواب گفت: «خبر ندارم. حتماً حالش خوبه. حالا دیگه ولم کن... که کارهای زیادی داریم.»

اپونین خودش را لوس کرد و گفت: «اصلاً حاضر نیستم و لتون کنم و برم. چهار ماهه که شما را ندیده‌ام. حالا وقتش رسیده که ماچتون کنم. دلم براتون تنگ شده بود.»

و باز دست در گردن پدرش انداخت.

«بابه» گفت: «این دختره داره کُفر همه را درمی‌آره.»

گولمر گفت: «زودتر کار و تموم کنیم. شبگردها اگه برسن کارمون زاره.»

و با صدایی که از ته شکمش درمی‌آمد، این شعر را خواند:

حالا روز عید نیست، دوستان

که تماشا کنیم ماچ و بوسه پایا و مامان!

اپونین دستهایش را از دُورِ گردن پدرش برداشت و به تبه‌کاران رو کرد و گفت: «به‌به!... جمعتون جمعه. آقای بروژن هم که این جاست. سلام، بابه! سلام آقای کلاگروس! آقای گولمر! منو نمی‌شناسید؟ مونپارناس! چطوری؟ خوبی؟»

مونپارناس گفت: «حالا وقت و ساعت روباهاست، وقت قُد قُد کردن مرغها نیست.»

بابه گفت: «دختر! می‌بینی که برای چه کاری به این جا اومده‌ایم. بزنی به چاک!» اپونین دست مونپارناس را گرفت. مونپارناس می‌گفت: «مواظب باش. چاقو توی دسته.»

اپونین به آرامی گفت: «مونپارناس عزیز! ما باید به همدیگر اطمینان داشته باشیم. من از تخم و ترکه پدرم هستم. آقای بابه! آقای گولمر! من مأمور شده بودم که پیام و این باغ را دید بزنی و خیرش را به شماها برسونم.»

این نکته قابل تأمل بود که اپونین به زبان مخصوص تبهکاران حرف نمی‌زد. از روزی که با ماربوس آشنا شده بود، دیگر سخن گفتن به آن زبان را ترک کرده بود.

دزدان به او گوش می‌دادند. و او انگشتهای زیر و زمخت گولمر را در دستهای لاغر و استخوانی خود گرفت و گفت: «من آدم احمقی نیستم. هیچ وقت اشتباه نمی‌کنم. تا حالا هر چه گفته‌ام همه‌تون قبول کرده‌اید. به من اطمینان کرده‌اید. و هر کاری که از دستم برمی‌آمده، برای همه‌تون کرده‌ام. این دفعه هم این جا را به سفارش شماها دیدم و نگفتم که خبری نیست. بی‌خود و بی‌جهت، خودتون را به دردسر نندازید. قسم می‌خورم که توی این خونه چیزی نیست که به درد شما بخوره.»

گولمر گفت: «توی این خونه چند تا زن هستند، که تنها و بی‌سرپرست‌اند.»

اپونین گفت: «اون زنها اسباب‌کشی کردند و رفتند.»

بابه گفت: «اما شمعهاشون که روشنه. معلوم می‌شه که شمعهاشون اسباب‌کشی نکردن و همین طور روشن موندن!»

و روشنایی را در اتاق زیر شیروانی، نشان داد، که از لابه‌لای درختها به چشم می‌آمد. اپونین که تلاش می‌کرد به هر ترتیبی شده، آنها را از ورود به باغ بازدارد، ناچار گفت: «بله، این روشنایی که می‌بینید نور شمعهاست. یه خانواده فقیر در آن بالا هستند که توی اتاقشون غیر از یه مُشت رخت و اثاث کهنه چیزی نیست.»

تناردیه گفت: «از سر راهمون برو کنار. وقتی ما این خونه را از زیر شیروانی تا ته زیرزمین کندوکاو کردیم. بهت می‌گیم که چه چیزها توی اون هست؛ پول خُرده هست یا پول نقره، یا اسکناسهای درشت!»

تناردیه با دست دخترش را کنار زد و می‌خواست جلو برود و وارد باغ شود. اپونین دست مونیپارناس را گرفت و گفت: «دوست عزیز!.. تو که از

همه بهتری، خواهش می‌کنم جلو اونها را بگیر.»  
مونپارناس می‌گفت: «مواظب خودت باش!.. چاقوی من خیلی تیزه.  
به هر چی برسه جرش می‌ده.»  
تناردیه با لحنی محکم و قاطعانه گفت: «دختره بی عقل!.. از جلو  
دست و پای مردها برو کنار. بذار کارشون را بکنن!»  
اپونین دست مونپارناس را رها کرد و گفت: «پس می‌خواهید برید  
توی باغ؟»

مردی که صدایش از ته شکم بیرون می‌آمد، با مسخرگی گفت: «البته،  
اگر شما اجازه بدین!»

اپونین پشت به در آهنین ایستاد و به آن شش مرد مجهز و مسلح رو کرد  
و با قاطعیت گفت: «اما من این اجازه را نمی‌دم. از جاتون تکان نخورین!»  
مردان دیو مانند با تعجب به او نگاه می‌کردند. مردی که صدایش از ته  
شکم بیرون می‌آمد، همچنان می‌خندید و مسخرگی می‌کرد.

اپونین گفت: «رفقا! گوشهاتون را باز کنین! اگر یه نفر از شما جلو بیاد  
و دستش به این در برسه، چنان داد و فریادی راه می‌اندازم و در همه  
خونه‌های این کوچه را می‌کوبم که همه مردم از خواب بیدار بشن و بریزن  
توی کوچه. می‌رم همه پاسبانه‌های شهر را خبر می‌کنم. همه تون را تحویل  
زندون می‌دم. متوجه شدین که چی می‌گم یا باز هم بگم؟»  
تناردیه آهسته در گوش پروژن، و مردی که از ته شکم حرف می‌زد،  
گفت:

«این پدر سگ هر کاری که بگه می‌کنه.»

اپونین بار دیگر دزدان را تهدید کرد: «اگر پدرم یا هر کدوم از شما،  
به این در نزدیک بشین، قشقرقی راه می‌اندازم که اون سرش ناپیدا.»  
تناردیه قدمی به جلو آمد.

اپونین فریاد کشید: «آهای مرد! جلو نیا!»

تناردیه عقب رفت و دندانهایش را با خشم روی هم فشرد و گفت:  
 «عجب ماده سگی است. معلوم نیست چه مرضی به جانش افتاده.»  
 اپونین خنده ترس آوری کرد و گفت: «هر چه دلتون می خواد بگید.  
 نمی دارم کسی بره توی باغ. من ماده گرگم نه ماده سگ!»

شما شش نفرید، اما من یه تنه با همه تون می جنگم. شما شش تا  
 مردین و من یه زن. از تون نمی ترسم، و از پس همه تون برمی آم. برید دنبال  
 کارتون. شما نبایس توی این باغ قدم بذارین، برای این که من این طوری  
 می خوام. اگه نزدیک بشین، پارس می کنم. این خونه یه سگ داره. سگ  
 این خونه من هستم. زودتر دُمتون را بذارید روی کولتون، و برگردین  
 به همون گوری که بودین. همه تون چاقو دارین. اگه جرأت دارین با چاقو  
 بیاین جلو تا نشونتون بدم زورِ کی بیشتره.»

و قدمی به جلو رفت، و خندید و گفت: «من نمی ترسم. خیالتون  
 آسوده باشه. از این که بدتر نمی شه. امسال تابستون گرسنه می مونم،  
 زمستون هم از سرما یخ می زنم! شما مردهای احمق خیال می کنید از تون  
 می ترسم؟ از شما ارقه ها بترسم؟ شما همه تون معشوقه های بدبخت و  
 مفلوکی دارین که وقتی یه دادسرتون بکشین از ترس پشت تختخواب  
 قایم می شن. خیال می کنید من هم از اون زنهای بدبخت و مفلوکم؟ من از  
 هیچ چیز نمی ترسم.»

و به تناردیه خیره شد و گفت: «پدرک! حتی از تو هم ترس و وا همه  
 ندارم!»

سپس رو به بقیه کرد و گفت: «برای من فرق نمی کند که به دست پدرم  
 یا شما نامردها کشته بشم و جنازه ام را فردا توی کوچه پلومه پیدا کنن، یا  
 یه سال بعد توی تورهای ماهیگیری سن کلو<sup>۱</sup>، یا در جزیره قوها در میان  
 آت و آشغالها.»

۱. تورهای سن کلو "Saint - Clou" برای نجات غرق شدگان رود سن به کار می رفت.

صدایش بیش از این در نمی‌آمد، به سرفه افتاده بود، نفس از سینه بیمار و ناتوانش به زحمت بیرون می‌آمد. با این حال، همه نیروی خود را جمع کرد و گفت: «کار من فریاد کشیدن. فریاد می‌کشم. و اون وقت همه مردم می‌آن و جنگ و دعوا شروع می‌شه. و در این بزن بزن شما شش نفرین، و همه مردم پشت سر من هستن.»

تتار دیه می‌خواست جلو برود، اما اپونین فریاد کشید: «جلو نیا!»  
تتار دیه از صدای فریاد او ترسید و نرم و آرام به او گفت: «بسیار خوب، نمی‌آم. اما دختر، صدا تو بیار پایین. مگه می‌خوای ما را بیچاره کنی؟ آخه ما هم باید کاری بکنیم. تو اصلاً پدرت را دوست نداری؟»

و تیغه چاقویش را جلو نور چراغ گرفت که برق عجیبی زد. تتار دیه چیزی نمی‌گفت و ظاهراً او هم با بقیه هم عقیده بود. بروژن، که از همه داناتر بود و اصولاً او بود که اینجا را پیدا کرده و به دوستان نشان داده بود، تا این لحظه ساکت بود و گویی در فکر بود بلکه راه و چاره‌ای پیدا کند. همه می‌دانستند که ترس در وجود بروژن راه ندارد، و یک بار، برای آنکه بی‌پروایی‌اش را نشان بدهد، به پاسگاه نگهبانان شهری حمله‌ور شده و همه نگهبانان را لخت کرده بود. وانگهی ذوق شاعرانه هم داشت، و گاهی شعری می‌گفت و ترانه‌ای می‌ساخت. و همین ذوق شعر و شاعری در میان تبهکاران به او وجهه خاصی می‌بخشید.

بابه‌از او پرسید: «بروژن! تو چرا حرف نمی‌زنی؟»

بروژن لحظه‌ای ساکت ماند، سپس سرش را به چند طرف، و به چند معنی، تکان داد و گفت: «راستش اینه که امروز صبح دو تا گنجشک دیدم که به جون همدیگه افتاده بودن و به هم توک می‌زدن. امشب هم یه زن را می‌بینم که با همه ما جنگ و دعوا داره. من این چیزها را به فال بد می‌گیرم. دیگه معطل نکنین. زودتر از این جا بریم.»

تبهکاران دیگر چیزی نگفتند و به راه افتادند و رفتند.

در بین راه مونپارناس غرولند می‌کرد و می‌گفت: «نبایس این لقمه چرب و نرم را ندید می‌گرفتیم. اگه می‌گفتین، کار را بایه نیش چاقو تموم می‌کردم.»

بابه بند برگردان ترانه‌ای را که با «چقدر افسوس می‌خورم» شروع می‌شود، به‌آواز خواند:

«من که حاضر نبودم چاقوم را به خون یه زن آلوده کنم.»  
در پیچ کوچه ایستادند و آهسته و آرام با همدیگر گفت و شنودی داشتند:

«امشب کجا بخوابیم؟»

— در «پاتن»<sup>۱</sup>

— تناردیه! تو کلید را با خودت آوردی؟

— کلید پیش منه.

اپونین آنها را زیر نظر داشت و می‌دید از همان راهی که آمده بودند بازگشتند و دور شدند، آنگاه از جا برخاست و به‌راه افتاد. در کنار دیوار راه می‌رفت، و تا بولوار آنها را تعقیب کرد. تبهکاران در آنجا از هم جدا شدند. اپونین همچنان با نگاه آنها را دنبال می‌کرد. چند دقیقه بعد، دیگر اثری از آنها نبود؟ پنداری آب شده و در زمین فرورفته‌اند.

۱. Pantin، در زبان تبهکاران به معنای پاریس است.





## اتفاقاتی در دل شب

پس از رفتن تبهکاران، کوچه پلومه آرامش شبانه‌اش را بازیافت. آنچه در این کوچه اتفاق افتاده بود، اگر در جنگلی روی داده بود، تعجب آور نبود. درختان بلند، بوته‌های پر پشت، شاخه‌های درهم فرورفته، و علفهای خودرو و خرنج‌های وحشی از هر سو به هم تائیده، در دل تاریکی منظره‌ای هراس‌انگیز دارند. طبیعت وحشی، با سکوت خود، دنیای ناپیدا را سیر و سیاحت می‌کند؛ و چیزهایی که هر ما آدمیان ناشناخته است، در تاریکی با همدیگر رو در رو می‌شوند. اجزای طبیعت در اینجا، با همه توحش و آشفتگی‌شان، به هم می‌پیچند و به هم گره می‌خورند، و گویی چیزی ماورای طبیعی احساس می‌کنند و به وحشت می‌افتند. نیروهای پنهان و ناشناخته در اعماق تاریکی همدیگر را می‌شناسند، و در ارتباط با یکدیگر تعادل و توازن اسرارآمیزی دارند. دندانها و پنجه‌ها، از چیزی که نمی‌توانند بگیرندش، هراسان می‌شوند. غرایز درنده خوی و حیوانی در انتظار طعمه‌اند. و پنجه‌ها و آرواره‌ها کمین کرده‌اند تا چیزی بیابند و به حفره شکم سرازیرش کنند. و در آن حال، با تشویش و اضطراب، به شبح خوفناکی می‌نگرند که در زیر کفنی بزرگ پنهان شده و در کمین آنهاست. آنها این شبح ترسناک و شگفت آور را، که هستی‌اش از نیستی لبریز است، در برابر خود می‌بینند و مات و

مبهوت می‌شوند. این موجودات که از عناصر مادی ترکیب شده‌اند، تاریکی را با همه عظمت و تراکم آن حس می‌کنند و از آن می‌ترسند. این ظلمت متراکم راه را به هر جانور وحشی می‌بندد و او را در جای خود بهت‌زده و بی‌حرکت نگاه می‌دارد. آنچه از اعماق گور بیرون می‌آید، آن‌که را که از کتاف خود بیرون می‌آید می‌ترساند. جانور درنده از آنچه شوم و نحوس است بار باشد در هراس است. گرگها اگر ماده غولی بر سر راه خود بینند، به عقب باز می‌گردند.



ماریوس به دنیای واقعی باز می آید و  
نشانی خانه اش را به کوزت می دهد

در آن هنگام که آن ماده سگ، که چهره آدمیان داشت، در جلو در  
آهین باغ به نگهبانی مشغول بود و شش تبهکار را وادار کرد که پی کار خود  
بروند، ماریوس بی خبر در کنار کوزت نشست بود. آسمان هرگز چون آن  
شب، پُر ستاره و زیبا نبود؛ درختان هرگز از این زیباتر به دست باد تکان  
نخورده بودند و گیاهان هرگز بهتر از این عطرافشانی نکرده بودند؛  
پرنندگان هیچ گاه آسوده تر از این با زمزمه برگها نخفته بودند؛ و هرگز  
شفافیت اثیری شب این چنین یک دست و هم آهنگ به موسیقی درونی  
عشق پاسخ نگفته بود. و ماریوس هرگز این قدر خود را مفتون و مجذوب  
کوزت احساس نکرده بود. اما افسوس که کوزت در آن شب غمگین بود.  
گرسنه بود و چشمانش سرخ شده بود.  
و این نخستین بار بود که پاره ابری در آسمان زیبای رویایی آنان  
پدیدار شده بود.

ماریوس از او پرسیده بود: «کوزت! چه اتفاقی افتاده؟»

و کوزت در جواب او گفته بود: «صبر کن! الساعه می گویم»

آن شب رفته بودند و روی نیمکتی نزدیک پلکان نشسته بودند و  
کوزت، برای ماریوس که نگران او شده بود، چنین شرح می داد: «امروز

صبح پدرم گفت که باید برای سفر آماده شویم. شاید به زودی از اینجا برویم.»

ماریوس سراپا لرزید.

وقتی که به پایان عمر نزدیک شدیم، مُردن معنایش به سفر رفتن است، اما در ابتدای عمر که باشیم، رفتن به معنای مُردن است.

از شش هفته پیش، ماریوس، اندک اندک و نرم نرم، نسبت به کوزت احساس تملک می‌کرد، و البته این تملک تنها در تصور او بود، و در عمق تصور او. پیش از این نیز شرح داده‌ایم که در نخستین عشق، روان زودتر از تن به تصرف درمی‌آید، و در عشقهای بعدی کار برعکس می‌شود. گاهی نیز اصلاً به روح و روان کاری ندارند و تنها تصرف جسم مورد نظر است. مریدان فوبلاس و پروژم<sup>۱</sup> معتقدند که «چیزی جز جسم وجود ندارد، اما این کلام گزنده، دشنامی است به سعادت واقعی. پس ماریوس مالک روح و روان کوزت بود؛ و فرشته نگهبان او بود و احساس می‌کرد که همه چیز او را در تصرف خود دارد؛ لبخندش را، نفسش را، عطر تنش را، پرتو درخشان چشمان آسمانی فامش را، نرمی و لطافت پوستش را، و خیال قشنگ روی گردنش را، و همه اندیشه‌ها و پندارهایش را تصرف کرده بود. و هر دوی آنها مطمئن بودند که در خواب نیز همدیگر را می‌بینند؛ و با همدیگر عهد بسته بودند که در عالم رؤیا نیز به دیدار یکدیگر بشتابند. ماریوس مالک همه رؤیاهای کوزت بود. گاهی به موهای ریز و نازکی که پشت گردن کوزت بود نگاه می‌کرد و با نفس گرم خود آنها را می‌بویید و با خود می‌گفت که تک تک این موهای ریز و نازک متعلق به اوست. لباسهای کوزت را، گیره رویان<sup>۲</sup> او را، دستکشهای او را، آستین پوشهای او را،

۱. Prudhamme, Faoblas، دو شخصیت داستانی که نمونه‌هایی هستند از خودخواهی و هوسرانی.

۲. رویان Ruban، کلمه فرانسوی - به معنای نوار نازک و ظریفی که برای تزیین گیسوان یا

کفشهای او را، مانند اشیای مقدس می‌نگریست و همه را متعلق به خود می‌دانست، و همه را خوب و زیبا می‌شمرد و در عالم تصوّر حتی سنجاقهای صدفی قشنگی را که کوزت در گیسوان خود فرو می‌برد، از آن خود می‌دانست، و گاهی در عالم تصور آن قدر پیش می‌رفت که همه قطعات لباس و بند جوراب و چینهای کمر پیراهن کوزت را از آن خود می‌شمرد؛ و هر وقت که با کوزت بود، احساس می‌کرد که در کنار مال و مکنّت خود و مملوک خود نشسته است. گویی آن دو، چنان درهم پیچیده و به هم آمیخته بودند که اگر از هم جدایشان می‌کردند، باز شناختشان محال بود. ماریوس کوزت شده بود و کوزت ماریوس؛ و دیگر من و مایی در کار نبود. ماریوس احساس می‌کرد که کوزت در او زندگی می‌کند، و کوزت را داشتن و مالک او بودن، برای ماریوس همچون نفس کشیدن بود. در گرما گرم این اندیشه، و این سرمستی، و این جذبه و این تملک، و این تصرف، ناگهان کوزت به او گفت که «ما به سفر می‌رویم» و ماریوس، با شنیدن این کلمات، از اوج فروافتاد، و ندای حقیقت در گوشش فریادکنان می‌گفت که «کوزت با کلمه «سفر» او را با خشونت، به زندگی بازگردانده بود.

در جواب کوزت، نتوانست چیزی بگوید، اما کوزت که احساس می‌کرد دست ماریوس حرارتش را از دست داده، با نگرانی گفت: «چی شده؟»

ماریوس با صدایی بسیار آهسته، که کوزت به زحمت می‌شنید، گفت: «منظورت را نفهمیدم.»

کوزت شرح داد: «امروز صبح پدرم گفت که رخت و لباس و لوازم سفر را آماده کنم، و پیراهن و شلوار اضافی برای او بردارم. لوازم خودم را در چمدان بزرگ، و رخت و لباس او را در چمدان کوچک بگذارم و آماده

شوم برای سفر. این طور که می‌گفت در همین چند روزه، و حداکثر تا هفته بعد، به سفر می‌رویم، و ظاهراً می‌رویم به انگلستان.»

ماریوس نالید و گفت: «چه خبر وحشتناکی!»

در آن لحظه حتی بزرگترین ستمکاران عالم، مانند بوزیریس<sup>۱</sup>، و تیرا<sup>۲</sup>، هانری هشتم<sup>۳</sup>، در نظر او در ظلم و شقاوت به پای آقای فوشلوان نمی‌رسیدند؛ زیرا او می‌خواست دخترش را به انگلستان ببرد، به این بهانه که در آن سرزمین کارهایی دارد.

ماریوس بی‌رمق و درمانده، پرسید: «چه روزی می‌روید؟»

— نمی‌دانم.

— کی برمی‌گردید؟

— نمی‌دانم.

ماریوس از جا برخاست و آهسته گفت: «کوزت! پس شما از پیش من

می‌روید؟»

کوزت با اندوه چشمهای او را نگریست و گفت: «چرا به من می‌گویی

شما؟»

— از تان می‌پرسم که می‌روید؟ می‌خواهید بروید؟

کوزت دستهایش را به هم فشرد و گفت: «می‌گویی چه کنم؟»

— پس از پیش من می‌روید؟

— اگر پدرم برود. ناچارم با او بروم.

— پس شما می‌روید؟

کوزت، بی‌آنکه جوابی بدهد، دست ماریوس را گرفت و فشرد.

ماریوس گفت: «بسیار خوب. حالا که این طور است. باید من هم کاری

۱. Busiris، ستمکاری در افسانه‌های مصر قدیم.

۲. Tibere، امپراتور بی‌رحم روم.

۳. هانری هشتم، از پادشاهان ستمکار انگلستان.

بکنم. باید به آنجا بروم.»

کوزت متوجه منظور او نشد، و حتی تصور می کرد که ماریوس می خواهد به آغوش مرگ پناه ببرد.  
با این تصور، رنگ از رویش پرید و گفت: «چه منظوری داری؟  
می خواهی کجا بروی؟»

ماریوس نگاه خود را به آسمان دوخت، و گفت: «منظوری ندارم.»  
اما لحظه ای بعد که به کوزت نگاه کرد، خنده را روی لبهای او دید، از آن لبخندهای دوست داشتنی که حتی فروغ آن را در تاریکی شب می توان دید. کوزت به ماریوس گفت: «اصلاً مثل این که فکرمان از کار افتاده. اما فکری به نظر من رسیده.»  
- خوب، بگو.

- این که غصه ندارد. ما می رویم به انگلستان، تو هم می توانی بیایی آنجا. ماریوس دیگر آن جوان رؤیایی نبود. از چند دقیقه پیش، به عالم واقعیات بازگشته بود.

واقعیات را برای کوزت شرح داد: «مگر می توانم با تو بیایم؟ برای این کار باید پول کافی داشته باشم، که ندارم. حالا گوش کن تا حقیقت را بگویم. همین حالا ده لوئی طلا به دوستم کورفراک بدهی دارم. کلاه کهنه من سه فرانک هم نمی ارزد. لباسم دکمه هاش افتاده، پیراهنم پاره است، آرنجهای کتَم سوراخ است، کفشهام شکاف خورده. در این شش هفته، اصلاً به فکر این چیزها نبودم و برای تو این چیزها را نگفتم. کوزت! من جوان فقیری هستم. تو در تاریکی شب مرا می بینی و با عشق به من نگاه می کنی. اگر در روز روشن مرا می دیدی، حاضر نبودی کلمه ای با من حرف بزنی. می خواهی که بیایم به انگلستان؟ من حتی برای گرفتن گذرنامه، پول ندارم.»

ماریوس در آنجا که ایستاده بود، پیشانی خود را به تنه درختی که در

کنارش بود تکیه داد. زبری و سختی چوب درخت پیشانی اش را می‌سایید و می‌خراشید، اما او چیزی را احساس نمی‌کرد. بدنش داغ شده بود؛ بی‌حرکت بود مثل مجسمه نو میدی.

مدتی در این حال ماند. آدمی می‌تواند تا ابد در این گردابها بماند. آوای خفه و ملایم ناله کوزت را شنید و از آن حال بیرون آمد. از لحظه‌ای که ماریوس در دنیای خیال فرورفته بود، کوزت اشک می‌ریخت.

ماریوس پیش‌رفت، جلو او زانو زد، بر نوک پای او، که از زیر دامن بلند او بیرون آمده بود، بوسه زد. کوزت چیزی نمی‌گفت و ماریوس را به حال خود گذاشته بود. در عشق لحظاتی هست که زن، مانند الهه‌ای غمگین، تمکین را در مذهب عشق می‌پذیرد.

ماریوس گفت: «کوزت! گریه نکن!»

کوزت در جوابش گفت: «چرا گریه نکنم؟ همین چند روزه می‌روم، تو هم نمی‌توانی پیش من بیایی.»

ماریوس گفت: «دوستم داری؟»

کوزت این کلام بهشتی را، که اگر در میان حق‌گریه گفته شود، جذابیت بیشتری دارد، بر زبان آورد: «می‌پرستم.»

ماریوس با آوایی که به نوازش می‌ماند، گفت: «پس به حرمت این عشق، گریه نکن!»

کوزت گفت:

— تو هم دوستم داری؟

— ماریوس دست او را گرفت و گفت: «کوزت! من تا حالا به شرفم قسم نخورده‌ام؛ چون همیشه روح پدرم را در کنار خودم حس می‌کنم، و می‌ترسم ادعایی بکنم و نتوانم از پشش بریایم، و روح پدرم آزرده بشود. اما امشب به شرفم قسم می‌خورم که اگر از این جا بروی مرگ را با آغوش



بازمی پذیرم.»

با اندوهی شکوهمند، این کلمات را به زبان می آورد. کوزت سرپا لرزید، و از شدت تأثر گریه اش قطع شد. ماریوس گفت: «حال به حرفم گوش کن! فردا شب منتظرم نباش.»

— چرا؟

— بعداً همه چیز را برایت توضیح می دهم.

— چطور می توانم یک روز ترا ببینم؟

— این یک روز را تحمل باید کرد. شاید بتوانم ترتیبی بدهم که همه عمر در کنار هم باشیم.

ماریوس به فکر فرورفت؛ و آهسته با خودش حرف می زد: «آن مرد صبحها کسی را نمی پذیرد؛ باید اوایل شب نزدش بروم.»

کوزت گفت: «آن مرد کیه؟ از چه کسی حرف می زنی؟»

— من؟ ... من چیزی گفتم؟ ... نه! من که حرفی نزدم.

— پس بگو ببینم، می خواهی چه کار کنی؟ امیدت به کیه؟

— پس فردا شب که آمدم همه چیز را می گویم.

— حالا که اصرار داری چیزی نمی پرسم.

کوزت سر ماریوس را میان دو دست گرفت و روی پنجه پا بلند شد و در چشمان او خیره شد تا فروغ امید را ببیند. ماریوس گفت: «فکری به نظرم رسیده. تو باید نشانی خانه ام را بدانی. شاید اتفاقی بیفتد که پیش بینی اش ممکن نباشد. کسی نمی داند فردا چی پیش می آید. من منزل دوستم، شماره ۱۶ کوچه وروری زندگی می کنم.»

در جیب خود دست برد و قلم تراشی درآورد و با نوک تیغه آن روی کج دیوار نوشت: «۱۶ - کوچه وروری.»

کوزت دوباره به چشمهای او خیره شد و گفت: «به من بگو چه کار

می خواهی بکنی؟ اگر بدانم، امشب آسوده می خوابم.»  
 ماریوس گفت: «اطمینان دارم که خداوند ما را از هم جدا نمی کند.  
 پس فردا شب منتظرم باش!»  
 کوزت گفت: «تا آن موقع نمی دانم چه کار کنم؟ مردها از ما زنها  
 خوشبخت ترند. تو هر جا که دلت بخواهد می روی و می آیی. اما من  
 ناچارم توی خونه بمانم. بگو ببینم فردا شب کجا می روی؟»  
 ماریوس گفت: «فردا شب می خواهم ترتیبی بدهم، بلکه بتوانم بیایم  
 به سفر انگلستان.»

– پس من هم برای تو دعا می کنم. حالا که نمی گویی من هم بیشتر  
 اصرار نمی کنم. فردا شب آهنگ اریانت را با پیانو می زنم و با آواز  
 می خوانم. می دانم که تو هم این آهنگ را دوست داری. یک شب پشت  
 پنجره اتاقم بودی، و آن را شنیده ای. اما یادت باشد پس فردا شب دیر  
 نیایی. من از ساعت نه شب منتظرت هستم. یادت نره، سر ساعت نه، این  
 جا هستم.

– من هم در آن ساعت این جا هستم.  
 هر دو متأثر بودند و دیگر چیزی نمی گفتند. و آن جریانات مغناطیسی  
 که دو دل داده را به همدیگر پیوند می دهد، آن دو را در آغوش هم انداخت  
 و لبهایشان روی هم فشرده شد. در آن حال لبریز بودند از شادی و اندوه.  
 وقتی که ماریوس از باغ بیرون رفت، در کوچه کسی نبود. در آن لحظه  
 اپونین تبهکاران را در بولوار از دور تعقیب می کرد.  
 ماریوس در آن لحظات، که پیشانی را بر تنه درخت نهاده و از خود  
 بی خود شده بود، فکر عجیبی به سرش زده بود؛ فکری که هم عجیب بود  
 و هم بی معنی و نامفهوم. اما به هر حال تصمیم خود را گرفته بود، و فکر  
 می کرد که جز این چاره ای ندارد.



## پیر و جوان رودرروی همدیگر

آقای ژیل نورمان در آن هنگام نودویک ساله بود و هنوز با دوشیزه ژیل نورمان در خانه شماره شش کوچه فی - دو - کالور<sup>۱</sup> که مالک آن بود، زندگی می‌کرد. به یاد داریم، و از مردان کهن سالی بود که با قامت کشیده و راست به انتظار مرگ می‌نشینند و هر چه سنشان بالا برود، خم نمی‌شوند، و غم و غصه آنها را در هم نمی‌شکند.

با این وصف، چند گاهی بود که دخترش می‌گفت: «پدرم رو به‌افول می‌رود.» - زیرا اخلاقش عوض شده بود دیگر به زنان خدمتکار سیلی نمی‌زد. هر وقت که از پیاده روی روزانه بازمی‌گشت، و باسک<sup>۲</sup> کمی دیرتر از معمول در راه روی او می‌گشود خشمگین نمی‌شد، عصایش را به در و دیوار نمی‌کوفت. انقلاب ژوئیه هم او را چندان تحریک نکرده بود، و با شور و هیجان از آن بدگویی نمی‌کرد.

در روزنامه مونتور، مطالبی درباره آقای همبلو - کوته<sup>۳</sup>، عضو مجلس سنای فرانسه، و چیزهایی نظیر آن را می‌خواند و برخلاف گذشته، تقریباً بر آشفته نمی‌شد. در واقع، پیرو فرسوده شده بود و بسیاری چیزها را نادیده می‌گرفت، اما تسلیم نمی‌شد. در سرشت و اخلاق او، تسلیم شدن

---

1. Filles - du - Calvaire

2. Basque

3. Humblot - Conté

معنا و مفهومی نداشت. با این حال، احساس می‌کرد که کم‌کم درمانده می‌شود. در چهار سال اخیر، بیش از همیشه منتظر بازگشت ماریوس بود. تردید نداشت که به‌زودی در باز می‌شود و آن پسر نادان و لجباز به‌خانه بازمی‌گردد.

اما گاهی غمگین می‌شد و از خود می‌پرسید که چرا ماریوس او را اینهمه منتظر نگاه داشته است؟ از مرگ نمی‌ترسید، اما می‌ترسید که بمیرد و ماریوس را نبیند؛ هر چند که چنین تصویری را کمتر به‌ذهن خود راه می‌داد. با این حال، دوران غیبت ماریوس آن قدر طولانی شده بود که گاهی به‌تردید می‌افتاد، و این فکر آزاردهنده به‌مغزش راه می‌یافت که بازگشت ماریوس محال است. و این فکر او را از کار می‌انداخت. غیبت طولانی ماریوس، مهر و محبت پدربزرگ را نسبت به‌این جوان ناسپاس بیشتر کرده بود، که قاعدتاً در شبهای سرد زمستان و سرمای سخت، آدمی بیشتر از همیشه به‌آفتاب فکر می‌کند. آقای ژیل نورمان، با آن خصوصیتی که داشت، هرگز در صدد برنمی‌آمد که خود قدمی به‌سوی نوه‌اش بردارد. و اگر چنین چیزی هم به‌فکرش می‌رسید، با خود می‌گفت: «حتی اگر بمیرم، چنین کاری نخواهم کرد.» و به‌هر تقدیر با محبتی عمیق و سکوتی نومیدانه در انتظار ماریوس بود.

کم‌کم دندانهایش می‌ریخت، و این نیز بر اندوه او می‌افزود. آقای ژیل نورمان، حاضر نبود حتی برای خود این حقیقت را اعتراف کند که تا حال هیچ‌کس را به‌اندازه ماریوس دوست نداشته است. در خوابگاهش، عکس دختر دیگرش، یعنی همسر پُون مرسی، و مادر ماریوس را به‌دیوار مقابل تختخواب خود نصب کرده بود تا وقتی چشم از خواب می‌گشاید، بیش از هر چیز تصویر او را ببیند. و این، عکس هجده سالگی دختر از دست رفته‌اش بود.

و یک روز چشم به‌این تصویر دوخت، و گفت: «چقدر به‌او شباهت

دارد.»

دوشیزه ژیل نورمان، که سخن او را شنیده بود، گفت: «منظورتان این است که چقدر این عکس به خواهرم شباهت دارد؟»  
پیر مرد گفت: «بله، به خود او هم شباهت دارد.»

و یک روز که در گوشه‌ای ناراحت و درمانده نشسته بود چشمانش را بسته بود. دوشیزه ژیل نورمان جلو رفت و گفت: «پدر جان!.. شما هنوز هم درباره او...»

و جرأت نکرد جمله‌اش را تمام کند. آقای ژیل نورمان پرسید: «درباره چه کسی؟»

— این ماریوس بینوا...

آقای ژیل نورمان سرش را بلند کرد و دست لاغر و پراز چین و چروکش را روی میز کوفت و لرزان و خشمناک گفت: «نگوید این ماریوس بینوا!... او یک جوان بی‌سروپاست، یک ولگرد بی‌کاره است، یک آدم ناسپاس و خودخواه است؛ نه قلب دارد نه روح، آدمی است مغرور و شرور.»

و رویش را برگرداند تا دخترش قطرات اشک را در چشמהای او نبیند. سه روز بعد از این قضیه به دخترش گفت: «من در کمال احترام از شما خواهش کرده بودم که دیگر درباره آن جوان با من حرف نزنید.»

دوشیزه ژیل نورمان هم دیگر جرأت نکرد چیزی در این باره بگوید؛ و با خود می‌گفت: «پدر من خواهرم را بعد از آنکه حماقت کرد از خودش راند، و حالا هم از ماریوس نفرت دارد.»

منظور او از «حماقت کرد»، آن بود که «رفت و زن آن سرهنگ شد». دوشیزه ژیل نورمان چندین بار سعی کرده بود که تئودول، افسر، رسته نیزه‌افکن را جایگزین ماریوس مطرود و گریز پاکند و مهر او را در دل پدرش جای دهد، اما موفق نشده بود. پیر مرد راضی به چنین کاری نشده

بود، زیرا که جای خالی در قلب یک انسان را با خاک و گِل نمی‌توان پر کرد. ستوان تئودول با آنکه در این قضیه بوی یک میراث هنگفت به مشامش می‌خورد، اما برای جلب نظر آقای ژیل نورمان، سعی لازم را به کار نمی‌برد و از این کار چندان خوشش نمی‌آید، زیرا گفتار و رفتار پیرمرد در نظر این افسر جوان کسالت آور بود، و پیرمرد هم تاب مصاحبت با این جوان را نداشت. ستوان تئودول جوانی بود شاداب و شوخ‌طبع و پرحرف، اما مبتذل، اهل عیش و عشرت بود، اما آداب معاشرت نمی‌دانست؛ معشوقه‌هایی داشت و دلش می‌خواست درباره آنها حرف بزند و خودستایی کند، اما خوب و دلچسب حرف نمی‌زد و خلاصه هر حُسنی که داشت یک عیب هم در کنار آن بود. هر وقت که درباره آشنایی با دخترهای دور و بر سربازخانه‌اش، واقع در کوچه بایبلون، حکایت‌هایی نقل می‌کرد، پیرمرد دلتنگ می‌شد. و هر وقت که با لباس نظامی آراسته به نوارهای سه رنگ، نزد او می‌آمد، آقای ژیل نورمان تحمل دیدن او را نداشت. و سرانجام چنان به تنگ آمد که به دخترش گفت: «دیگر طاقت دیدن این جوان را ندارم. تو اگر خوشت می‌آید، می‌توانی او را بپذیری. اما من در ایام صلح از دیدن مردان جنگجو بیزارم. شمشیربندها در دوران جنگ را می‌شود تحمل کرد. اما شمشیر بندهای دوران صلح تحمل‌ناپذیرند. چکاچاکِ شمشیرها در میدان جنگ زیاد نفرت‌انگیز نیست، اما صدای برخورد غلاف شمشیرهای بلند افسران به سنگفرش‌های خیابان کراهِت آور است، وانگهی مثل دلقک‌ها لباس‌های رنگارنگ پوشیدن، و در زیر زره مثل زنهای لکاته شکم بند تنگ بستن، واقعاً مضحک است. یک مرد واقعی باید درک کند که بین ظرافت و خوش سلیقگی با خودنمایی و زرق و برق تفاوت زیادی هست. نه به‌زور بازوی خود باید مغرور بود و نه باید نازک‌دل و زیاده‌احساساتی بود. این تئودول ارزانی خودت!»

دوشیزه ژیل نورمان چندین بار با جرأت و جسارت از تئودول دفاع کرده بود و به آقای ژیل نورمان گفته بود: «این تئودول هر چه باشد، نوه برادر شماست». اما کم‌کم، این صفت را دریافت که پدرش اصلاً دوست ندارد که عمو بزرگ تئودول باشد، بلکه فقط دوست دارد که پدربزرگ ماریوس باشد و بس.

و در واقع، پیرمرد چون مرد با فکری بود، تئودول را در ذهن خود مرتب با ماریوس مقایسه می‌کرد. و همین کار باعث شده بود که به ماریوس بیشتر علاقه‌مند شود و از دوری او بیشتر متأثر باشد.

شبی بود، و با آنکه چهارم ژوئن بود، پیرمرد در کنار آتش بخاری نشست بود و دخترش نیز به اتاق خود رفته بود تا برای خود خیاطی کند. آقای ژیل نورمان در اتاق تنها بود؛ پاهایش را گذاشته بود روی لبه پیش بخاری، و آرنجش را بر میز تحریری تکیه داده بود که دو شمع روشن، در زیر یک آباژور سبز رنگ، روی آن قرار داشت؛ در این حال در صندلی راحتی بزرگی فرورفته بود و کتابی به دست گرفته بود. بی آنکه کتاب را بخواند، مثل همیشه به سبک دوران گذشته، لباس پوشیده بود و به تصویر گارا<sup>۱</sup> شباهت یافته بود. اگر هوس می‌کرد و با این لباس به کوچه می‌رفت، مردم دنبالش راه می‌افتادند و با انگشت او را به همدیگر نشان می‌دادند. اما دخترش برای آنکه پدرش در کوچه و خیابان انگشت‌نما نشود، هر وقت می‌خواست از خانه بیرون برود، وادارش می‌کرد که روپوش بلندی نظیر ردای کشیشان بپوشد تا لباس سبک قدیم او در زیر آن پنهان شود، و کسی آن را نبیند. پیرمرد در خانه جز در موقع خواب رب دوشامبر<sup>۲</sup> نمی‌پوشید، چون معتقد بود که رب دوشامبر انسان را پیر نشان می‌دهد. آقای ژیل نورمان تلخکام بود و با عشق و اشتیاق به ماریوس فکر

۱. Gara، از سیاستمداران فرانسوی (۱۷۴۹ - ۱۸۳۳).

۲. robe de chambre، لباس خانه.

می‌کرد؛ و هر چه بیشتر به او می‌اندیشید، تلخکام‌تر می‌شد. اما مهر و محبت او معمولاً بعد از مدتی تفکر و تأمل به جوش می‌آمد و به خشم و نفرت تبدیل می‌شد. کم‌کم، انتظارش آن قدر طولانی شده بود که هر که به جای او بود حقیقت را می‌پذیرفت و به این نتیجه می‌رسید که دیگر دلیلی برای بازگشت ماریوس وجود ندارد؛ که اگر آمدنی بود، تا حال آمده بود. با آنکه گاهی به ذهنش می‌رسید که دیگر «آن آقا» را نخواهد دید، و پیش از این دیدار باید تسلیم مرگ شود، اما این فکر را قاطعانه نمی‌پذیرفت و مُدام با حال دردناکی می‌گفت: «یعنی چه؟» و آن شب نیز در حالی که سرِ بی‌مویش در همان وضع که نشسته بود، روی سینه‌اش خم شده بود، با تأثر به خاکستر بخاری می‌نگریست.

در آن هنگام که او در اعماق تأثرات خود فرورفته بود، باسک، خدمتکار پیر او، به اتاق آمد و گفت: «آقای ماریوس آمده‌اند، می‌خواهند شما را ببینند.»

پیرمرد ناگهان در جای خود راست نشست؛ مثل جنازه‌ای بود که ناگهان از خواب مرگ رهایی یافته باشد.

با لکنت زبان گفت: «آقای ماریوس؟ کدام آقای ماریوس؟»

باسک، که از تغییر حال ارباب خود نگران شده بود، گفت: «من خودم ایشان را ندیدم. نیکولت آمد و به من گفت که آقائی به اسم ماریوس می‌خواهد آقا را ببیند.»

آقای ژیل نورمان با لکنت، و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «بگوئید که بیاید تو.»

و بی حرکت ماند؛ می‌لرزید و چشم به در اتاق دوخته بود. پس از چند لحظه در اتاق باز شد و او ماریوس را در چند قدمی خود دید.

ماریوس در آستانه در ایستاده بود؛ منتظر بود که پدر بزرگ چیزی بگوید. لباس تقریباً فقیرانه‌ای به تن داشت، اما در سایه آباژور به خوبی



دیده نمی‌شد. تنها چهره او مشخص بود، باوقار بود و بسیار غم‌آلود. پیرمرد چنان شاد شده بود و حیرت زده، که نفسش به شماره افتاده بود. حال و وضع کسی را داشت که یکی از قدیسان را در میان هاله‌ای از نور دیده باشد. نزدیک بود از حال برود. به سراپای ماریوس خیره شده بود؛ اشتباه نمی‌کرد، او بود، ماریوس بود.

پس از چهار سال، او را در برابر خود می‌دید که زیبا بود و باوقار و متشخص، بزرگ شده بود، مرد تمام عیاری شده بود، چه قیافه دلپذیری داشت. پیرمرد دلش می‌خواست که جلو برود و خود را به سوی او پرتاب کند و در آغوشش بگیرد. سراپا التهاب بود. جان او پر شده بود از کلمات خوش آهنگ و محبت‌آمیز، و آن همه کلماتی که در سینه داشت، و آن مهر و علاقه‌ای که در جان او بود، به لبهای او نزدیک شدند، اما در سرشت او چیز دیگری بود؛ و به همین سبب، در نهایت بی‌اعتنایی و بالحنی آکنده از خشونت، گفت: «برای چه به اینجا آمده‌اید؟»

ماریوس ناراحت شد و گفت: «آقا...»

پیرمرد قیافه جدی و عبوس خود را حفظ کرد و گفت: «بله، می‌فهمم. آمده‌اید که تقاضای بخشش کنید؟ پس متوجه اشتباهات خودتان شده‌اید؟»

آقای ژیل نورمان گمان می‌کرد که ماریوس بچه سر به راهی شده و برای عذرخواهی و طلب بخشش به سراغ او آمده است، و از این پس مطیع او و در اختیار او خواهد بود. اما ماریوس که تاب شنیدن چنین سخنانی را نداشت، او را از اشتباه بیرون آورد و گفت: «نه آقا!»

پیرمرد دردمند خشمگین شد و فریاد زد: «پس برای چه آمده‌اید؟» ماریوس دستهایش را درهم فروبرد، جلوتر رفت و با صدای ضعیفی گفت: «آقا! به من رحم کنید!»

پیرمرد منقلب شد. اگر از همان ابتدا ماریوس این حرف را زده بود،

آقای ژیل نورمان دلش به رحم می آمد، اما دیر شده بود. پیرمرد از جا برخاست و با دو دست به عصایش تکیه داد. رنگش سفید شده بود، می لرزید. ماریوس سر به زیر افکنده بود؛ و پیرمرد که با قامت بلندش بر او تسلط داشت، گفت: «آقا! می خواهید که به شما رحم کنم؟ یک تازه جوان از یک پیرمرد نود ساله توقع رحم و دلسوزی دارد؟ عجیب است! شما در ابتدای زندگی هستید. اما من زندگی را پشت سر گذاشته‌ام. شما می توانید به تئاتر و مجلس رقص و کافه و تالار بیلارد بروید؛ شما با روح و شادابید، شما بهترین ثروت دنیا را، یعنی جوانی را، در اختیار دارید. اما من اسیر ضعف و بیچارگی و درماندگی پیری شده‌ام. شما سی و دو تا دندان دارید؟ معده خوب و قوی دارید، چشمهایتان خوب می بیند، زور دارید، اشتها دارید، سالم هستید، باطراوت هستید، و جنگلی دارید از موهای سیاه. اما من حتی موی سفید هم ندارم. دندانهای ریخته‌اند، زانوهام قوت ندارند، حافظه‌ام را از دست داده‌ام، حتی اسم سه تا کوچه شارلو، و شوم، و سن کلود را به زحمت در حافظه‌ام نگه می دارم و غالباً آنها را باهم اشتباه می‌کنم. بله، وضع و حال من این است. شما آفتاب آینده را در پیش روی خودتان دارید، و من حتی یک شعاع نور را در مقابل خودم نمی‌بینم، و روز به روز بیشتر در ظلمت فرومی‌روم. شما حتماً عاشق هستید، و دوستان دارند، اما در این دنیا حتی یک نفر هم به من علاقه ندارد. و حالا کسی مثل شما پیش من آمده و توقع ترحم دارد؟ نمی‌دانم چرا مولی یر در نمایشنامه‌های زیبا و بامزه‌اش این موضوع را ننوشته؟ ... آقای وکیل دادگستری! اگر شما بخواهید با دادسرا و دادگاه هم از این جور شوخی‌ها بکنید که حسابتان پاک است.»

و لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با خشم و خشونت گفت: «خوب! حالا حرفتان را بزنید. صریحاً بگویید که از من چه می‌خواهید؟»

ماریوس گفت: «آقا! می‌دانم که از آمدن من خوشحال نیستید، اما

آمده‌ام که ازتان خواهشی بکنم. و بعد از آن هم از اینجا می‌روم.»  
 پیر مرد گفت: «شما اصلاً عقل ندارید. کی به شما گفت که از اینجا بروید؟»

آقای ژیل نورمان با این حرف، می‌خواست بخششی را که در دل داشت و پنهانش کرده بود، بازگو کند. دلش می‌خواست به او بگوید: «از من بخواه که ترا ببخشم، خودت را در آغوش من بینداز!» پیر مرد از آن بیم داشت که ماریوس چند دقیقه دیگر از نزدش برود؛ و خود را سرزنش می‌کرد که چرا چنین رفتار خشک و خشنی با او داشته است، و در عین حال نمی‌توانست جلو خشم و بدخلقی خود را بگیرد. توقع داشت که ماریوس این موضوع را حدس بزند و او را درک کند. اما ماریوس ظاهر را می‌دید و پی به حقیقت نمی‌برد و پیر مرد را خشمگین‌تر می‌کرد. سرانجام آقای ژیل نورمان نتوانست در برابر کج فهمی‌های او خاموش بماند و ناچار گفت: «شما به من بد کردید. به من که پدر بزرگتان هستم. شما مقصّر هستید. از خانه من رفتید، نمی‌دانم به کجا. خاله‌تان را غصه‌دار کردید، از اینجا رفتید تا آزاد باشید و دنبال هوس‌های جوانانه خودتان بروید و خوش بگذرانید و کسی مزاحم عیش و عشرتتان نباشد. در این مدت اصلاً به ما خبر ندادید که در کجا و چگونه زندگی می‌کنید. از این و آن قرض گرفتید و به ما نگفتید تا بدهی شما را بپردازیم. و جمعاً شده‌اید یک ماجراجوی تمام عیار. و حال بعد از چهار سال به‌خانه من آمده‌اید و حاضر نیستید که بنشینید روبه‌روی من و آرام آرام برای من حرف بزنید، و مسائل خودتان را بگویید.»

ژیل نورمان با این حرفها می‌خواست مهر و محبت نوه‌اش را برانگیزد. ماریوس چیزی نگفت و خاموش ماند. پیر مرد دستش را روی سینه فشرد. معمولاً هر وقت که می‌خواست با تحکم حرف بزند چنین می‌کرد. و گفت: «بسیار خوب، حال که میل ندارید از این مطالب حرف

بزئید، من هم چیزی نمی‌گویم. فقط به من بگویید که چه می‌خواهید. هر چه می‌خواهید بگویید.»

ماریوس احساس کسی را داشت که می‌خواهند تا چند لحظه بعد او را به پرتگاه بیندازند. سرش را زیر انداخت و گفت: «آخه! آمده‌ام از شما اجازه بگیرم. می‌خواهم ازدواج کنم.»

آقای ژیل نورمان زنگ اخبار را زد. باسک در را نیمه باز کرد. پیرمرد به او گفت: «به دخترم بگویید بیاید اینجا.»

چند لحظه بعد در باز شد، دوشیزه ژیل نورمان به اتاق آمد. ماریوس در چند قدمی او بود. خاموش بود، چهره گناهکاران را داشت. آقای ژیل نورمان که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، ایستاد و به دخترش گفت: «کاری با شما ندارم. فقط می‌خواستم بگویم که آقای ماریوس اینجا است. آقا می‌خواهد ازدواج کند. بسیار خوب، دیگر حرفی ندارم. برگردید به اتاق خودتان.»

پیرمرد که لبریز از جوش و خروش بود، با چنان تندی و خشوتی به دخترش نگاه می‌کرد، که او حیرت زده به ماریوس خیره شد، و مثل آنکه او را نمی‌شناسد، چیزی نگفت و با اشاره پیرمرد، با چنان شتابی از آنجا دور شد که گویی پَرکاهی است که از گردباد می‌گریزد.

پس از رفتن او، آقای ژیل نورمان پشت به بخاری داد و گفت: «پس می‌خواهید ازدواج کنید، در بیست و یک سالگی، معلوم می‌شود که همه چیز مرتب و آماده است، و تنها کاری که باقی مانده، اجازه گرفتن است. یعنی فقط تشریفات!... بنشینید آقا. در این چند سال که افتخار دیدارتان را نداشتم، ظاهراً انقلابی‌ها پیشرفت کرده‌اند. و شما باید از این بابت خوشحال باشید. شاید هم از وقتی که به لقبِ باژون مفتخر شده‌اید، دیگر انقلابی نیستید؟ شاید جمهوری را با اشرافیت آشتی داده‌اید. بگویید ببینم، نشان ژوئییه هم گرفته‌اید؟ حتماً گرسنه‌ای از کاخ لوور را هم به شما

داده‌اند؟ آقا!... نزدیک اینجا، در کوچه سنت آنتوان، روبه‌روی کوچه نونین وی‌یرا، گلوله تویی را در دیواری کار گذاشته‌اند و روی آن تاریخ «۲۸ ژوئیه ۱۸۳۰» را حک کرده‌اند، بروید آن را ببینید. این رفقای انقلابی شما کارهای جالبی می‌کنند. راستی ببینم، دوستان شما خیال ندارند مجسمه دوک دوبری را بردارند و یک آب نما جای آن درست کنند؟<sup>۲</sup> خوب، بگذریم. شما خیال دارید که زن بگیرید. ممکن است لطف بفرمایید و بر ما منت بگذارید و بفرمایید که این عروس خوشبخت کیست؟ و پیش از آنکه ماریوس حرفی بزند، با خشونت گفت: «اول بگوید ببینم چه کار می‌کنید؟ از شغل و کار خودتان راضی هستید؟ مال و ثروتی هم جمع کرده‌اید؟ از کار وکالت در ماه چقدر درآمد دارید؟»

ماریوس با قاطعیت و با لحنی پرخاشگرانه در جواب گفت: «هیچ!»  
— هیچ! پس غیر از آن هزار و دویست لیوری که برایتان می‌فرستم، هیچ درآمدی ندارید؟

ماریوس ساکت ماند. آقای ژیل نورمان گفت: «کم کم داریم همه چیز را می‌فهمم. حالا از دختره بگو، مال و ثروت دارد؟»  
— وضعی دارد مثل من، ثروتی ندارد.  
— جهیزیه وارث و میراثی هم ندارد؟  
— نه.

— امیدی هم ندارد که از کسی ارث و میراثی ببرد؟  
— خیال نمی‌کنم.

---

### 1. Nonain d'Hyeres

۲. میدان ریشلیو (که امروز آن را میدان لووا Louvios می‌نامند) نزدیک محلی است که دوک دوبری در ۱۸۳۰ قربانی یک سوء قصد شد. در دوران بازگشت سلطنت بوربن‌ها بنای یادبودی در آنجا ساختند که در سال ۱۸۴۴ آب نمای ویسکونتت جایگزین آن شد (ایو - گ.).

— پس لخت و برهنه است. پدرش کیست؟ چه کاره است؟

— خبر ندارم.

— اسم دختر چیست؟

— دوشیزه فوشلوان.

— نشنیدم .. فوش ..

— فوشلوان.

— پیرمرد گفت: «وای وای!»

ماریوس گفت: «آقا...»

پیرمرد سخن او را قطع کرد، و زیر لب چیزهایی می گفت، مثل این که با خودش حرف می زند: «حالا قضیه روشن شد. این آقا بیست ساله است، بی کار است، درآمدش هم مختصر است به سالی هزار و دوست لیور که من برای او می فرستم. پس با این ترتیب، همسر محترم ایشان، یعنی خانم بارون پون مرسی، هر وقت که بخواهند برای ناهار کمی تره و جعفری بخرند باید شخصاً بروند به دکان سبزی فروش محله.»

ماریوس که احساس می کرد با این مقدمات همه امیدهایش به باد می رود، گفت: «آقا! ... خواهش می کنم. استدعا می کنم. به خداوندی خدا قسمتان می دهم که اجازه بدهید با او ازدواج کنم.»

پیرمرد قاه قاه خندید؟ به سرفه افتاده بود. خنده و سرفه او باهم قاطی شده بود، و در این حال گفت: «واقعاً که باید متأسف بود. شما با خودتان گفتید که «می روم و این پیرمرد بی قابلیت و پوسیده و خرفت را پیدا می کنم، و برای این ازدواج از او اجازه می گیرم. حیف که بیست و پنج ساله نیستم که برای ازدواج به اجازه پدر یا جد پدری نیاز نداشته باشم، و گرنه اصلاً به او خبر نمی دادم. اما حالا که به اجازه او احتیاج دارم، می روم و به او می گویم. ای پیر پوسیده خرفت! من می خواهم با فلان دوشیزه ازدواج کنم! کفشم پاره است، عروس خانم پیراهن پاره می پوشد، و این چیزها

به تو پیرمردِ احمقِ نفهم ارتباط ندارد. من تصمیم گرفته‌ام خود را توی چاه بیندازم، می‌خواهم خودم را توی دریا بیندازم و غرق کنم و به هیچ کس ربط ندارد؛ می‌خواهم زن بگیرم، و دوتفری می‌خواهیم در گرداب بدبختی و سیاه‌روزی شنا کنیم. و تو پیرمرد پوسیده هم حق نداری مخالفت کنی، و باید ندیده و نپرسیده رضایت‌نامه بدهی. و قطعاً پیش خودت حساب کرده‌ای که این پیرمرد خرفت هم در جواب تو خواهد گفت: برو جانم! برو عزیزم! و هر بلایی که می‌خواهی سر خودت بیار. و حالا که تو خودت را نمی‌توانی اداره کنی، یک بار سنگین هم روی دوشت بگذار و با این دختره، اسمش چی بود؟ پوسلوان، کویلران، یا هر چیز دیگر، عروسی کن! ... اما آقا! هرگز! هرگز من اجازه نمی‌دهم.»

— پدر جان!

— گفتم هرگز!

و «هرگز» را آن قدر قاطعانه گفت که ماریوس امیدش را از دست داد و سرش را زیر انداخت، و می‌لرزید؛ مثل آن بود که می‌خواهند جان او را بگیرند. بی‌آنکه اراده‌ای داشته باشد، به طرف درِ اتاق رفت. آقای ژیل نورمان با نگاه دنبالش می‌کرد، اما همین که ماریوس در را باز کرد تا بیرون برود، پیرمرد تند و پر شتاب، چهار قدم به جلو رفت و گریبان او را گرفت بازش گرداند و وادارش کرد که روی یک صندلی راحتی بنشیند، و به او گفت: «حال همه چیز را از اول تا آخر برایم شرح بده.»

و همین «پدر جان» که بی‌خردانه از زبان ماریوس بیرون جسته بود، پیرمرد را این طور منقلب و پریشان کرده بود. ماریوس حیرت‌زده او را می‌نگریست. در چهره‌اش دیگر چیزی جز نیکی و مهربانی توأم با خشونت دیده نمی‌شد. در اینجا پدر بزرگ که به جای پدر نشسته بود، گفت: «همه چیز را بگو! برای من تعریف کن. از عشق و عاشقی بگو. با آب و تاب همه چیز را برای من بگو. راستی که این جوانها چقدر نفهم و

احمق‌اند.»

ماریوس گفت: «پدر!»

چهره پیرمرد نورانی شده بود. و پیش از آنکه ماریوس حرف بزند، گفت: «بله ... به من بگو «پدر» ... و خواهی دید که برای تو چه کارها خواهم کرد.»

در آن لحظات، در لابه‌لای خشونت این پیرمرد، چیزی وجود داشت، آن قدر خوب و دلنشین و کریمانه و پدرانانه، که ماریوس آن را احساس کرد و از نومییدی به سوی امید رفت، و تا حدودی شیفته و سرمست شده بود. نزدیک میز تحریر تشسته بود. در روشنائی شمع، پاره بودن و کهنه بودن لباسش آشکار شده بود. و آقای ژیل نورمان با تعجب سر و وضع او را می‌نگریست. ماریوس در جواب پیرمرد گفت: «چشم، پدر!»

آقای ژیل نورمان این بار هم نگهداشت که ماریوس حرفش را بزند و گفت: «مثل این که پول نداری، سر و وضعت مثل دزدها و ولگردهاست.» و در کشوی میز تحریر کاوید و کیف پولی درآورد و جلو او گذاشت و گفت: «صد لوئی توی این کیف هست. برای خودت یک کلاه بخر.»

ماریوس گفت: «پدرم! پدر خوبم! کاش می‌دانستید که چقدر دوستش دارم. اولین دفعه که دیدمش در باغ لوگزامبورگ بود. همه روز می‌آید به آنجا. آن اوایل به او توجهی نداشتم، اما نمی‌دانم چه شد که یک دفعه عاشقش شدم! و این عاشق شدن روزم را سیاه کرد، و زندگی من با این عشق زیر و رو شد. اما حالا او را می‌بینم، همه شب او را می‌بینم، در خانه خودش. پدرش خبر ندارد. تصورش را بکنید. می‌خواهند به سفر بروند. پدرش می‌خواهد او را به انگلستان ببرد. به همین دلیل نزد شما آمدم. فکر کردم که بیایم و همه چیز را برای شما شرح بدهم. اگر او برود، عقلم را از دست می‌دهم، مریض می‌شوم، شاید بروم و خودم را در رود سن غرق کنم. چاره آن است که با او ازدواج کنم. همه داستان همین است. همه چیز



را برای شما گفتم. خانه او در باغی است که یک در آهنی دارد در کوچه پلومه. از طرف انوالید که بروید، می‌رسید به آن کوچه.»

آقای ژیل نورمان خوشحال بود. نزدیک ماریوس نشست و در آن حال که ماریوس حرف می‌زد، از شنیدن آهنگ صدای او لذت می‌برد، مرتب انفیه می‌کشید. اما وقتی نام کوچه پلومه را شنید، انفیه‌دان را کنار گذاشت و گفت: «گفتی چی؟ کوچه پلومه؟ مثل این که نزدیک این کوچه یک سرباز خانه است. بله. یادم آمد. پسر عمویت ستوان تئودول، درباره آن حدود چیزهایی برآیم گفته. بله، تئودول برآیم گفته بود که در آنجا، در نزدیکی سرباز خانه، باغی هست و در آنجا دختری هست. پاملا، آن هم در یک باغ؟ این طور که ستوان تئودول می‌گفت، این دختر باید خیلی نجیب باشد. ظاهراً تئودول با او نظر بازی می‌کرده، و نمی‌دانم نظر بازی‌شان به کجا کشیده. اما حرفهای این پسره احمق را نباید باور کرد؛ همه‌اش لاف می‌زند و از خودش تعریف می‌کند. ماریوس! به نظر من، جوانی مثل تو باید عاشق باشد. عاشقی چیز خوبی است. در سنّ و سال تو آدم خیلی زود عاشق می‌شود. هر چه باشد عاشق بودن از انقلابی بودن بهتر است. اگر عاشق بیست تا دختر باشی به نظر من بهتر از آن است که شیفته و فریفته آدمی مثل رویسپیر باشی. من که از میان انقلابیون، فقط دخترهای انقلابی را دوست دارم. دختر خوشگل دختر خوشگل است. حالا هر فکر و عقیده‌ای که داشته باشد، حتی اگر شیطان صفت باشد، از خوشگلی‌اش کم نمی‌شود. این اصل را همه قبول دارند. اما بیاییم بر سر آن دختر زیبا، که پنهان از چشم پدرش، ترا به خانه راه می‌دهد. به نظر من کار خوبی می‌کند. خود من در جوانی از این جور داستانها زیاد داشته‌ام. می‌دانی که وقتی این جور چیزها پیش می‌آید، چه کار باید کرد؟ جوابش

---

۱. Peme'la، نام دختر زیبا و پاکدامنی در یکی از رمانهای سامرئل ریچاردسون نویسنده انگلیسی (۱۶۸۹ - ۱۷۶۱).

ساده است. زیاد نباید سخت گرفت. با این جور چیزها که آدم نباید خودش را یک عمر گرفتار کند. این جور چیزها خوب است، اما نباید دنباله پیدا کند و کار به جایی برسد که آدم را ببرند نزد آقای شهردار، که حمایل ببندد و رسمیت عروسی را اعلام کند.<sup>۱</sup> جوان باید وقتی که چنین چیزی پیش می‌آید، اهل ذوق باشد و ظرافت. که گفته‌اند: «ای موجودات فانی! گناه کنید! اما زن نگیرید!». انسان وقتی که در چنین مخصصه‌ای می‌افتد تنها یک راه دارد؟ باید بیاید به‌خانه پدر بزرگش، که پیرمردی است خوب و خوش قلب، و همیشه در کشوی میزش مبالغی پول نقد دارد و داستان را برای او تعریف کند. و طبعاً آن پدر بزرگ خوب و خوش قلب داستان را می‌شنود و به آن جوان عاشق می‌گوید: عزیز من! موضوع خیلی ساده است. عهد جوانی باید سپری شود، و دوران پیری هم به‌مرگ منتهی می‌شود. روزی من هم جوان بودم، و تو هم روزی به‌پیری می‌خواهی رسید. کاری که من امروز برای تو می‌کنم، تو هم روزی برای نوهات خواهی کرد. بگیر، جانم. بگیر این دوست سکه طلا را و برو و با آن تفریح کن و خوش بگذران. به‌خدا کاری از این بهتر در دنیا نیست. بله ماریوس عزیز! عشق باید این طور باشد. فکر ازدواج را از سرت بیرون کن. حتماً متوجه منظور من هستی؟»

ماریوس بی حرکت مانده بود، خشکش زده بود، نمی‌توانست چیزی بگوید. با تکان دادن سر به پدر بزرگش فهماند که منظورش را درک نمی‌کند.

پیرمرد قاه قاه خندید. پلکهای پلاسیده‌اش را برهم زد، دستش را روی زانوی ماریوس گذاشت و در چشمهای او خیره شد و با لحنی پُر از مهر و محبت گفت: «پسرهٔ نفهم! ... این دختره می‌تواند معشوقه خوبی

---

۱. بعد از انقلاب فرانسه تا امروز - شهرداران یا معاونان آنها، در تالار مخصوص در شهرداری، بر طبق قانون، رسمیت ازدواج زن و مرد را اعلام می‌کنند.

برای تو باشد. همین و بس.»

رنگ از صورت ماریوس پرید. تا آن لحظه متوجه منظور پدر بزرگش نشده بود. مطالبی که پدر بزرگش درباره کوچه پلومه و آن دختر زیبا و سرباز خانه و تئودول به هم می‌یافت، در نظر او نمی‌توانست با کوزت که صفا و طراوتش به شکوفه‌های بهاری می‌ماند، ربط داشته باشد. پیر مرد پراکنده‌گویی می‌کرد، و ماریوس منظور او را نمی‌فهمید. اما وقتی که در پایان منظورش را در چند کلمه خلاصه کرد و با صراحت به او گفت، ماریوس تازه حقیقت را درک می‌کرد. و در نظر او آنچه پیر مرد گفته بود ناسزایی بود و دشنامی به کوزت. و این کلمات پدر بزرگ که می‌گفت: «این دختره می‌تواند معشوقه خوبی برای تو باشد»، مانند تیغه شمشیر در قلب او نشست.

دیگر تاب نیاورد. از جا برخاست، کلاهش را از روی میز برداشت و با قدمهای محکم به طرف در رفت و در آنجا روی گرداند و به پدر بزرگش تعظیمی کرد و گفت: «پنج سال پیش به پدرم دشنام دادید، و امشب به دختری که دوستش دارم ناسزا گفتید، ... آقا! من دیگر چیزی از شما نمی‌خواهم. خدا حافظ!»

پیر مرد متعجب و مبهوت، سعی کرد از جا برخیزد و مانع رفتن او شود، اما پیش از آنکه بتواند قدمی به جلو بگذارد یا حرفی بزند، ماریوس در را پشت سر خود بسته بود و از آنجا رفته بود.

پیر مرد لحظاتی مانند صاعقه‌زدگان بر جای ماند؛ حتی نفس کشیدن برای او دشوار شده بود، گویی یک پنجه قوی گلویش را می‌فشرد. سرانجام تاب نیاورد، از جا بلند شد و با شتاب جلو دوید و در را باز کرد و فریاد زد: «به دادم برسید!»

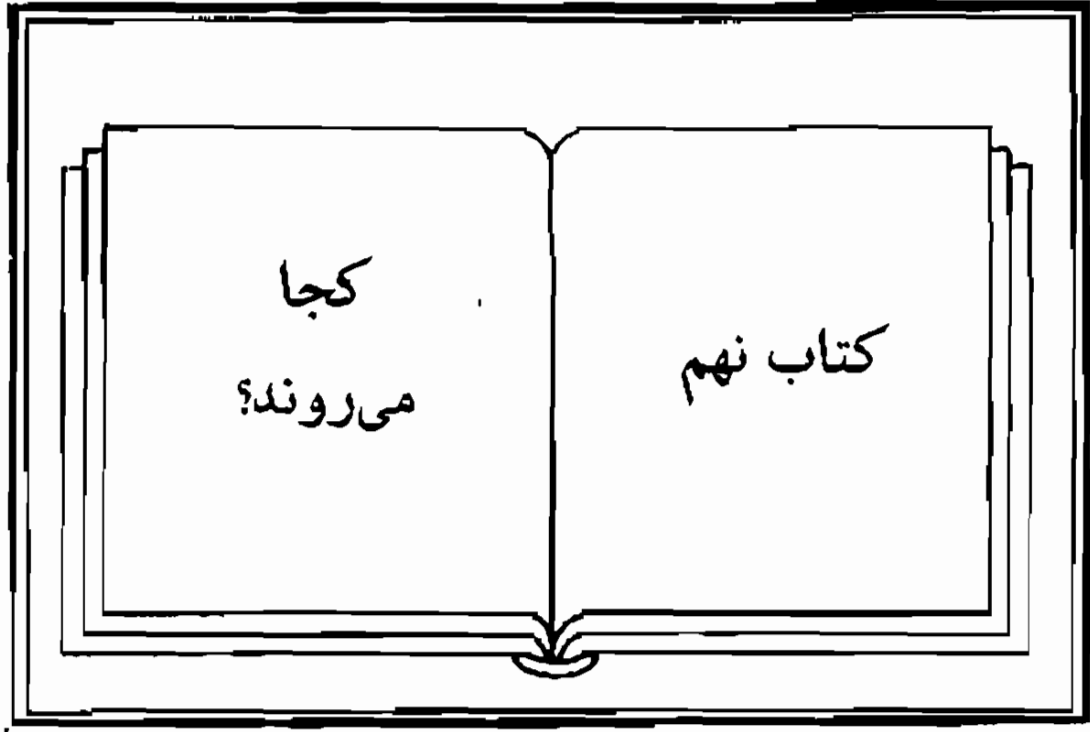
دخترش، و بعد از او خدمتکاران دویدند و خود را به اتاق او رساندند. آقای ژیل نورمان التماس می‌کرد و گفت: «بروید! بدوید! دنبالش بدوید.

او را بگیرید و بیاریدش پیش من. من که به او حرف بدی نزددم. این پسره عقل ندارد. خدایا! خداوندا!.. می ترسم که دیگر نبینمش.»

و خود به طرف پنجره ای دوید که به کوچه باز می شد و آن را باز کرد، و نیمی از تنه اش را از پنجره بیرون برد و در کوچه خم شد. خدمتکارانش، باسک و نیگولت، نگران و وحشت زده، او را از عقب محکم گرفته بودند، اما او همچنان از میان پنجره گشوده خم شده بود و صدا می زد: «ماریوس! ماریوس!»

اما ماریوس با چنان شتابی از آن حدود دور شده و به پیچ کوچه سن لوئی رسیده بود، که صدای فریاد پدر بزرگش را نمی شنید.

پیرمرد نود ساله صدایش به جایی نرسید، از کنار پنجره به این سو آمد و سرش را در میان دو دست گرفت و لوزان خود را روی یک صندلی راحتی انداخت. دیگر چیزی نمی گفت، اشک نمی ریخت، لبهایش تکان می خورد، و شگفت زده بود. فکرش از کار افتاده بود. چیزی در دل داشت که غم آلود بود و به شب می مانست.



کجا  
می روند؟

کتاب نهم



۱

## ژان والژان

در همین روز، نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر، ژان والژان در گوشه کم رفت و آمدی از شان دو مارس، روی سنگچینی نشسته بود. در این روزها از روی احتیاط، یا برای تنها بودن و اوقات را به تفکر و تأمل گذراندن، کمتر با کوزت از خانه بیرون می آمد. شاید هم این وضع، تنها به آن دلیل بود که گاهی مرور ایام در آدمی اثر می گذارد و تغییر و حال و روحیه می دهد. به هر روی، ژان والژان در این روزها معمولاً کت کارگری و شلوار کتانی و خاکستری رنگش را می پوشید و کلاه لبه پهن به سر می گذاشت، که نیمی از صورتش را پنهان نگه می داشت. در این ماه اخیر، کوزت نیز راضی و خوشحال به نظر می رسید، و ژان والژان از این بابت نگرانی نداشت. اما یک دو هفته ای بود که چیز دیگری نگرانش کرده بود؛ و این نگرانی از روزی شروع شد که در بولوار قدم می زد و تناردیه را از دور دید. تناردیه او را در این لباس نشناخته بود. اما چند روز بعد، باز تناردیه را در همانجا دید و حدس زد که این مرد توطئه ای طرح ریزی می کند. به همین سبب، به فکر افتاد که از سرراه او دور شود. چون حضور تناردیه در هر گوشه می توانست وحشت آفرین باشد.

از آن گذشته، پاریس در آن روزها وضع آشفته ای داشت. و معمولاً آشوبهای سیاسی، برای کسی که اسراری در زندگی داشته باشد و

بخواهد آن اسرار را از چشم دیگران پنهان کند، این عیب را دارند که پلیس در چنین ایامی هشیارتر می‌شود، و مأموران به هر کس شک می‌برند بازداشتش می‌کنند. در آن هنگام که مأموران کسانی چون پین<sup>۱</sup> و موره<sup>(۲)</sup> را پیدا کردند، و آنها را از سرراه خود برداشتند، یافتن مردی مثل ژان والزان هم برای آنها چندان دشوار نبود.

این گونه مسائل فکر ژان والزان را پریشان کرده بود.

یک روز صبح نیز نشانه‌ای را روی دیوار باغ دید که برای او نوعی هشدار باش بود. آن روز صبح، طبق معمول، زودتر از همه ساکنان خانه از خواب بیدار شد و به باغ رفت؛ در میان درختان کمی به این سو و آن سو رفت، و ناگهان چشمش به دیواری افتاد، که با میخ روی آن، این چند خط را کنده بودند: «شماره ۱۶ - کوچه وزری». پیدا بود که تازه این خط را روی دیوار کنده‌اند. گرد و خاکی که از دیوار، پای بوته‌های خار ریخته بود، نشان می‌داد که تازه این نشانی را روی دیوار کنده‌اند. شاید شب پیش آن را روی دیوار کنده بودند. ژان والزان از خود می‌پرسید: «این چه معنا و مفهومی دارد؟ نشانی خانه کیست؟ علامتی است که دیگری بیاید و آن را ببیند و کاری انجام بدهد؟ شاید کسی با این نشانی می‌خواسته است پیامی به او برساند؟ شاید هشدار بود؟» در هر صورت، ژان والزان چنین نتیجه گرفت که باغ در امنیت نیست، و افراد ناشناس وارد آن شده‌اند، به یاد شب‌هایی افتاد که کوزت معتقد بود که سایه کسی را در باغ دیده است. ژان والزان همه این مسائل را در نظر گرفت و اوضاع را سنجید و به این نتیجه رسید که مصلحت در آن است که به کشور دیگری مانند انگلستان برود، و به کوزت نیز اطلاع داد. خیال داشت که تا هفت هشت روز بعد حرکت کند. آن روز که روی سنگچین کنار میدان نشسته بود، تناردیه و کنجکاوهای مأموران

---

۱ و ۲. Pepin و Morey، از همدستان فیچی Fieschi، تبهکار معروف، که در سال ۱۸۳۶ اعدام شد (ایو - گ.).



پلیس، و آن خط مرموز بر دیوار باغ، ذهتش را مشغول کرده بودند، و او در این فکر بود که چگونه گذرنامه تهیه کند و به انگلستان برود.

در همین لحظات که فکرش بسیار مشغول بود و در آفتاب نشسته بود، سایه کسی را دید که پشت سرش ایستاده بود، و پیش از آنکه رو برگرداند و او را ببیند، کاغذ چهار تا شده‌ای. را در کنار خود دید، مثل این بود که یک نفر از پشت و از بالای سرش این کاغذ را به طرف او پرتاب کرده باشد. ژان والژان نتوانست آن شخص را ببیند؛ چون پس از پرتاب کردن کاغذ به سرعت دور شده بود. کاغذ را برداشت و چهارتای آن را باز کرد. با حروف درشت، با مداد روی آن کاغذ نوشته شده بود:

«زودتر خانه خوردتان را عوض کنید!»

ژان والژان از جا بلند شد، به اطراف خود نگاه کرد؛ هیچ کس در اطراف او نبود، تنها در دور دست موجود لاغر و ریزه اندامی را دید که می‌دوید و دور می‌شد؛ از یک بچه بزرگتر بود و از یک مرد کوچکتر، بلوز خاکستری پوشیده بود و شلواری خاکی رنگ از مخمل نخی. ژان والژان خرق در تفکر به خانه بازگشت.



## ماریوس

ماریوس غمگین از خانه پدربزرگش بیرون آمده بود، با اندک  
امیدی به خانه او رفته بود، و در نهایت نومییدی از آن بیرون می آمد.  
و اما هر کس نخستین مراحل عشق را گذرانده باشد، این نکته را  
می داند که افسر رسته نیزه افکن، و داستان نظربازی او با کوزت، آن گونه  
که پدربزرگ نقل کرده بود، کوچکترین سایه تردیدی در ذهن ماریوس  
به وجود نیاورده بود.

شاید اگر شاعر یا نمایشنامه نویسی، داستانی را که پدربزرگ برای  
نوه اش نقل می کرد می شنید، نکته هایی از آن را می پسندید و در قالب  
«درام» می ریخت، اما واقعیت با نمایشنامه نویسی، همیشه در یک راه  
پیش نمی روند. ماریوس در سن و سالی بود که اگر چیز بدی درباره  
دلدارش می شنید باور نمی کرد، که بدگمانی چیزی نیست جز چین و  
چروک، و آغاز جوانی با چین چروک بیگانه است. چیزی که اُتللو را آن  
چنان برمی آشوبد در کاندید<sup>۱</sup> اثر نمی گذارد. بدگمان شدن به کوزت، در  
نظر ماریوس نوعی جنایت بود، و او حاضر نبود که آلوده آن شود.

---

۱. اُتللو، قهرمان نمایشنامه معروف شکسپیر، که با دیدن دستمال همسرش دزد مرنا در  
دست کسی، به پسرش بدگمان شد. و کاندید Candid، نام قهرمان داستانی از ولتر،  
به همین نام، که مردی ساده و زودباور بود.

ماریوس نومیدانه مدتی در کوچه‌ها سرگردان شد. قاعدتاً آنها که رنج می‌برند، چنین می‌کنند. ماریوس به‌هیچکدام از چیزهایی که در خاطر او مانده بود فکر نمی‌کرد. دو ساعت بعد از نیمه شب، به‌خانه کورفراک بازگشت. با لباس، خود را روی تشک انداخت. آفتاب درآمده بود که به‌خواب رفت؛ از آن خوابهای سهمگینی که رؤیاهای تیره‌فام را از مغز آدمی عبور می‌دهد و او را خسته می‌کند. وقتی که بیدار شد، کورفراک، آنژولراس و کمبوفر را دید که لباس پوشیده و کلاه بر سر در اتاق بالای سر او ایستاده‌اند، و ظاهرشان نشان می‌داد که برای انجام کاری می‌خواهند به‌جایی بروند. کورفراک از او پرسید: «برای تشییع جنازه ژنرال لامارک با ما نمی‌آیی؟»

ماریوس از جایی خبر نداشت و خیال می‌کرد که کورفراک به‌زبان چینی با او حرف می‌زند.

چند دقیقه بعد از آنان، از خانه بیرون رفت و دو قبضه تپانچه‌ای را که بازرس ژاور پیش از واقعه سوم فوریه به‌او امانت داده بود و هنوز نزد او بود، برداشت و در جیبهای خود پنهانشان کرد. این دو تپانچه هنوز پُر بود، و اصلاً معلوم نبود ماریوس چه افکار تیره و تاریکی در سر داشت که تپانچه‌ها را با خود همراه برد.

آن روز را، بی‌آنکه بدانند در کجاست و چه می‌کند، با پرسه زدن در کوچه‌ها گذراند. گاهی باران می‌آمد، به‌باران اعتنایی نداشت. برای ناهار یک سو داد و از دکان نانوايي نانی خرید و آن را در جیب خود جای داد ولی یادش رفت که بخورد. دقایقی نیز خود را به آب زد و بی‌خودانه در رود سین آب تنی کرد. لحظاتی هست که مغز آدمی به‌کوره آتش تبدیل

---

۱. Lamarque سردار و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۷۰ - ۱۸۳۲) که در سال ۱۸۲۸ نماینده مجلس شد و در جبهه مخالف حکومت مبارزه می‌کرد. در تشییع جنازه او گروهی از آزادیخواهان شرکت کردند، که این اجتماع شورش بزرگی پدید آورد.

می‌شود؛ و ماریوس در چنان لحظاتی بود، نه از چیزی بیم داشت و نه به چیزی امیدوار بود. از شب پیش که از خانه پدر بزرگ بیرون آمده بود، در انتظار فرارسیدن لحظه دیدار بود. این آخرین روشنایی زندگی او بود، و جز آن در پیش روی او هر چه بود تاریکی بود. در انتظار رسیدن آن لحظه، گاهی در خیابان خلوتی قدم می‌زد و از دور دست صداهایی می‌شنید؛ مثل این که در پاریس خبرهایی بود. گاهی از دنیای خیال بیرون می‌آمد و با خود می‌گفت: «چه خبر است؟ غوغای جنگ و ستیز را می‌شنوم.»

در ساعت نُه شب، همچنان که به کوزت قول داده بود، خود را به کوچه پلومه رساند. وقتی که به درِ آهنین باغ نزدیک شد، غوغای پاریس را فراموش کرد. چهل و هشت ساعت بود که کوزت را ندیده بود، و اینک به دیدار او می‌رفت. جز این فکر، هر چه در ذهن داشت، ناپدید شد. شادی عجیب و ناشناخته‌ای وجودش را فراگرفت. این دقیقه‌ها که آدمی در آنها چندین قرن را می‌گذرانند، گرانمایه‌اند و در خورستایش. وقتی چنان دقیقی فرامی‌رسند، قلب آدمی لبریز از احساس می‌شود.

ماریوس از لای میله‌ها وارد باغ شد. کوزت در آنجا که به انتظار می‌نشست، نبود. به طرف پلکان جلو ساختمان رفت، به آن امید که کوزت را در آنجا پیدا کند. کوزت در آنجا هم نبود. بالا را نگاه کرد. پنجره‌ها بسته بود. باغ را دور زد، کسی را در باغ نیافت. دیگر چیزی نمی‌فهمید. وحشت زده بود، درد و اضطراب به جانش افتاده بودند، نمی‌دانست چه کند. به درها و پنجره‌های چوبی ساختمان مُشت می‌کوبید، به هر سو می‌دوید، حتی از آن بیم نداشت که پدر کوزت ناگهان پنجره‌ای را بگشاید و از او بپرسد که در آنجا چه می‌خواهد؟ این خطر در برابر خطری که آن را احساس می‌کرد ناچیز می‌نمود. سرانجام تاب نیاورد. کوزت را صدا زد... - کوزت!... کوزت!... صدایش را بلندتر کرد: - کوزت!... کوزت!... جوابی نشنید. هیچ کس در باغ نبود، هیچ کس در خانه نبود، همه چیز تمام شده

بود.

ماریوس نگاه بی‌فروغش را به این خانه شوم دوخت، که همچون گورستان تاریک بود و تهی. به نیمکت سنگی می‌نگریست، که در خوشترین ساعات عمرش روی آن، و در کنار کوزت می‌نشست. روی پلکان جلو ساختمان نشست، به عشق خود می‌اندیشید و با خود می‌گفت که اگر کوزت رفته باشد، چاره‌ای جز پناه بردن به آغوش مرگ ندارد.

مدتها در آن حال بود که ناگهان صدایی از طرف کوچه و از پشت درختها شنید و به‌خورد آمد. کسی او را صدا می‌زد: «آقای ماریوس!»

ماریوس از جا پرید: «بله!»

— آقای ماریوس! اینجا هستید؟

— بله:

— آقای ماریوس! دوستان شما در کوچه شان‌ورری سنگر گرفته‌اند،

منتظر شما هستند.

صدا برای ماریوس ناآشنا نبود، صدای خش‌دار اپونین بود. ماریوس به طرف درِ آهنین دوید و سرش را از میان میله‌ها بیرون برد؛ کسی را دید که از دور به یک پسر جوان شباهت داشت، و دوان‌دوان در میان تاریکی ناپدید شد.



## آقای مائیف

کیف پول ژان والژان، که گاورژش از جیب مونپارتاس ربوده و برای آقای مائیف پرتاب کرده بود، گِره‌گشای مشکلات او نشد. آقای مائیف با آنهمه پارسایی و بزرگواری در خورستایشی که داشت، نتوانست این هدیه را که از آسمان رسیده بود بپذیرد، و قبول این موضوع برایش دشوار بود که یکی از ستارگان آسمان برای کمک به یکی از ساکنان کره زمین چند سکه طلا پیشکش بفرستد؛ مگر می‌توانست حدس بزند که پسرک ولگردی به نام گاورژش این کیف را از بالای دیوار پیش پای او انداخته باشد؟ به همین سبب، کیف پول را نزد کلانتر پلیس آن محل برد و آن را به دست کلانتر سپرد تا صاحبش را پیدا کند؛ و در واقع این کیف برای همیشه به اشیای گمشده پیوست، زیرا صاحب آن طبعاً پیدا نشد.

آقای مائیف، از این موضوع که بگذریم، از هر حیث در سراشیب افتاده بود.

تلاش او برای کشت و پرورش درخت نیل در باغ نباتات به جایی نرسید. در سال پیش، نتوانسته بود حقوق عقب افتاده خدمتکارش را بپردازد، و امسال علاوه بر آن بدهی، از عهده پرداخت اقساط اجاره بها بر نمی‌آمد. بنگاهی که صفحات فلزی کلیشه‌های کتاب او را به‌گرو برداشته و پولی به او داده بود، چون آقای مائیف نتوانسته بود در سر موعد

آن مبلغ را پس بدهد، گراورها را به حراج گذاشته بود، و مسگری آنها را خریده و همه را ذوب کرده بود تا از فلزشان دیگ و قابلمه مسی بسازد. چون گراورها از دست رفته بود، دیگر آقای مابف نمی توانست تحقیقاتش را در مورد نباتات دنیال کند. ناچار، اوراق یادداشتهايش را مانند کاغذهای سیاه مشق، به بهای ناچیزی، به یک کتابفروش دوره گرد فروخت، و از آنهمه تلاش و مطالعه و تحقیق یادگاری برایش نماند. بعد از این همه شکست و بدیاری، دیگر دل و دماغ آن را نداشت که به باغچه خود برسد و گلها و درختانش را آبیاری کند، و در نتیجه باغچه او نیز بی حاصل شده بود. پیش از آن، می توانست گاهی در هفته یکی دو تخم مرغ و کمی گوشت بخورد و رمقی بگیرد، اما دیگر چنین چیزی هم برای او مقدور نبود؛ و غذایش چیزی نبود جز نان و کمی سیب زمینی. مبل های کهنه و لحاف و تشک و لباسهای اضافی اش را، و پس از آنها نمونه های گل و گیاهش را و اوراق چاپی اش را، فروخت اما هنوز به کتابهای گرانبها و کمیابی که در طی سالها خریده و نگاه داشته بود دست نزده بود؛ هنوز این گنجینه را در اختیار داشت که عبارت بود از:

«شعر گونه های تاریخی کتاب مقدس» چاپ ۱۵۶۰، «کشف الآیات کتاب مقدس»، از تألیفات پی یردوئیس<sup>۱</sup> «مارگریت های مارگریت» از ژان دولاهه<sup>۲</sup> با اهدائیه ای به ملکه ناوار؛ «شأن و مقام سفیر»، از آثار عالیجناب دو ویلیه هُتمن<sup>۳</sup>؛ گزیده ای از اشعار مذهبی چاپ شده در سال ۱۶۴۴؛ و دیوان اشعار «تیبول»<sup>۴</sup>، چاپ ۱۵۶۷، با کتیبه شکوهمند *in Venetiis, adibus Manutianis*، و کتابی از دیوژن لائرس<sup>۵</sup>، چاپ لیون در سال ۱۶۴۶؛ و دست نوشته های شماره ۴۱۱ قرن سیزدهم واتیکان، و دست

1. Pierre de Besse

2. Jean de La Haye

3. de Villiers Hotman

۴. Tibulle، شاعر لاتینی.

۵. Diogene Laerce، نویسنده یونانی قرن سوم میلادی.

نوشته‌های ۳۹۳ و ۳۹۴ و نیز، که هانری استی‌ین<sup>۱</sup> درباره آنها تحقیق سودمندی کرده است. و همه این دست نوشته‌ها به زبان یونانی قدیم بودند، که جز در نسخه‌های معروف قرن دوازدهم کتابخانه ناپل نظیر آنها در جایی دیده نشده بود. آقای مائیف در اتاقش هرگز آتش نمی‌افروخت، و زود می‌خوابید تا به روشن کردن شمع نیازی نداشته باشد. همسایگان نیز دیگر با او بیگانه شده بودند و همه از او پرهیز می‌کردند. و خود او این موضوع را حس کرده بود. بینوایی یک بچه مادران را غمگین می‌کند؛ بینوایی یک مرد جوان قلب دختران جوان را به درد می‌آورد، اما بینوایی یک پیرمرد در هیچ کس اثر نمی‌گذارد. حال آنکه این بینوایی از همه بینوایی‌ها دشوارتر و دردناکتر است. با این وصف، آقای مائیف با بینوایی می‌ساخت و شادی کودکانه‌اش را حفظ کرده بود. وقتی که به کتابهایش نظری می‌انداخت، قلبش گرم می‌شد. وقتی کتاب دیوژن لائرس را، که از نسخه‌های کمیاب بود، در دسترس خود می‌دید، لبخند می‌زد. در گنج‌ه شیشه‌داری، همه این کتابهای گرانبها را نگاهداری می‌کرد.

روزی ننه پلوتارک به او گفت: «امروز برای ناهار چه بکنیم؟ پول نداریم.»

ناهارشان چیزی نبود جز یک تکه نان و چهار یا پنج دانه سیب‌زمینی. آقای مائیف گفت: «نسیه بخرید.»

— دیگر نسیه نمی‌دهند.

آقای مائیف در گنج‌ه شیشه دار را گشود؛ مدتی به تک‌تک کتابهای گرانبها و کمیابش نگاه کرد. مانند پدری بود که ناگزیر باشد از میان فرزندان یکی از آنها را برای قربانی انتخاب کند. با عشق و علاقه به آنها چشم دوخته بود و سرانجام دست پیش برد و یکی از آنها را درآورد و زیر بغل گذاشت و از خانه بیرون رفت. وقتی که به خانه بازگشت، دیگر کتابی



زیر بغل نداشت، اما سی سو از جیب درآورد و روی میز گذاشت و به ننه پلوتارک گفت: «این هم برای ناهار امروز.»

ننه پلوتارک احساس کرد که آن روز پرده تیره‌ای بر چهره درخشان و باصفای پیرمرد فروافتاد؛ و این پرده تیره از آن پس هرگز از چهره او کنار نرفت.

روز بعد، و روزهای بعد، این کار تکرار می‌شد، و هر روز آقای مابف با کتابی بیرون می‌رفت و با چند سکه نقره‌ای بازمی‌گشت. کتابفروشها که دریافته بودند آقای مابف چاره‌ای جز فروش کتابهایش ندارد، هر کتابی را که دست کم بیست فرانک ارزش داشت، حداکثر به بیست سو می‌خریدند. بدین‌گونه، کم‌کم، بیشتر کتابهایش از گنج‌خانه شیشه‌دار به دکانهای کتابفروشی منتقل می‌شد. گاهی می‌گفت: «من دیگر هشتاد سال دارم!» و شاید چون فکر می‌کرد که وقتی آخرین کتاب را بفروشد، عمرش به پایان خواهد رسید، روز به‌روز خمگین‌تر می‌شد. با این حال، روزی روشنایی کم فروغی در دل او تابید. آن روز با کتاب هاتری استی‌ین از خانه بیرون رفت و آن را در مالاکه<sup>۱</sup> در کنار رود سن، به‌سی‌وینج سو فروخت و کتابی از انتشارات آلد<sup>۲</sup> را به‌چهل سو خرید و به‌خانه بازگشت و با شادی کودکانه‌ای به ننه پلوتارک گفت: «پنج سو بده‌کار شدم». و آن روز ناهار نخورد.

آقای مابف از اعضای انجمن گل و گیاه بود. اعضای انجمن از تنگدستی او خبر داشتند. روزی یکی از آنها به دیدار او آمد و قول داد که درباره او با وزیر کشاورزی گفت‌وگو خواهد کرد و به قول خود وفا کرد، وزیر وقتی که از وضع و حال او خبردار شد، گفت: «باور نمی‌شود کرد. این

1. Malaquais

۲. Alde، خانواده‌ای در ایتالیا، که در قرن شانزدهم در چاپ کتابهای قدیمی شهرت داشتند.

مرد دانش و اطلاعات وسیعی دارد. گیاه شناس بزرگی است. مردی است نیک نفس و بی آزار. باید برای او کاری کرد!»، و روز بعد، برای آقای مائیف نامه‌ای آوردند. آقای وزیر او را به‌خانه خود دعوت کرده بود. نامه دعوت را با دستهای لرزان به‌ننه پلوتارک نشان داد و گفت: «نجات پیدا کردیم!». و در شب موعود به‌خانه وزیر رفت. خدمتکاران وزیر با تعجب به‌کراوات پاره، لباس گشاد و کهنه، و کفشهای وصله‌دار او که با سفیده تخم مرغ واکشان زده بود، نگاه می‌کردند. آن شب عده‌ای به‌مهمانی وزیر آمده بودند. در این مهمانی هیچ کس، و حتی خود وزیر کلمه‌ای با او حرف نزدند و نزدیک نصف شب، به‌گوش خود شنید که زن وزیر، که خانم زیبایی بود، از شوهرش پرسید: «این پیرمرده کیست؟». و آقای وزیر در جواب او چیزهایی گفت که آقای مائیف نتوانست بشنود. در حدود نصف شب مهمانی به‌پایان رسید، و آقای مائیف پای پیاده، و در زیر بارانی که سیل آسا می‌بارید، به‌خانه بازگشت. موقع رفتن به‌خانه وزیر، درشکه سوار شده بود. و برای پرداخت کرایه درشکه، همان روز ناچار شده بود یکی از کتابهای قدیمی اش را، به‌نام «وزیر» بفروشد.

همه شب، عادتش این بود که صفحاتی از کتاب دیوژن لائروس را می‌خواند. زبان یونانی قدیم را، به‌اندازه‌ای می‌دانست که بتواند مطالب نسخه کمیاب خود را بفهمد. و در آن ایام تنها دل گرمی او همین بود. چند هفته‌ای با این وضع گذشت، که ناگهان ننه پلوتارک بیمار شد و به‌بستر افتاد. پول برای خرید نان نداشتن وحشتناک است، و پول برای تهیه دارو نداشتن از آن وحشتناکتر است. شبی پزشک برای ننه پلوتارک، داروی گرانیگیمی در نسخه خود نوشته بود و به‌هر روی این زن به‌مراقبت و غذای مناسبتری احتیاج داشت. آقای مائیف ناچار گنجی شیشه‌دار را گشود. همه کتابهایش را فروخته بود و تنها کتاب کمیاب دیوژن لائروس برایش باقی مانده بود.

این نسخه بی‌همتا را زیر بغل گذاشت و از خانه بیرون رفت. روز چهارم ژوئن ۱۸۳۲، در پورت سن ژاک، این کتاب را به بهای صد فرانک به صاحب کتابفروشی روایال فروخت و به‌خانه بازگشت، و بیست سکه پنج فرانکی را در کنار ننه پلوتارک گذاشت و به‌اتاق خود رفت.

روز بعد در گوشه باغچه‌اش، روی تخته سنگی که در کنار دیواره کوتاه بود نشست و از بالای دیواره کوتاه، رهگذران می‌توانستند او را ببینند که بی‌حرکت بود و سرش پایین بود و به درختها و گلهای خشک شده باغچه نگاه می‌کرد. گاهی باران می‌آمد، اما پیرمرد ریزش باران را احساس نمی‌کرد. بعد از ظهر آن روز در پاریس غوغایی بود؛ از یک سو غریب مردم بود و از سوی دیگر صفیر شلیک گلوله‌ها، که باهم درآمیخته بودند.

آقای مائیف سرش را بلند کرد و گوش فراداد؛ از باغبانی که از پشت دیوار کوتاه می‌گذشت، پرسید: «چه خبر شده؟»

باغبان، که بیل بر دوش داشت، ایستاد و گفت: «آشوب کرده‌اند. این سروصدای شورشی هاست.»

— آشوب؟ شورش؟

— بله، باهم درگیر شده‌اند.

— چرا درگیری؟

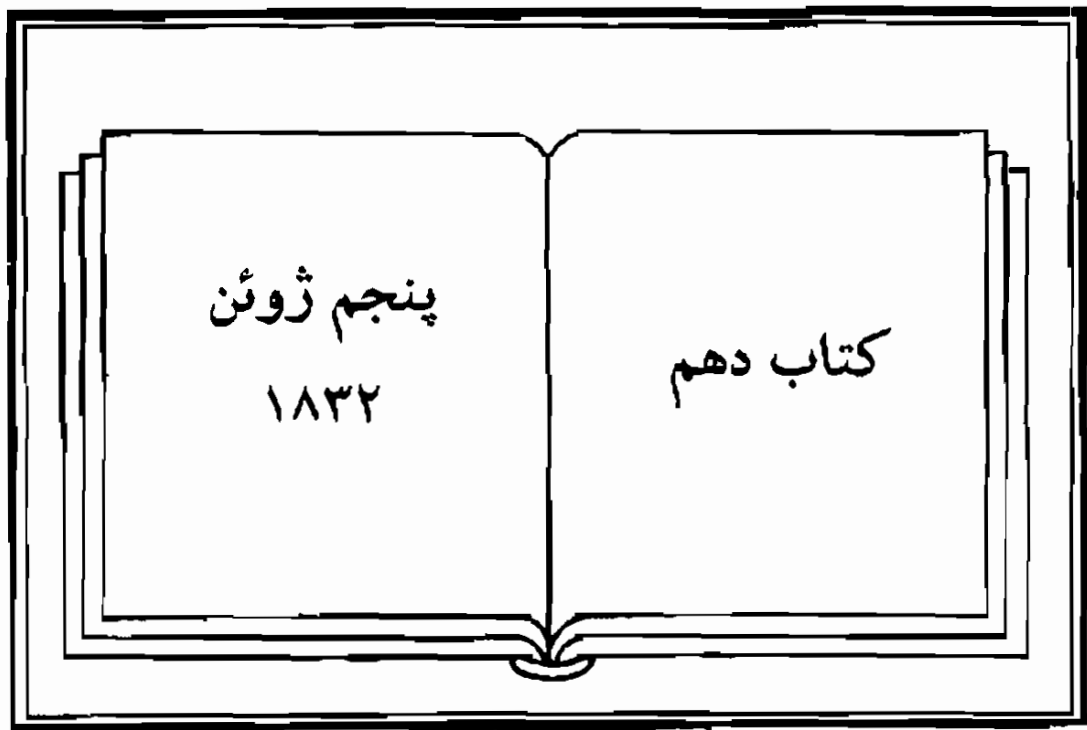
باغبان گفت: «نمی‌دانم چرا. این‌که دیگر چرا ندارد.»

آقای مائیف پرسید: «درگیری در کجاست؟»

— در طرف آرسنال!

آقای مائیف از جا برخاست و به‌اتاقش رفت؛ بی‌اختیار در گنج‌اش را باز کرد که دیگر در آن کتابی نبود. به‌یاد آورد که آخرین کتاب را هم فروخته و دیگر امیدی برایش نمانده است. سرگشته و حیران از خانه بیرون رفت.





پنجم ژوئن

۱۸۳۲

کتاب دهم



۱

## صورت ظاهر

آشوبهای توده‌ای از چه به وجود می‌آید؟ از هیچ و از همه چیز؛ از الکتریسیته‌ای که بر اثر اصطکاک ایجاد می‌شود، از جرقه‌ای که ناگهان برمی‌جهد، از نیرویی که سرگردان است، و از بادی که می‌وزد و می‌گذرد و در راه خود، آنهایی را که می‌اندیشند و آرزویی در دل دارند، و آنهایی را که رنج می‌برند و در آتش بینوایی می‌سوزند، همه را برمی‌انگیزد و با خود می‌برد.

به کجا می‌برد؟

به دنیای اتفاقات و پیش آمده‌ها؛ و از تو در توی دولت و قوانین، و ترقی و تعالی و جرأت و جسارت دیگران عبور می‌دهد. ایمان‌های تحریک شده، اشتیاق‌های به تلخکامی کشیده، حقارت‌های به نفرت گراییده، پرخاشگریهای خاموش مانده، جرأت‌های سرکوب شده، و کنجکاو‌ها و عشق و علاقه به تغییر و تحوّل، و عطش دیدار چیزهای دور از انتظار و جست و جوی چیزهای تازه - مثل انتظار کسی که می‌خواهد آگهی نمایش تازه‌ای را بر سر درِ تأثر ببیند، و سروصدای متصدی تعویض دکور را بشنود - و کینه توزیهای ابهام آلود، و انتقامجویی‌ها و غرورهای درهم شکسته، و امیدواریهای سرخوردگان و تیره‌روزان، و گر گرفتن پایین‌ترین طبقات اجتماع که در گل فرورفته‌اند، و

همه و همه از عناصر و انگیزه‌های انقلاب‌اند.

آنچه از همه بزرگتر است و آنچه از همه پست‌تر، آنها که در خارج از محدوده جامعه به کمین نشسته‌اند و در انتظار حوادث‌اند، و خانه به‌دوشان و افراد بی‌نام و نشان و ولگردان، و کسانی که سرپناهی ندارند و شبها سقف بالای سرشان ابرهای سرماخیز آسمان است، و آنها که نان خود را، روز به‌روز، نه از کار ثابت و مشخص بلکه از هر چه پیش آید درمی‌آورند، و گمنامان سرزمین نداری و بینوایی، و پا برهنه‌ها، به‌دنیای فتنه و آشوب تعلق دارند.

هر کس که در اعماق جان خود، عصیانی بر ضد حکومت یا سرنوشت یا زندگی، پنهان کرده، برای آشوب آماده است؛ و به‌محض آنکه فتنه‌ای برپا شود، سرپایش به‌شور و جوشش می‌افتد، و احساس می‌کند که بادی سهمگین او را از جا کنده و به‌غوغای آشوب در انداخته است.

آشوب، نوعی تندباد است در فضای یک جامعه. وقتی که اوضاع جوئی آماده شود، به‌حرکت درمی‌آید، پیچ و تاب می‌خورد، می‌دود، می‌غُرَد و همه چیز را زیر و رو می‌کند و هر چیز را در سرراه خود می‌فرساید و درهم می‌شکند و از پا می‌افکند، و هر چه را ببیند از ریشه درمی‌آورد، و انسانهای والا سرشت و مردم ناچیز و درمانده را، توانمندان و ناتوانان را، و کنده‌های درخت را، چون پَرکاه از جا برمی‌گیرد و با خود می‌برد.

وای بر آن کس که چنین تندبادی او را کشان‌کشان همراه ببرد. و وای بر آن کس که رو در روی چنین تندبادی قرار گیرد، که همه چیز را فرومی‌ریزد و فرومی‌پاشد.

کسانی را که با خود همراه می‌برد، معلوم نیست با چه نیرویی مجهزشان می‌سازد؛ به‌دست هر نوجوان تازه از راه رسیده‌ای اسلحه



می دهد و هر کس و هر چیز را به گلوله و آتش تبدیل می کند، و از یک سنگ کوچک سلاحی مؤثر و مهلک به وجود می آورد و یک باربر را به مقام یک سردار جنگی می رساند.

بعضی از سخنوران سیاسی، موزیانه، معتقدند که فتنه و آشوب برای استحکام پایه های قدرت حکومت تا حدودی لازم است. به عقیده طرفداران این مکتب، اگر دولت بر اثر فتنه و آشوب سرنگون نشود و برجا بماند، مستحکمتر می شود. و در این میان، ارتش نیروی خود را می آزماید، بورژوازی تمرکز پیدا می کند، عضلات پلیس کشیده تر می شود، استخوان بندی اجتماعی استواری بیشتری می یابد، و در واقع این ماجرا به نوعی ژیمناستیک می ماند و تقریباً برای بهداشت جامعه و دولت ضرورت دارد. بعد از هر فتنه و آشوب، قدرت حکومتی سلامت بیشتری پیدا می کند، همچون آدمی که بعد از مشت و مال، احساس ضعف می کند.

فتنه و آشوب سی سال پیش، از جنبه دیگری نیز به نقد و نظر گذاشته شده:

قاعدتاً هر چیزی تئوری خاصی دارد؛ و هر تئوری خود را مبتنی بر «عقل سلیم» می داند، در اینجا فیلینت<sup>۱</sup>، در برابر آلسست<sup>۲</sup> قرار می گیرد؛ یعنی خوبی در برابر بدی. حد وسط این دو، چیزی است بین درست و نادرست. و آمیخته ای است از نقد و نکوهش همراه با اندکی غرور و خود بزرگ بینی. و این اصول حد وسط نیز خود را براساس «عقل سلیم» می داند، اما در واقع چیزی جز فضل فروشی نیست. مکتب سیاسی «میان روی» چنین وضعی دارد، و چیزی است بین آب سرد و آب گرم،

1. Philinte

۲. Alceste، نام دو شخصیت در آثار مولی یر، که فیلینت مردم دوست است، و آلست به درد و رنج مردم بی اعتناست.

یعنی آب ولرم. این مکتب عمقی دروغین و ظاهری دارد، سطحی است، و بی آنکه دنبال علتها بگردد، به آثار و علامتها توجه می‌کند. معمولاً پیروان این مکتب، با این معرفت سطحی و نیمه علمی، از بالا به این مسائل می‌نگرند و آشوبها و هیجانات عمومی را به باد سرزنش می‌گیرند.

پیروان این مکتب می‌گویند: «آشوبها و سرکشیهایی که با متن حوادث ۱۸۳۰ درآمیخته، لطف و صفای این واقعه بزرگ را پایمال کرده است. انقلاب ژوئیه نسیم فرح انگیزی بود که از جانب مردم وزید و فضا را فراگرفت و آسمان را مصفا و نیلگون کرد. اما فتنه‌ها و آشوبها به ویرانگری برخاستند و آسمان را تیره و مکدر ساختند؛ فتنه‌ها و آشوبها جنبه‌های انسانی انقلاب را از میان برداشتند و فضا را به کینه و دشمنی آلوده کردند. انقلاب ژوئیه، مانند هر پیشرفت و تحوّل تند و جهشی، ترک خوردگیها و شکستگی‌هایی داشت، و می‌توان گفت، این انقلاب که در آغاز منظوری جز رهایی نداشت، به علت آمیخته شدن با فتنه و آشوب، به فاجعه انجامید.»

«با فتنه و آشوب دکانها بسته می‌شود، سرمایه‌ها به هدر می‌رود، بورس درهم می‌ریزد، تجارت از شکفتگی بازمی‌ماند، نظم امور به هم می‌خورد، پول در دست کسی نمی‌ماند، اندوخته‌های افراد از بین می‌رود، اعتماد و اطمینان رخت برمی‌بندد، پایه‌های صنایع مست می‌شود، در همه جا ترس و پریشانی تسلط می‌یابد و در نتیجه عده زیادی به پرتگاه بدبختی و تیره روزی می‌افتند. براساس یک محاسبه، تنها در نخستین روز این ماجرا، کشور فرانسه بیست میلیون ضرر داده است. روز دوم، چهل میلیون، روز سوم شصت میلیون؛ و جمعاً آشوب سه روزه صد و بیست میلیون زیانهای مالی داشته است؛ و به آن می‌ماند که نیروی دریایی، شصت کشتی بزرگ خود را به اعماق دریا بفرستد.»

«بی تردید فتنه و آشوب از نظر تاریخی محاسن و فوایدی نیز دارد، اما

جنگ و ستیز خیابانی از جنگ و جدال جانوران در جنگل دست کم ندارد؛ با این تفاوت که در آن، توحش جنگل حکمفرمایی می‌کند و در این، تمدن شهرنشینان؛ یکی «شوان» را در پیشاپیش خود دارد و دیگری «ژان»<sup>۱</sup> را. این آشوب و عصیان، رنگ سرخ داشت و از هر جهت روشن و تابناک بود، و همه سجایا و خلیقات بدیع و اصیل پارسی‌ها را، مانند جوانمردی و ایثار و طراوت و شادی، به‌نمایش گذاشت. دانشجویان، شجاعت هوشمندانه خود را نشان دادند و گارد ملی قدرت و استواری خود را؛ دکانداران در کنار همدیگر وارد این هنگامه شدند؛ ولگردان سنگربندی کردند؛ و رهگذران مرگ را ناچیز شمردند. مردم با گردانهای ارتش درگیر شدند، و جمعاً بین رزمندگان هیچ اختلافی نبود، جز اختلاف در سن و سال. و این همان مردم با غیرتی هستند که در بیست سالگی برای افکار و عقایدشان، و در چهل سالگی برای خانواده‌شان جان خود را فدا می‌کنند. ارتش که در این جنگ و ستیزها رودر روی مردم قرار گرفته بود، متأثر بود و به‌جای آنکه بی‌پروا باشد، محتاط بود. این آشوبها بی‌باکی مردم را نمایش می‌دادند و در عین حال به‌بورژواها راه و رسم شجاعت را می‌آموختند.»

«این نکته‌ها درست و به‌جاست. اما آیا ارزش دارد که برای این چیزها آنهمه خون ریخته شود؟ و براینهمه خونریزی، باید آینده تاریک یک کشور را افزود و نیمه‌کاره ماندن برنامه‌های ترقیخواهانه را، و نومی‌دی و سرخوردگی آزادیخواهان شرافتمند را، و شادی خودکامگان بیگانه را، که به‌انقلاب فرانسه زخم زدند. شاید پاریس در ماجرای ژوئیه ۱۸۳۰ عظمت و اعتبار بیشتری یافته باشد، اما فرانسه بی‌تردید تنزل کرده است. و چون

---

۱. Chouan، ژان شوان، از رهبران شورش سلطنت طلبان در برابر جمهوریخواهان، و Jeanne، کارگری بود که در شورش سال ۱۸۳۲، جمع بسیاری را فرماندهی می‌کرد، و ما در صفحات بعد با جزئیات کار او آشنا خواهیم شد (ایو - گ.)

نمی‌خواهیم چیزی را ناگفته بگذاریم، این نکته را نیز می‌گوییم که این کشت و کشتارها معمولاً نظام را به‌سوی می‌کشد و آن را درنده‌خو جلوه می‌دهد، و آزادی، که در برابر نظام قرار می‌گیرد، کارش به‌جنون می‌کشد. باین ترتیب، جمعاً این فتنه‌ها و این آشوبها شوم و نحوست بارند.»

و چنین است قضاوت و اظهارنظر بورژوازی، که همه خرد و دوران‌اندیشی‌اش را در این تجزیه و تحلیل به‌کار می‌گیرد.

ولی ما معتقدیم که در این مورد نباید کلمات «فتنه و آشوب» را به‌کار برد، بلکه معتقدیم که جنبشهای توده‌ای انواع و اقسامی دارند که از همدیگر متمایزند. زیانهای جنگ را با زیانهای عصیان مردم مقایسه نکنیم. آیا بلای جنگ کمتر از یک شورش یا یک انقلاب به‌کشوری لطمه می‌زند؟ آیا واقعاً هر نوع عصیان و سرکشی توده‌ها فاجعه است؟ می‌گویید که انقلاب ژوئیه صد و بیست میلیون به‌ما لطمه زده است. ولی لشکرکشی فیلیپ پنجم به اسپانیا، برای فرانسه دو میلیارد هزینه داشت. با این حال، اگر ۱۴ ژوئیه دو برابر این مبلغ زیان مالی رسانده بود، ما آن را بر هر چیز دیگر ترجیح می‌دادیم. این ارقام و اعداد را، که شما به‌عنوان سند و مدرک جلو ما می‌گذارید، دور می‌اندازیم. این چیزها که شما می‌گویید سفسطه است. وقتی که پای شورش و عصیان توده‌ها به‌میان می‌آید، ما خود آن شورش و عصیان را بررسی می‌کنیم. آنچه گفته‌اید و مخالفان می‌گویند، تنها در مورد معلولها و آثار و علایم است، ما در جست و جوی علتها هستیم.

و بار دیگر، با صراحت، این نکته را تکرار می‌کنیم.



## اصل قضیه<sup>۱</sup>

ما فتنه و آشوب داریم و شورش و انقلاب؛ اولی به راه خطا می رود و دومی بر حق است. در کشورهایی که دموکراسی حکمفرماست، وقتی که دولت حقوق عمومی را پایمال می کند، ملت سر به شورش برمی دارد و برای بازگرفتن حقوق خود، حتی امکان دارد که دست به اسلحه ببرد. البته اگر در این قضایا همه مردم سر به شورش بردارند، می توان چنین شورشی را انقلاب نامید. اما اگر جزئی از ملت، و دسته ای و گروهی از مردم عاصی شوند و با دولت دربیفتند، این عصیان را می توان فتنه و آشوب نام داد. حمله ور شدن به توپلری، اگر کاخ پادشاه باشد، بر حق است، اما اگر کنوانسیون در توپلری مستقر باشد، چنین هجومی برحق نیست. در روز دهم اوت، همان یک گلوله توپ که به طرف مردم شلیک شد، نادرست بود، اما شلیک گلوله در روز ۱۴ ماه واندِه میر<sup>۲</sup>، بر حق بود. ظاهراً در هر

---

۱. ویکتور هرگو در آغاز این فصل سعی می کند فتنه و آشوب را از شورش و انقلاب جدا و متمایز سازد، و برای هر کدام ویژگی هایی برمی شمارد. اما این خصوصیات به آسانی می تواند در هر دو معنی مصداق داشته باشد. مهمترین نکته در این فصل، آن است که در دوران تبعید نوشته شده و جمعاً قضاوتی است بسیار مستدل و استوار. در مورد فتنه و آشوب های دوران سلطنت در ژوئیه، نظر او صائب است، بخصوص که برای این منظور، از تجربه حوادث دسامبر ۱۸۵۱ نیز، برای بررسی وقایع سالهای پیش، بهره بسیار برده است.

۲. سیزدهم واندِه میر Vendemiaire (۵ اکتبر ۱۷۹۵) روزی است که بناپارت، ستونهای

دو مورد، موضوع بر سر شلیک توپ است، و حمله ور شدن به مردم، اما در باطن این مسائل باهم فرق کلی دارند؛ سوییسی‌ها از ناحق دفاع می‌کردند و ناپلئون در این قضیه مدافع حق بود.

آنچه با انتخابات و آرای عمومی و در جهت آزادی و استقرار حکومت ملی، به دست می‌آید، نباید با جنگ و ستیزها و آشوبهای خیابانی در معرض تاخت و تاز قرار بگیرد. اعتقادات و دریافتهای ذهنی توده‌ها نیز مدام در تغییرند؛ امروز روشن و صاف‌اند و فردا شاید تیره و کدر شوند. خشم توده‌ها بر ضد «تیره»<sup>۱</sup> مشروع بود. ضدیت آنها با تورگو<sup>۲</sup>، نادرست و نامعقول.... بود ساختن کارخانه‌های کشتی‌سازی، کشته شدن رامو<sup>۳</sup> به دست دانشجویان، راندن و سنگباران کردن ژان ژاک روسو در سویس، و این‌گونه کارها فتنه و آشوب است و بلوا. در افتادن قوم بنی اسرائیل با موسی، مردم آتن با فوسیون<sup>۴</sup> و رومیها با سیپون<sup>۵</sup>، فتنه بود و آشوب، اما خراب کردن قلعه باستی به دست پاریسیها شورش بود و انقلاب. عصیان سربازان بر ضد اسکندر، و سرکشی دربانوردان بر ضد کریستف کلمب فتنه است و آشوب، و سرکشی و ناسپاسی. چرا؟ زیرا کاری که اسکندر با شمشیرش برای آسیا می‌کند، همان کاری است که کریستف کلمب با قطب‌نمایش برای آمریکا انجام می‌دهد. اسکندر هم مانند کریستف کلمب از کاشفان دنیا بود. این کوششها در راه توسعه تمدن

→ از سلطنت طلبان را که به طرف کنوانسیون در حرکت بودند، با حمله‌ای درهم ریخت.  
۱. Ferray، از مأموران وزارت دارایی، که در دوران لوئی شانزدهم به خیانت متهمش کردند.

۲. Turgot، وزیر دارایی لوئی شانزدهم، که مانع از اجرای اصلاحات او شدند.

۳. Ramus، مبارز انسان‌دوستی که در قتل عام سن بارتلمی کشته شد.

۴. Phocion، سردار و سخنور نامدار آتن.

۵. Scipion، از بزرگان روم که هانیبال را شکست داد، و دشمنانش او را به دزدی اموال دولت متهم کردند.

است و نور دانایی را به همه جا می‌پراکند، و هر کس مانعی در این راه به وجود آورد گناهش قابل بخشش نیست.

گاهی مردم بر ضد خودشان قدم برمی‌دارند، مردم به مردم خیانت می‌کنند. در تاریخ چیزی از این عجیب‌تر و نفرت‌انگیزتر نمی‌یابید که ملت فرانسه بعد از آنهمه جنگ و ستیز با سلطنت در دوران انقلاب کبیر، در روز بازگشت پادشاه خاندان بوربن جشن می‌گیرد و دوباره به تاج و تخت روی می‌آورد، و همه از سلطنت طلبان دو آتشه می‌شوند. و ملتی که روزی بر ضد سلطنت انقلاب کرده بود، این بار به نفع سلطنت به پیکار برمی‌خیزد. راستی، چه شاهکارهایی دارد این نادانی! پس از بازگشت سلطنت، کسی که باید در میدان اعدام پادشاهی به دار آویخته شود، یکباره رنگ عوض می‌کند و در آن حال که پاره طنابی به گردن دارد، نشان سفید بوربن‌ها را به کلاه خود می‌چسبانند؛ و شعار «مرگ بر مالیات نمک»، به شعار «زنده باد پادشاه» تبدیل می‌شود. خون آشامان بارتلمی<sup>۱</sup>، آدمکش‌های ماه سپتامبر<sup>۲</sup> ستمگران بی‌رحم اوبنیون<sup>۳</sup>، قاتلان خانم دولامبال<sup>۴</sup>، قاتلان کولینی<sup>۵</sup>، قاتلان برون<sup>۱</sup>، میکله‌ها، وردیه‌ها، کادتها و یاغیان ژهو، و مرتجعانی که به نام شوالیه‌های بازوبنددار<sup>۷</sup> معروف شده‌اند، همه و همه کارشان فتنه است. و آشوب «وانده»، نموداری است

۱. قتل عام پروتستانها در سن بارتلمی Saint - Barthelemy.

۲. کشتار زندانیان سیاسی از دوم تا پنجم سپتامبر.

۳. Avignon، شهری در جنوب فرانسه، که در ۱۸۱۵ کشتاری در آنجا به راه افتاد، و آن را

«ترور سفید» می‌نامند. ۴. Lamballe، از قربانیان قتل عام سپتامبر.

۵. Coligny، از سرداران فرانسوی که پروتستان مذهب بود و در فاجعه سن بارتلمی کشته شد.

۶. Brune، سردار فرانسوی که در ترور سفید اوبنیون کشته شد.

۷. طرفداران سلطنت که بازوبند سبز می‌بستند، و به طنز آنها را شوالیه‌های بازوبنددار می‌گفتند.

از بلوا و آشوب کاتولیکها.

وقتی که حق به پامی خیزد و ندا درمی دهد، صدای او را می توان شناخت. و همیشه این صدا از میان توده هایی که به هیجان آمده اند بر نمی خیزد؛ که در آن میان خشمهای جنون آمیز نیز هست، ناقوسهای ترک خورده هم هست، و هر ناقوسی طنین ناقوس مفرغین را ندارد. شور و جوشش هیجانات جاهلانه با جنب و جوش ترقی خواهانه متفاوت است. هر وقت که می توانید، قیام کنید. جنبش و خیزش خوب است، به شرط آنکه در راه ترقی و تعالی باشد. به من بگویید که بعد از برخاستن و به راه افتادن، می خواهید به کدام طرف بروید؟ از کدام راه؟ شورش و انقلاب به شرطی خوب و پسندیده است که به جلو گام بردارد، و گرنه هر نوع برخاستن و به راه افتادن ناپسند است. هر قدم سریع و شتاب زده ای که به عقب بردارید، رفته است و بلوا. عقب رفتن و در مسیری نادرست افتادن، کاری است بر ضد بشریت. شورش و انقلاب، شعله ور شدن آتش خشمی است که از حق برمی آید. سنگ پاره ای که انقلابیون از سنگفرشهای کف خیابان می کنند و آن را چون اسلحه ای به کار می برند، شعله های حق را در فضای شهر پخش می کند، اما این سنگپاره ها در فتنه و آشوب چیزی جز ویرانی از خود به جای نمی گذارند. دانتون که بر ضد لوئی شانزدهم می شورد، به شورش و انقلاب دست می زند، و هر بر که بر ضد دانتون سخنرانی می کند، کارش فتنه و آشوب است.

پس نتیجه می گیریم که شورش و انقلاب، گاهی اوقات به قول لافایت<sup>۲</sup>، مقدس ترین وظیفه انسانی است؛ و فتنه و آشوب، برعکس، در

۱. Herbert، از سیاستمداران فرانسوی که در دوران انقلاب بازداشت و اعدام شد.

۲. در سال ۱۷۹۳، این اصل در قانون اساسی فرانسه آمده بود: «وقتی که دولت به حقوق مردم تخطی و تجاوز کند، مقدس ترین و ضروری ترین وظیفه ملت انقلاب است.» (ایو-گ).



همه حال شوم است و نحوست بار.

شدت شور و گرمای این دو نیز متفاوت است؛ انقلاب غالباً به کوه آتشفشان می ماند، و آشوب به کاه دود.

انقلاب، همچنانکه گفتیم، گاهی پیروز می شود و بر کرسی قدرت می نشیند، پولینیاک<sup>۱</sup> یاغی و آشوبگر است. اما کامی دمولن<sup>۲</sup> رهبر است. مراجعه به آرای عمومی مردم، کاری است بس تازه، و پیش از آن، یعنی از چهارهزار سال پیش تا امروز، تاریخ لبالب است از پایمال کردن حقوق ضعفا، و لبریز است از رنج و درد خلقها. در هر دوره از تاریخ، اعتراض و عصیان به شکل خاص بوده است. در دوران حکومت قیصرهای روم، از انقلاب اثری نبود، اما شاعری چون ژووه نال حضور داشت که حقایق را باز گوید.

در آن زمان، «شعر از خشم برمی آید» و به یاری سخنورانی چون گراکوس<sup>۳</sup> می شتافت.

در عهد قیصرها شاعری چون ژووه نال را به سی یین<sup>۴</sup> تبعید کردند، و

۱. Polignac، از سیاستمداران فرانسوی که ضد انقلاب بود و به بازگشت سلسله بوربن باری رساند.

۲. Camille Desmoulins، از پیشروان انقلاب کبیر فرانسه که دادستان کلی انقلاب بود، و سرانجام با گیوتین اعدام شد.

۳. Graques یا گراکوسها، دو برادر از سخنوران رومی بودند که تیبریوس و کایوس نام داشتند. و اما «شعر از خشم برمی آید». *facit indignatio versum*، قسمتی از شعر معروف ژووه نال به زبان لاتین است که می گوید: *Sinatura negat, facit in dignatio versum* به این معنا: «در نبودن مواهب طبیعی، از خشم و نفرت شعر برون می آید». ژووه نال نیز به مصر تبعید شده بود و خود را با تاسیت که در عمر خود طعم تبعید را چشیده بود، همدرد احساس می کرد؛ همچنین با یوحنا ی قدیس که مؤلف یکی از چهار انجیل بود و مدتی از عمر خود را در تبعید به سر برد. (ایو - گ).

نویسنده «سالنامه‌ها»<sup>۱</sup> را نیز از تبعید بی‌بهره نگذاشتند.

ما از تبعیدی جزیرهٔ بتموس چیزی نمی‌گوییم، که او نیز دنیای واقعی را با دنیای رؤبایی خود از پا درمی‌آورد و با تخیلاتش هجونا مه‌ای به عظمت جهان می‌آفریند، و شعله‌های روشنایی مکاشفاتش را بر روم - نینوا، روم - بابل، روم - سوروم، می‌پراکند.

یوحنا بر صخره‌ای از این جزیره، همچون ابوالهولی است که بر پایه خود ایستاده، و کسی نمی‌تواند زیان او را بفهمد، که یهودی است و به عبری می‌نویسد. و اما مردی که «سالنامه‌ها» را می‌نویسد. از قوم لاتین است، و به عبارت دیگر رومی.

نِرون‌ها، چون با سیاهکاری حکومت می‌کنند، باید به همان رنگ سیاه نقاشی شوند، و اگر کسی بخواهد آنها را با قلم حکاکی کند، چون رنگ در میان نیست، باید شکافها را با کلمات گزنده‌ای پر کند.

خودکامگان از بعضی لحاظ به کمک اندیشمندان می‌شتابند. سخن زنجیر شده، سخنی است وحشت‌انگیز. وقتی که فرمانروایی سخن را به بند می‌کشد، صاحب سخنان را به سکوت فرامی‌خواند و نویسندگان ناگزیر به طرز دیگری می‌نویسند که در اندیشه نفوذ می‌کند و به استحکام یک فلز در آن جایگیر می‌شود. فشار و اختناق در تاریخ، تاریخ نویسان را وامی‌دارد که موجز و فشرده بنویسند. کلام مشهوری که استحکام سنگ خارا را دارد، فشرده‌گی و استواری‌اش را مدیون فشار استبداد و خودکامگی است.

ستمگری و استبداد، نویسنده را وامی‌دارد که از حجم کار خود بکاهد، و همین، بر قدرت و صلابت کار او می‌افزاید. فصاحت کلام سیسرون<sup>۲</sup>، شاید برای افشای بدکاریهای وِرس<sup>۳</sup> کفایت نکند، و برای

۱. «سالنامه‌ها» از آثار تاسیت است.

۲. Cicero، سیاستمدار و ادیب لاتینی.

عصر کالیگولا<sup>۴</sup> به کار نیاید. هر چه سخن موجزتر و فشرده‌تر باشد، مؤثرتر و کوبنده‌تر است. تاسیت کوتاه و فشرده می‌اندیشد.

سلامت و شرافت یک روح بزرگ، هنگامی که در راه رسیدن به حق و عدالت زیر فشار قرار گیرد، صاعقه می‌آفریند.

در این میان، نکته‌ای نیز بگوییم که تاسیت در سَرِ راه سزار قرار نمی‌گیرد، و با تئیرها<sup>۵</sup> همزمان نمی‌شود. سزار و تاسیت دو پدیده بزرگ‌اند که از پی یکدیگر آمده‌اند. آن کس که صفحه‌پردازهای قرون، و زمان ورود و خروج هنرپیشگان را به‌صحنه تنظیم می‌کند، به‌گونه‌ای اسرارآمیز ترتیبی داده است که این دو با همدیگر مصادف نباشند. سزار بزرگ است، تاسیت هم بزرگ است؛ خداوند در رفتار با این دو راه اعتدال در پیش می‌گیرد. و دست عدالت، وقتی می‌خواهد به سزار ضربه‌ای بزند، احتمال دارد که ضربه‌اش سخت و کوبنده باشد و از انصاف دور شود؛ و خداوند چنین چیزی را نمی‌خواهد. جنگهای آفریقا و اسپانیا، سرکوبی دزدان دریایی در سیلیسی<sup>۶</sup>، انتشار و توسعه تمدن در سرزمین «گل»، و در «برتانی»، و در میان اقوام ژرمن، از جمله کارهای او بود، و سرانجام، عنان گسیخته، از «روبیگون»<sup>۷</sup> نیز گذشت. و خداوند همه این نکته‌ها را در نظر می‌گیرد و نمی‌خواهد که یک تاریخ نویس دقیق و موشکاف، سزار را بیش از آنچه مستحق ملامت است، سرزنش کند و ترتیبی می‌دهد که تاسیت

۳. Verres، سیاستمدار رومی که در فساد و اختلاس در سیسیل نام‌آور بود.

۴. Caligula، از خونخوارترین امپراتوران روم.

۵. Tiberes، یاتبیریوس، دو امپراتور در روم و روم شرقی به‌این نام مشهور بودند.

۶. Cilicie، سرزمین کوهستانی در آسیای صغیر.

۷. Rubicon، رودی که حد فاصل ایتالیا و سرزمین «گل» بود. سزار در یازدهم یا دوازدهم ژانویه چهل و نه سال قبل از میلاد، بدون اجازه سنا از آن عبور کرد. و این، آغاز جنگ داخلی در روم برد. از آن پس، اصطلاح «گذشتن از روبیکون» به‌معنای «تصمیم‌گیری مهم و خطرناک» درآمد.

بعد از سزار پیاید و با دیده اغماض به او بنگرد.

بی تردید، استبداد در هر حال استبداد است. حتی اگر فرمانروای مستبد، نابغه بزرگی باشد، صورت قضیه فرق نمی کند. حکومت استبدادی نام آوران و برجستگان عالم نیز به فساد و تباهی کشیده می شود، چه رسد به استبداد رسوایان و ستمگران، که در چنین فضایی، طاعون اخلاقی از هر چیز نفرت انگیزتر است. در این نوع حکومتها، پلیدیها و رسواییها را نمی توان پرده پوشی کرد. کسانی مانند تاسیت و ژووه نال، که نمونه هایی از این حکومتها را به ما نشان می دهند، در پیشگاه بشریت به چهره استبداد سیلی می زنند.

روم در دوران ویتلیوس<sup>۱</sup>، بیش از عصر سیلا<sup>۲</sup> عذاب می کشد. در دورانهای کلودیوس<sup>۳</sup>، و دومی سین<sup>۴</sup>، حکومت، ظاهری زشت و بی قواره دارد و سازگار با استبداد. پستی و فرومایگی خلامان ساخته و پرداخته استبداد است. بخار بدبویی از این وجدانهای معذب و فاسد برمی خیزد که بازتابی از ستمکاریها و بی رحمیهای اربابان است. حکومت آلوده است و دلها بی احساس و وجدانها تهی و جانها فاسد. در دوران کاراکالا<sup>۵</sup> این چنین بود. در عصر گمود<sup>۶</sup> این چنین بود، و در عهد هلیوگابال<sup>۷</sup> نیز این چنین. اما در دوران سزار، سنای روم بوی زباله ای را می داد که در آشیانه

۱. Vitellius، امپراتور خونخوار روم، که تنها هشت ماه خدمت کرد.

۲. Sylla، از فرمانروایان مستبد روم.

۳. Claude، یا کلودیوس امپراتور روم (از ۴۱ تا ۵۴).

۴. Domitian، امپراتور روم که ابتدا دادگستر بود و سپس یک باره ستمگر و بی رحم شد.

۵. Caracalla، از امپراتوران خونخوار روم (از ۲۱۱ تا ۲۱۷).

۶. Commodus، از امپراتورانی که در خیانت و بی رحمی شهره بود (از ۱۸۰ تا ۱۹۲).

۷. Héliogabale، از امپراتوران روم که به ستمکاری و دیوانگی شهرت داشت. (از ۲۱۸ تا ۲۱۷).

عقابان به مشام می‌رسد.

به همین سبب، صفحه پرداز بزرگ جهان، ظهور تاریخ نویسان بزرگی چون تاسیت<sup>۱</sup> و ژووه‌نال<sup>۲</sup> را به تأخیر می‌اندازد تا نمایشگر صادق و قاطع دوران دیگری باشند.

ژووه‌نال و تاسیت نیز، هم‌چنان که اشعیای نبی در دوره خاصی به وجود آمد، و دانتی در قرون وسطی قدم به صحنه گذاشت، در عصر و زمانه‌ای پدید می‌آیند که برآزنده آنهاست، و آشوب و شورش هم، چنانکه گفتیم، به موقع خود، از میان خلق پدید می‌آید، که گاهی به حق است و گاهی برخلاف حق.

آشوب عموماً بر اثر یک امر مادی به وجود می‌آید، اما انقلاب همیشه پدیده‌ای است معنوی. آشوب، ماسانیه‌لو<sup>۳</sup> است، و انقلاب اسپارتاکوس، انقلاب با مغز آدمی پیوند دارد و آشوب با شکم او. شکم به خشم می‌آید و همیشه نیز به راه خطا نمی‌رود. آشوبی که در پی قحطی و گرسنگی در بوزانسه<sup>۴</sup> پدید آمد قطعاً دلایلی داشت و برای خود منطقی، اما به هر روی نوعی بلوا و آشوب بود که در باطن به حق بود، اما شکل و ظاهر آن معیوب و نادرست بود. حق با او بود، اما تروخس آمیز بود؛ نیرومند بود، اما بی‌پروا و بی‌ملاحظه. این آشوب، مانند فیل ناینایی بود که در حین حرکت عده‌ای را پایمال کرده بود و در قفای خود اجساد گروهی از سالخورده‌گان

---

۱. Tacit، یا تاسیتوس - مورخ لاتینی.

۲. Juvenal یا ژوونالیس - از شاعران روم قدیم، که در اشعار خود نقایص اخلاقی رومیان و به‌خصوص بردگان کشور را بازگو کرده است.

۳. Massaniello، ماهیگیری که سرکرده گروهی از آشوبگران بود و در سال ۱۶۴۷ کشته شد.

۴. Buzancais، شهر کوچکی در ناحیه اندر Indre. در ژانویه ۱۸۴۳، دهقانان در این منطقه مالکی را که حاضر شده بود قیمت گندم را پایین بیاورد کشتند. و سه نفر از دهقانان در این جریان محکوم، و اعدام شدند (ایر - گ.).

و زنان و کودکان را بر جای گذاشته بود، بی آنکه بدانند چه زیانهایی رسانده و چرا چنین کرده است. در این آشوب، خون بسیاری از بیگناهان و مردم بی آزار ریخته شد. مردم را سیر کردن و آنها را از قحطی و گرسنگی نجات دادن هدف خوبی است، اما با کشت و کشتار به سوی چنین هدفی رفتن، وسیله و راه و چاره بدی است.

مبارزات مسلحانه و در عین حال مشروع و حق طلبانه توده‌ها، مانند انقلابات دهم اوت و چهاردهم ژوئیه، با همین آشوبها شروع می‌شوند؛ و پیش از آنکه حق، قدم در صحنه بگذارد، فتنه و اغتشاش همه جا را فرامی‌گیرد. آغاز کار هر انقلاب، بلوا و آشوب است، همچنانکه رود از سیلابها به وجود می‌آید. و این سیلابها به رود تبدیل می‌شوند، و رود به اقیانوس می‌ریزد؛ و اقیانوس همان انقلاب است. با این حال، گاهی چنین سیلابی از کوههای بلندی که اخلاق و عدالت و عقل و خرد را در دامنه خود دارند، سرازیر می‌شود و در مسیر خود، از گذرگاههای بزرگ پیروزی می‌گذرد، و ناگهان در باتلاق عمیق بورژوازی فرومی‌رود، و اثری از آن به جای نمی‌ماند؛ و به آن می‌ماند که رود را این به مردابی بریزد.

این قضایا مربوط به گذشته است، و آینده وضع دیگری دارد. حالا که انتخابات و مراجعه به آرای مردم مرسوم شده، فتنه و آشوب دیگر نمی‌تواند معنا و مفهومی پیدا کند؛ و حالا که انقلاب پیروز شده، پیروزی واقعی آن است که جنگ از بین برود، چه جنگهای خیابانی، چه جنگهای برون مرزی؛ «امروز»، به هر شکل که باشد، صلح و آشتی «فردا» را نوید می‌دهد.

با این وصف، فتنه و آشوب، هر چند که با شورش و انقلاب تفاوتهایی دارند، بورژوازی بین آنها فرق نمی‌گذارد و تفاوتشان را درک نمی‌کند. از نظر بورژوازی، هر نوع نهضت و انقلابی، فتنه است و عصیان و فسادانگیز، و در افتادن سگ است با صاحب خود، که اگر سگی صاحب

خود را، به هر دلیل گاز بگیرد، باید او را به زنجیر بست و در لانه خود زندانی کرد. از نظر بورژوازی، هر نوع آشوب و شورش پارس کردن و زوزه کشیدن است، غافل از آنکه چنین سگی روزی عاصی می شود و همچون شیر سر راه صاحب خود را می گیرد.

آنگاه، بورژوازی به هیجان می آید و فریاد می زند: زنده باد خلق!  
و اینک بعد از این شرح و بسط می خواهیم بدانیم که جنبش ژوئن ۱۸۳۲ در تاریخ چگونه جایی دارد. آشوب است یا انقلاب؟ امکان دارد که ما در نمایش صحنه هایی از این رویداد پرماجرا، گاهی آن را به نام آشوب بخوانیم، اما منظور ما شرح حوادث و وقایع آن است. تا به این ترتیب، فاصله بین ظاهر خشم آلود انقلاب را با باطن هدفمند آن نشان بدهیم.

این جنبش ۱۸۳۲، در انفجار سریع و در فرونشستن نحوست بارش، چنان وسعت و عظمتی داشت که حتی کسانی که آن را فتنه و آشوبی بیش نمی دانند، با احترام از آن یاد می کنند، به گمان آنها جنبش ۱۸۳۲ را باید به حساب بقایای رویدادهای سال ۱۸۳۰ گذاشت؛ و معتقدند که این نوع افکار عصیان آمیز در یک روز از بین نمی روند، و انقلاب هرگز سریعاً به پایان خود نمی رسد و یکباره از قلّه به پای کوه نمی آید، بلکه پیش از آنکه از تب و تاب بیفتد، تا مدت ها امواج پرجوش آن باقی می ماند، که آلپ نیز بی ژورا<sup>۱</sup> نیست، و پیرنه بی «آستوری»<sup>۲</sup>.

این بحران اضطراب انگیز تاریخ معاصر، که پارسی ها آن را «دوران پر آشوب» می نامند، بی تردید در میان حوادث طوفانی این قرن و بزرگی های برجسته ای دارد.

پیش از آنکه اصل مطلب را بگوییم، لازم است به نکته دیگری اشاره کنیم:

۱. Jura، رشته کوههایی بین فرانسه و سویس، که از آلپ کم ارتفاع تر است.

۲. Asturias، کوهی کم ارتفاع، در نزدیکی رشته جبال پیرنه.

وقایعی که از آنها سخن خواهیم گفت، از رویدادهای پرجوش و مؤثری هستند که تاریخ نویسان، اغلب به علت آنکه در کوتاه زمانی این وقایع به پایان خود رسیدند و فضای وسیعی را دربر نگرفتند، آن طور که باید به آنها نمی پردازند. گویا پیش از این گفته باشیم که حوادث و رویدادهای کوچک، اوراقی از کتاب وقایع بزرگ اند، که معمولاً در زوایای تاریخ گم می شوند. «عصر پر آشوب» از این گونه چیزها بسیار دارد، و آنها که درباره مسائل تاریخی داوری می کنند، به دلایلی، این گونه قضایا را نادیده گرفته، یا در آن تأمل و تعمق را لازم ندانسته اند. پس ما وقایعی را که همه می دانند، و وقایعی را که هیچ کس نمی داند، و حوادثی که فراموشی و مرگ بر روی آنها سرپوش گذاشته اند، در کنار همدیگر و در مقابل روشنایی می گذاریم. بسیاری از بازیگران این صحنه ها از میان رفته اند. بخصوص که یک روز پس از این وقایع، خاموشی سراسر پاریس را فراگرفت.

ما بعضی از این حوادث را به چشم خود دیده ایم و تنها در نقل مطالب گاهی نامها را تغییر داده ایم. زیرا کار تاریخ حکایت کردن است، نه پرده دری. اما در هر صورت، آنچه در اینجا بازگو می شود حقیقت است؛ و به شیوه مرسوم این کتاب، تنها یک جنبه از این قضایا، و بخشی از وقایع روزهای پنجم و ششم ژوئن ۱۸۳۲ را، که مردم از آنها کمتر خبر دارند، حکایت خواهیم کرد. اما همین مطالب را بدان گونه خواهیم نوشت، که پرده تاریک از روی آن واقعه کنار برود، و خواننده بتواند سیمای واقعی آن ماجرا را ببیند.



## دفن شدن برای دوباره متولد شدن<sup>۱</sup>

در بهار ۱۸۳۲، با آنکه از سه ماه پیش بیماری وبا فکر و ذهن همه را از کار انداخته بود، و غم سنگینی احساسات و هیجانات مردم را در برگرفته بود، پاریس آماده عصیان بود؛ و آن چنانکه بازهم گفته‌ایم، شهر بزرگ به اسلحه‌ای می‌ماند که گلوله‌ای در آن گذشته باشند و تنها به یک جرعه نیاز داشته باشد تا آتشباری را آغاز کند. در ژوئن ۱۸۳۲، این جرعه، مرگ ژنرال لامارک بود.

لامارک مردی بود نام‌آور و کارآمد، که هم در دوران امپراتوری ناپلئون، و هم در عهد بازگشت سلطنت بوربن‌ها، برجسته و ممتاز بود؛ زیرا از دو نوع شجاعت برخوردار بود، که هر یک برای دورانی سودمند بود. در دوران امپراتوری، شجاعت جنگاوری را داشت و در عهد بازگشت سلطنت، شجاعت سخنوری را؛ فصاحت کلامش شهره بود، همچنانکه در جنگهای ناپلئون شجاعتش چشمها را خیره می‌کرد، کلام او برندگی شمشیر او را داشت. مانند پیش‌کسوت خود، ژنرال فوآ<sup>۲</sup>،

۱. شباهت این عنوان با فصلی از کتاب هشتم در قسمت دوم، توجه خواننده را به ارتباط بین داستان ژان والزان، و وقایعی که برای مردم فرانسه روی می‌دهد، جلب می‌کند. (ایو - گ.).

۲. Foy ماکسیمیلین فوآ (۱۷۷۵ - ۱۸۲۵)، ژنرال فرانسوی - که مراسم تشییع جنازه‌اش

همچنانکه در جنگ فرمانده بزرگی بود، در دوران صلح نیز قهرمان آزادی بود. در مجلس، بین دست چپها و چپهای افراطی می نشست، محبوب مردم بود، زیرا به آینده امیدوارشان می کرد. محبوب توده ها بود، چون به امپراتور صادقانه خدمت کرده بود. او و کنت دُوروئه و کنت ژرار، از ژنرالهای *in petto*<sup>۱</sup> بودند، که ناپلئون آنها را برای درجه مارشالی نامزد کرده بود. این سردار سخنور، از پیمان صلح ۱۸۱۵ با نفرت سخن می گفت و آن را توهینی به ملت فرانسه می دانست. از ولینگتون با چنان کینه ای حرف می زد که همه او را تحسین می کردند. و در هفده سال آخر عمر خود، به حوادث و وقایع بی اعتنا بود. او همچنان با اندوه شکوهمندانه پس از شکست واترلو زندگی می کرد، و در آخرین لحظه های حیات، شمشیری را که در دوران حکومت صد روزه ناپلئون به او اعطا شده بود، به سینه خود می فشرد. ناپلئون در آخرین لحظه حیات، کلمه «ارتش» را به زبان آورده بود، و آخرین کلمه ای که ژنرال لامارک بر زبان رانده بود «وطن» بود.

مرگ او همچنانکه پیش بینی می شد، برای ملت از دست دادن عزیزی بود، و برای دولت خاموش شدن یک مخالف، مرگ او به یک عزای ملی تبدیل شد، که عزا نیز مانند هر چیز تلخ و ناگوار می تواند عصبانی را برانگیزد. و اما داستان وقایع آن روز بدین گونه بود:

در شب، و صبح پنجم ژوئن، یعنی روزی که برای تشییع جنازه لامارک تعیین شده بود، حومه سنت آنتوان، که برای شرکت در این مراسم آماده می شد، چشم انداز هولناکی پیدا کرده بود. شهر شلوغ شده بود و پر از جوش و خروش، و هر کس، از هر کجا و به هر شکل که می توانست،

→ به تظاهرات وسیعی بر ضد شارل دهم تبدیل شد.

۱. اصطلاح ایتالیایی *in petto* در مورد کاردینال هایی به کار می رود که پاپ آنها را نامزد این مقام کرده، ولی هنوز نظر نهایی اش را درباره آنان اعلام نداشته است.

اسلحه‌ای فراهم می‌کرد. نجاران پایه‌های آهنی میز کارگاهشان را از جا کنده و با خود برده بودند و گمان می‌کردند که برای شکستن در و پنجره به درد می‌خورد؛ یکی از آنها قلاب کفشدوزی را شکسته و سرش را تیز کرده و خنجری از آن ساخته بود؛ یکی دیگر، که در تب «زد و خورد» می‌سوخت، از سه روز قبل با لباس می‌خوابید تا در هر لحظه برای درگیری آماده باشد. یکی از تعمیرکاران سقف، به نام لومبیه<sup>۱</sup>، در کوچه‌ای شتابان می‌رفته، رفیقش از او پرسیده بود: «کجا می‌روی؟ ... گفته بود: - باید بروم و اسلحه‌ای تهیه کنم. رفیقش پرسیده بود: چه نوع اسلحه‌ای؟ گفته بود: - می‌روم به کارگاهم، پرگارم را بردارم! ... رفیقش پرسیده بود: - پرگار برای چه می‌خواهی؟ ... لومبیه در جواب گفته بود: - نمی‌دانم ... یک نفر به نام ژاکلن، که زیر و زرنگ و چالاک بود، در کوچه‌ای عده‌ای از کارگران ساختمان را دیده بود. یکی از آنها صدایش زده و به او گفته بود: - بیا این ده سوپول شراب را بگیر و بگو بینم امروز چه کار داری؟ ... ژاکلن گفته بود: - امروز کاری ندارم ... آن مرد گفته بود: «پس از اینجا برو به خانه فیس پی‌یر<sup>۲</sup>، بین راه‌بند موتروی و راه‌بند شارن، در آنجا برای تو کار هست.» و آن خانه، در واقع، انبار اسلحه بود. بعضی از افراد سرشناس، برای خود دسته‌هایی ترتیب داده و این دسته‌ها را در چند نقطه متمرکز کرده بودند. در رستوران بارتلمی، نزدیک راه‌بند ترون، و در میخانه کاپل، در پتی شایو، باده‌خواران درباره اسلحه باهم حرف می‌زدند؛ یکی از آنها پرسیده بود: «تپانچه‌ات را کجا گذاشته‌ای؟ ...» هم پیاله او جواب داده بود: «زیر لباس کارم. حالا بگو بینم، اسلحه تو کجاست؟» و رفیقش گفته بود: «زیر پیراهتم قایمش کرده‌ام ...» در کوچه تراور سی‌یر، روبه‌روی کارگاه رولان، و در اطراف میژون بروله<sup>۳</sup>، روبه‌روی کارگاه ابزارسازی برتیه، عده‌ای جمع شده بودند، بچ‌بچ می‌کردند. در میان آنها کسی بودیه بنام

ماووا<sup>۱</sup>، که از همه با جرأت‌تر بود. او هیچگاه بیش از یک هفته در یک کارگاه نمی‌ماند؛ صاحبان کارگاه اخراجش می‌کردند و می‌گفتند که این مرد دایم جنگ و دعوا راه می‌اندازد. ماوو که فردای آن روز در سنگر کوچه منی موتان<sup>۲</sup> کشته شد، با پرتو<sup>۳</sup>، که او نیز در همان سنگر جان سپرد، در بسیج مردم از دیگران فعالیت کردند. آن روز هر کس از ماوو می‌پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی؟» در جواب می‌گفت: «انقلاب!» کارگرانی که در گوشه‌ای از کوچه برسی<sup>۴</sup> جمع شده بودند، منتظر کسی بودند به نام لومارن<sup>۵</sup>، که از فعالان انقلابی حومه سن مارسو بود. این مبارزان، اسم شب و کلمات رمزی برای عبور و شناسایی انتخاب کرده بودند که تنها افراد خودی آنها را می‌دانستند.

روز پنجم ژوئن، روزی بود که گاهی باران می‌آمد و گاهی آفتابی بود. جنازه لامارک را با تشریفات رسمی نظامی، و حتی کمی پرزرق و برق‌تر از معمول، از خیابانهای پاریس به سوی گورستان می‌بردند. دو گردان با تفنگهای سرنگون، و ده هزار تن از افراد گارد ملی با شمشیرهای آویخته، همراه جنازه بودند، و هم‌آهنگ با موسیقی عزاکام برمی‌داشتند، و گروهی از جوانان تابوت را بر دوش می‌کشیدند. افسران جانباز شاخه‌های درخت غان را در دست داشتند و دنبال این دسته‌ها حرکت می‌کردند. بعد از این صفهای طولانی نظامیان، مردم از هر صنف و هر گروه با شور و هیجان راه افتاده بودند. دانشجویان حقوق و پزشکی در چند صف، و مهاجران ایتالیایی و اسپانیایی و آلمانی و لهستانی، با پرچمهای ملی خود، در حرکت بودند. کودکانی که شاخه‌های سرسبز درختان را در دست داشتند، و سنگتراش‌ها و نجارها، و عده‌ای از کارگران چاپخانه‌ها با کلاههای نم‌دی، دو به دو و سه به سه، از پی همدیگر می‌آمدند و فریاد و

1. Mavot

2. Ménilmontant

3. Pretot

4. Bercy

5. Lemarin

غوغا راه انداخته بودند. عده‌ای چوب و چماق و عده‌ای شمشیر به دست داشتند و آنها را بالای سر خود چرخ می‌دادند و نظم و ترتیبی در کارشان نبود. اما در عین حال همه باهم بودند؛ هزارها تن بودند و یک تن بودند. گاهی صفها از هم می‌پاشید و دوباره به هم می‌پیوستند. هر دسته سر کرده‌ای داشت، و مردی که بر همه ریاست داشت با یک جفت تپانچه و پیشاپیش، حرکت می‌کرد. که گاهی پشت سرش را نگاه می‌کرد و دست‌هایش را تکان می‌داد. دو طرف خیابانها، روی درختها، بالکنها، کنار پنجره‌ها و روی بامها، پر بود از جمعی که برای تماشا آمده بودند، مرد و زن و کودک درهم ریخته بودند. نگاهها پر از هیجان بود. آنها که در صف بودند مسلح بودند، و آنها که تماشا می‌کردند، بیمناک بودند.

دولت اوضاع را زیر نظر داشت. معلوم بود که مسئولان دست بر قبضه شمشیر نهاده و جمعیت را زیر نظر گرفته‌اند. و به خوبی پیدا بود که به ارتش فرمان داده‌اند تا مراقب اوضاع باشد. در میدان لوئی پانزدهم، افراد چهارگردان از سواران تفتنگدار، بر پشت زین نشسته و آماده پیکار بودند. همچنین افراد گارد شهری در کوچه‌های اطراف، و یک گردان از سواران دراگون در میدان گِرو، و نیمی از هنگ دوازدهم سبک اسلحه درباستی، و نیمه دیگر آن در سِلِستن<sup>۱</sup>، و هنگهای حومه پاریس را آماده نگاه داشته بودند که، در صورت لزوم، وارد پیکار شوند. دولت بیمناک شده بود و بیست و چهار هزار سرباز را در شهر و سی هزار سرباز را در اطراف شهر، مأمور کرده بود تا مراقب مردمی باشند که حالتی تهدیدآمیز داشتند.

در میان مردمی که جنازه را تشییع می‌کردند، شایعات گوناگونی بر سربازانها افتاده بود. عده‌ای درباره توطئه‌های طرفداران سلسله بوربن چیزها می‌گفتند؛ گروهی درباره تلاش دوک دو ریش اشتات<sup>۲</sup> برای

1. Celestin

2. duc de Reichstadt

تصاحب تخت سلطنت بحث می‌کردند. مرد ناشناسی به کسانی که در اطرافش بودند می‌گفت: قرار است تا یکی دو ساعت دیگر، یکی از سرکارگرهای کارخانه اسلحه سازی، درهای آنجا را به روی مردم باز کند تا همه بتوانند مسلح شوند. در چهره مردم شادی آمیخته با خستگی دیده می‌شد. هر چند بیشتر مردم آشفته و خشمگین بودند، اما رفتارشان آرام و نجیبانه بود. با این وصف، گاهی در گوشه و کنار افرادی، یافت می‌شدند، با ظاهری پلید و رفتاری دور از نجابت، که فریاد می‌زدند: «غارت!... غارت را شروع کنیم!». در اعماق مردابها گاهی جانورانی تند و پرشتاب حرکت می‌کنند و گِل و لجن بر سطح آب زلال می‌آید. معمولاً این گونه فریادهای «غارت باید کرد!»، در تظاهرات مردمی، ابتدای ماجراهای تلخی است که مأموران مخفی پلیس بیش از همه، از چند و چونشان خبر دارند.

در این تشییع جنازه پرشکوه، دسته‌ها و گروههای گوناگون آرام آرام پیش می‌رفتند، اما در عین حال بهت عجیبی به جان همه افتاده بود. کاروان عزاء، که از خانه ژنرال لامارک راه‌پیمایی را آغاز کرده بود، از مسیر بولوارها تا میدان باستیل پیش رفت. گاهی باران می‌بارید، و باران هم در کاروان عزاء تأثیری نداشت. در این راه‌پیمایی، تابوت را در اطراف ستون واندم طواف دادند. در آنجا چند پاره سنگ به سوی دوک دو فیتزژام<sup>۱</sup>، که با کلاه روی بالکونی به تماشا ایستاده بود، پرتاب شد. چند نفر، خروس سرزمین «گل»<sup>۲</sup> را از روی چوبه پرچمی کنند و در گِل فرو بردند. یکی از مأموران پلیس در پورت سن مارتن با ضربه شمشیر مرد ناشناسی زخم برداشت. یکی از افسران هنگ دوازدهم سبک اسلحه، با صدای بلند، فریاد زد: «من جمهوری خواهم!» دانشجویان مدرسه شبانه روزی پُلی تکنیک،

1. duc de fltz - James

۲. خروس سرزمین «گل» از علایم سلطنت بوربن‌ها بود.

مقررات را نادیده گرفتند و از مدرسه بیرون ریختند و به جمع پیوستند، و فریاد می‌زدند: «زنده باد پللی تکنیک! زنده باد جمهوری!» در میدان باستیل، چند صف از ماجراجویانی که از حومه سنت آنتوان آمده بودند، به صف مردم پیوستند، و با ورود آنها هیاهویی هراس‌انگیز در جمع افتاد. در میان جمع، یک نفر به دیگری می‌گفت: «آن مرد را می‌بینی که ریش قرمز بر چانه دارد؟ باید منتظر اشاره او باشیم. هر وقت که اشاره کند، تیراندازی را باید شروع کرد!».. و عجیب است که این مرد ریش قرمز، چندی بعد در شورش دیگری در ماجرای کنی سه<sup>۱</sup> همین مأموریت را داشت.

کاروان عزا از میدان باستیل گذشت، ساحل رود سن را پیمود، از پل عبور کرد و به آن سو رفت، به میدانی نزدیک پل استرلیتز رسید و در آنجا از حرکت بازماند. اگر کسی از بالا به این صف دور و دراز می‌نگریست، ستاره دنباله‌داری را می‌دید که سرش در میدان استرلیتز بود و دم آن در اسکله بوردن<sup>۲</sup>، و با طول خود میدان باستیل را پوشانده و تا پرت سن مارتن در بولوآرها گسترده شده بود. در آنجا گروهی در اطراف تابلو حلقه زده بودند، همه سکوت کرده بودند. لافایت در آنجا سخنرانی کرد، که بدرود او بود بالامارک، لحظه‌ای بود غم‌انگیز و با ابهت؛ همه کلاه از سر برداشته بودند، دلها می‌تپید. در این میان، ناگهان مردی سیاه پوش سوار بر اسب، پرچمی سرخ به دست - و به روایتی نیزه‌ای در دست داشت که کلاه سرخ بر سر آن بود - در میان جمع نمودار شد. لافایت روی گرداند، و اگزلمان<sup>۳</sup> از جمع بیرون رفت. این پرچم سرخ طوفانی با خود آورد و خود در آن طوفان ناپدید شد.

1. Quenisset

2. Bourdon

۳. Exelmans سردار فرانسوی (۱۷۵۵ - ۱۸۵۲) که درجه مارشالی داشت، و از قهرمانان سواره نظام در دوران امپراتوری بود.

از بولوار بوردون تا پل استرلیتز، غرشی هولناک در میان جمع افتاد؛ گویی طوفان یکباره جمعیت را از جا کند و همه ناگهان فریاد برآوردند: «لامارک به پانتئون، لافایت به شهرداری!»، و جوانان در میان هیاهوی مردم تابوت لامارک را در کالسکه نعش کش گذاشتند و لافایت را وادار کردند در درشکه‌ای بنشیند؛ و او را نیز همراه کالسکه نعش کش با خود بردند.

در میان جمعی که دور و بر لافایت را گرفته بودند و هلله می‌کردند، مردی بود آلمانی به نام لودویگ اشنایدر<sup>۱</sup> که مردم او را با انگشت به همدیگر نشان می‌دادند. این شخص که صد سال عمر کرد و تا یکی دو سال پیش در قید حیات بود، در جنگ ۱۷۷۶ جزو سپاهیان بود و در دوران واشنگتن، در ترانتون، و در برانديواین<sup>۲</sup> در ارتشی به فرماندهی لافایت جنگیده بود.

در این حرکت، در ساحل چپ رود سین، سواره نظام گارد شهری به حرکت درآمده و راه پل را بسته بود. در ساحل راست، سواران هنگ دراگون از سلاستن به سوی اسکله مورلان تاخته بودند، و جمعی که لافایت را با خود می‌بردند. ناگهان خود را با آن سواران رو در رو دیدند، و فریاد می‌زدند: «دراگون‌ها، دراگون‌ها!». سواران آهسته آهسته پیش می‌آمدند. تپانچه‌هایشان در جلد خود بود، و شمشیرهایشان در غلاف، و تفنگ‌هایشان در کنار زین آویخته. گویی انتظار فرمان حمله را داشتند.

دراگون‌ها در دوست قدمی پل از حرکت بازماندند. درشکه‌ای که لافایت را با خود می‌برد، همچنان پیش می‌رفت. دراگون‌ها راه را گشودند تا لافایت از آن میان بگذرد، و پس از عبور درشکه راه را بستند و با مردم درگیر شدند. زنان فریاد می‌زدند و می‌گریختند.

در آن دقایق نحوست بار چه گذشت؟ هیچ کس نمی‌تواند به این سؤال جواب بدهد. در این لحظه تاریک، پنداری دو آبر که رو در روی هم

1. Ludwig Snyder

2. Brandywine



بودند، با یکدیگر درآمیختند. گروهی می‌گویند با صدای طبل و شیپور فرمان حمله به سواران اعلام شد، و این صدا از طرف مرکز اسلحه سازی به گوشها رسید. گروهی می‌گویند که جوانکی با خنجر پهلوی یکی از افسران سوار را شکافت، و سپس حمله آغاز شد. اما واقعیات گواهی می‌دهد که ناگهان صدای شلیک سه تیر در فضا طنین انداخت. با تیر اول فرمانده اسکادران، شوله<sup>۱</sup>، از پا درآمد؛ تیر دوم، پیرمرد ناشنوایی را به هلاکت رساند، که خانه‌اش در کوچه کنتراسکارپ<sup>۲</sup> بود، و در لحظه‌ای که آمده بود تا پنجره اتاقش را ببندد تیر به او خورده بود؛ و تیر سوم به سر دوشی افسری خورد و آن را سوراخ کرد. و زنی فریاد کشید: «مواظب باشید، حمله شروع شد!». و از سمت مقابل اسکله مورلان، در این لحظات گردانی از سواران دراگون، که در سربازخانه مانده بودند، شمشیر به دست و تاخت‌کنان به این سو آمدند، و کوچه باسوم پی<sup>۳</sup>، و بولوار بوردون را پشت سر گذاشتند و هر مانعی را که در سر راه می‌دیدند از میان برمی‌داشتند.

بعد از آن، معلوم است که چه شد و چه روی داد. طوفان چون دیوی که زنجیر بگسلد، هجوم می‌آورد. بارانی از سنگ به هر سو فرومی‌بارد، گلوله باران آغاز می‌شود، از میان جمع گروهی به سوی ساحل رودسن می‌شتابند و خود را به جزیره لوویه<sup>۴</sup> می‌رسانند که پناهگاه خوبی است، و هر چه به دستشان می‌رسد از جا درمی‌آورند و سنگر می‌سازند، با تپانچه‌های خود تیراندازی می‌کنند؛ و جوانهایی که از مقابل سربازان عقب نشسته‌اند، با کالسکه نعش کش، دوان دوان، از پل استرلیتز می‌گذرند و به گارد شهرداری حمله‌ور می‌شوند. تفنگ‌داران به کمک افراد گارد می‌آیند. دراگون‌ها شمشیر کش سر می‌رسند، مردم از هر سو پراکنده

1. Cholet

2. Contrescarpe

3. Bassompierre

4. Louvier

می شوند. غرّش جنگ در هر گوشه پاریس فضا را پر می کند. عده‌ای نعره زنان به مردم هشدار می دهند که هر چه زودتر مسلح شوند. عده‌ای بی هدف می دوند. چند نفری از پادر می آیند. گروهی پا به فرار می گذارند. گروهی می ایستند و مقاومت می کنند. خشم، آتش عصیان را شعله‌ور می کند؛ مثل باد که آتش را شعله‌ورتر می سازد.

## خشم و خروش آن روزها

هیچ چیز عجیب‌تر از آغاز یک شورش، و نخستین گردهم آمدنهای آن نیست. همه چیز یکباره، در همه جا به‌مرز انفجار می‌رسد. این اتفاقات را می‌شود پیش‌بینی کرد؟ آری! همه چیز از قبل آماده شده است؟ نه! پس اینهمه غوغا از کجا برمی‌آید؟ از سنگفرش کف کوچه‌ها. از کجا فرود می‌آید؟ از لابه‌لای ابرها. شورش در جایی به‌توطئه شباهت دارد، و در جای دیگر خود جوش و خود به‌خودی است. هر کس از گوشه‌ای فرامی‌رسد و گوشه‌ای از کار را به‌دست می‌گیرد، و جریان به‌هر چه که دلخواه اوست کشیده می‌شود. ابتدای کار با وحشتی آمیخته به‌شور و شادی همراه است. در آغاز فریادها از هر سو بر می‌آید، دکانها بسته می‌شود، دستفروش‌ها بساطشان را برمی‌چینند. سپس از هر سو صدای شلیک گلوله‌ها به‌گوش می‌رسد. بعضی‌ها می‌گریزند، سربازها با قنداقه‌های تفنگ به‌درهای بسته می‌کوبند، زنان خدمتکار در حیاط خانه‌ها دور هم جمع می‌شوند و می‌خندند و می‌گویند: «حالا وقت بزن بزن است!»

آن روز هم، بعد از یک ربع ساعت، در بیست نقطه پاریس این وقایع تکرار شد.

در کوچه سن کروادلا - برتونری<sup>۱</sup> ده بیست نفر از جوانان که ریش و

1. Saint - Croix de - la - Bretonnerie

موی سرشان بلند بود، به کافه‌ای رفتند و چند دقیقه بعد که بیرون آمدند، پرچم سه رنگی در دست داشتند و دسته جمعی به راه افتادند. سه نفر، یکی با شمشیر و دومی با تفنگ و سومی با سر نیزه، پیشاپیش آن جمع حرکت می‌کردند.

در کوچه دنون دی‌یر<sup>۱</sup> یک بورژوازی شیک پوش که شکم برآمده‌ای داشت و صدایی زنگ دار و سری بی‌مو و پیشانی بلند و ربشی سیاه، و سیلی پهن و سربالا، در گوشه‌ای ایستاده بود و بین کسانی که دور او حلقه زده بودند، فشنگ توزیع می‌کرد.

در کوچه سن پی‌یر مونمارتر<sup>۲</sup> چند مرد برهنه بازو، پرچم سیاهی به دست گرفته بودند که روی آن با رنگ سفید نوشته شده بود: «یا مرگ یا جمهوری»، در کوچه ژونور<sup>۳</sup> کوچه مون اورگوی<sup>۴</sup>، و کوچه مانداره<sup>۵</sup>، و کوچه کادران<sup>۶</sup> گروه‌های منظمی گرد آمده بودند که روی پرچم هر گروه شماره گروه آنان با حروف طلایی نوشته شده بود. یکی از این پرچمها سرخ و آبی بود، و خط سفیدی این دو رنگ را از هم جدا می‌کرد. در بولوار سن مارتن، یک کارگاه اسلحه سازی، و در کوچه‌های بوبور<sup>۷</sup> و میشل لوکنت<sup>۸</sup> و تامپل، سه دکان اسلحه فروشی را غارت کردند؛ و چند دقیقه بعد دو بست و سی تفنگ دو لول، شصت و چهار شمشیر و هشتاد و سه تپانچه، که از این چند نقطه به غارت رفته بود، بین عده‌ای تقسیم شد. و برای این که عده بیشتری مسلح شوند، سرنیزه‌ها را از سر تفنگها جدا می‌کردند و یکی تفنگ را برمی‌داشت و دیگری سرنیزه را. رو در روی میدان گرو، جوانان مسلح به تفنگهای فتیله‌ای در

1. des Nonnains - d'Ilyères

2. Saint Pierre Montmartre

3. Jcûneurs

4. Mont or gueuil

5. Mandar

6. Cadran

7. Beaubourg

8. Michel - le - Comte

خانه‌هایی که تنها زنان در آنها مانده بودند، سنگ گرفتند. این جوانان در خانه‌ها را می‌زدند، زنها در را به‌رویشان باز می‌کردند و به آنها پناه می‌دادند؛ و جوانان با خیال آسوده، در گوشه‌ای بساطشان را پهن می‌کردند و فشنگ می‌ساختند. یکی از آن زنها می‌گفت: «من اصلاً نمی‌دانستم فشنگ چیست. شوهرم برای من شرح داد که فشنگ چگونه چیزی است.»

چند نفری در یک مغازه عتیقه فروشی را در کوچه وی‌بی هودریت<sup>۱</sup> شکستند و مجموعه‌ای از اسلحه‌های قدیمی مشرق زمین را به غارت بردند.

در کوچه پرل، نعش یک بنا، که با گلوله کشته شده بود، روی سنگفرش افتاده بود.

در همه جا، در ساحل راست رودسین، و در ساحل چپ آن، در اسکله‌ها، در بولوار، در بازار هال، در کارتیه لاتن، غوغایی بود؛ کارگران، دانشجویان و اعضای فعال گروه‌ها و سازمانها، اعلامیه‌هایشان را در میان جمع می‌خواندند و فریاد می‌زدند: «مسلح شوید!». عده‌ای چراغهای کسوچه و خیابان را می‌شکستند، اسبها را از درشکه‌ها باز می‌کردند، سنگفرش کوچه‌ها را از جا در می‌آوردند، درختان را از ریشه می‌کنند، وارد سردابه‌ها می‌شدند و بشکه‌ها را بیرون می‌آوردند و غلتان غلتان با خود می‌بردند؛ و هر چه به دستشان می‌رسید، از میز و صندلی و اثاث، از خانه‌ها به کوچه می‌ریختند، و با آنها سنگ می‌ساختند. بورژواها را وادار به کمک و همراهی می‌کردند. اگر زنی در خانه تنها مانده بود، از او می‌خواستند تا شمشیر و تفنگ شوهرش را به آنها بدهد. و موقع بیرون رفتن از هر خانه، با گچ روی دیوار آن می‌نوشتند: «این خانه سلاحش را به ما سپرده است!». بعضی از شورشیان، بعد از گرفتن اسلحه، با خط

خودشان رسید می دادند و به صاحب اسلحه می گفتند که روز بعد به شهرداری بیاید و آن را پس بگیرد. در کوچه‌ها اگر فردی از پاسبانان یا گارد ملی را تنها گیر می آوردند، خلع سلاحش می کردند، سر دوشیهای افسران را می کنند. در کوچه گورستان سن نیکولا، یکی از افسران گارد ملی، برای رهایی از دست شورشیانی که با چوب و چماق دنبالش کرده بودند، به خانه‌ای پناهنده شد و تا شب در آنجا ماند و در تاریکی با لباس مبدل از پناهگاه بیرون آمد.

در کوی سن ژاک، دانشجویان، گروه گروه، از خانه‌هایشان بیرون می آمدند، و دسته‌ای به کافه پروگره<sup>۱</sup>، در کوچه سن ایاسنت<sup>۲</sup> می رفتند، و دسته دیگر به کافه ست بیار<sup>۳</sup> در کوچه ماتورن. در جلو این کافه‌ها عده‌ای از جوانان روی یک سکوی سنگی ایستاده بودند و بین مردم اسلحه پخش می کردند. چند گروه از شورشیان نیز ساختمان بزرگی در کوچه ترانستونن<sup>۴</sup> را غارت کردند، و با آنچه به دستشان آمده بود، سنگر ساختند. تنها در یک نقطه، مردم عادی در برابر شورشیان ایستادگی کردند؛ و آن تلاقی کوچه‌های سنت آووا<sup>۵</sup> و سیمون لوفران<sup>۶</sup> بود، که در آنجا عده زیادی حمله بردند و سنگر شورشیان را، که با غارت اثاث و اموال آنها درست شده بود، خراب کردند. در یک نقطه نیز افراد گارد ملی موفق شدند که سنگرهای شورشیان را در کوچه تامپیل ویران کنند. سنگر نشینان به کوچه گوردری گریختند، و افراد گارد پرچم سرخی را که بر فراز آن سنگر بود پاره کردند و تکه‌های آن را به نوک سر نیزه‌های خرد زدند. یک بسته فشنگ و سیصد گلوله تپانچه هم در اینجا به دست مهاجمان افتاد.

و همه این وقایع که ما، نرم و آرام و در پی همدیگر، بازگوشان

1. Progrés

2. Saint Hyacinthe

3. Sept Billards

4. Transnonain

5. Saint - Avoye

6. Simon - le - Franc

می‌کنیم، در شهر غوغا افکننده بود؛ پنداری رعدی در فضا به غرش درآمده بود و از آن، هزاران برق به هر سو تابیده بود.

در کمتر از یک ساعت، در بازار هال، بیست و هفت سنگر از دل خاک بیرون آمد. قلب آنها در خانه شماره ۵۰ بود که در این دژ مستحکم، ژان و صد و شش نفر از همراهانش مستقر شده بودند. این خانه از یک طرف به سنگری در کوچه سن مری<sup>۱</sup> تکیه داده بود و از طرف دیگر در کنار سنگری بود در کوچه موبوئه<sup>۲</sup>؛ و سنگرهایی در کوچه‌های آرسی<sup>۳</sup> سن مارتن و اوبری لوبوشه<sup>۴</sup> زیر فرمان داشت. دو سنگر به صورت گونیا، یکی از کوچه مون اورگوی به گران تراوندری<sup>۵</sup>، دیگری در کوچه ژوفروالانژون<sup>۶</sup> به سمت آوا متمایل شده بود. در بیست محله دیگر پاریس، و در ماره، و روی تپه سنت ژنویو سنگرهایی ساخته بودند که در حساب نیاورده‌ایم؛ سنگری در کوچه مینی مونتان، با در بزرگ کالسکه روی که از جا درآورده بودند درست شده بود؛ سنگری هم نزدیک پتی پون، و در سیصد متری اداره مرکزی پلیس، با کالسکه بزرگی که واژگون کرده بودند، ساخته بودند.

در سنگر کوچه منه تریه<sup>۷</sup>، مردی با لباس آراسته بین کارگران پول قسمت می‌کرد. در سنگر کوچه گرنه تا<sup>۸</sup>، مردی سوار بر اسب رسید و چندین صد سکه نقره به رئیس دسته‌ای که در آن سنگر می‌جنگیدند داد و گفت: «این هم برای خرج غذا و شراب برو بچه‌ها!» جوانی با چهره گندمگون، و بی‌کراوات، خود را از سنگری به سنگر دیگر می‌رساند و اسم شب و رمزهای عبور را به سنگرنشینان خبر می‌داد. جوان دیگری که شمشیری به دست داشت و کلاه آبی مأموران پلیس را بر سر نهاده بود،

1. Saint - Merry

2. Mauhuee

3. Arcis

4. Aubry - le - Boucher

5. Grndnd Triandrie

6. Geoffroy - Langevin

7. Menetriers

8. Greneta

افرادی را که برای دیده‌بانی معین کرده بودند، با خود می‌برد و قرارگاهشان را به آنها نشان می‌داد. در سنگرها و میخانه‌ها و اتاقهای سرایداران، گروهی را به نگهبانی گمارده بودند. جمعاً می‌تران گفت که در میان شورشیان انضباط نظامی برقرار شده بود. در اطراف هر سنگر، کوچه‌های تنگ و کج و معوج و پرپیچ و خم را شناسایی کرده بودند تا در هنگام گریز، به دست مأموران گرفتار نشوند؛ و بخصوص کوچه‌های اطراف بازار هال را که پیچ در پیچ بود، با زیرکی و هشیاری، برای این منظور در نظر گرفته بودند. سازمانی به نام «دوستان خلق»، رهبری شورش را در کوی سنت اووا به عهده گرفته بود. مردی در کوچه پونسون کشته شده بود که جیبهایش را کاویدند و یک نقشه پاریس را یافتند.

اما آنچه به شورش جهت می‌داد و آن را در مسیر خاص خود می‌انداخت، روح بی‌پروای ناشناخته‌ای بود که در همه جا حکمفرمایی می‌کرد. شورش سریعاً با یک دست سنگرها را ساخته بود و با دست دیگر پادگانها و مراکز پلیس و دولت را در اختیار گرفته بود. در کمتر از سه ساعت، مانند رگه‌های باروت، که در یک مسیر طولانی بپاشند و آن را مشتعل کنند، شورشیان به سرعت در ساحل راست رود سن، کارخانه اسلحه سازی مرکزی، شهرداری میدان روایال، سرتاسر ماره، کارگاه اسلحه سازی پوپنکور، گالیوت، شاتودو، و همه کوچه‌های اطراف بازار هال؛ و در ساحل چپ رود سن، سه پادگان نظامی در وِته‌ران و سن پلاری، و میدان موبر، کارگاه و باروت سازی دُمولن، و همه حصارهای اطراف شهر را به تصرف درآورده بودند. ساعت پنج بعدازظهر، میدان باستیل، و لنژری و بلان ماتو در دست شورشیان بود؛ و پیشتر از آنها به میدان ویکتوار رسیده بودند. باتک مرکزی، پادگان پُتی پر و ساختمان اداره پست نیز در خطر سقوط افتاده بود. با این حساب، یک سوم پاریس در دست شورشیان بود.



در همه جا جنگ و ستیزی سهمگین درگرفته بود، و شورشیان، که این نبرد را با چوب و سنگ شروع کرده بودند، با خلع سلاح نظامیان و غارت دکانهای اسلحه فروشی، به تفنگ و سلاحهای دیگر دست یافته بودند.

نزدیک ساعت شش بعد از ظهر، میدان نبرد به گذرگاه سومون کشیده شد. در اینجا شورشیان از یک سو و نظامیان از سوی دیگر در برابر همدیگر موضع گرفته بودند و از پشت نرده‌ها به طرف هم تیراندازی می‌کردند. کسی که تنها ناظر قضایا بود و در فکر فرورفته بود، یعنی مؤلف این کتاب، در این گذرگاه خود را ناگهان در میان دو صف متخاصم دید، و برای آن‌که از باران گلوله‌ها در امان بماند، ناچار بود در پشت ستونها و دیوارها پنهان شود و حدود نیم ساعت را با این وضع دشوار بگذراند.<sup>۱</sup> در آن هنگام طلبهای «حاضر باش» به صدا درآمده بودند. افراد گارد ملی نیز با شتاب سلاح برمی‌داشتند و به میدان پیکار می‌شتافتند. سپاهیان داوطلب به جنگ شورشیان آمده بودند و سربازها گردان به گردان به سوی کوچه‌ها و خیابانها سرازیر می‌شدند. نزدیک گذرگاه آنکر<sup>۲</sup>، یکی از طبّالهای دسته موسیقی ارتش به ضرب خنجر از پادرافتاد و طبّال دیگری در کوچه سینی<sup>۳</sup> در میان بیست سی نفر از جوانان گرفتار شده بود. جوانان طبّل را از دستش گرفتند و پاره کردند و شمشیرش را ربودند. یکی دیگر از طبّالان در کوچه گرونیه سن لزار کشته شد. در کوچه میشل لوکنت، سه

---

۱. هوگو در آن زمان کتاب «شاه تفریح می‌کند» را نوشته است. او در روزهای پنجم و ششم ژوئن، هم ناظر قضایا بوده و هم نیک و بد مسائل را ذهن خود می‌سنجیده است. با این وصف، برای تعمق بیشتر، اسناد و مدارک رسمی را، بعدها با دقت مطالعه کرده و برای تنظیم این فصل، از کتاب «تاریخ ده ساله»، اثر لوئی بلان. نیز بسیار بهره گرفته است (ایو - گ).

تن از افسران به دست شورشیان گشته شدند. چند نفر از افراد گارد شهرداری، در کوچه لمبار زخم برداشتند و ناچار عقب نشستند. نزدیک کورباتو<sup>۱</sup>، دسته‌ای از سربازان گارد ملی پرچم سرخی پیدا کردند که روی آن نوشته شده بود: «انقلاب برای جمهوری، شماره ۱۲۷». و آیا آنچه روی می داد انقلاب بود؟

شورش مرکز پاریس را به صورت دژی نفوذناپذیر و تو در تو درآورده بود.

کانون شورش در آنجا بود، اصل قضیه در آنجا بود. از مرکز پاریس که بگذریم، باقی درگیرها و زدوخوردها ناچیز بود. اما در مرکز پاریس هنوز معلوم نبود که چه می‌گذرد و کار به کجا خواهد کشید.

در بعضی از هنگها، سربازان به تردید افتاده بودند؛ و تردید آنها به وخامت اوضاع می‌افزود. این سربازان به یاد می‌آوردند که در ژوئیه ۱۸۳۰، هنگ پنجاه و سوم حاضر نشد به سوی مردم تیراندازی کند، و همه مردم با شور و شوق افراد آن هنگ را تحسین کردند و ستودند.

دو فرمانده جنگدیده و بی‌باک، مارشال دُولُبو<sup>۲</sup> و ژنرال بوژو<sup>۳</sup> فرماندهی عملیات را به عهده داشتند؛ بوژو زیر فرمان مارشال دُولُبو بود. دسته‌های بزرگی از سواره نظام در میان افراد گارد ملی، و به راهنمایی یک کلاتر پلیس، به طرف کوچه‌هایی می‌رفتند که شورشیان در آنها سنگر ساخته بودند. شورشیان نیز گشتیهای سوار خود را برای شناسایی به اطراف شهر می‌فرستادند. هر دو طرف مراقب همدیگر بودند و دولت، با آنکه ارتش نیرومندی در اختیار داشت، به تردید افتاده بود. شب نزدیک می‌شد، صدای ناقوسهای کلیسای سن مری در فضا طنین می‌انداخت. مارشال سو<sup>۴</sup>، وزیر جنگ، با آنکه از قهرمانان نبرد اُسترلیتز بود، با

1. Cour - Bataue

2. de Lobou

3. Bugeaud

۴. Sault، مارشال فرانسه - (۱۷۶۹ - ۱۸۵۱) در چند دوره وزیر جنگ بود.

اضطراب به این فضای تیره و تاریک می‌نگریست.

این ناخدایان کهن سال، از دلاوران میدان جنگ اند، و قطب‌نمایی که در دست آنهاست تنها در میدانهای جنگ با دشمن بیگانه راه را به آنها نشان می‌دهد. در برابر خشم و خروش مردم، نمی‌دانند که چه باید کرد. با صبر و مدارا نمی‌توان به نبرد تندباد انقلاب رفت.

افراد گارد ملی حومه، نامنظم و با سرعت، به مرکز پاریس نزدیک می‌شدند. یک گردان از هنگ ۱۲ سواران سبک اسلحه، به تاخت، از طرف سن دنی می‌آمدند. هنگ چهاردهم پیاده، از کوربووا<sup>۱</sup> به پاریس رسیده بودند، و دسته‌های توپخانه مدرسه نظام، در منطقه کاروزل<sup>۲</sup> موضع گرفته بودند. و چندین عراده توپ از ونسین به این طرف می‌آمد. کاخ سلطنتی توپلری آرام بود. لوئی فیلیپ، صفا و پاکدلی خود را همچنان حفظ کرده بود.



## پاریس شگفت‌انگیز

چنانکه گفته‌ایم پاریس در طی دو سال، بیش از یک شورش به‌خود دیده بود. در این گونه روزهای شورش خیز، اگر از مراکز عصیان بیرون برویم، پاریس را با آرامش عجیبی می‌بینیم. پاریس با هر چیز زود و آسان انس می‌گیرد، که این خود نمایشی از روح شورشی پاریس است. شهر بزرگی چون پاریس آن قدر مشغله دارد که با این گونه ناآرامیها آشفته نمی‌شود. تنها شهرهای بسیار بزرگ می‌توانند این گونه باشند. تنها در چنین شهرهای وسیعی می‌توان در گوشه‌ای جنگ و ستیز دید و در گوشه‌ دیگر امنیت و آرامش. معمولاً وقتی که شورش آغاز می‌شود و صدای طبل جنگ در سربازخانه‌ها و فرمان «حاضر باش»، و فریاد ژنرالها به گوش می‌رسد، دکانداری که سرگرم کار خویش است، می‌گوید: «چه خبر شده؟ مثل اینکه در کوچه سن مارتن خبرهایی هست.»

یا می‌گوید: «مثل این که در حومه سنت آنتوان خبرهایی هست.»  
و کمی مکث می‌کند، و می‌گوید: «بله. خبرهایی هست؛ در گوشه‌ای از شهر، در آن طرفها.»

و دقایقی می‌گذرد و از هر طرف هیاهو برمی‌خیزد، و سروصدای تیراندازی از هر سو شنیده می‌شود؛ و دکاندار می‌گوید: «حسابی افتاده‌اند به‌جان همدیگر. باید برویم و تماشایی بکنیم.»

و بعد از چند دقیقه، اگر غوغا بیشتر و سروصدا نزدیکتر شود، دکاتدار با شتاب در دکان را می‌بندد و به جمع می‌پیوندد؛ یعنی دکانش را حفظ می‌کند و جان خود را به خطر می‌اندازد.

در چهارراهها، در گذرگاهها، در کوچه‌ها از هر سو گلوله می‌بارد. نظامیان سنگرها را از چنگ شورشیان درمی‌آورند. شورشیان دوباره سنگرهایشان را پس می‌گیرند. سنگرها دست به دست می‌شود. جوی خون به راه می‌افتد. گلوله‌های توپ به در و دیوار خانه‌ها می‌خورد. گاهی گلوله‌های تپانچه و تفنگ، از راه پنجره وارد خوابگاهی می‌شود و خفته‌ای را می‌کشد. اجساد بی‌جان و نیمه‌جان در کوچه‌ها روی هم می‌ریزند. اما در چند کوچه و خیابان آن طرف‌تر، از اینهمه غوغا خبری نیست، و در کافه‌ای چند نفر مشغول بازی بیلیاردند.

در چند صد قدمی این کوچه‌های پرآشوب، آدمهای فضول و کنجکاو در گوشی باهم حرف می‌زنند و می‌خندند. تماشاخانه‌ها درهایشان را می‌گشایند، بازیگران با نمایشهای خنده آور به تماشاگران، آنان را می‌خندانند، درشکه‌ها مسافران خود را از این سو به آن سو می‌برند. عده‌ای به‌رستوران می‌روند. و گاهی در گوشه‌هایی از همان کوچه‌های پرآشوب، همه این چیزها را می‌توان دید. در سال ۱۸۳۱، در یک آشوب و درگیری بین نظامیان و شورشیان، دقایقی دو طرف از تیراندازی دست برداشتند تا عروس خانم و همراهانش بتوانند به سلامت از میان دو متخاصم جنگاور بگذرند.

چند سال بعد، در گیرودار شورش ۱۲ مه ۱۸۳۹، در کوچه سن مارتن، پیرمرد معلول ریزه اندامی، گاری دستی خود را پر کرده بود از انواع نوشابه‌ها، و از این سنگر به آن سنگر می‌رفت و هم به نظامیان و هم به شورشیان، آب نارگیل و نوشابه‌های دیگر می‌فروخت؛ و هیچ‌کس متعرض او نمی‌شد.

در لابه‌لای واقعه از این گونه چیزها بسیار توان یافت. این گونه عجایب را تنها در شورشهای پاریس می‌توان دید، و در هیچ کجای دیگر نظیر ندارند. اگر شهر بزرگ دیگری در این میدان بخواهد با پاریس رقابت کند، باید دو چیز داشته باشد: اول عظمت پاریس را، و دوم شادابی و زنده دلی‌اش را، یعنی هم شهر ولتر باشد و هم شهر ناپلئون.

با این وصف، این بار در شورش مسلحانه پنجم ژوئن ۱۸۳۲، پاریس احساس عجیب و ناشناخته‌ای داشت. این بار مردم ترسیده بودند، و حتی در دورترین محله‌ها، که از مرکز غوغا فاصله زیادی داشتند، مردم در روز روشن پنجره‌ها و کرکره‌ها را بسته بودند. آنها که بی‌ناک بودند، اسلحه برگرفتند و به مرکز پاریس شتافتند، و آنها که ترس به جانشان افتاده بود، در گوشه‌ای پنهان شدند. رهگذرانی که تنها به کسب و کار خود می‌اندیشیدند، زود از صحنه بیرون رفتند، و کوچه‌ها و خیابانها به هنگام روز مثل ساعات بعد از نصف شب خلوت شده بود. داستانهای تأثرانگیزی ورد زبانها بود. هر ساعت، خبرهای راست و دروغ و نحوست باری از مرکز شهر می‌رسید. شایعات بسیار بود؛ می‌گفتند: «بانک مرکزی را گرفته‌اند، در صومعه سن مری ششصد نفر را تکه تکه کرده‌اند، دیگر از دست ارتش کاری ساخته نیست، آرمان کارل<sup>۱</sup>، از مارشال کلوزل کسب تکلیف کرده و مارشال به او گفته است: با یک هنگ می‌توان کار را تمام کرد!» و می‌گفتند: «لافایت بیمار شده، اما به سران دولت قوت قلب داده و آنها را مطمئن کرده است که تا آخرین لحظه در کنارشان خواهد بود.» و می‌گفتند: «باید مواظب بود؛ چون احتمال دارد که در تاریکی شب، عده‌ای برای غارت و چپاول به خانه‌های خلوت و دورافتاده بریزند.» (که گویی برای پرداختن این شایعه مأموران پلیس و خانم آن رادکلیف به اتفاق ذوق آزمایی کرده بودند). و می‌گفتند: «یک آتشبار توپخانه را در سر کوچه

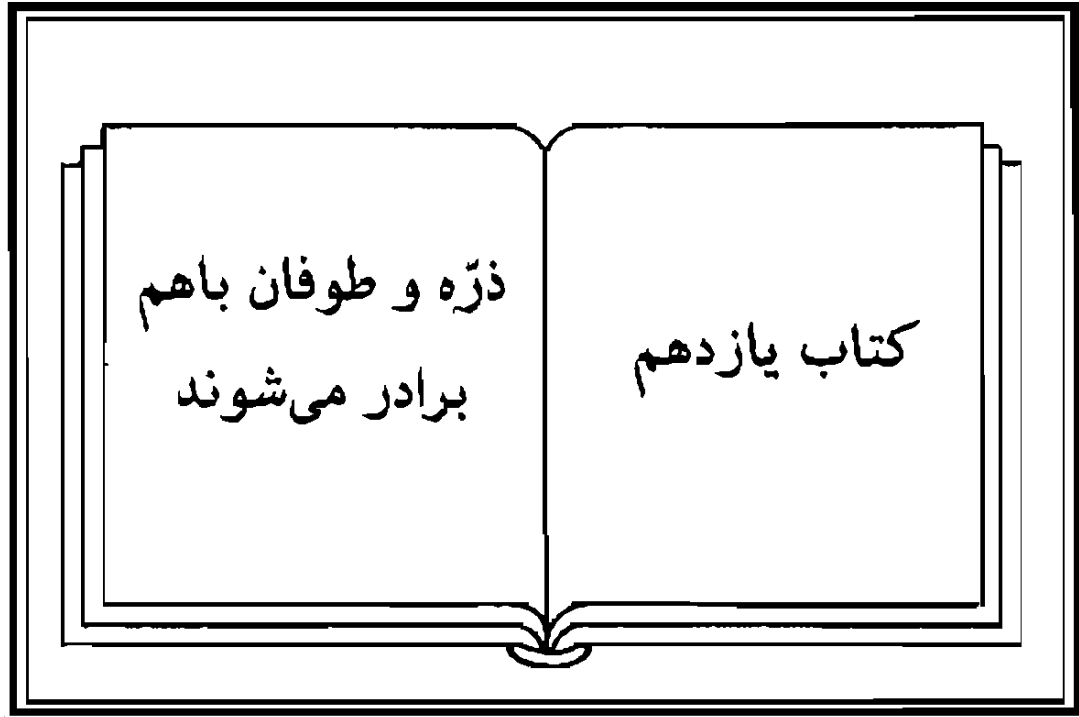
اوبری لوبوشه<sup>۱</sup> مستقر کرده‌اند. و لوبو و بوژو باهم کنار آمده‌اند و قرار گذاشته‌اند که بعد از نیمه شب یا نزدیک سپیده‌دم با چهار لشکر از چهار طرف به شورشیان حمله‌ور شوند؛ لشکر اول از میدان باستیل، لشکر دوم در پورت سن مارتن، لشکر سوم از میدان گِرو، لشکر چهارم از بازار هال. و همچنین می‌گفتند که «نیروهای نظامی مستقر در خیابانهای پاریس در حال عقب‌نشینی هستند و فعلاً قصد دارند که از پاریس بیرون بروند. و معلوم نیست که چه نقشه‌ای دارند. ولی پیداست که این دفعه کار از همیشه سخت‌تر است». و جمعی مردم متوجه شده بودند که مارشال سو، وزیر جنگ، در این میان به تردید افتاده است؛ و از خود می‌پرسیدند که چرا وزیر جنگ فرمان حمله صادر نمی‌کند؟ ظاهراً این شیر پیر، در دل این تاریکی وجود یک دیو ناشناخته را احساس می‌کرد.

شب فرارسید. تئاترها درهایشان را گشودند، شبگردان با خشم در شهر گشت می‌زدند و رهگذران را بازرسی بدنی می‌کردند، و به هر کس بدگمان می‌شدند، او را با خود به پاسگاه می‌بردند. در ساعت نه شب، در حدود هشتصد نفر را بازداشت کرده بودند. پاسگاههای پلیس از بازداشتیها پر شده بود. زندان کونسیرژری پر شده بود، زندان فورس پر شده بود. در زندان کونسیرژری، کف زیرزمین دراز و باریکی را با توده‌های گاه پوشانده بودند و بازداشتیها را به حال خود رها کرده بودند. توده‌های گاه، زیر قدمهای بازداشتیها صدای ریزش رگبار را داشت. در زندانهای دیگر بازداشتیها در حیاط زندانها و در هوای آزاد، در کنار هم چپیده بودند. بر همه جا اضطراب سایه انداخته بود. پاریس را لرزشی فراگرفته بود که کمتر سابقه داشت.

در خانه‌ها، سنگرها را حفظ کرده بودند. همسران و مادران بیمناک بودند. در هر خانه، این کلمات بارها از زبان زنها شنیده می‌شد: «خدایا!

چه کنم؟ از صبح بیرون رفته و هنوز از او خبری نیست.» حتی در نقاط دور دست پاریس، کمتر صدای حرکت چرخهای کالسکه‌ها شنیده می‌شد. پشت درهای بسته، مردم سروصدای بیرون را، و غوغاهای عجیب و نامشخص را می‌شنیدند و هر کدام حدسی می‌زدند: «باید سواره نظام باشد.» «شاید اربابه‌های ارتشی باشند که به تاخت می‌روند.» آنها که در خانه مانده بودند، به صدای شیپورها، صدای طبلها، صدای گلوله‌ها و آوای درد آلود ناقوسهای کلیسای سن مری گوش می‌دادند. غرش نخستین گلوله‌های توپ، پاریس را لرزاند. مردان مسلح ناگهان از مخفی گاهها بیرون دویدند و به مردمی که در کوچه‌ها بودند، گفتند: «زودتر به خانه‌هایتان بروید» و سپس به مخفی‌گاهشان بازگشتند. مردم باشتاب می‌دویدند، و چفت و بست درهای خانه را می‌بستند و می‌گفتند: «عاقبت چه خواهد شد؟» و هر چه بیشتر از شب می‌گذشت، پاریس نحوست‌بارتر می‌نمود، و مشعل شورش هراس‌انگیزتر می‌سوخت.





ذره و طوفان باهم  
برادر می‌شوند

کتاب یازدهم





## گاوُرَش ترانه می خواند

در آن لحظات که ارتش با مردم رودررو شد، جمعی از شورشیان که یک کالسکه نعلکش را با خود می بردند، در این برخورد، ناگزیر کمی عقب نشستند. عقب نشینی آنها، که پیشاپیش کاروان عزا راه می سپردند، نظم صفهای طولانی مشایعین را که پشت سر آنها حرکت می کردند درهم ریخت و ناگهان همه چیز آشفته شد؛ هرکس به سویی دوید و هر قسمت از صف چند پاره شد. عده ای پا به فرار گذاشتند و عده ای فریاد می زدند و مردم را فرامی خواندند که به صفوف نظامیان حمله ور شوند. رود بزرگی از جمعیت، که در خیابانها و در یک مسیر مشخص حرکت می کرد، در یک آن از هم پاشید و سیل وار به چپ و راست فروریخت و در دوست کوچه، در اطراف خیابانها، فرورفت. در این هنگام بود که پسر پاره پوشی، از سوی کوچه منی مونتان می آمد، و شاخه گل زردرنگی در دست داشت، که آن را از درختهای تپه ای در بل و بل<sup>۱</sup> چیده بود. و در همان حال که خرامان خرامان می آمد، جلو دکانی که اشیای خرده ریز کهنه و دست دوم می فروخت ایستاد. به یک تپانچه قدیمی که توی وترین بود چشم دوخت و شاخه گل زرد را به زمین انداخت و به پیرزنی که صاحب دکان بود، گفت: «مادر جون!... من این تپانچه را از تو امانت می گیرم.»

و دست برد و تپانچه را از ویرترین برداشت و گریخت.  
 دو دقیقه بعد، چند دسته از بورژواهای وحشت زده، که از راه  
 کوچه‌های آملو<sup>۱</sup> و باس<sup>۲</sup> می‌گریختند، پسرک برهنه خوشحال را دیدند که  
 تپانچه را بالای سر خود تکان می‌داد و این ترانه را می‌خواند:

شب چیزی دیده نمی‌شه  
 روز همه چی دیده می‌شه  
 بایه حرفِ ناگفته  
 بورژوا می‌شه آشفته  
 شرم و حیا کن ای هیز!  
 دامن، کلاه نوک‌تیز.

این گاورُش کوچک بود که شعر می‌خواند و به صحنه پیکار می‌رفت.  
 وقتی که به بولوار رسید، دریافت که تپانچه‌اش چخماق<sup>۳</sup> ندارد.  
 این شعر، که آن را با آواز و با وزن خاصی می‌خواند و هم‌آهنگ با آن  
 قدم برمی‌داشت، و اشعار دیگری که گاورُش با شور و علاقه به آواز  
 می‌خواند، از کدام سراینده بود؟ نمی‌دانیم! شاید خود او آن اشعار را گفته  
 بود! گاورُش همه ترانه‌ها و تصنیف‌هایی را که در کوچه‌پس کوچه‌ها زمزمه  
 می‌کردند و به آواز می‌خواندند بلد بود. و این اشعار را به سبک خودش  
 می‌خواند و به آنها وزن می‌بخشید. او که هم نوجوان بود و هم لات و  
 ولگرد، هر نوع شعر و آوازی را که در این گوشه و آن گوشه می‌شنید،  
 به خاطر می‌سپرد و همه را درهم می‌آمیخت و آن طور که با طبع و ذوقش  
 سازگار می‌آمد، می‌خواند؛ گاهی صدای پرندگان را با سر و صدای

1. Amelot

2. Basse

۳. یکی از قسمتهای تفنگ [ و تپانچه ] که به وسیله ضربه آن چاشنی تفنگ می‌ترکد و  
 باروت آتش می‌گیرد و ساچمه یا گلوله خارج می‌گردد (فرهنگ معین)

کارگاهها و کارخانه‌ها قاطی می‌کرد. با پادوهای کارگاه‌های نقاشی که از قوم و قبیله او بودند، آشنایی داشت و در حدود سه ماه در چاپخانه کار کرده بود و روزی به سفارش آقای بائور لورمیان<sup>۱</sup> به بازار رفته و چیزهایی برای او خریده بود. با این وضع می‌توان گفت گاورژش ولگردی بود که با اهل ادب آشنایی داشت!

گاورژش که در آن شب بارانی، دو پسر بچه را در شکم فیل خود پناه داده بود، خبر نداشت که به خواست خداوند چنین کرده، و آن دو، برادران تنی او بوده‌اند. برادرانش را در ابتدای آن شب دیده بود و پدرش را در دمدمه‌های صبح همان شب از دیوار زندان پایین آورده بود، و سپس دوان دوان به خوابگاهش بازگشته و آن دو بچه را، از شکاف زیر شکم فیل پایین آورده بود، و غذایی که خود آن را ابداع و آماده کرده بود، با آنها خورده بود، و پسر بچه‌ها را به مادر مهربانشان، یعنی کوچه، سپرده بود، که خود نیز در دامان چنین مادری پرورش یافته بود و به این سن رسیده بود. به هنگام جدا شدن، به سبک و شیوه خود، به آنها گفته بود: «بچه‌ها!... من دارم می‌زنم به چاک، یعنی جیم می‌شم، یا به قول درباریان پادشاه، تشریف می‌برم برای بازدید از کوچه‌های پاریس. شما دو تا بچه هم بروید و همه جا را بگردید. اگه پاپا و مامان را پیدا نکردید، امشب برگردید به همین جا. شام و نهار و خوابگاهتون با من. همه چیز در اینجا مفت و مجانی است!». اما بچه‌ها رفتند و دیگر از آنها خبری نشد، و معلوم نشد که مأموران پلیس آن دو را برده و به آنها جایی داده بودند، یا رندان و نیرنگبازان آنها را برده بودند، و یا آنکه در کوچه‌های پاریس سرگردان و سرگرم شده بودند و دنبال سرنوشت نامعلوم خود رفته بودند. در اعماق اجتماع، از این گونه گمگشته‌ها بسیارند، گاورژش دیگر آنها را در جایی ندیده بود. از آن شب،

---

۱. Baour-Lormian شاعر فرانسوی، عضو فرهنگستان فرانسه (۱۷۷۰-۱۸۵۴). در هرزمان اعضای فرهنگستان فرانسه چهل نفرند که آنها را «چهل مرد جاوید» لقب داده‌اند.

ده دوازده هفته گذشته بود، و در این مدت چند بار گاورُش به فکر آنها افتاده و از خود پرسیده بود: «این بچه‌های من کدام گوری رفتند؟»  
 به هر روی، گاورُش کوچک تپانچه به دست به کوچه پونت اشوا رسید و به اطراف نگاه کرد و دید که در آنجا تنها یک دکان باز است، و آن دکان هم از قضا شیرینی فروشی بود. به فکر افتاد که از این فرصت خداداد استفاده کند و پیش از آنکه درگیر حوادث شود یک دانه نان مربایی بخورد. کمی مکث کرد و در جیبهایش کاوید و آستر جیبهایش را بیرون کشید، حتی یک سکه پول سیاه هم نداشت. فریاد زد: «آی! کمک کنید! به دادم برسید!»

زندگی بدون نان مربایی خوب و خوشمزه چه دشوار است!  
 اما گاورُش این محرومیت را نادیده گرفت و به راه خود ادامه داد.  
 دو دقیقه بعد به کوچه سن لوئی رسید. در کوچه پارک روایال، به فکر افتاد که برای جبران محرومیتش از نان مربایی باید کاری بکند، و به همین منظور پیش رفت. و در روز روشن کاغذ آگهی مصور یکی از تماشاخانه‌ها را، که به دیوار چسبانده بودند، پاره کرد.  
 چندصد متر آن طرف‌تر، یک عده از آدمهای خوش سر و لباس را دید که به نظر او از مالکان و اربابان بودند؛ به طرفشان رفت و نزدیکشان که رسید، این سخنان فیلسوفانه را بر زبان راند: «این آقایان سرمایه‌دار چقدر چرب و چاقن! توی غذاهای چرب و چیل دایم پشتک و وارو می‌زنن! یکی پیدا نمی‌شه از شون پیرسه که با پولهایشون چه کار می‌کنن؟ خودشون هم خبر ندارن. شاید هرچی پول درمی‌آرن، می‌ریزن توی شکمشون. بی خود نیست که شکمشون این طور گنده می‌شه!»



## گاوُرَش در راه پیکار

به چپ و راست تکان دادن یک تپانچه بی چخماق، آن هم در وسط کوچه، در گاوُرَش احساس عجیبی به وجود آورده بود. احساس می‌کرد با هر قدمی که برمی‌دارد شجاعت و بی‌پروایی‌اش بیشتر می‌شود. گاهی بیتهایی از سرود «مارسی‌یز» را می‌خواند و گاهی با صدای بلند با خودش حرف می‌زد: «همه چی بی‌عیب و نقصه، فقط پای چپم خیلی درد می‌کنه. این روماتیسم لا‌کردار بدجوری کلافه‌ام کرده. با این حال خوب و سنگولم، رفقا!... بورژواها فقط بلدن خوب بپوشن و خوب بخورن. غیر از اینها کاری بلد نیستن. اما من با اشعارم خیطشون می‌کنم، توی صورتشون تف می‌اندازم. خبرچین پلیس چه جور موجودیه؟ یه سگ!... نه!... به سگ نباید بی‌احترامی کرد! به خصوص که یکی شون را لازم دارم برای تپانچه‌ام.»<sup>۱</sup>

آی رفقا! من از طرف بولووار می‌آم. آس داره گرم می‌شه، توی دیگ داره غُل غُل می‌کنه، چند تا غُل دیگه که بخوره غذا جا می‌افته. آهای رفقا به پیش! باید اون قدر خون ناپاک ریخته بشه تا همه شکافها از خون پر بشن. من حاضرم در راه وطنم جونم را فدا کنم. باید پیش رفت، باید سنگول

---

۱. Chien، در زبان فرانسه هم به معنای سگ است و هم به معنای چخماق تنگ و تپانچه.

بود، باید جنگید. حرف من برو و برگرد نداره.»

در این موقع، یکی از افراد گارد ملی سوار بر اسب از کوچه می‌گذشت، که ناگهان اسبش روی سنگفرشها لغزید و به زمین افتاد. گاورُش تپانچه‌اش را روی زمین گذاشت و جلو دوید و به آن مرد و اسبش کمک کرد تا از جا بلند شود.

در کوچه تورین‌یی<sup>۱</sup> سکوت و آرامش برقرار بود. بی‌احتیایی این کوی به‌شور انقلابی، سابقه‌دار و عادی بود. اما آرامش و بی‌قیدی این نقطه با های و هوی محله‌های دیگر در تضاد بود. چهار پیرزن جلو در خانه‌ای ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. در اسکاتلند سه پیرزن جادوگر گرد هم آمده بودند و جاودانه سخن می‌گفتند و در پاریس چهار پیرزن<sup>۲</sup>؛ شاد جادوگران با همان لحن شوم، در چهارراه بودایه<sup>۳</sup> به ناپلئون گفته باشند: «تو بر تخت شاهی خواهی نشست»، همانطور که آن افسونگران در خارزار آرمویر<sup>۴</sup> به مکبث گفته بودند. این پیرزنان نیز مانند آن افسونگران، به‌جای سخن گفتن غار غار می‌کردند.

پیرزنان کوچه تورین‌یی در عالم خودشان بودند. در این میان، سه زن سرایدار بودند و چهارمی کهنه‌فروش بود.

به‌نظر می‌آمد که چهار پیرزن در چهارگوشه پیری، یعنی فرسودگی و فرتوتی و پریشان‌حالی و افسردگی ایستاده‌اند.

پیرزن کهنه‌فروش با فروتنی سخن می‌گفت. این گونه افراد پشت و پناهی ندارند و در این جمع، رسم بر این است که کهنه‌فروش تواضع کند و

1. Thorigny

۲. اشاره‌ای است به گوشه‌ای از نمایشنامه مکبث، اثر معروف شکسپیر، که مکبث را سه پیرزن جادوگر در خارزاری می‌بینند و هر کدام چیزی به او می‌گویند؛ یکی از آنها می‌گوید: «تو بر تخت شاهی خواهی نشست.»

3. Baudoyer

4. Armuyr



سرایدار حمایتش را از او دریغ ندارد. و این قضیه به زبانه‌هایی<sup>۱</sup> ارتباط دارد که به راهنمایی سرایدار، یا به کمک جاروی او، در کنار در ورودی هر ساختمانی جمع می‌شوند. و بدینگونه حتی در جارو نیز می‌توان رگه‌هایی از نیکی و احسان پیدا کرد.

این کهنه‌فروش بینوا حق‌شناس الطاف آن سه سرایدار بود و به آنها لبخند می‌زد؛ و چه لبخندی!... و با آنها گفت و شنودی دوستانه داشت: «خدایا! چی بگم که از دست این گربه‌ها چی می‌کشم. اما گربه‌ها همه شون با سگها دشمن هستند بی خود نیست که سگها همه شون از دست گربه‌ها در عذاب‌اند.

— گربه‌ها که عین خیالشون نیست، از هیچ چی باک ندارن.

— سگها بعضی وقتها از گربه‌ها خطر شون بیشتره. یادمه یه سال سگها اون قدر زیاد شده بودن که توی روزنومه‌ها هم این قضیه را نوشتن؛ همون سالی بود که در قصر توپلری گوسفندهای بزرگ را می‌بستند به کالسکه کوچولوی پسر پادشاه ژم. راستی پادشاه رم یادتون می‌آد؟  
— من از دوک بوردو بیشتر خوشم می‌آد.

— من با چشمهای خودم لوئی هفدهم را دیده بودم. لوئی هفدهم را از همه پادشاهان بیشتر دوست داشتم.

— خانم پاتاگون!... این روزها گوشت خریده‌اید؟ خیلی گرون شده.  
— از گوشت حرف نزنید که وحشت می‌کنم. غیر از استخوان که چیزی گیر ما نمی‌آد.

در اینجا زن کهنه‌فروش وسط حرف سرایداران دوید و گفت: «خانمها! اوضاع کسب و کار ما خیلی بد شده. توی سطلهای زباله چیز زیادی پیدا نمی‌شه. مردم دیگه چیزی را دور نمی‌ریزن، هرچی گیرشون

---

۱. معمولاً کهنه‌چینها در سطل زباله‌هایی که کنار در هر سرایی می‌گذارند، می‌کاوند و چیزهای به دردبخور را درمی‌آورند.

می آد می خورن.»

— اما از شما فقیرتر هم سراغ دارم. مثلاً وارگولم.<sup>۱</sup>  
کهنه فروش گفت: «درست گفتین... باید خدا را شکر کنم که دست کم  
کار و کسبی دارم.»

چند لحظه ای خاموش ماندند تا آنکه زن کهنه فروش دوباره به زبان  
آمد و به قصد «ابراز وجود»، که در عمق هر انسانی هست، گفت: «صبح  
وقتی به خونه برمی گردم، سبدم را خالی می کنم کف اتاق و بعد شروع  
می کنم به جدا کردن چیزها از همدیگر. هرچیز را در گوشه ای روی هم کُپه  
می کنم؛ پارچه های رنگی را توی یک سبد کوچکتتر می ریزم و کله کاهو و  
سبزیجات را توی یه ظرف؛ پارچه های سفید را می ذارم توی طاقچه، و  
پارچه های پشمی را توی صندوق، کاغذپاره ها را می ریزم کنار پنجره؛ و  
هرچی که قابل خوردن باشه می ریزم توی قابلمه. کفشهای کهنه را پشت  
در می ذارم و استخوانها را می ریزم زیر تختخوابم.»

گاورُش، که نزدیک آن چهار زن ایستاده بود و به حرفهایشان گوش  
می داد، یک دفعه گفت: «آی پیروپاتالها!... مثل این که شما هم دارین  
حرفهای سیاسی می زنین؟»

چهار پیرزن یکباره از چهار طرف با فحش و ناسزا به او حمله ور  
شدند: «این هم یکی از اون جنایتکارهاست.»

— ببینید این فسقلی چی دستش گرفته، یه تپانچه.

— این پسره لات و بی سروپاست.

گاورُش گفت: «بله همه تون درست می گین. اما من لات بی سروپا  
می خوام با دولت دریفتم، می خوام دولت را سرنگون کنم.»  
و در آن حال به آنها دهن کجی می کرد و ادایشان را درمی آورد. زن  
کهنه فروش فریاد زد: آی!... پسره بدجنس بی همه چیز!

پیرزنی که به او خانوم پاتاگون می‌گفتند، دو دستش را به هم کوید و گفت: «هر چی می‌کشیم از دست این بی‌سروپاهاست. یکی از همین ولگردها را که ریش بزی داشت، همه روز می‌دیدم که با یه زن جوون کلاه قرمز، از این طرف می‌رفتند، نمی‌دونم به کجا، امروز هم دیدمش. اما اون زن کلاه قرمز همراهش نبود، یه تفنگ دستش گرفته بود. خانم باشوا می‌گفت: در همانجا که مجسمه گوساله‌ها هست<sup>۲</sup>...»

بله. همانجا، در پونتواز<sup>۳</sup>، هفته گذشته انقلاب شده. چرا راه دور بریم، مگه نمی‌بینید، این یه الف بچه که جلو روتون وایساده تپانچه دستش گرفته؟ دولت با این جور جانورها تکلیفش چیه؟ تازه مردم بعد از اونهمه گرفتاری و بدبختی یه ذره خیالشون آسوده شده بود که این ذلیل مرده‌ها شروع کردن به آشوبگری و توطئه‌چینی. خدایا! خداوندا!... رحم کن! من با چشمهای خودم دیدم که آن ملکه بدبخت را گذاشتن توی گاری و بردن به میدون اعدام. این کارها باعث گرونی می‌شه، باعث بدبختی می‌شه، گوشت گرون شده. توتون گرون شده، همه‌اش تقصیر این بی‌سروپاهاست. به این پسره لات باید بگم که وقتی می‌برندش پای گیوتین، خودم می‌آم برای تماشای اعدامش... زودتر گورت را گم کن، ای پسره بی‌همه چیز!

گاورُش گفت: «آی ننه فین فینی!... دماغتو بالا بکش. چقدر فین فین می‌کنی؟»

و دیگه در آنجا نماند و دور شد.

وقتی که به کوچه پاوه رسید، به یاد زن کهنه‌فروش افتاد. مثل آن که او را روبه‌روی خودش دیده باشد، با او حرف می‌زد: «آی ننه آشغال جمع‌کن!

---

1. Bacheux

۲. منظور مجسمه گوساله‌هایی است که در بعضی از شهرها در کلیساها و کنیسه‌ها دیده

می‌شود. ۳. Pontoise، شهر کوچکی نزدیک پاریس.

کار بدی کردی به انقلابیها فحش دادی! این تپانچه که توی دست منه به نفع تو کار می‌کنه؛ این تپانچه به کار می‌افته تا سبد تو پرتر بشه و چیز بیشتری گیرت بیاد.»

و پیرزنها هنوز به او فحش می‌دادند؛ پشت سر خود صدای خانم پاتاگون را شنید که تا اینجا دنبالش دویده و مشت‌هایش را گره کرده بود و به او ناسزا می‌گفت: «ای حرامزده بی‌پدر!»

گاورش گفت: هر جور که باشم برای من فرق نمی‌کنه.<sup>۱</sup>  
و به راهش ادامه داد، از جلو هتل لامواتیون گذشت و در آنجا فریاد زد: به پیش! برای پیکار!

اما ناگهان دلش پر از غم و غصه شد. به تپانچه‌اش نگاه کرد که چخماق نداشت، و نمی‌توانست با آن تیرندازی کند؛ گویی احساس می‌کرد که تپانچه‌اش جان دارد و حرفش را می‌شنود. آن را تکان داد و گفت: من به پیش می‌روم، اما تو برای انقلاب کاری نمی‌کنی!

گاهی یک سگ مایه تفریح سگ دیگری می‌شود. سگ پشمالوی بسیار لاغری که دنده‌هایش بیرون زده بود، از کنار او می‌گذشت. گاورش دلش به حال او سوخت و گفت: هاپوی بیچاره! شاید یه بشکه قورت داده‌ای که دایره‌اش از زبر پوستت پیدا است؟  
و از آنجا به سوی ارم سن ژوروه<sup>۲</sup> رفت.

---

۱. این جمله می‌رساند که گاورش خود را فرزند پاریس می‌دانست و به این نکته توجه نداشت که فرزند کسی چون تناردیه است. در واقع، این جمله بی‌اعتنایی او را به اصل و نسبش نشان می‌دهد (ایو-گ).

### خشم بجای یک استاد سلمانی

استاد سلمانی با وقاری که شبی آن دو پسر بچه را - آن دو پسر بچه را که بعداً گاوژش در شکم فیل به آنها جایی برای خواب داده بود - به خشم از دکان خود رانده بود، آن روز هم دکانش باز بود و ریش کهنه سربازی را، که در جنگهای ناپلئون شرکت کرده و نشان شجاعت گرفته بود، می تراشید؛ و در آن حال، سرباز پیر و استاد سلمانی گفت و گو می کردند تا رشته سخن شان به ژنرال لامارک، و سرانجام به شخص امپراتور کشید. اگر پرودوم داستانرا در آنجا بود و گفت و گویشان را می شنید، آن را شرح و بسط می داد و مقاله مفصلی می نوشت و عنوان «مناظره تیغ سلمانی و شمشیر رزم» را برای آن انتخاب می کرد.

گفت و شنودشان تقریباً این چنین بود:

- آقا!... امپراتور چه جور روی اسب می نشست؟

- روی اسب نشستش خوش ترکیب نبود، اما امپراتور بلد نبود از

اسب به زمین بیفتند، و هیچ کس افتادن او را از اسب ندیده بود.

- حتماً اسبهای خوبی داشت؛ کسی مثل امپراتور باید اسبهای خوبی

داشته باشد.

- روزی که با دست خودش به من نشان افتخار داد، اسبش را از

نزدیک دیدم؛ مادیانی بود سفید و تندرو، گوشه اش از هم فاصله زیادی

داشت، پشتش فرورفته بود، و یه ستاره سیاه توی پیشانی سفیدش بود. گردنش کشیده بود و زانوهاش پیرعضله، دنده‌هاش برآمده، کتفهاش خمیده و یالهاش بسیار بلند، بلندی آن بیش از پانزده برگ نخل. — پس اسب قشنگی بوده.

— البته، هرچه باشد اسب اعلیحضرت بود.

استاد سلمانی احساس کرد که وقار و متانت حکم می‌کند که کمی ساکت بماند. به همین دلیل، چند لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «می‌گوئید که امپراتور یه بار زخم برداشته؟»

سرباز با متانتی که شایسته سرباز جنگ‌گدیده‌ای چون او بود، گفت: «بله. فقط یه بار. آن هم در پاشنه پا، در جنگ راتیسبون<sup>۱</sup>. من هرگز امپراتور را مثل آن روز خوش و خندان ندیده بودم. چه روز باصفا و درخشانی بود. — آقا! شما که حتماً بارها زخمی شده‌اید؟»

— نه چندان زیاد! در مارنگو دو ضربه شمشیر پشت گردنم خورد؛ در استرلیتز یه گلوله به بازوی من فرو رفت؛ و در «ینا» هم یه گلوله به پهلوی چپم؛ در فریدلند با سرنیزه زخمی شدم؛ در مسکو هفت - هشت بار با سرنیزه‌های دشمن زخمی شدم؛ در تولوتزن خمپاره ترکید و یه انگشتم را برد؛ در واترلو گلوله‌ای به رانم خورد؛ فقط همین!

استاد سلمانی به سبک بیندار<sup>۲</sup> گفت: «چه زیباست مردن در میدان جنگ. به جای این که در بستر از بیماری بمیرم و ذره ذره جان بسپارم، و تا آخرین لحظه عمر با مرهم و ضماد و دارو سروکار داشته باشم، به شرفم قسم می‌خورم که آرزو می‌کنم در میدان جنگ باشم و با گلوله توپ بمیرم.»

۱. Ratisbonne، در آلمان، در کنار دانوب، در سال ۱۸۰۹، ناپلئون در این نبرد اتریشی‌ها را شکست داد.

۲. Pindar، شاعر غزلسرای یونان، که بسیار شاعرانه و ادیبانه چیز می‌نوشت.

سرباز پیر گفت: «چه آرزوی زیبایی!»

اما هنوز سرباز پیر این جمله را به پایان نرسانده بود که صدای مهبلی دکان استاد سلمانی را به لرزه درآورد، و شیشه بزرگ دکان شکست و ریزه‌های آن در اطراف پخش شد.

رنگ استاد سلمانی مثل گچ سفید شد و با ترس فریاد زد: خدایا! چی شد؟ گلوله توپ بود؟

— گلوله؟

شاید با تفنگ تیراندازی کردند، گلوله تفنگ بود.

سرباز پیر خم شد و با دست چیزی را از زمین برداشت و گفت: با این بود!

قلوه سنگی در دستش بود.

استاد سلمانی از دکان بیرون دوید و گاورش را دید که با سرعت از آنجا دور می‌شد، و به طرف بازار سن‌ژان می‌دوید. گاورش در آن لحظات خواسته بود انتقام آن دو پسر بچه بینوا را از آن استاد سلمانی، که چند شب قبل آنها را از دکانش با تحقیر بیرون رانده بود، بگیرد. او که نتوانسته بود خویشتن‌دار باشد، با قلوه سنگی، شیشه دکان را شکسته بود.

استاد سلمانی که کم‌کم رنگش از شدت ترس و ناراحتی به کبودی می‌گرایید، نمره می‌کشید و می‌گفت: «از قدیم گفته‌اند که بدی را با بدی باید جواب داد. مگر من به این پسر و لگردد چه کرده بودم که این کار را با من کرد؟»

## پیرمردی که کودکی را به حیرت می‌اندازد

گاورُش به محض آنکه به بازار سن‌ژان رسید، که شورشیان پاسگاهش را خلع سلاح کرده بودند، به یکی از گروه‌های انقلابی آن نقطه پیوست. آنژ لراس به اتفاق کورفراک، کمبوفر، و فویی در رهبری این گروه سهم عمده‌ای داشتند، و همه افراد آن مسلح بودند. باهورل و ژان پروور نیز به این گروه پیوسته، بر شمار مبارزان افزوده بودند. آنژ لراس یک تفنگ شکاری دو لول داشت، و کمبوفر تفنگی داشت مخصوص افراد گارد ملی، که شماره جوخه‌ای را روی آن حک کرده بودند. او دو تپانچه هم داشت که آنها را به کمر بسته بود؛ دکمه‌های باز رَدنگتِ او تپانچه‌ها را به نمایش می‌گذاشت. ژان پروور، تفنگ فتیله‌ای داشت و باهورل تفنگ مخصوص رسته سواره. کورفراک عصایی داشت که شمشیر بلندی در آن جاسازی شده بود. فویی، شمشیر برهنه‌ای به دست گرفته بود و به هر طرف می‌رفت و با صدای بلند می‌گفت: «زنده باد لهستان!»

از طرف اسکله مورلان آمده بودند؛ بی‌کراوات بودند و بی‌کلاه؛ باران خیس‌شان کرده بود، چشم‌هایشان برق می‌زد. گاورُش که آنها را در بین راه دیده بود، به آنها نزدیک شده و گفته بود: کجا می‌ریم؟

کورفراک گفته بود: پشت سر ما بیا.

و او پشت سر فویی و باهورل راه می‌رفت و در واقع راه نمی‌رفت،



به بالا می‌جست، می‌پرید. جلیقه قرمز رنگی پوشیده بود و شعارهای تند و تیز می‌داد. رهگذری چشمش به جلیقه قرمز او افتاد و با وحشت گفت: نگاه کنید!.. سرخها آمدند<sup>۱</sup>

باهورل به او گفت: سرخها؟... عجب ترسوئی هستی، ای بورژوا! من که در عمرم از شقایق سرخ نترسیده‌ام. «لچک قرمزی کوچولو» هیچ وقت کسی را نترسانده. ای بورژوا!... ترسیدن از رنگ سرخ را بگذاریم برای جانوران شاخ‌دار<sup>۲</sup>.

و پیش رفت و ورقه برگ کاغذی را که روی دیوار چسبانده بودند، پاره کرد. روی این ورقه، از قول یک اسقف بزرگ، نقل شده بود که مقلدان او (Ouailles)<sup>۳</sup> اجازه دارند در مراسم پرهیز، تخم مرغ بخورند.

باهورل پس از پاره کردن این ورقه، فریاد زد: Ouailles، کلمه مؤدبانه‌ای است به جای گفتن Oies.

این کار باعث شد که گاورش کوچک مجذوب باهورل شود؛ و از آن لحظه کارهای او را زیر نظر گرفت. اما آنژ لراس این کار باهورل را نپسندید و گفت: این جور کارها درست نیست. ما به اسقف و فتوای او کاری نداریم. خشم و کینه‌ات را در جای درست مصرف کن! حارح از صف نباید آتش روشن کرد، نه با تفنگ نه با جنجال.

باهورل برآشفست و گفت: آنژ لراس! هرکس ساینه‌ای دارد. ایبر حرفهای اسقف مآبانه اذیتم می‌کند. من هر وقت که دلم خراب شد تخم مرغ می‌خورم و منتظر اجازه کسی نیستم. تو می‌خواهی با سانت و وهار عمل کنی، اما من دوست دارم شور و شر به پا کنم. وانگهی با این جور کارها

۱. اشاره به قصه معروف «لچک قرمزی کوچولو».

۲. اشاره‌ای است به گاوها، که رنگ سرخ تعریکشان می‌کند.

۳. Ouailles مردان یک اسقف را می‌گویند و Oies به معنای عازمان است.

خودم را گرم می‌کنم و برای مبارزه آماده‌تر می‌شوم. اگر این فتوای هرکل<sup>۱</sup> را پاره کردم، برای این بود که آماده شوم برای پیکار؛ آن هم با شور و حرارت بسیار.»

کلمه «هرکل» گاورُش را به فکر انداخت. دلش می‌خواست در هر فرصت چیزی یاد بگیرد. از باهورل، که آن ورقه را پاره کرده بود، پرسید: «هرکل یعنی چه؟»

– «هرکل» نام مقدس یک نوع سنگ است به‌زبان لاتین.

باهورل ناگهان چشمش به جوان رنگ‌پریده‌ای افتاد که در کنار پنجره خانه‌ای ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد؛ و شاید یکی از یاران «آ. ب. ث.» بود. باهورل او را شناخت و با صدای بلند به او گفت: «زود، فشنگ برسان! پارا - بلوم.<sup>۲</sup>»

گاورُش که کلمه لاتین پارا - بلوم *bel homme*، به معنای مرد «خوش‌سیما» شنیده بود، فریاد زد: «آهای!... سلام *bel homme*» چنانکه پنداری زبان لاتین می‌داند.

دسته‌ای از دانشجویان، هنرمندان، اعضای سازمان کوگورد اکس<sup>۳</sup>، و کارگران، با چوب و چاقو و سرنیزه، از دنبال می‌آمدند. در میان آنها عده‌ای مانند کمبوفر دو تپانچه داشتند. پیرمردی نیز دوش به دوش جوانان راه می‌آمد که اسلحه نداشت و به فکر فرو رفته بود و سعی می‌کرد تند قدم بردارد تا از دیگران عقب نماند. گاورُش او را به کورفراک نشان داد و گفت: «اون کیه؟»

– یه پیرمرد.

و آن پیرمرد، آقای مایف بود.

1. Herclé

۲. کلمه‌ای از یک مثل لاتین که می‌گیرید: *Si vis pacem, Para bellum* به این معنی: اگر صلح می‌خواهی برای جنگ آماده شو!

3. *cougourde d'Aix*



## پیرمرد

حالا می‌گوییم که چه روی داده بود.

آنژلراس و دوستانش، وقتی که به بولوار بوردن<sup>۱</sup>، نزدیک انبارهای خواربار رسیدند، سواران دراگون به مردم حمله‌ور شدند. آنژلراس، کورفراک و کمپوفر از جمله کسانی بودند که در مسیر کوچه باسوم پی<sup>۲</sup> می‌دویدند و فریاد می‌زدند: «در سنگر برای نبرد». و این گروه در کوچه له‌دیگی<sup>۳</sup>، متوجه پیرمردی شدند که همراه آنها می‌آمد، و دچار حیرت شدند.

پیرمرد مثل مستها تلوتلو می‌خورد و کلاهش را، که زیر باران خیس شده بود، به دست گرفته بود. کورفراک آقای مابف را می‌شناخت؛ چون بارها به اتفاق ماریوس تا در خانه آنها رفته بود. و چون می‌دانست که این صندوقدار سابق کلیسا و دوستدار کتابهای قدیمی، چقدر آرام و فروتن و گوشه‌گیر است، متعجب شده بود که او را در میان این شلوغی و در چند قدمی سواران دراگون، و در زیر باران گلوله می‌بیند. به همین علت کورفراک، شورشی بیست و پنج ساله، به پیرمرد هشتادساله نزدیک شد و گفت: آقای مابف! خواهش می‌کنم برگردید به خانه خودتان.

- چرا؟

1. Bourdon

2. Bassom Pierre

3. Lesdiguieres

- اوضاع خیلی خطرناک است، از این بدتر هم می شود.  
 - چقدر خوب!  
 - اینجا هر چه هست ضربه های شمشیر است و گلوله های تفنگ.  
 - چقدر خوب!  
 - توپها هم ممکن است شلیک کنند.  
 - چقدر عالی! حالا به من بگوید برای چه توی خیابانها راه افتاده اید؟  
 - برای سرنگون کردن حکومت.  
 - چقدر عالی!  
 پیرمرد از آن دسته جدا نشد و با به پای آنها می رفت، و حتی یک کلمه حرف نمی زد، هر چه پیش می رفتند، او محکم تر قدم برمی داشت. کارگران سعی کرده بودند زیر بازویش را بگیرند، اما قبول نکرده بود، و تقریباً در صف اول بود. در آن حال، مثل آن بود که هم راه می رود و هم در ضمن راه رفتن، از شدت ضعف و خستگی چرت می زند.  
 دانشجویان به او چشم دوخته بودند و آهسته می گفتند: «چه مرد یرشوری!» و کم کم بین آن جمع شایع شد که پیرمرد روزگاری ار اعضای کنوانسیون بوده، و به اعدام لوئی شانزدهم رأی داده است!  
 اس جمع از مسیر کوجه «وژوری» به راه خود می رفت، گاورش کز چک پیشاپیش می رفت، و آسوده خاطر و با صدای بلند آواز می خواند؛ گوید با آوایش سیور زود را می دمید. او این براندها را با آواز و آهنگ سینه می خواند.

نه از لو به شارایت گفت:

ماه داره در مساد

پس کی من ریم به جنگل؟

فد نوثر

برای شاتو

من یه خدا دارم، یه شاه، یه پول سیاه، یه جفت چکمه.

دوتا گنجشک.

در آن صبح روشن

نوشیده بودند شبنم را در کاسه گلبرگ

و سیر بودند.

تسی تسی تسی

برای پاسی

من یه خدا دارم، یه شاه، یه پول سیاه، یه جفت چکمه.

آن دو تا گرگ کوچولوی بیچاره

مثل آن دو تا گنجشک سیر بودند.

و بیر در کنامش نشسته بود و می خندید.

دن، دن، دن

برای مدن.

من یه خدا دارم، یه شاه، یه پول سیاه، یه جفت چکمه.

یکی ناسزا می گفت، یکی تعریف و تمجید می کرد.

شارلو به شارلوت گفت:

پس کی می ریم به جنگل؟

تن تن تن

برای پاتن

من یه خدا دارم، یه شاه، یه پول سیاه، یه جفت چکمه.

و آن جمع به سوی سن مری پیش می رفتند.



## تازه واردها

هر دم، افراد تازه‌ای به جمع می‌پیوستند. نزدیک کوچه بی‌یت<sup>۱</sup>، مردی بلند قامت، که موهای جوگندمی داشت، وارد سیل جمعیت شد. کورفراک، آنژ لراس و کمبوفر به چهره خشن و مردانه او خیره شدند، ولی هیچ‌کدام او را نشناختند. گاورژش همچنان سوت می‌زد و آواز می‌خواند و مرتباً فن‌داقه تپانچه‌اش را به کرکره‌های چوبی دکانها می‌کوفت و کاری به کار هیچ‌کس نداشت.

وقتی که این جمع به‌وروری رسید، که خانه کورفراک در آن حدود بود، او به دوستانش گفت که به‌خانه‌اش می‌رود تا کیف پولش را که جا گذاشته بود بیاورد؛ و با سرعت رفت و چند پله یکی کرد و خود را به اتاقش رساند و کلاه کهنه و کیف پولش را برداشت و چمدان کوچکی را که در میان زیرپوش‌های ناشسته خود پنهان کرده بود، بیرون آورد و آن را به دست گرفت و شتابان از پله‌ها پایین آمد. در پای پله‌ها زن سرایدار او را صدا زد و گفت: «آقای دُوکورفراک<sup>۲</sup> کورفراک پرخاش‌کنان گفت: «خانم سرایدار...! لطفاً به من بگویید اسمتون چیه؟»

---

1. Billette

۲. de را به‌علامت نسبت داشتن با اشراف در جلو نام می‌گذارند؛ و آزادیخواهان و انقلابیون با این کار مخالف بودند.

زن سرایدار متعجب شد و گفت: «آقا! خودتون می‌دونید که من سرایدار اینجا هستم. و همه را ننه وون<sup>۱</sup> صدا می‌زنند!»  
— بسیار خوب، ننه وون! آگه به من بگوئید «دوکورفراک»، من هم شما را «ننه دو وون» صدا می‌زنم... حالا بگوئید که چه خبر شده؟  
— یه نفر می‌خواد شما را ببیند.

— کی!

— نمی‌شناسمش.

— کجاست؟

— توی اتاق من.

کورفراک گفت:

— وقت ندارم، باید زودتر برم.

زن سرایدار گفت: «آخه یه ساعته که منتظر شماست.»

در آن لحظه دختری که لباس کار پسرانه پوشیده بود، و لاغر و پریده‌رنگ و ریزه‌اندام بود، از اتاق بیرون آمد و با صدایی که اصلاً شباهتی به صدای زنانه نداشت، به کورفراک گفت: «آمده بودم آقای ماریوس را ببینم.»

— اینجا نیست.

— امشب می‌آد؟

— خبر ندارم، و خود من هم امشب نمی‌آم.

آن جوان، که پسر بودن و دختربودنش در ظاهر معلوم نبود، گفت:

«چرا نمی‌آد؟»

— خبر ندارم.

— پس کجا می‌ره؟

— برای تو چه فرق می‌کند؟

– می خواهیځ چمځان را ځنبالتون بیارم؟

– من می رم به طرف سنگر.

– می شه من هم با شما بیام؟

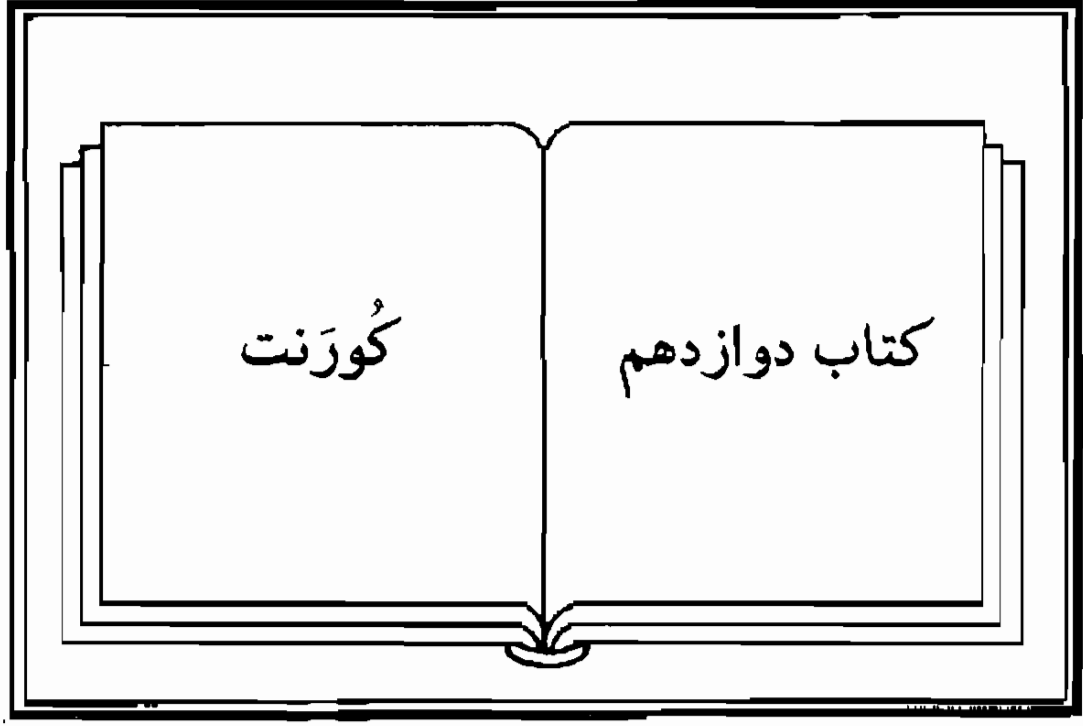
کورفراک گفت: «اگه اصرارځاری بیا. راه بازه و کوچه و خیابان هم مال

هیچ کس نیست.»

و ځیگر منتظر نمانځ و ځوان ځوان، از خانه بیرون رفت و به محض آنکه به جمع ځوستان پیوست، چمځان را به ځست یکی از آنها ځاځه یک ربع ساعت بعد، همچنان که با سیل جمعیت پیش می رفت، پشت سرش را نگاه کرد و آن جوانک را ځید که ځنبالشان می آید.

اما سیل جمعیت ځر این گونه روزها، به هر جا که ځلخواهش باشد نمی رود؛ و همچنانکه گفتیم، گاهی وزش باد مسیر جمعیت را تغییر می ځهد. و این جمع رونځه، از سن مری گذشت و بی آنکه ځدانځ که به کجا می رود، به کوچه سن ځنی رسید.





کُورَنت

کتاب دوازدهم



## تاریخ کورنت از آغاز پیدایش<sup>۱</sup>

پارسی‌های امروزی، موقع ورود به کوچه رامبوتو<sup>۲</sup> از طرف بازارِ هال، در سمت راست، و روبروی کوچه مونده‌تور<sup>۳</sup> یک دکان حصیربافی را می‌بینند که تابلوی آن سبدی است به شکل ناپلئون بزرگ، و در زیر سبد چنین نوشته‌اند:

«ناپلئون، سراپا

از چوب بید درست شده.»

اما پارسی‌های امروزی خبر ندارند که سی سال پیش<sup>۴</sup>، در این محل چه وقایعی روی داده است. در اینجا کوچه‌ای وجود داشت به نام شان ورری<sup>۵</sup>، که در آن موقع نام آن را شانورری<sup>۶</sup> می‌گفتند و می‌نوشتند، و میخانه کورنت در این کوچه بود.

---

۱. Corinthe، از شهرهای ثروتمند یونان قدیم، که با آتن و اسپارت رقابت می‌کرد.

2. Rambuteau

3. Mondetour

۴. سی سال پیش از تألیف کتاب (۱۸۶۱ - ۱۸۶۲)

5. Chanvrenie

6. Chanverrierie

درباره سنگر مقاومتی که در این کوچه بود و مبارزان آن، به فرمان رهبران سنگر سن مری عمل می‌کردند، چیزها گفته‌اند؛ و ما می‌خواهیم در مورد ماجراهایی که در این سنگر روی داده، و امروز کمتر کسی از آن قضایا خبر دارد، کمی به تفصیل سخن بگوییم.

اجازه بدهید، برای فهم قضایا، به همان ترتیبی عمل کنیم که در مورد واترلو کردیم. کسانی که می‌خواهند خانه‌هایی را که در آن دوران نزدیک انتهای سنت اوستاش، در گوشه شمال شرقی بازار هال (که امروز دهانه ورودی کوچه رامبوتوست) جای داشتند، درست و دقیق به نظر بیاورند، باید یک حرف N را در ذهن خود رسم کنند، و کوچه سن دنی را در رأس، و بازار هال را در قاعده آن بگذارند؛ دو ساق عمودی N، کوچه گراند تر و آندری<sup>۱</sup> و کوچه شانورری بود، و کوچه مونده تور با مارپیچهایش این سه ساقه را قطع می‌کرد. و در زوایایی که این چهار کوچه باهم تلاقی می‌کردند، خانه‌هایی به مساحت دریست مترمربع ساخته شده بود. کوچه سن دنی در یک طرف این خانه‌ها بود و کوچه‌های سینئ، و پره شور<sup>۲</sup> در طرف دیگر. هفت ردیف خانه با مساحت‌های گوناگون و اشکال نامنظم، و گاهی کج و در هم، در این حدود ساخته بودند که گویی تصادفاً و بدون در نظر گرفتن هیچ قاعده و قراری، از زمین بیرون آمده‌اند، فاصله آنها از همدیگر بسیار کم بود؛ مثل قلوه سنگهایی که در کنار هم چیده باشند و فقط با یک شکاف از هم جدا شوند.

این کوچه‌های تاریک و باریک و پریچ و خم، همانند ساختمانهای نیم ویرانی بودند که در حال فرریختن باشند. بعضی از این خانه‌ها در کوچه شانورری، و پتی تر و آندری، با کمک یک یا چند ستون چوبی بر سر پا مانده بودند. کوچه‌ها تنگ بودند و جوی پهن؛ و هر که گذارش از این کوچه‌ها می‌افتاد، ناچار روی زمین‌های مرطوب، و در کنار دکانهایی شبیه

به سردابه قدم برمی داشت. سکوهای سنگی بزرگ، توده‌های زباله و درهای بزرگ قدیمی - که دست کم صد سال از عمرشان می‌گذشت از چشم اندازهای طبیعی این کوچه‌ها بودند. بعد از آن زمان، کوچه رامپوتو را بکلی خراب کردند.

کلمه مونده تور، به معنای پیچ و خم و پیچ در پیچ بودن، کوچه‌ای به آن نام را به خوبی معرفی می‌کند. بعد از آن نیز، کوچه پیروئت<sup>۱</sup>، که به مونده تور می‌پیوست، اسم با مسمایی داشت.

رهگذری که از کوچه سن دنی، به کوچه شانورری می‌رسید، مثل این بود که در قیف درازی وارد شده باشد؛ هر چه جلوتر می‌رفت، کوچه تنگتر می‌شد، و ته کوچه بسیار باریک بود، بازار هال و یک ردیف خانه، راه را بر او می‌بستند و او ناچار از دو راه بسیار باریک و تاریک، که در مقابل می‌دید، خود را از آن تنگنا بیرون می‌انداخت. اگر این دو راه را، در ته کوچه پیدا نمی‌کرد، گمان می‌کرد که کوچه بن‌بست است. از این دو راه، کوچه مونده تور از یک طرف به کوچه پره‌شور، و از طرف دیگر به کوچه سینی و کوچه پتی ترواندیری متصل می‌شد؛ و در انتهای کوچه‌ای که به بن‌بست می‌ماند، در سمت راست خانه‌ای بود که از خانه‌های دیگر کوتاهتر بود و به صورت نوعی دماغه در کوچه جلو آمده بود. در این خانه که ساختمان کوتاه و دو طبقه‌ای داشت، میخانه‌ای دایر کرده بودند، که سیصد سال سابقه داشت. غوغای شادمانه این میخانه را در این دو مصراع از اشعار تئوفیل<sup>۲</sup> می‌توان یافت:

در آنجا پیکر بی‌جان و ترس آوری تاب می‌خورد.

---

۱. Pirouette، رقاصان روی نوک یک پای خود یک دور کامل می‌چرخند؛ این کار را پیروئت می‌نامند.

۲. Theophile Gautier، تئوفیل گوتیه شاعر فرانسوی (۱۸۱۱ - ۱۸۷۲).

پیکر بی جان عاشقی که خود را به دار آویخته است.<sup>۱</sup>

چون این میخانه در جای مناسبی بود، میخانه داران، نسل به نسل، آن را حفظ کرده بودند. این میخانه «کوزه گل» نام داشت؛ و چون در آن دوره باب شده بود که همه چیز را به زبان معما بگویند، علامت مخصوص این میخانه دیرکی بود به رنگ سرخ. در قرن گذشته، ناتوار<sup>۲</sup> نقاش باذوق و خیال پرست که بعضی از مکتبهای سختگیر هنری آثارش را نمی پسندند، چندین بار در این میخانه پشت همان میزی نشسته بود که ماتورن رینه<sup>۳</sup> در آنجا می خورد و مست شده بود؛ از این روی، برای بزرگداشت مقام این میخانه، خوشه انگور کورنت را روی دیرک سرخ نقاشی کرده بود. صاحب میخانه، چنان از این نقش خوشش آمده بود که نام آنجا را تغییر داد و گفته بود که زیر خوشه انگور بنویسند: «انگور کورنت». و نام کورنت از اینجا پیدا شده بود. چون می پرستان دوست دارند که همه چیز به صورتی پوشیده و رازگونه گفته شود، یعنی سخن پر از پیچ و خم باشد، «کورنت»، کم کم «کوزه گل» را از اعتبار انداخت و خود جای آن را گرفت. آخرین صاحب این میخانه، و از این سلسله بزرگ میخانه داران، کسی بود به نام بابا اوشلو<sup>۴</sup>، که چون از قضایا خبردار نبود، به ذوق خود تیرک سرخ را آبی کرده بود.

این میخانه تالاری داشت که در طبقه همکف بود و مخصوص

۱. از قضا این شعر از توفیل گوتیه نیست، و از یکی از شاعران نیمه اول قرن هفدهم است به نام سن امان Sain - Amant در کتابی به نام تنهایی و از سوی دیگر این شعر در وصف یک قصر ویران است و نه میخانه‌ای رؤیایی (ایو - گ.).

۲. Natoire، نقاش فرانسوی (۱۷۰۰ - ۱۷۷۷)

۳. M. Regnier، شاعر هجاگوی فرانسوی (۱۵۷۲ - ۱۶۱۳)

باده خواران؛ و تالاری داشت در طبقه اول که میز بیلیاردی در آن جای داده بودند، و در گوشه آن پلکان مارپیچ چوبینی بود که تا سقف بالا می‌رفت. از خصوصیات این میخانه، آن بود که روی میزهایش همیشه چند بطری شراب در کنار هم چیده بودند، و دیوارهایش تا سقف پر از دوده بود؛ و حتی در وسط روز شمع‌هایش روشن بود، در گوشه تالار همکف دری بود، و در پشت آن پلکانی که راه رسیدن به زیر زمین بود. اتاقهای مخصوص خانواده بابا اوشلو، در طبقه دوم بود، که با پلکانی نردبان مانند، به آنجا می‌رفتند در مخفی ورودی این قسمت، در گوشه‌ای از طبقه اول بود، و در زیر شیروانی هم دو انبار کوچک وجود داشت که خدمتگزاران میخانه در آنها می‌خوابیدند. آشپزخانه در طبقه همکف بود و در کنار تالار می‌فروشی.

بابا اوشلو، شاید به دنیا آمده بود تا شیمی‌دان شود، اما آشپز از آب درآمد بود. میخانه جای خوردن بود و نوشیدن. بابا اوشلو به ابتکار خود غذای بسیار خوبی درست می‌کرد که نظیر نداشت. این غذا را از نوعی ماهی درست می‌کرد و شکمش را با گوشت و چربی می‌انباشت. او این غذا را «چرب ماهی» نام داده بود، مشتریان میخانه پشت میزی که سفره مشمع داشت می‌نشستند و در روشنایی شمع یا چراغ نفتی زمان لوئی شانزدهم، «چرب ماهی» می‌خوردند. گاهی از راه‌های دور برای خوردن چنین غذایی می‌آمدند. بابا اوشلو یک روز صبح به فکر افتاد که بر دیوار بیرون میخانه چیزی بنویسد و رهگذران را از وجود «غذای اختصاصی» این میخانه آگاه کند. و به این منظور، قلم مویی را در رنگ سیاه فروبرد و روی دیوار با خط درشت و خوانا نوشت:

CARPES HO GRAS<sup>۱</sup>

---

۱. بابا اوشلو Carpes au gras را به غلط این گونه می‌نویسد.

و در یک زمستان، بارانهای سیل آسا بارید و رگبارها هوس کردند که حرف S را از آخر کلمه نخست و G را از کلمه دوم پاک کنند؛ و دست خط باباوشلو بعد از هوسبازی رگبارها به این صورت درآمد:

### CARPE HO RAS

که پنداری باران و مرور زمان دست به دست هم داده بودند و آگهی دعوت به شکمبارگی را به صورت یک پند نغز و پرمعنی درآورده بودند.<sup>۱</sup> ظاهر قضایا نشان می داد که باباوشلو، هر چند زبان فرانسوی را غلط می نویسد، اما زبان لاتینی می داند! او در آشپزخانه اش با فلاسفه محشور شده بود! این مرد که می خواست با کارم<sup>۲</sup> رقابت کند، با هوراس برابر شده بود! و در واقع، با این پند نغز، به زبان لاتینی، رهگذران را فرامی خواند که برای غنیمت شمردن لحظات عمر وارد میخانه او شوند. امروز، از همه این چیزها اثری نمانده است. از سال ۱۸۴۷، دیوارهای کوچه پیچ در پیچ مونده تور را درهم کوبیدند و عرض کوچه را بیشتر کردند. در این تغییرات، کوچه شانورری و کوچه کورنت از بین رفتند و کوچه رامبوتو به جای آنها نشست.

چنانکه پیش از این گفتیم. کورنت از نقاطی بود که کورفراک و دوستانش در آن جمع می شدند. میخانه کورنت را نخستین بار گرانتر کشف کرده بود، و دوستان، برای غنیمت شمردن ساعات عمر، به آنجا می رفتند و «چرب ماهی» می خوردند. در آن میخانه، مشتریان می خوردند

۱. در ران لاتین *Carpe diem*؛ که پند اپیکوری هوراس Horace، شاعر بزرگ لاتین یعنی *Carpe diem* را به یاد می آورد که معنی می دهد: وقت را غنیمت بشمار!  
 ۲. *Carême*، آنتوان کرم. آشپز بزرگ، فرانسوی (۱۷۸۴ - ۱۸۳۳)، که تألیفات زیادی درباره آشپزی دارد.



و می نوشیدند و مستانه سخن می گفتند. هرکس به آن میخانه می رفت، خواه پول غذا و شرابش را تمام و کمال می داد خواه بهانه می آورد و پرداخت وجه را به روزهای بعد موکول می کرد، عزیز و محترم بود. باباوشلو آدم خوبی بود.

باباوشلو، میخانه دار نیک نفس، سیل بزرگی داشت و صورتش با سیرتش بسیار متفاوت بود؛ و همین، موضوع شوخی و مایه تفریح مشتریان بود. قیافه اش طوری بود که پنداری بدخلق است و می خواهد به مشتریانش پرخاش کند. هرکس او را می دید، گمان می کرد که قصد جنگ و دعوا دارد، اما در واقع این طور نبود. در آنجا مهمان را گرامی می شمردند و با او رفتار خوبی داشتند. و همین موضوع، باعث شده بود که مشتریان زیادی جذب آن میخانه شوند، و بعضی از جوانان که به آنجا می رفتند، بزرگترین تفریحشان آن بود که غرولندهای باباوشلو را بشنوند و بدخلقی های او را تماشا کنند. باباوشلو معلم شمشیر بازی بود و گاهی در عین بدخلقی قاه قاه می خندید و غالباً با خشونت حرف می زد. باطنش خنده آور بود و ظاهرش غم انگیز؛ مثل این که دوست داشت با حرکاتش شما را بترساند، مثل انقیه دانی<sup>۱</sup> بود که خاصیت تپانچه را داشته باشد. انفجارش عطسه بیاورد.

همسر او، یعنی خانم اوشلو، زنی بود که ریش داشت و بسیار زشت بود.

در حدود سال ۱۸۳۰، باباوشلو جان سپرد و اسرار غذای اختصاصی اش را با خود به گور برد. بعد از او زنش کارها را به عهده گرفت و چراغ میخانه را روشن نگاه داشت. اما آشپزخانه دیگر آن وضع سابق را نداشت. غذاها دیگر اشتها آور نبودند، و شراب آنجا هم که هیچ وقت

---

۱. انقیه، مجموعه ای از داروهای معطر و مخدر و عطسه آور، که آن را در بینی کنند و از آن احساس نشاء نمایند (فرهنگ معین).

خوب نبود، از پیش بدتر و نامرغوبتر شد. با این همه، کورفراک و دوستانش باز به کورنت میرفتند و به قول بوسوئه: «از روی ترحم»!

زن بیوه باباوشلو، بیماری تنگی نفس داشت، و زشتی اش به حد کمال بود. لهجه روستایی اش را حفظ کرده بود، و گاهی با همان لهجه خاطرات ایام روستانشینی را حکایت می کرد. او در شرح خاطراتش، سبک و شیوه مخصوصی داشت و اغراق گویی می کرد و داستان را آب و تاب می داد؛ مثلاً می گفت که چگونه در آن ایام «صدای زوزه گرگها، از خانه غولها» به گوش او می رسید، و مایه دل خوشی اش در آن وقت، همین بود!

تالار طبقه همکف، که به «رستوران» اختصاص داشت، دراز بود و وسیع، و در هر طرفش چندین نوع میز و صندلی و چهارپایه و نیمکت دور هم چیده بودند. یک میز کهنه بیلیارد پایه شکسته هم در گوشه ای از آن غریب افتاده بود. این تالار تنها با یک پنجره کوچک از بیرون نور می گرفت، و یک چراغ نفتی نیز دایم در آنجا روشن بود. هوای آن تالار، مثل اتاقهای زیر شیروانی، خفه و گاهی نفس گیر بود. دیوارها را با آهک سفید کرده بودند، قاب عکس و تصویری هم به در و دیوارش نبود. شاید تنها چیزی که دیوارهای این تالار را آرایش می داد، این اشعار بود که ظاهراً شاعری در باره بیوه «باباوشلو» گفته بود:

در ده قدمی آدمی را متعجب می کند، و در دو قدمی به وحشت می اندازد.

زگیلی روی دماغ ترسناک او آشیانه گزیده است.  
آدمی هر لحظه از آن بیم دارد که او بخواهد دماغش را پاک کند.  
و می ترسد که روزی بینی او در دهانش بیفتد.

این شعر را با زغال روی دیوار نوشته بودند.

و خانم اوشلو، با آن که کم و بیش محتوای این شعر با اوصاف او همسازی داشت، از صبح تا شب، بارها از کنار آن می‌گذشت و آرامش خود را حفظ می‌کرد. دو زن خدمتکار، به نامهای ماتلوت<sup>۱</sup> و ژیبلوت<sup>۲</sup>، به خانم اوشلو، در کارهایش کمک می‌کردند و کوزه‌های شراب را روی میز میگساران، و غذاهای گوناگون را در کاسه‌های سفالین، جلو مشتریان گرسنه می‌گذاشتند. ماتلوت اندامی درشت داشت، و قلمبه بود و سرخ و سفید و پرسرو صدا. این زن، که در زمان حیات بابا اوشلو، معشوقه او بود، آن قدر بدترکیب بود که حتی غولان افسانه‌ای با او قابل قیاس نبودند. با این وصف، چون معمولاً قاعده آن است که زن خدمتکار از خانم خود چیزی کم و کسر داشته باشد، او نیز در زشتی به پای خانم اوشلو نمی‌رسید. و اما ژیبلوت بلندقد بود و ظریف و پریده رنگ؛ دور چشمانش حلقه کبودی دیده می‌شد و همیشه خسته بود و بی حال و بی رمق، گویی به نوعی بیماری دچار شده بود که شاید بتوان آن را خستگی دائمی نام داد. در این خانه او زودتر از همه بیدار می‌شد و دیرتر از همه هم می‌خوابید و به همه، حتی به همکار خود ماتلوت، خدمت می‌کرد. کم حرف بود و ملایم. با آنکه خسته بود، لبخند می‌زد؛ اما لبخندی پراز ابهام و خوابناک.

و روی درِ ورودی این میخانه، کورفراک این شعر را با گچ نوشته بود:  
دیگران را مهمان کن، اگر می‌توانی، و تا می‌توانی بخور، اگر جرأت  
داری.<sup>۳</sup>

---

1. Matelote

2. Gibelotte

۳. این شعر هجو گونه‌ای است از شعر کورنی، که می‌گوید: «حدس بزن اگر می‌توانی، و انتخاب کن اگر جرأت داری» (ایو - گ.).



## عیش و نوش قبل از واقعه

چنانکه می‌دانیم، لگل دُومو بیشتر در خانه ژولی منزل داشت. مثل پرنده‌ای بود که یک شاخه می‌توانست لانه او باشد. این دو دوست باهم زندگی می‌کردند، باهم غذا می‌خوردند، و در یک موقع می‌خوابیدند و در همه چیز مشترک بودند؛ حتی در معشوقه‌هایشان! و از آن کسانی بودند که «برادران کلاه‌دار»<sup>۱</sup> آنها را «زوج» می‌نامیدند.

آن دو، در بامداد پنجم ژوئن، به میخانه کورنت رفتند تا چیزی بخورند. ژولی زکام بود و بینی‌اش گرفته بود، و لگل دُومو نیز کم‌کم این بیماری را از او وامی‌گرفت. لباس لگل دُومو مندرس و نخ‌نما شده بود، اما لباس ژولی هنوز به‌چنین روزی نیفتاده بود.

در حدود ساعت نه صبح بود که آنها در میخانه را با فشار گشودند و به تالار «رستوران» رفتند.

ماتلوت و ژیلوت برای پذیرایی از آن دو پیش آمدند. در میخانه کسی غیر از آنها نبود. ژیلوت که هر دو را می‌شناخت، یک بطر شراب روی میز آنها گذاشت.

«لگل دُومو» گفت: «صدف می‌خواهیم، با پنیر و ژامبون.»

---

۱. «برادران کلاه‌دار»، کسانی بودند که به‌بعضی از امور روحانی، به‌گونه‌ای غیر موظف می‌پرداختند و به‌جای ردا، لباس معمولی می‌پوشیدند و کلاه به‌سر می‌گذاشتند.

آن دو مشغول خوردن بودند که در میخانه باز شد و صدایی به گوش آنها رسید که می گفت: «از اینجا می گذشتم. بوی پنیر بری<sup>۱</sup> به شامه ام خورد، و آمدم بینم چه خبره.»

او کسی جز گراتر نبود.

گراتر پیش آمد و چهارپایه ای در کنار آنها گذاشت و نشست.

ژبلوت وقتی که گراتر را دید، دو بطری شراب برای او روی میز گذاشت، که جمعاً سه بطری شد.

لگل دومو از گراتر پرسید: می خواهی دو بطر شراب بخوری؟

گراتر در جوابش گفت: مردم همه شان هوش و استعداد پیدا کرده اند، اما تر همان طور خنگ مانده ای و بی عقل. نوش جان کردن دو بطر شراب که تعجب ندارد، البته برای آدمهای عاقل و فهمیده!

لگل دومو و ژولی پیش از شراب، غذا می خوردند، و گراتر پیش از غذا، شراب می خورد. و نیمی از یک بطری را در یک لحظه تمام کرد.

لگل دومو گفت: معلوم می شه معده ات یه سوراخ گل و گشاد داره.»

گراتر گفت: تو هم یه سوراخ داری، روی آرنج لباسه!

و جام دیگری را پر کرد و نوشید و سپس گفت: «لگل!... این لباس تو

دیگر خیلی کهنه شده، باید این روزها شاهد عزای مرگ او باشیم.»

لگل دومو گفت: «اما من خیال ندارم از این لباس کهنه به این زودی

جدا بشم. با همدیگر انس گرفته ایم، درست قالب تن منه، اذیتم نمی کنه

عیبهای بدن منو می پوشونه. با همه حرکات بدن من عادت کرده. اون قدر

سبک و خوبه که وجودش را حس نمی کنم. منو گرم می کنه. لباس کهنه مثل

رفیق قدیمی است.»

ژولی وارد بحث شد و گفت:

---

۱. Brie، منطقه ای در اطراف پاریس، بین مارن و سن.

«بله، لباس کهنه مثل افیق ادیمی<sup>۱</sup> است!»

گرائتر گفت: «بخصوص به رفیق قدیمی که مثل تو تو دماغی حرف بزند.»

لگل دومو پرسید: گرائترا!.. تو از طرف بولوار به اینجا آمدی؟  
— نه!

— من و ژولی دسته‌هایی دیدیم که راه‌پیمایی می‌کردند.

ژولی همچنان تو دماغی گفت: «چه دسته‌ای بود! چه تظاهراتی!»

لگل دومو با صدای بلند گفت: اما این کوچه چرا این قدر بی سروصداست؟

پاریس در این سالها خیلی عوض شده؛ همه چیز زیر و رو شده، سابقاً هر چه صومعه و دیر بود، در این حدود بود. دو برول<sup>۲</sup>، سووال<sup>۳</sup> و آبه‌لبوف<sup>۴</sup> فهرست این صومعه‌ها را نوشته‌اند. این محله قبلاً خیلی شلوغ و پررفت و آمد بوده؛ کشیشهای جوراجور، جوراب‌پوش و صندل‌پوش، و سرتراشیده و ریش‌دار، و خاکستری‌پوش و سفید و سیاه و گندم‌گون و روحانیون فرقه‌های فرانسیکن<sup>۵</sup>، می‌نیم<sup>۶</sup>، کاپوسن<sup>۷</sup>، کسارملیت، و پیروان اوگوستن صغیر، اوگوستن کبیر و اوگوستن پیر، همه و همه، در این اطراف در رفت و آمد بودند.»

گرائتر کلام او را قطع کرد و گفت:

«از کشیشها و صومعه‌نشینها حرف نزنیم. انسان وقتی درباره این قوم و جماعت چیزی می‌شنود، بدنش به‌خارش می‌افتد.»

۱. ژولی زکام است و تو دماغی حرف می‌زند، و رفیق قدیمی را «افیق ادیمی» می‌گوید.

2. Du Breuil

3. Sauval

4. abbe Lebeuf

۵. فرانکن، پیروان سن فرانسوا داسیز.

۶. Minimes، فرقه ژنده پوشان، بیروس فرانسوا دوپل.

۷. از فرقه‌های مستقل مسیحی.

و سپس به عادت همیشگی، مستانه به سخنرانی مشغول شد:

«وای! چه چیزی قورت دادم؛ صدف بدمزه‌ای بود. بازمالیخولیایی شده‌ام. اینجا هم صدفهایش فاسدند و هم خدمتکارانش زیادی زشت‌اند. من از نوع بشر بدم می‌آید؛ همین دیروز از کوچه ریشلیو، از جلو کتابخانه بزرگ<sup>۱</sup> رد می‌شدم، متوجه شدم که در آنجا هم کتابهایی را روی هم انبار می‌کنند که مثل همین صدفها تو خالی‌اند. چیزهایی در اغلب این کتابها هست که آدمی را از فکر کردن بیزار می‌کند. چقدر کاغذ و چقدر مرکب، و چقدر خطوط درهم بر هم برای نوشتن این کتابها به هدر رفته. پس کدام دزد نابکاری گفته است که آدمی موجودی است دو پا و بی‌پر؟<sup>۲</sup> ... اما بعد از آن کتابخانه بزرگ، در آن کوچه چشمم به دختر خوشگلی افتاد که او را می‌شناسم؛ دختری به زیبایی بهار که نام «بهار» زبیده اوست. و چه فرشته‌ای بود این دختر شاداب و باطراوت. اما چه بگویم از روز و روزگار این دختر بینوا، که یک مرد نفرت‌انگیز، با صورتی آبله‌گون، اما در عین حال بسیار بسیار ثروتمند، و صاحب چند بانک، خاطرخواه بهار شد، و بهار هم تسلیم عشق او شد. و نمی‌دانید که این دختر زیبا، این فرشته شاداب و باطراوت، به خاطر این مرد چه کارها که می‌کند و چقدر ناز این مرد را می‌خورد. حتماً دیده‌اید که گربه‌ماده، موشها را همان‌گونه می‌گیرد که پرنده‌ها را. این دختره، تا دو ماه پیش سر به راه و آرام بود و در اتاقکی

---

۱. در آن موقع به نام کتابخانه سلطنتی معروف بود و حالا به نام کتابخانه ملی. برای فهم این مطلب که بسیاری از کتابها را، ویکتور هرگو، تھی از اندیشه می‌داند، باید منظومه «خر» او را خواند، که در آنجا کتابخانه بزرگ عمومی را «معبد شوم و عبوس» می‌نامد؛ و با این تعبیر شیفتگی خود را به دنیای کتاب و در عین حال هراس خود را از آن نشان می‌دهد. و این علاقه جنون‌آمیز را با پروراندن شخصیتی مانند آقای مابف به نمایش می‌گذارد. (ایو - گ.)

۲. در زبان فرانسه Plume هم به معنای «پر» است و هم به معنای «قلم»؛ و گرانتر در بازی با کلمات، می‌خواهد بگوید که آدمی، یعنی موجود بی‌پر، با چه و چگونه می‌نویسد؟

زیر شیروانی زندگی می‌کرد و کرسست خودش را با گیره‌های مسی به هم می‌بست. شما به این جور زندگی چه می‌گویید؟ او کارش دوخت و دوز بود؛ تختخوابش تسمه‌ای بود و با این وصف راضی بود. اما یک دفعه همه چیز تغییر کرد. این دختر، زن یک بانکدار شد. امروز صبح من این دختر را - این قربانی را - دیدم. نمی‌دانید چقدر خوشحال بود و شاداب، و مثل همیشه خوشگل بود و تودل برو. زشتی و کراهت شوهر پیر و بدترکیش ذره‌ای در او اثر نگذاشته بود. گلها با دختران زیبا این تفاوت را دارند که اگر حشره کثیفی روی گلبرگهایشان بنشیند و برگ یا گلبرگشان را بخورد و بدرد، آثارش بر جای می‌ماند. راستی که در روی زمین چیزی به نام اخلاق وجود ندارد. گواه این مدعا درخت موردا<sup>۱</sup>، که مظهر عشق است؛ درخت غار<sup>۲</sup>، که نشانه پیروزی در جنگ است؛ و درخت بینوای زیتون، که علامت صلح است. و از درخت سیب بگوییم که‌ای کاش دانه‌هایش در گلوی حضرت آدم گیر می‌کرد و نفسش را بند می‌آورد؛ و درخت انجیر که با چین و شکن‌هایش، پدر بزرگ ژوپن<sup>۳</sup>‌هایی است که زنهای ما می‌پوشند. اما بیایید از حق و حقیقت حرف بزنیم. می‌پرسید که حق دیگر چگونه چیزی است؟.. الساعه عرض می‌کنم. مردم سرزمین گل دوست دارند که لشکرکشی کنند و کلوز<sup>۴</sup> را بگیرند. رومی‌ها کلوز را زیر چتر حمایت خود گرفته‌اند و از مردم سرزمین گل می‌پرسند: این ناحیه کلوز، مگر به شما چه هیزم‌تری فروخته که قصد تصرفش را دارید؟ برنوس<sup>۵</sup> در جواب رومیان

۱. مورد myrte، درختچه‌ای است زیبا، که در جنگلهای نواحی بحر الروم و شمال ایران به فراوانی می‌روید، و به‌عنوان درختی زینتی در باغها نیز کشت می‌شود (فرهنگ معین).

۲. Laurier، درختچه‌ای است از تیره گل سرخیان. در غالب نقاط دنیا وجود دارد؛ گل‌های

سفید دارد. ۳. Jupou، دامن کوتاه، پاچین

۴. Clusel، ناحیه‌ای در ساووا.

۵. Brenne یا Brennus، از فرمانروایان سرزمین «گل».



می‌گوید: کلوز همان ضرری را برای ما دارد که مناطقی مثل آلب<sup>۱</sup> و فیدن<sup>۲</sup> برای شما داشته‌اند؛ همان ظلمی را به ما کرده که اقوام و قبایل اک<sup>۳</sup> و ولسک<sup>۴</sup> و سابین<sup>۵</sup> به شما روا داشته‌اند. مردم کلوز همسایه‌های ما هستند و ما می‌خواهیم حق همسایگی را به‌جا بیاوریم. شما آلب را از ما ربودید، ما هم کلوز را می‌گیریم. روم می‌گوید: کلوز از آن ماست، و آن را به شما نمی‌دهیم. بعد از این بحث و مجادله، جنگ بین آنها درگرفت، و برنوس روم را تصرف کرد و گفت: «وای به حال شکست خوردگان!» ... بله دوستان! حق این است! در این دنیای پهناور، عقابان بسیارند، جانوران درنده بسیارند. که همه‌شان از گوشت جانوران کوچک تغذیه می‌کنند... چه عقابانی! چه جانوران درنده‌ای! من که از آنها می‌ترسم و از ترسشان به خود می‌لرزم.»

گراتر، جامش را پیش برد و ژولی آن را از شراب پر کرد. شراب را نوشیده و دنباله کلام را گرفت. مثل آن بود که کلامش حتی لحظه‌ای قطع نشده است: «برنوس که روم را تصرف می‌کند، عقاب است. آن بانکداری که دختر زیبای بهار مانند ما را به‌خانه خود می‌برد عقاب است. امروز هم مثل آن روز، از پارسایی و اخلاق اثری در جهان نیست. پس بهتر آن است که به هیچ چیز ایمان و اعتقاد پیدا نکنیم. تنها یک حقیقت در سراسر گیتی وجود دارد، و آن هم باده خوردن است. شما طرفدار هر کس که باشید و پیرو هر آیین و مسلکی که باشید، خواه مانند مردم ناحیه اوری<sup>۷</sup> البته خروس لاغر باشید، یا مانند اهالی منطقه گلاریس<sup>۸</sup> شیفته خروس فربه،

۱ و ۲. Fidene , Albe از شهرهای امپراتوری روم قدیم.

۳ و ۴ و ۵. Sabins , Volsques , Eques از اقوام و قبایل قدیم که در دست رومیان بودند.

۶. لاتین: Voe Vicitis

۷ و ۸. Urie و Glaris، بخشهایی از سویس، که یکی از آنها نقش خروس لاغری را بر پرچم خود دارد و دیگری نقش یک خروس فربه را.

برای من فرق نمی‌کند. در هر حال به شما توصیه می‌کنم که بنوشید! شراب بنوشید! به من گفتید که دسته‌ها و گروه‌هایی را در بولوار دیده‌اید، که تظاهرات می‌کردند، راه‌پیمایی می‌کردند؛ شاید انقلابی در پیش رو داشته باشیم. اما من از کار خداوند متعجبم که چرا از اول همه چیز را درست و بی‌نقص نیافریده تا که مجبور نشود، مدام شکافها و درزها را با پیه چربی پر کند و عیب و نقصها را رفع و رجوع کند؟ دستهای خدای مهربان، مدام سیاه است و پر از پیه و چربی؛ چون مرتباً باید چرخها و پیچ و مهره‌های ماشین حوادث را روغن کاری کند. من اگر به جای او بودم، ترتیبی می‌دادم که چرخها ساده‌تر و آسانتر بچرخند که مجبور نباشم هر لحظه یک نفر استاد کار را مأمور کنم تا با روش و شیوه جدیدی چرخها را تعمیر کند، و گردش آنها را تند و کند کند؛ آدمی را طوری می‌ساختم که در راه درست قدم بردارد؛ رشته‌ها را طوری بهم می‌بافتم که ناچار نباشم صبح تا شب آنها را بشکافم و به‌همدیگر گره بزنم؛ که ناچار نباشم مدام در فکر تدبیر و چاره‌ای باشم تا کارها اصلاح شود. چیزی که شما و افرادی نظیر شما به آن می‌گویید ترقی و پیشرفت، دو موتور دارد: یکی انسانها هستند و دیگری حوادث و اتفاقات. همان‌طور که مردم عادی به‌نوابغ احتیاج دارند، حوادث و اتفاقات هم به انقلابات نیازمندند. حوادث بزرگ، یعنی انقلابات، در واقع قوانین و قواعدی هستند که نمی‌شود از آنها چشم‌پوشی کرد. به‌همان ترتیب که در آسمان هم گاه به‌گاه ستاره‌های دنباله‌دار ظهور می‌کنند، چون در صحنه نمایش آسمان هم به‌بازیگران تازه احتیاج پیدا می‌کنند، برای این منظور خداوند، ناگهانی و بی‌مقدمه، روی دیوار آسمان می‌نویسد که باید در انتظار خبر تازه‌ای بود؛ و بی‌معطلی یک مجموعه از ستارگان عجیب و غریب پیدا می‌شود، که دُم بزرگی دارد. بعد از ظهور این ستارگان، در زمین یک نفر به‌نام برو توس جلو می‌آید و با یک ضربه سزار را می‌کشد. و هر وقت که در گوشه شمالی

آسمان روشنایی نوظهوری می درخشد، انقلاب به راه می افتد، یا یک مرد بزرگ به دنیا می آید. رویدادهای بزرگ سال ۹۳، ظهور ناپلئون، و چیزهای دیگر را ستاره دنباله دار روی دیوار آسمان می نویسد. این رویدادها با چه خط نورانی و قشنگی نوشته می شود، که سرتاسر آن نور است و شعله، و همه چیز دور از انتظار است... بوم! بوم! همین حالا یک نمایش حیرت انگیز خواهید دید! ای ابلهان! به بالا نگاه کنید! هر چه می بینید آشفته است و در هم بر هم؛ هم آن ستاره دنباله دار وضع مشکوکی دارد و هم حوادث انقلابی که قرار است در روی زمین روی بدهد. ای خدای مهربان! کارهای تو بسیار عالی است، اما کافی نیست. این بهانه ها که می آوریم و همه چیز را به هم ربط می دهیم، و حوادث زمین و آسمان را به هم می بافیم، ظاهراً با شکوه و عظیم اند، اما آدمی احساس می کند که چیزی در این میان کم است. دوستان من! آخرین چاره اندیشی خدای مهربان، همین انقلاب است. می پرسید: خداوند با این کار می خواهد چه قضیه ای را ثابت کند؟ معلوم است. می خواهد ثابت کند که غیر از این کاری نمی شود کرد؛ کودتا می کند تا همه چیز را از هم بگسلد، رشته های حال و آینده را از هم جدا کند، چون خدای مهربان نتوانسته است این دو رشته را به هم متصل کند. با این تعبیر و تفسیرها، فرضیه من درباره بدبیارها و گرفتاریهای «یهوه»<sup>۱</sup> ثابت می شود؛ در بالا و پایین، چیزهایی هست که به قاعده و معقول نیست، در آسمان و زمین، فقر را می بینم و بینوایی و پستی و سیاهروزی را؛ مرغی را می بینیم که گرسنه است و یک دانه ارزن پیدا نمی کند، و آدمی مثل من، که وضعش خوب نیست و در سال صد هزار فرانک درآمد ندارد. از یک طرف، آدم بیچاره ای را می بینم که پاره پوش است، و از طرف دیگر سلطان یا شاهزاده ای مثل شاهزاده

---

۱. نام خدای بنی اسرائیل، که به گفته کتاب مقدس، در کوه سینا بر حضرت موسی آشکار

دوکنده<sup>۱</sup>، که به دارش می‌آویزند؛ زمستان را می‌بینیم که چیزی نیست جز گسستگی در سمت الرأس<sup>۲</sup>، در نقطه‌ای که باد می‌وزد. اینهمه ذرات ارغوانی و طراوت صبحدم را بر بالای تپه‌ها می‌بینیم و قطرات شبنم را می‌بینیم که مثل مرواریدهای مصنوعی‌اند، و یخ پاره‌ها را می‌بینیم که مثل الماس برق می‌زنند. در دنیای آدمیزادگان، آنهمه حوادث بی‌سروته و در هم برهم می‌بینیم؛ و اینهمه لکه‌های عجیب بر قرص خورشید، و اینهمه سوراخ سبزه روی ماه می‌بینیم؛ متوجه می‌شویم که خدای مهربان، آن قدرها هم ثروت و مکنت ندارد. البته ظاهرش غیر از این است، اما من کاری به ظاهر ندارم؛ در باطن کار او بی‌سامانیها را حس می‌کنم. بی‌خود نیست که خداوند انقلاب را برای ما می‌فرستد. کار او به کار بازرگانی می‌ماند که همه دارایی و هستی‌اش را از دست بدهد و یک مهمانی با شکوه راه بیندازد. انسان، وقتی می‌خواهد درباره خدایان نظر بدهد، نباید به ظاهر آنها اکتفا کند. من در زیر طلاکاریهای سقف آسمان، یک دنیای پر از درز و شکاف و فقر و بینوایی می‌بینم. در محدوده خلقت، ورشکستگی می‌بینم. به همین علت، ناراضی‌ام، ناراحت‌م. امروز پنجم ژوئن است، اما هوا بارانی است و تاریک. از صبح تا حالا منتظرم که آفتاب را در آسمان ببینیم، و حاضرم با شما شرط ببندم که تا غروب هم رنگ آفتاب را نمی‌بینیم. این آفتاب هم مثل خدمتکاری است که حقوقش کم باشد و به هر بهانه از زیر کار در برود. بله، نظم همه چیز به هم ریخته. هیچ چیز با هیچ چیز هم رنگ و هم آهنگ نیست. همه چیز کج و معوج است. دنیای آفرینش مایه زحمت و محنت شده؛ کارش به‌بچه‌ها می‌ماند که هر چه دلشان می‌خواهد ندارند، و هر چه دلشان نمی‌خواهد دارند. حاصل جمع

۱. Prince de Conde، پسر دوک دانژین due d'Enghien، که در ۲۷ اوت ۱۸۳۰ در

قصرش به دار آویخته شد.

۲. نقطه‌ای در آسمان که به روی امتداد قامت شخص باشد (فرهنگ معین).

چنین نظامی این است که همه سینه‌ها پر از کینه می‌شود. و این دوست عزیز، این لگل دومو، که با این کله طاسش جلوروی من نشسته، برای من مایه عذاب شده. وقتی فکر می‌کنم که با این دوست عزیز، که کله‌اش به کاسه زانو شباهت دارد، هم سن و سال هستم، حس می‌کنم که به من توهین شده. اما یادتان باشد که کار من انتقاد است نه فحش دادن و ناسزا گفتن. دنیا همین است که هست. و من بی آنکه قصد بدی داشته باشم، برای دل خودم این حرفها را می‌زنم... ای پدر!.. ای پدر آسمانی!... عرض ادب و احترامات مرا بپذیر! به همه خدایان کوهستان المپ قسم می‌خورم که من برای پارسی بودن، و مثل یک توپ بین دوراکت این طرف و آن طرف افتادن، و از دسته ولگردها درآمدن و به‌دسته چپها پناه بردن، خلق نشده‌ام؛ من خلق شده‌ام برای آنکه تُرک باشم و از صبح تا شب در گوشه‌ای بنشینم و رقص عربی رقاصان عرب را، که مثل رؤیاهای مردان پارسا هوس آلود و هیجان‌انگیز است، تماشا کنم؛ من خلق شده‌ام برای آنکه از دهاتیهای بوس<sup>۱</sup> باشم، یا از اشراف و نیز، که در محافل بزرگان و اشراف خانمها دور من حلقه بزنند. یا شاهزاده‌ای باشم در گوشه‌ای از آلمان که چند گردان سرباز داشته باشم و آنها را در اختیار هم‌نژادان ژرمن خود بگذارم. من برای چنین چیزهایی آفریده شده‌ام. بله، گفتم که برای ترک بودن آفریده شده‌ام، و حرفم را عوض نمی‌کنم. شما ترکها را تحقیر می‌کنید! اما به نظر من، پیروان سلیمان از موفقیت بزرگی برخوردارند، چون می‌توانند حرمسرا داشته باشند. زنده و جاوید باد نام کسانی که حرمسراهای پر از حوریهای بهشتی را اختراع کردند. کسی حق ندارد از آنها بدگویی کند؛ این تنها آئینی است در دنیا که وجود حرمسرا را با آنهمه لطف و زیبایی تجویز می‌کند، به همین علت من اصرار دارم که باید

۱. Beauce، منطقه‌ای در اطراف پاریس بین شارتر و جنگل ارلئان که گندمزارهای آن معروف است.

می‌گساری کرد. زمین ما پُر است از آدمهای ابله و ساده‌دل. این ابلهان هستند که می‌روند و به‌جان همدیگر می‌افتند و سروکله هم را می‌شکنند و پهلوی هم را جر می‌دهند؛ آن هم در ماه ژوئن، یعنی در گرمای تابستان ... در ماه ژوئن، یعنی در ماه پره‌ریال<sup>۱</sup>، آدم دلش می‌خواهد که بازو به‌بازوی یک ماه پیکر بیندازد و به‌گردش برود. واقعاً اینها چه آدمهای بی‌شعوری هستند! همین امروز در دکان سمساری یک فانوس قدیمی را دیدم، و این فکر به‌سرم آمد که حالا وقت آن است که انسانها در یک دنیای پر از روشنایی زندگی کنند. بله، حتماً حدس زدید که من خیلی غصه دارم. غم و غصه من، در نتیجه قورت دادن یک صدف فاسد است و بروز و ظهور یک انقلاب در چند قدمی من. باز هم گرفتار بلا شده‌ایم. این دنیای کهن سال چقدر وحشت‌انگیز است! هر کس سعی می‌کند به‌ترتیبی دیگران را در منجلاب بیندازد. مردم همدیگر را به‌فساد می‌کشند، همدیگر را می‌کشند، و با هر وضعی که پیش آید، انس می‌گیرند.

گراتر بعد از آنکه سیلابی از هجورا با فصاحت تمام فروبارید، ناگهان گلوش گرفت و به‌سرفه افتاد. و سرفه او بسیار به‌موقع بود، چون ژولی موضوع را عوض کرد و گفت: «درباره انقلاب بگویم. این طور که پیدا است ماریوس عاشق شده.»

لگل دو مو پرسید: «می‌دانی عاشق کی شده؟»

ژولی تو دماغی گفت: «نه!»

گراتر دوباره به‌زبان آمد و با صدای بلند گفت: «از عشق ماریوس گفتید؟ من از اینجا همه چیز را حدس می‌زنم. ماریوس به‌مه شباهت دارد و باید معشوقه‌ای داشته باشد مثل بخار. ماریوس از تبار شاعران است.

۱. Prairial، ماه نهم تقویم جمهوریخواهان فرانسه که از بیستم ماه مه بود تا هیجدهم ماه

شاعر هم از قوم دیوانگان است: <sup>۱</sup>Tymbroeus Appolo. ماریوس و معشوقه‌اش که اسمی دارد نظیر ماری یا ماریون یا ماریا، باید هر دوشان دلدادگان مسخره‌ای باشند. من می‌دانم که عشقشان از چه نوع است؛ نوعی لذت و مستی است که با بوسه‌ای از بین می‌رود. در روی زمین پارسا و پاکدامن‌اند، اما در بستر جاودانگی همبستر می‌شوند. اینها دلدادگانی هستند با احساس، و در ستارگان کنار همدیگر می‌خوابند. گرانتز می‌خواست بطری دوم، و شاید سخنرانی دوم را شروع کند، که ناگهان پسر بچه‌ای وارد میخانه شد؛ تقریباً ده ساله بود، پاره‌پوش بود و ریزه اندام و زرننگ، پوزه باریکی داشت و نگاهی گرم و نافذ؛ موهایش پرپشت بود و سرپایش را باران خیس کرده بود. از قیافه‌اش رضایت و خوشی می‌بارید.

پسر بچه که هیچکدام از این سه نفر را نمی‌شناخت، تصادفاً لگل دومی را از آن میان انتخاب کرد و از او پرسید: «شما آقای بوسوئه هستید؟» لگل دومی گفت: «بله، دوستان به من می‌گویند بوسوئه. چه می‌خواهی؟»

پسرک گفت: الساعه همه چی را تعریف می‌کنم. توی بولوار بودم! یه آدم مو طلایی درشت هیکل ازم پرسید که خانم اوشلور را می‌شناسی؟ گفتم: می‌شناسمش. بیوه اون پیرمرده است که در کوچه شانورری میخونه داره. اون وقت ازم خواست که پیام اینجا، و به آقای بوسوئه بگم که آ.ب.ث ... خیال می‌کنم می‌خواست که با شما شوخی کند. ده سو هم به من داد که پیام و این حرف را به شما بزنم.»

بوسوئه به ژولی گفت: «ده سو به من قرض بده.»

و از گرانتز هم ده سوی دیگر قرض گرفت و این بیست سو را به پسرک

---

۱. Tymbroeus Apollo تمبرا، از شهرهای «ترا» است، و آپولون خدای شاعران

ولگرد داد و از او تشکر کرد، و از او پرسید: «اسمت چیه؟»  
 - من ناوه هستم.

لگل دومو، یا به قول دوستانش بوسوئه، گفت: «بنشین سر میز ما.»  
 گراتر هم گفت: «بنشین پسرا با ما چیزی بخور.»  
 پسرک گفت: نمی‌تونم، کارهای زیادی دارم. من همراه دسته‌ای هستم  
 که دنبال اون جنازه می‌رن، و مرتب فریاد می‌زنم: مرگ بر پولینیاک!»  
 و پاهایش را تکان داد و با حرکت عجیبی از آنها تشکر کرد و از در  
 بیرون رفت. بعد از رفتن او، گراتر باز دنباله سخنرانی‌هایش را گرفت:  
 «این پسرک یک ولگرد ناب بود. ولگردها همه یک شکل و یک جور  
 نیستند، انواع و اقسام دارند؛ ولگرد دفتر اسناد رسمی میرزا بنویس است،  
 ولگرد آشپزخانه پادو است، ولگرد کشتی جاشوست. ولگرد زحمتکشان  
 حمال است، ولگرد سرباز خانه طبال است، ولگرد بازار دلال است،  
 ولگرد دربار مصاحب و رازدار ولیعهد است، و لگرد پایتخت سلطنت،  
 خود ولیعهد است؛ ولگرد آسمان فرشته است.»

بوسوئه که غرق در افکار خود بود، گفت: «حالا فهمیدم. آب.ب.ث.  
 یعنی شرکت در کفن و دفن ژنرال لامارک.»

گراتر گفت: «آن جوان مو طلایی درشت هیکل هم که برای تو پیغام  
 فرستاده، کسی نیست جز دوست عزیزمان آنژولراس.»  
 بوسوئه گفت: «باید برویم و همراه بشوم با دوستان.»  
 ژولی گفت: «باران می‌آد. حاضریم توی آتش برم، اما توی آب قدم  
 نمی‌گذارم. دلم نمی‌خواد زکام من از این بدتر بشه.»

گراتر گفت: «هر جا که دلتان می‌خواهد برید. من که از اینجا تکان  
 نمی‌خورم. شراب خوردن را از تشییع جنازه بیشتر دوست دارم.»  
 بوسوئه گفت: «پس حالا که باید همین جا بمانیم، بهتره شراب  
 بخوریم. من هم دلم نمی‌خواهد دنبال تابوت هیچ کس به قدم بردارم. اما



دوست دارم در کنار شورشیها باشم.»

ژولی گفت: «از شورش و آشوب حرف نزن، که از این جور چیزها خوشم نمی آید.»

بوسوئه دستهایش را به هم مالید و گفت: «باز همان گرفتاری سال ۱۸۳۰ است، عیناً همان شکل، همان انقلاب. این جور کارها نتیجه نداره. و دست و پای مردم را بیشتر در قید می گذاره.»

گراتر گفت: «این انقلاب برای من بی معنی است. از حکومت فعلی بدم نمی آید، سختگیر و مستبد نیست. تاج سلطنت لوئی فیلیپ با شب کلاه فرقی ندارد. عصای شاهی هم تبدیل شده به چتر بارانی. به نظر من لوئی فیلیپ می تواند از هر دو جنبه سلطنتش استفاده بکند، یعنی عصای پادشاهی را به طرف ملت بگیرد، و چتر بارانی را به طرف آسمان.»

تالار میخانه تاریک بود. در بیرون ابرهای متراکم آسمان را پوشانده بودند. میخانه خلوت بود، کوچه خلوت بود. همه مردم به تماشای حوادث و ماجراها رفته بودند. بوسوئه می گفت: «نمی دانم ظهره یا نصف شب؟ آدم دو قدمی اش را نمی بیند. ژبلوت! چراغ بیار!» گراتر همچنان غمگین نشسته بود و شراب می خورد و خود و دوستانش را ملامت می کرد: «دوست عزیز من، آنژ لراس به من توهین می کند. مرا داخل آدم نمی داند. پیش خودش حساب کرده که ژولی زکام است و گراتر مست؛ و روی همین حساب برای بوسوئه پیغام فرستاده، اما اگر این پسرک پیغام آنژ لراس را برای من آورده بود، بی معطلی بیرون می دویدم و می رفتم دنبال آنژ لراس. وای به حال آنژ لراس! آگه بمیرد، حاضر نیستم به تشییع جنازه اش بروم.»

هر سه نفر تصمیم گرفتند که در همانجا بمانند. در حدود ساعت دو بعد از ظهر میزشان پر از بطریهای خالی شراب بود، و دو شمع روشن نیز روی میزشان بود. یکی از شمعها در یک شمعدان مسی می سوخت، و

شمع دوم در دهان یک بطری ترک خورده. گرانتر، ژولی و بوسوئه را به سوی شراب برده بود، و ژولی و بوسوئه او را به سوی شادی.

اما گرانتر از ظهر به بعد، در خوردن شراب، این رهگشای دنیای رؤیابها، افراط کرده بود. افراد موقر و متین، اندازه نگاه می‌دارند و قدر مستی را می‌دانند. زایل شدن عقل درجات و مراحل دارد. گرانتر بیش از اندازه رؤیاپرست بود، و اگر تیرگیهای مستی درهای دنیای تاریکش را به روی او نیمه باز می‌کرد، دیگر حدی نمی‌شناخت و تا می‌توانست پیش می‌رفت. بطریها را کنار گذاشته بود و از کوزه شراب می‌خورد. و چون تریاک و حشیش در دسترس او نبود، و دلش می‌خواست همه وجودش را با ابهام و تیرگی پر کند، به کوزه‌ای پناه برده بود که پر بود از مخلوط عرق و آبجو انگلیسی و افستین؛ و خود را تسلیم این سه بخور سستی آور کرده بود و به سه نوع ظلمت جان و دل سپرده بود. روح آدمی در چنین گردابی غرق می‌شود، و در آنجا در میان یک پرده دود، این سه نوع ظلمت، سه قسم خاموشی و ابهام به وجود می‌آورند. کابوس و تاریکی و مرگ؛ و هر سه در بالای سر پسیشه<sup>۱</sup> خواب آلود بال و پر می‌زنند.

گرانتر هنوز به چنین مقصدی نرسیده بود، و با آن کمی فاصله داشت، بی‌اندازه خوش بود. بوسوئه و ژولی با او شوخی می‌کردند و هر سه جامهایشان را به هم می‌زدند. گرانتر کم‌کم از پریشانگویی دست برداشت، و پریشان حال شد. دست چپش را روی زانویش گذاشته بود، کراواتش باز شده بود، و در این حال جام لیالب را با دست راست گرفته بود، و به باتلوت، زن خدمتکار که فربه و درشت اندام بود، می‌گفت: «باید در بسته قصر را باز کنند، و همه مردم عضو فرهنگستان فرانسه باشند و بروند

۱. Psyche، در اساطیر یونانی دختری است بسیار زیبا، که اروس Eros به او دل می‌بندد، و پس از ماجراهای بسیار، به لطف عشق جاودانی می‌شود؛ نمادی است از پیوستن به عشق خداوندی پس از شکستها و نومیدیهای بسیار (لاروس).

توی آن قصر، و حق داشته باشند که خانم او شلو را ببوسند. پس شراب بخوریم!»

و سپس روبه خانم او شلو کرد و گفت: «ای زنا!.. ای موجود عتیقه بر اثر کثرت استعمال ... بیا جلو تا تماشاایت بکنم.»

ژولی فریاد زنان گفت: «باتلوت! ژیلوت!.. دیگر به گرانتر شراب ندهید. هر چه پول دارد خرج شراب می کند. از صبح تا حالا دو فرانک و نود و پنج ساتیم و لخرجی کرده.»

گرانتر نعره می زد و می گفت: «کدام احمقی ستاره ها را از آسمان پائین کشیده و به صورت شعله شمع درشان آورده و آنها را روی میز ما گذاشته؟»

بوسوئه، با آنکه مست بود، اما آرام بود. در کنار پنجره نشسته بود و دو دوست خود را تماشا می کرد.

در این موقع، ناگهان غوغای عجیبی از بیرون شنیده شد؛ عده ای می دویدند و فریاد می زدند: «مسلح شوید!». و بوسوئه از کنار پنجره آنژ لراس را در انتهای کوچه سن دنی دید که تفنگ به دست داشت؛ و گاورش را دید با تپانچه اش، و فویی را با شمشیرش، و کورفراک را با خنجرش، و ژان پروور را با تفنگ فتیله ای اش، و کمبوفر را با تفنگ دولولش، باهورل را با تفنگ شکاری اش ... و می دید که آنها چه شوری دارند و چه جوششی، و می دید که هر کس اسلحه ای به دست دارد.

تا کوچه شانورری فاصله زیادی نداشتند. بوسوئه و ژولی دستها را در دو سوی دهان گذاشتند و فریاد کردند: «آهای! ... کورفراک!.. کورفراک!» کورفراک صدای آنها را شنید و بوسوئه را دید و فریادکنان جواب داد: «چه می گویی؟»، آن دو دوست با همدیگر فریاد زدند: «کجا می روی؟» و او جواب داد: «می رویم سنگر بسازیم.»

بوسوئه با صدای بلند گفت: «کجا از اینجا بهتر؟ بیاید همینجا، سنگر

بسازید.»

کورفراک جلوتر آمد و گفت: «مثل این که بد نگفتی. اینجا از هر جا

بهتره.»

و به اشاره کورفراک، جمعی شتاب زده وارد کوچه شانورری شدند.

### تاریکی کم‌کم گرانتر را در برمی‌گیرد

آنجا برای سنگر سازی بسیار مناسب بود، زیرا راه ورودی کوچه گشاد بود و انتهای کوچه برعکس تنگ بود و تقریباً به صورت بن‌بست. در این نقطه، میخانه کورنت، تا حدودی راه خروجی کوچه را بسته بود، و باریکه راهی که به کوچه مونده تور می‌رفت، به سادگی از چپ و راست مسدود می‌شد، و جز از سمت کوچه سن دنی، یعنی روبه‌رو، امکان حمله به چنین سنگری نبود. در واقع بوسوئه، در عین مستی و مخموری، مانند سرداری چون آنیبال، آن هم در نهایت هشیاری‌اش، بهترین جا را برای سنگر نشان داده بود.

در ظرف چند دقیقه، گروه بسیاری دوان دوان وارد آن کوچه شدند، و وحشت سرتاسر کوچه را فراگرفت. رهگذران که بیمناک شده بودند، شتابان از آن حدود گریختند و هر یک به گوشه‌ای خزیدند؛ و در اطراف آن کوچه، هر دکان و کارگاهی که بود، تعطیل شد، و خانه‌ها نیز پنجره‌ها و کرکره‌هایشان را بستند. پیرزنی تشکی آورد و آن را جلو پنجره اتاقش گذاشت که اگر تیری به آن سوی برود، این تشک مانع ورودش به اتاق شود. تنها جایی که بازمانده بود میخانه کورنت بود. و البته باز بودن آن هم بی‌دلیل نبود، زیرا از میان جمع، عده‌ای به درون میخانه آمدند و پشت میزها نشستند و سفارش غذا و شراب دادند... و خانم او شلو که تا حال

این همه مشتری در میخانه خود ندیده بود، به این طرف و آن طرف می‌دوید و مرتباً می‌گفت: «خدایا!... خداوندا!»

بوسوئه برای استقبال از کورفراک، از میخانه بیرون دویده بود. اما ژولی کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد و به کورفراک که در کوچه بود، می‌گفت: «بهتر بود چترت را می‌آوردی، سرما می‌خوری!» چند دقیقه بعد، عده‌ای بیست تا از نرده‌های جلو در میخانه را از جا درآوردند و بیست ردیف از سنگهای سنگفرش کوچه را از جا کردند، و گاورش و با هورل، گاری یک آهک فروش را، به نام آن سو<sup>۱</sup> گرفتند و آن را واژگون کردند و پشتش سنگر گرفتند. در این گاری دو چرخ، سه تا بشکه بزرگ بود پر از آهک؛ سنگهایی را که از سنگفرش کوچه کنده بودند روی آنها چیدند و سنگر محکمی درست کردند.<sup>۲</sup> آنژ لراس در زیرزمین میخانه را باز کرد و به کمک همراهانش همه بشکه‌های خالی خانم اوشلورا بیرون ریخت و در کنار بشکه‌های آهک جای داد. فویی که انگشتانش با تزیین و رنگ آمیزی انس داشتند، با ظرافت و دقت از سنگ و کلوخ و دیرک‌های چوبی ستون محکمی درست کرد و آن را زیر گاری و بشکه‌های خالی گذاشت، که با این کار شکل و وضع سنگر بهتر شد، وقتی که بوسوئه و کورفراک باز آمدند، در نیمی از کوچه سنگرهایی ساخته بودند که ارتفاع هر کدام از آنها از قامت یک مرد بلندتر بود. برای ساختن بنایی که با خراب کردن چیزهای دیگر درست می‌شود، دست توده‌ها از هر دستی کارآمدتر است.

ماتلوت و ژیبلوت نیز در سنگر سازی با کارگران درآمیخته بودند. ژیبلوت برای آنها سنگ و سنگپاره می‌آورد.

1. Anceau

۲. در آن موقع، گاهی این گونه سنگرها با بشکه‌ها لی خالی شراب درست می‌شد (ایو-گ.).

و سنگپاره‌ها را چنان به دست آنها می‌داد که پنداری بطریهای شراب را روی میزشان می‌گذارد؛ و مثل همیشه خسته بود و خواب آلوده. در این هنگام، یک امنیبوس<sup>۱</sup> از سرِ کوچه می‌گذشت. بوسونه جلو دوید و راننده امنیبوس را وادار به توقف کرد و با اشاره او مسافران از امنیبوس پیاده شدند؛ و در همین حال، در نهایت ادب جلو رفت و بازویش را پیش برد و به خانمها کمک کرد تا به آرامی از پله‌های امنیبوس پایین بیایند؛ سپس دهانه اسبها را گرفت و امنیبوس را همراه خود آورد، و گفت: «امنیبوس اجازه عبور از جلو کورنت را ندارد.» و این جمله را به زبان لاتینی باز گفت.<sup>۲</sup>

شورشیاها نیز بی‌معطلی پیش دویدند و اسبها را از مال بند باز کردند و امنیبوس به آن بزرگی را به پهلو روی زمین خوابانند و با این ترتیب، در قسمت ورودی کوچه سدّی به وجود آمد و سنگر سازی از هر جهت کامل شد.

خانم اوشلو پریشان و حیران به تالار میخانه پناهنده شده بود و با چشمان بی‌رمق خود به هر سو نگاه می‌کرد، اما مثل این که چیزی را نمی‌دید. سینه‌اش پر از فریاد شده بود، و فریادهای هراس آلودش روی هم انباشته می‌شدند از گلویش بیرون نمی‌آمدند. آهسته با خود می‌گفت: «دنیا به آخر رسیده.»

ژولی، مستانه بر گلوی پر از چین و چروک و سرخ‌فام خانم اوشلو بوسه می‌زد و به گرانتر می‌گفت: «دوست عزیز! من همیشه اعتقاد داشته‌ام که گردن زن طعمش از هر چیزی بهتر است.»

---

۱. Omnibus، از وسایل نقلیه عمومی، که سابقاً در بعضی از شهرها به کار مشغول بود.

چهار چرخ داشت و غالباً با اسب کشیده می‌شد.

۲. به لاتینی: Non licet omnibus adire Corinthum در اینجا، بوسونه شعر ویرژیل را تحریف می‌کند و کلمه «امنیبوس» را بر آن می‌افزاید.

اما گرانتر به نهایت مستی رسیده بود؛ و هنگامی که ماتلوت از کوچه به تالار میخانه باز می‌گشت، دستهایش را دور کمر او حلقه می‌کرد و قاه قاه می‌خندید و با صدای بلند سخنرانی می‌کرد: «ماتلوت چه زشت است! ماتلوت رؤیایی است زشت! یکی از پیگمالیون‌های دنیای کهن برای کلیسا کوزه‌های گلی می‌ساخت. و در یک صبح روشن عاشق یکی از آن کوزه‌های گلی شد، که از همه کوزه‌هایش زشت‌تر و ترسناک‌تر بود. او آن قدر به درگاه الهه عشق گریه و زاری کرد تا الهه عشق دلش به حال او سوخت و به آن کوزه شکسته و ترس‌آور جان داد. و به این ترتیب، ماتلوت عزیز ما آفریده شد. دوستان! ماتلوت را نگاه کنید! موهایی دارد به رنگ کر ماتِ شرب<sup>۲</sup>، مثل معشوقه تی سین<sup>۳</sup>. اما ماتلوت با همه این حرفها دختر خوبی است! حاضرم قسم بخورم که او در این سنگر مردانه می‌جنگد. هر دختر خوب یک قهرمان واقعی است. اما خانم اوشلو هم قهرمان است و هم شجاع و سالدیده. سیلهایش را نگاه کنید! این سیلها را از شوهرش به ارث برده! این خانم جنگجوی خوبی است، مثل افسران سواره نظام. ماتلوت و خانم اوشلو، اگر دست به دست هم بدهند، دو نفری همه شهر را می‌ترسانند. رفقا!... ما به کمک این جنگجویان عزیز موفق می‌شویم و دولت را سرنگون می‌کنیم!... بله، بین اسید مارگاریک و اسید فرمیک، یازده نوع اسید دیگر با درجات مختلف وجود دارند، اما برای من همه چیز یکسان است. پدرم همیشه از من بدش می‌آمد، چون نمی‌توانستم ریاضیات یاد بگیرم. من فقط دو چیز یاد گرفته‌ام و می‌فهمم: عشق و

۱. Pygmalion، پادشاهی افسانه‌ای که عاشق مجسمه‌ای شد که خود ساخته بود، و آفرودیت به آن مجسمه جان داد، و پیگمالیون با او ازدواج کرد. این افسانه‌ها به نویسندگان و هنرمندان الهام بخشیده است تا آثاری بر اساس آن به وجود آورند (لاروس).

۲. Chromate de Plomb، از ترکیبات کرم و سرب.

۳. Titien، نقاش بزرگ ایتالیایی.



آزادی. من پسر خوبی هستم. دلبسته پول نیستم؛ هیچ وقت پولدار نبوده‌ام که به پول عادت کنم. با این وصف، هیچ وقت محتاج نبوده‌ام، کم و کسر نداشته‌ام. اما اگر من ثروتمند بودم، فقیر و بیچاره‌ای در این دنیا باقی نمی‌ماند! آن وقت می‌دیدید که چه‌ها می‌کردم! ای کاش آدمهای خوب کیفشان پر از پول بود تا می‌توانستند به فقیران و بیچارگان کمک کنند. ماتلوت! بیاید مرا ببوسید! شما چقدر خجالتی هستید و در عین حال هوس‌انگیز! گونه‌هایی دارید که بوسه یک خواهر را می‌طلبد، و لبهایی دارید که در انتظار بوسه یک عاشق است.»

کورفراک سر او فریاد کشید: «ساکت شو! ای خم شراب!»

گراتر به آرامی گفت: «من عضو فرهنگستانم و استاد بازی با گلها.<sup>۱</sup> آنژ لراس در جایگاه بلندی ایستاده بود و تفنگی به دست داشت. او با چهره‌ای جذاب و باوقار، چنانکه پیش از این گفته‌ایم، خشونت اسپارتیها را داشت و سختگیری روحانیان را؛ و اگر در دوران دیگری زندگی می‌کرد، همچون لئونیداس<sup>۲</sup>، در تنگه ترموپیل جان می‌سپرد و یا بندر دُروگدا<sup>۳</sup> را همراه با کرمول به آتش می‌کشید.

و او که از آن جایگاه بلند «گراتر» را می‌دید، فریاد زد: «گراتر!.. از آنجا بلند شو و گورت را گم کن. برو یک جای دیگر شرابت را زهر مار کن! اینجا کوچه شور و سرمستی است، نه جای عربده و بدمستی! آبرو و حیثیت سنگر را لکه‌دار نکن!»

این سخن خشم آلود، تأثیر عجیبی در گراتر گذاشت؛ مانند آب

---

۱. در آوریل ۱۸۲۰، هوگروی جوان را، فرهنگستان تولوز، «استاد بازی با گلها» نام داده بود.

۲. Thermopyles، نام گردنه‌ای است که لئونیداس Leonidas، پادشاه اسپارت، با سیصد تن از سربازانش کوشیدند که سپاهیان خشاریاشارا در آنجا متوقف سازند (۴۸۰ قبل از

میلاد).<sup>۳</sup> Drogheda، بندری در ایرلند.

سردی بود که به صورت او پاشیده باشند. مثل این که یکباره از مستی بیرون آمد، در جای خود نشست، آرنجش را روی میز تکیه داد و به آنژ لراس گفت: می دانی که چقدر به تو اعتقاد دارم.

— زودتر گورت را گم کن و از اینجا دور شو!

— اجازه بده همینجا بخوابم.

آنژ لراس فریاد کشید: اینجا سنگر است، جای خواب نیست.

گرانتر نگاه پر از محبت و در عین حال اضطراب آلودش را به او دوخت و گفت: «اجازه بده همینجا بخوابم. شاید همینجا بمیرم و به آسودگی برسم.»

آنژ لراس با تحقیر نگاهش کرد و گفت: «گرانتر! تو قابلیت هیچ چیز را نداری؛ نه برای اعتقاد داشتن، نه برای فکر کردن، نه برای دوست داشتن، نه برای زندگی کردن؛ حتی برای مردن هم قابل نیستی.»

گرانتر با لحنی قاطع و جدی گفت: «خواهی دید که قابل همه چیز هستم.»

و آهسته با خود چیزهایی گفت، آنژ لراس با پرخاش خود، او را به مرحله دیگری از مستی رسانده بود. دیگر نمی توانست بیدار بماند، سرش را روی میز گذاشت و به خواب رفت.

## چگونه خانم اوشلو را دلداری دادند

باهورل که از سنگرسازی به شوق آمده بود، فریادکنان می گفت: «چقدر قشنگ شده این کوچه؛ مثل زنی است که پیراهن یقه بار پوشیده باشد.»

کورفراک، که تالار میخانه را به هم ریخته و بعضی از چیزها را برای سنگرسازی بیرون برده بود، سعی داشت خانم اوشلو را دلداری بدهد، و به او می گفت: «خانم اوشلو! ناراحت نباشید! یادتان هست که می گفتید شما را جریمه کرده اند، برای آنکه ژیلوت یک ملافه را از بالای پنجره توی کوچه تکانده بود؟»

— بسله آقای کورفراک! یادمه. اما شما دارید چه کار می کنید؟ می خواهید آن میز را هم بپرید وسط آن چیزهای عجیب و غریب که توی کوچه درست کرده اید بذارید؟ ... بله ... هیچ وقت یادم نمی ره که به خاطر تکاندن ملافه، و افتادن یه کوزه گل توی کوچه، صد فرانک جریمه ام کردند. راستی که چه بلایی به سرم آوردند!

— بله ... حرف شما منطقی است. ما می خواهیم انتقام شما را بگیریم. خانم اوشلو مفهوم کلام کورفراک را درک نمی کرد و گمان می کرد که می خواهند صد فرانکش را بگیرند و به او پس بدهند. و این تصور به او آرامش می بخشید. وضع و حال او به آن زن عرب می ماند که شوهرش

به صورت او سیلی زد. و او هم رفت و به پدرش شکایت کرد و گریه کنان گفت: «پدر! تو باید انتقام مرا بگیری. باید بلایی را که سر من آورد تلافی کنی». پدرش از او پرسید: «دختر عزیزم! شوهرت به کدام طرف گونه تو سیلی زد؟». دختر در جواب گفت: «به گونه چپم». پدرش سیلی محکمی به گونه راست او زد و گفت: «حالا راضی شدی؟ ... برو به شوهر بدجنست بگو، همان طور که تو به صورت دختر من سیلی زدی، من هم به صورت زن تو سیلی زدم.»

دیگر باران نمی آمد. عده زیادی از اطراف آمدند و به آن جمع پیوستند. کارگران در زیر لباسهای کارشان صندوقچه های کوچکی پر از باروت، بطریهای پر از مواد آتشزا و مشعلهای مخصوص کارناوال را پنهان کرده و با خود آورده بودند. همچنین مقدار زیادی ترقه و فشفسه های مخصوص آتشبازی را به همراه داشتند که از مراسم جشن چند روز پیش نزد آنها مانده بود، و شایع بود که عطاری به نام پهن<sup>۱</sup>، که در سنت آنتوان دکانی داشت، این چیزها را به آنها داده بود. مبارزان سنگر، در ضمن کارهای دیگر، چراغها و فانوسهای اطراف را در کوچه های شانورری، مونده تور، سینی، پره شور، گرانتر واندری و پتیت ترواندری شکستند.

آنژ لراس، کمبوفر و کورفراک همه چیز را زیر نظر گرفته بودند و رهبری شورشیان این نقطه را به عهده داشتند؛ و به راهنمایی آنان، دو سنگر ساخته شد که هر دو به میخانه کورنت متصل بود، و این دو سنگر با میخانه به صورت گویایی درآمد بود. سنگر بزرگتر راه کوچه شانورری را می بست و سنگر کوچکتر مانع ورود مهاجمان به کوچه مونده تور، از طرف کوچه سینی می شد. و بخصوص، سنگر کوچکتر فشردگی و استحکام بیشتری داشت و با بشکه های خالی و سنگهای کف کوچه

درست شده بود؛ و پنجاه کارگر از آن پاسداری می کردند که سی نفرشان تفنگ داشتند، چون سر راهشان به یک دکان اسلحه فروشی هجوم برده و این تفنگها را از او «امانت» گرفته بودند.

عجیب تر از همه، گوناگونی سر و وضع این جماعت بود؛ یک نفرکت پوشیده بود و شمشیری به کمر بسته بود و دو تپانچه داشت؛ دیگری کلاه گردی به سر گذاشته بود و یک کیسه پر از باروت را روی پیراهن بلندش به ریسمانی آویخته بود؛ رفیق او روی سینه خود کاغذ کبود رنگی چسبانده بود و سلاح او یک جوالدوز بود. در این میان، جوانی بود که فریاد می زد: «تا آخرین نفر می جنگیم و با نوک سر نیزه خودمان جان می سپاریم.» اما چیزی که نداشت سر نیزه بود! دیگری روی کتتش یک تکه چرم دوخته بود یک فانسقه گارد ملی را حمایل کرده بود که روی آن با خط سرخ نوشته بود: «انتظامات شهری!» و در این میان، تفنگ فراوان بود و کلاه کم. کمتر کسی کراوات داشت و دستها تا بازو عریان بود. بعضی ها نیزه به دست داشتند، و اغلب جوان بودند و ریزه اندام و پریده رنگ. عده ای نیز از کارگران بارانداز بودند با صورتهایی به رنگ مفرغ. همه شتاب زده بودند و به کمک همدیگر سریعاً کارها را انجام می دادند و از امیدها و انتظارات خود حرف می زدند، و هر کس در این میان چیزی می گفت، شورشیان می گفتند که «نزدیک ساعت سه کمک های تازه ای به ما می رسد.... به زودی عده زیادی از اطراف شهر به سنگرها می آیند ... همه پاریس سر به شورش برخواهند داشت...» هر چند که مبارزان سنگر نشین از حوادث خونین و ترس آور سخن می گفتند، همه شاد بودند و با این گفت و شنودها شادی آنها دوچندان می شد؛ مثل این بود که همه باهم برادرند، اما همدیگر را نمی شناختند، و حتی نام همدیگر را نمی دانستند. وقتی که خطر پیش می آید، در خطر افتادگان ناشناس باهم برادر می شوند.

در آشپزخانه میخانه آتش روشن کرده بودند و یک قالب فلزی را که مخصوص گلوله سازی بود، به سر آتش نهاده و هر نوع قاشق و چنگال و ظروف مسی و پارچ فلزی را که در میخانه گیر می آوردند، در این قالب می ریختند و ذوب می کردند و در آن حال شراب می خوردند. کوزه های شراب و فشنگها و ساچمه ها روی میز در کنار همدیگر جا گرفته بودند. خانم اوشلو و ماتلوت، و ژیلوت به تالار بیلیارد طبقه بالا پناه برده بودند. وحشت، هر یک را به نوعی تغییر داده بود؛ یکی ابله تر شده بود، دیگری نفسش به شماره افتاده بود، آن دیگری پیرتر جلوه می کرد. و هر سه باهم پارچه های مخصوص ظرف شویی را پاره پاره می کردند تا از آنها نواری برای زخم بندی درست کنند. سه نفر از جوانان شورشی هم به کمک آنها آمده بودند. این سه جوان نیرومند بودند و موهای پر پشت و ریشهای بلند داشتند، و با ناخنهایشان پارچه های زیر و کثیف را با چنان مهارت و خشونت تکه تکه می کردند که آن سه زن به وحشت افتاده بودند.

مرد بلند قامتی که کورفراک و کمبوفر و آنژ لراس در اولین لحظه های ورود او به جمع، در نبش کوچه بی یست او را دیده بودند، در سنگر کوچک با دیگران همکاری می کرد. اما جوانکی، که کسی نمی دانست پسر است یا دختر، و برای دیدن کورفراک نیز به خانه او رفته و سراغ ماریوس را گرفته بود، بعد از آنکه اُمینیوس را از کار بازداشتند و آن را سرنگون کردند، ناگهان ناپدید شده بود.

گاوژش کوچک بانشاط بود، و کارش این بود که همه را برای کار و کوشش به سر شوق بیاورد؛ می رفت و می آمد، بالا می پرید و پایین می جهید، و باز بالا می رفت و های و هو می کرد و آتش شوق را به جانها می افکند؛ پنداری مأموریت داشت که همه را تشویق کند و بر سر حال آورد. و اما برای این کار چه محرکی داشت؟ قطعاً فقر و بینوایی او

محرکش بود، و در این پرشها و جوششها شادابی اش به او توش و توان می بخشید. گاورش گردباد بود؛ در همه جا او را می دیدند و از همه سو صدایش را می شنیدند، در یک لحظه در همه جا بود و در هر گوشه وجودش احساس می شد، همه را به کار وامی داشت و همه را به شور و هیجان می آورد. با وجود او، توقف معنا و مفهوم نداشت. سنگر بزرگ در هر گوشه اش حضور او را احساس می کرد. او بود که تنبلیها را دست می انداخت، بیکاره ها را به کار می گرفت خستگان را به راه می آورد، غوطه وران در فکر و خیال را از آن ورطه بیرون می کشید؛ دانشجویی را سقلمه می زد، کارگری را گاز می گرفت؛ گاهی مکث می کرد و دوباره به راه می افتاد، بر فراز این جمع پر تلاش پرواز می کرد، از این سو به آن سو می جست، زمزمه می کرد، غسرو لند می کرد، هیچ کس را آسوده نمی گذاشت، و دلبران بزرگ انقلاب را تکان می داد تا با سرعت پیش برود.

دستهایش مدام در حرکت بود و گلویش مدام پر از فریاد بود؛ نعره می کشید: «آهای! باز هم سنگ لازم داریم، باز هم بشکه، باز هم تیر و تخته ... آهای! کجایید؟ اون سوراخ را باید گرفت، گچ بیارین! این سنگر دیوارش کوتاهه، باید دیوار را بالاتر برد. هر چی گیر می آری بذارین روی دیواره اش، بذارین اطرافش، بذارین پهلوش، روی سرش. اون گوشه را خراب کنین، و همه چیزش را بیاورین اینجا. سنگر باید هر آت و آشفالی داشته باشه. نگاه کنین!.. اون جایه در شیشه ای هست.. اون در شیشه ای را بیارید. به درد می خوره.»

کارگران دیگر تاب نیاوردند پرخاش کنان گفتند: «وروجک!.. در شیشه ای به چه درد می خوره؟. این قدر شلوغ نکن!»

گاورش با این اعتراضات از میدان بیرون نمی رفت؛ هزار جور دلیل می آورد: «آهای پهلون!.. در شیشه ای توی سنگر خیلی به درد می خوره.

اگه سنگر به دست دشمن بیفته، این درِ شیشه‌ای بیچاره‌اش می‌کنه. تا حالا برای دزدی از دیواری بالا رفته این که روی اون خرده شیشه ریخته باشن؟ می‌دونید این شیشه‌ها چه بلایی به سرافسران گارد ملی می‌آره. رفقا!... معلوم می‌شه که هیچ کدوم فکرتون درست کار نمی‌کنه.»

گاورُش که یک تپانچه بی چخماق و بی فایده در دست داشت، مدام از این سو به آن سو می‌پرید به هر کس که می‌رسید، می‌گفت: «من تفنگ می‌خوام. یه تفنگ می‌خوام. چرا به من تفنگ نمی‌دین؟»  
کمبوفر می‌گفت: «پسرا... یه تفنگ بدیم به دست تو؟ یه تفنگ؟»  
گاورُش در جوابش گفت:

«منو دست کم نگیر! در سال ۱۸۳۰، که مردم باشارل دهم می‌جنگیدن، یه تفنگ داشتم.» آنژ لراس شانده‌هایش را تکان داد و بی‌اعتنا به قیل و قال او، گفت: «بسیار خوب! وقتی که برای همه مرده‌های اینجا تفنگ تهیه کردیم، برای بچه‌ها هم فکری می‌کنیم.»  
گاورُش با غرور به او نگاهی انداخت و گفت: «اگه زودتر از من کشته بشی، تفنگتو برمی‌دارم.»

آنژ لراس گفت: «ای بچه ولگرد!»

گاورُش در جوابش گفت: «ای آدم ناشی!»

جوان آراسته و شیک‌پوشی که در ته کوچه پرسه می‌زد، وقتی که چشمش به سنگرها افتاد، خود را عقب کشید، که از آن حدود دور شود. گاورُش او را دید، و فریاد زد: «جوانک! ... بیا اینجا!.. برای وطن، هر کس باید کاری بکنه.» آن جوان آراسته، پا به فرار گذاشت.





## آماده برای پیکار

روزنامه‌های آن ایام نوشته‌اند که سنگر کوچه شانورری، «این بنای تقریباً تسخیرناپذیر»، ارتفاعش به سطح طبقه اول یک ساختمان می‌رسید. اما چنین نبود، و در واقع ارتفاع این سنگر در حدود شش هفت پا بود، و طوری آن را ساخته بودند که سنگر نشینان می‌توانستند در پشت دیواره آن پنهان شوند، و کسی از بیرون متوجه آنها نشود. در درون سنگر نیز، با چهار ردیف سنگ، سکوه‌های کوتاهی ساخته بودند که رزم‌آوران می‌توانستند از این سکوها بالا بروند و خود را به قله سنگر برسانند و اما اگر از دور به این سنگر نگاه می‌کردید، دیواره‌های بیرونی را می‌دیدید که ترکیبی بود از قلوه سنگها و بشکه‌ها، که با تیر و تخته‌ها به هم متصل شده بودند، و چرخهای گاری آن‌سو، و آمینبوس واژگون شده، به آن حالتی شق ورق، و در عین حال ناهموار و پیچ در پیچ داده بود. راهروهای تنگ و باریکی در این سنگر، بین دیوارخانه‌ها و انتهای سنگر به وجود آورده بودند که یک مرد به آسانی می‌توانست از آنها عبور کند. مال بند آمینبوس را، راست روی زمین گذاشته بودند و با طنابهایی به هم بسته بودند و یک پرچم سرخ به سر مال بند آویخته بودند که در فضا موج می‌زد.

سنگر کوچک مونده تور، در پشت ساختمان میخانه از نظر پنهان بود، و این دو سنگر توأماً مانند سنگرهای واقعی میدان نبرد بودند. آنژ لراس و

کورفراک ساختن سنگر دیگری را در آن سوی کوچه مونده تور، که از راه کوچه پره شور به بازار هال مربوط می شد، به مصلحت ندیده بودند، زیرا می خواستند از آن طرف راهی به بیرون داشته باشند؛ وانگهی نزد خود حساب کرده بودند که از طرف کوچه پره شور، که بسیار تنگ بود، مهاجمان به سختی می توانستند به آنها حمله ور شوند.

در نتیجه، این بن بست را آزاد گذاشته بودند که اگر فولار<sup>۱</sup> آن را می دید، چنین کاری را تحسین می کرد و بن بست آزاد را، «راه ارتباطی یا پشت جبهه» می نامید. سنگر از طریق راهرو باریکی که روبه کوچه شانورری بود، با این راه ارتباطی پیوند بیشتری می یافت. از این چیزها که بگذریم، این سنگر، که میخانه در آن زاویه برجسته ای به وجود می آورد، از هر طرف به صورت یک چهار ضلعی نامنظم درآمد بود. بین سنگر بزرگ و ساختمانهای بلند ته کوچه بیست قدم فاصله بود، به گونه ای که از دور به نظر می آمد که سنگر بر دیوار این خانه ها تکیه زده است.

همه این کارها، تنها در یک ساعت انجام گرفته بود، و در این مدت هیچ کس چشمش به کلاه خود یا سر نیزه نظامیان نیفتاده بود. گاهی چند نفر از بورژواها، گذارشان به این سو می افتاد، و از دور سنگر را در کوچه شانورری می دیدند و بیمناک و شتاب زده دور می شدند.

و اما بعد از آنکه ساخت این دو سنگر به پایان رسید، و پرچم سرخ بر فراز آنها به جنبش درآمد، میزی را از میخانه بیرون آوردند و کورفراک روی آن ایستاد؛ و آنژ لروس چمدان چهارگوشی آورد و به دست کورفراک داد تا در آن را بگشاید. این چمدان پر بود از فشنگ. وقتی که چشم مبارزان به فشنگها افتاد، همه آنها، حتی بی باکترهایشان، لرزشی در تن خود احساس کردند، و لحظه ای سکوت برقرار شد.

کورفراک لیخند زنان فشنگها را بین آنها قسمت کرد.

۱. Folard، از مهندسان استحکامات میدان نبرد (۱۶۶۹ - ۱۷۵۲).

به هر کس سی فشنگ رسید. بسیاری از مبارزان چند جعبه پر از باروت با خود آورده بودند که با ذوب کردن فلزات به ساختن فشنگ مشغول شدند. یک بشکه پر باروت هم روی میزی نزدیک پنجره بود، که ذخیره آنها به حساب می آمد.

در سراسر پاریس، نظامیان همچنان به مردم هشدار می دادند، اما کم کم این اخطارها تأثیرشان را از دست دادند و کسی به این سروصداها توجه نمی کرد. با این حال، بانگ هشدار باش، از دور و نزدیک، در فضا به گونه نحوست باری موج می زد.

تفنگهای شکاری و تفنگهای جنگی را، بی شتاب، و همه با کمک همدیگر پر می کردند. آنژ لراس در بیرون از سنگرها، سه نفر را در سه گوشه، در کوچه شانورری، و در کوچه پره شور، و در پیش کوچه بتیت تروآندری به دیده بانان گماشت.

سپس جای هر یک از مبارزان، و مأموریت هر کس مشخص شد. دیده بانها در جایگاههای خود قرار گرفتند، و دیگر رهگذری از این کوچه پرخطر عبور نمی کرد. از خانه های دور و بر حتی یک صدا شنیده نمی شد. سایه های غروب، کم کم همه جا را فرامی گرفت. همه چیز حاکی از آن بود که به زودی واقعه ای اتفاق خواهد افتاد. و نمی دانم چه چیز تأثرانگیز و هراسناکی در این میان بود. آنها که برای جنگ در سنگر آمده بودند، آرام و آسوده خاطر و مسلح و بی هیچ گونه تردید، انتظار حوادث را می کشیدند.



## ساعت انتظار

در ساعات انتظار چه می‌کردند؟

باید جزئیات را شرح بدهیم که شرح گوشه‌هایی از تاریخ است. در آن هنگام که مردان فشنگ می‌ساختند و زنان نوارهای زخم‌بندی را آماده می‌کردند، در آن هنگام که تابه بزرگی در آشپزخانه بر سر آتش بود و قلع و سرب را در آن می‌گداختند، و در آن هنگام که آنژلروس دیده‌بانها را زیر نظر گرفته بود، کمبوفر، کورفراک، ژان پروور، فویی، بوسوئه، ژولی و باهورل و چند آشنای دیگر، مانند دوران دانشجویی، دور هم جمع شده بودند؛ اما این بار در یک میخانه و هر یک، اسلحه‌ای به دست. و این جوانان خوش سیما، با آنکه احساس می‌کردند که ساعاتی دیگر با وقایع سهمگینی روبه‌رو خواهند شد، اشعار عاشقانه می‌سرودند. چه نوع اشعاری؟... چنین بود اشعار عاشقانه‌شان:

به‌یاد داری چه زندگی شیرینی داشتیم  
در آن ایام که هر دو جوان بودیم،  
و ما را در دل آرزویی جز این نبود  
که خوش بگذرانیم و عاشق باشیم!

در آن ایام که سین من و سین تو، بر روی هم  
جمعاً به چهل سال نمی رسید،  
و در خانه کوچک و فقیرانه ما  
همه چیز، حتی زمستان، بهار می نمود!

چه روزهای خوبی! مانوئل<sup>۱</sup>، هوشمند و مغرور بود،  
پاریس در ضیافت‌های پر شکوه خود فرورفته بود،  
فوا<sup>۲</sup> نور می پراکند، و پیراهن تو  
سنجاقی داشت که نیش آن را به جان می خریدم.

هر شب که ترا برای شام به پرادو<sup>۳</sup> می بردم،  
همه حیران بودند و محو تماشای تو.  
زیبایی تو چنان بود که به گمان من، گل‌های سرخ نیز  
روی می گرداندند تا تماشایت کنند.

و می شنیدم که گل‌ها می گفتند: چه زیباست!  
چه عطری دارد، چه گیسوی مواجی دارد!  
در زیر مانتوی خود پر و بال فرشته گونش را پنهان کرده است!  
کلاه قشنگش در برابر جذابیت او جلوه‌ای ندارد!

در کنار تو راه می رفتم و بازوی نرمت را فشار می دادم.  
رهگذران ما را می دیدند و گمان می کردند که جاذبه عشق،

---

۱. Manuel، سیاستمدار آزادیخواه فرانسوی (۱۷۷۵ - ۱۸۲۸).

۲. Foy، سردار فرانسوی (۱۷۷۵ - ۱۸۲۵)

ماه دل‌انگیز آوریل و ماه دلفریب مه را  
در زوج سعادت‌مندی پیوند داده است.

ما پنهان از چشم اغیار، پشت درهای بسته به سر می‌بردیم،  
میوه ممنوع و شیرین عشق غذای ما بود.  
و پیش از آنکه من لب به سخن باز کنم.  
قلب تو پاسخ آن را به زبان می‌آورد.

سوربن<sup>۱</sup>، همچون دشت وسیعی بود  
که در آن، شب تا سحر ترا پرستش می‌کردم.  
دل عاشق، این چنین  
تاندر<sup>۲</sup> را به سرزمین لاتین متصل می‌کند.

آه! ای میدان موبیر<sup>۳</sup>! ای میدان دوفین<sup>۴</sup>!  
در آن هنگام که در آن کلبه شاداب بهاری  
جورابت را روی ساقهای ظریف با لامی کشیدی.  
ستاره‌ای را در تاریکی اتاق زیر بام می‌دیدم.

آثار افلاطون را بسیار خوانده‌ام، اما همه را فراموش کرده‌ام،

---

۱. Sorbonne، دانشگاه معروف پاریس.

۲. Pays de Tendre، سرزمین تاندر، سرزمینی خیالی و خیال‌انگیز، دوشیزه  
دواسکودری de Scudery و نویسندگان همراه او، در تصوراتشان معتقد بودند که  
جاده‌های عشق به آن سو می‌رود (لاروس).

3. Mauber

4. Dauphine

و همچنین آثار مالبراننش<sup>۱</sup>، و لامنه<sup>۲</sup> را، اما تو با شاخه گلی که به من دادی، مهربانی خداوند را برای همیشه در خاطر من زنده نگاه داشته‌ای.

من رام تو بودم و تو رام من بودی.  
چه دنیای تابناکی داشتم. بستن بندهای لباس تو،  
تماشای خرامیدن تو، آن هم با پیراهن نازکی در سپیده‌دم،  
و محو شدن در انعکاس پیشانی باطراوت تو در کهنه آینه‌ای.

چه کسی می‌تواند از صحنه یاد خود محو کند  
آن سپیده‌دمان را، و آن لحظات آسمانی را،  
آن رشته‌های رنگین را، آن گلها را، آن پرنده‌ها را، و آن پرنیانها را که  
عشق در لابه‌لای آنها بازبان مخصوص خود سخن می‌گوید.

باغهای ما همچون گلدانی بودند پر از لاله،  
و تو بادامن گلگونت شیشه پنجره را می‌پوشاندی،  
و من کاسه گلی را برمی‌داشتم  
و فنجان ژاپنی را به تو می‌دادم.

چه چیزها که در نظر ما گرفتاریهای بزرگ می‌نمودند و ما را  
می‌خندانند:

سوختن آستین پوش تو، و گم کردن دستمال گردنت،  
و فروختن قاب عکس شکسپیر پرستیدنی،  
برای آن که با پول آن، شبی شام بخوریم!

من گدا بودم و تو سخاوتمند،  
 دزدانه، بازوان گرد و لطیف ترا می بوسیدم،  
 کتاب داتته سفره غذای ما بود،  
 و غذای ما چند دانه بلوط بود که به صد ساتیمشان خریده بودیم.

نخستین بار که در کلبه شادمانه‌ام،  
 بوسه‌ای از لبان گرم تو برگرفتم،  
 وقتی که با موهای پریشان و صورت گل انداخته از پیشم رفتی،  
 حیران و پریده رنگ بر جای ماندم و به خدا ایمان آوردم.

به یاد می‌آوری آن همه خوشبختی را؟  
 همه آن چیزهایی را که تکه تکه شدند و بر باد رفتند؟  
 آه! که چه آه‌ها از سینه‌های پر اندوه ما برآمده‌اند،  
 و در آسمانها پخش شده‌اند.

در این ساعت و در چنین جایی، آنان به یاد ایام گذشته افتاده بودند.  
 کم‌کم ستاره‌ها در آسمان پدیدار شدند. کوچه آرامش هراس‌آوری  
 داشت، واقعه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، و همه این چیزها به آن اشعار  
 عاشقانه، زیبایی و لطف غم‌انگیزی می‌بخشید. ژان پروور، شاعر شیرین  
 سخن، در روشنایی کم‌رنگ غروب، این شعرها را زیر لب زمزمه می‌کرد.  
 در آن لحظات، در سنگر کوچک فانوسی افروختند و در سنگر بزرگ  
 یکی از آن مشعلهای مومی را روشن کردند، که نظایر آن را معمولاً در  
 روزهای کارناوال، در جلو کالسکه‌هایی که به کورتیل<sup>۱</sup> می‌روند،  
 برمی‌افروزند.



سنگپاره‌ها را دور هم چیده و مشعل را در میان آنها گذاشته بودند که باد خاموشش نکند. روشنایی آن به پرچم می‌تابید، ولی کوچه و سنگر از آن کمتر نور می‌گرفتند و در تاریکی فرورفته بودند. این روشنایی بر پرچم سرخ چنان هراس‌انگیز بود که پنداشتی یک چراغ پنهان نورانی بر آن تابیده است.

این روشنایی، بر سرخی پرچم، رنگ ارغوانی ترس آوری پخش می‌کرد.



مردی که در کوچه بی‌یت به جمع پیوسته بود

شب همه جا را گرفته بود، اما هنوز خبری نبود. صدایی جز همه‌های مبهم به گوش نمی‌رسید. گاهی صدای شلیک چند تیر از دوردست شنیده می‌شد. دولت ساعت حمله به شورشیان را عقب انداخته بود، و پیدا بود که در این فرصت می‌خواهند نیروی بیشتری از اطراف گرد آورند. این پنجاه مرد که در سنگر بودند، انتظار شصت هزار تن را داشتند.

آنژ لراس احساس می‌کرد که دچار نوعی دل‌واپسی و ناشکیبایی شده است. معمولاً چنین احساسی در هنگام نزدیک شدن به ساعت واقعه، به جان هر انسان توانمندی می‌افتد. او در این لحظات، به سراغ گاورژش رفت که در زیرزمین با چند نفر دیگر، در روشنایی کم فروغ دو شمع مشغول فشنگ‌سازی بودند. نور این دو شمع بیرون نمی‌رفت. در این ساعات، همه مردان سنگر مراقب و محتاط بودند و در طبقات بالا شمع یا چراغی روشن نمی‌کردند.

گاورژش در آن موقع، فکرش بسیار مشغول بود و چیزی غیر از فشنگ‌سازی او را به فکر انداخته بود.

مردی که در کوچه بی‌یت به جمع پیوسته بود، چند دقیقه‌ای بود که به تالار میخانه آمده و پشت میزی که در گوشه تاریکی جای داشت،

نشسته بود. اسلحه او از نوع عالی‌ترین تفنگهای ارتشی بود. گاورش که تا این وقت شاد بود و همه چیز برایش جنبه تفریح و سرگرمی داشت، ناگهان شادی‌اش را فروخورد و در فکر خود می‌کاوید بلکه به یاد بیاورد که این مرد را در کجا دیده است؟

در لحظاتی که این مرد به تالار آمده بود، گاورش بی‌اختیار با نگاه او را دنبال کرده و بخصوص مجذوب تفنگ عالی او شده بود. و اما بعد از آنکه مرد ناشناس پشت میزی نشست، پسرک ولگرد از جای خود بلند شد و به زیرزمین رفت. اگر کسی از ابتدای پیوستن او به جمع، دقیقاً زیر نظرش می‌گرفت، متوجه این نکته می‌شد که مرد ناشناس با دقت و ریز بینی عجیبی به همه چیز می‌نگرد و می‌خواهد از همه کارها سردر بیاورد. اما وقتی که از درون سنگر به تالار می‌خانه رفت، خود را به اطرافش بی‌اعتنا نشان می‌داد و چنین می‌نمود که کاری به کار دیگران ندارد و در افکار خود فرورفته است. پسرک ولگرد، که به تردید افتاده بود، از کار فشنگ‌سازی دست برداشت و به این مرد، که ظاهراً در عالم خودش بود، نزدیک شد و او را از هر سو نگاه کرد و آهسته دور او چرخ می‌زد؛ مثل کسی بود که به خفته‌ای می‌نگرد و نمی‌خواهد سروصدایی راه بیندازد و او را از خواب برانگیزد؛ بانوک پا راه می‌رفت و نگاهش را از او بر نمی‌داشت. در این لحظات، چهره کودکانه گاورش، هم گستاخ بود و هم جدی، هم بی‌خیال بود و هم باوقار، هم شاد بود و هم غمگین؛ گویی اخم پیران در چهره کودکانه او نمودار شده بود، و پنداری با خود می‌گفت: «نه!.. امکان ندارد خودش باشد، حتماً او نیست. آن شخص جور دیگری بود. نه! حتماً عوضی گرفته‌ام... اما نه! عوضی نگرفته‌ام، خود اوست، شاید هم خودش نباشد!... گاورش روی پاشنه پاهایش بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، دستهایش را که در جیبها فرو برده بود درهم می‌فشرد، مثل یک پرنده گردنش را پس و پیش می‌برد، لب زیرین را می‌گزید، لبهایش را جمع

می‌کرد، مبهوت بود و مردد؛ و عاقبت، مثل این که به نتیجه مطلوب رسیده باشد، شگفت‌زده شد. وضع و حال رئیس خواجه‌های حرمسرا را داشت که در بازار برده‌فروشان، در میان زنان بی‌قدر و قیمت، ناگهان چشمش به یک الهه زیبای بیفتد، یا مرد هنرشناسی که در میان تابلوهای بی‌ارزش و بی‌ارج، ناگهان اثری از رافائل را کشف کرده باشد. غریزه حیوانی‌اش، که بو می‌کشید، و هوش و استعداد انسانی‌اش، که مسائل را عاقلانه در کنار هم می‌گذاشت، همه با هم به کار افتاده بودند؛ و سرانجام، گاوژش به نتیجه‌ای رسیده بود که در صحت آن تردید نداشت.

درگیر و دار این افکار بود که آنژ لراس نزدیک او آمد و گفت: «توریزه پیزه‌ای! کسی به تو کار نداره. از سنگر برو بیرون و از کنار دیوارها جلو برو و چرخ‌بزن در همه این اطراف، و زود برگرد به من بگو که در آن حدود چه خبرهایی است.»

گاوژش راست ایستاد و گفت: «معلوم می‌شه کوچولوها هم به درد می‌خورن!... بسیار خوب الساعه می‌رم و زود برمی‌گردم، این را هم بگم که به همه کوچولوها می‌شه اعتماد کرد، اما بعضی از بزرگترها قابل اعتماد نیستند.»

و جلوتر رفت و دست آنژ لراس را گرفت و او را تا نزدیک مرد ناشناس برد، و آهسته در گوشش گفت: «اون آدم بزرگه را می‌بینی؟»

– می‌بینمش!

– جاسوسه.

– مطمئن هستی؟

– ده پانزده روز پیش رفته بودم روی پُلِ رویال برای هواخوری؛ گوشم را گرفت و پیچاند و وادارم کرد که دمبم را بذارم روی کولم و از اون جا جیم بشم.

آنژ لراس پسرک ولگرد را به حال خود گذاشت و رفت در گوش

کارگری که بشکرها را جابه‌جا می‌کرد، آهسته چیزی گفت، و آن کارگر از تالار بیرون رفت و چند دقیقه بعد، با سه نفر از کارگران باز آمد. این چهار مرد که بسیار نیرومند و ستبر بازو بودند، بی‌آنکه حرفی بزنند، رفتند و دور میزی که مرد ناشناس آرنجش را روی آن تکیه داده بود، نشستند. آنها، هر چند که خاموش بودند، برای هجوم ناگهانی آمادگی کامل داشتند.

در این حال، آنژ لراس، جلو آمد، و از آن مرد پرسید: «شما کی هستید؟»

آن مرد، که انتظار چنین چیزی را نداشت، از خود بیرون آمد و چنان به چشمان آنژ لراس خیره شد که پنداری می‌خواهد آن را از کاسه در بیاورد؛ و بی‌آنکه خود را ببازد، لبخندی زد که تحقیرآمیز بود و باوقار و غرور گفت: «مثل این که جای بحث نیست.»

– بله آقا!... شما خبرچین هستید، جاسوس هستید.

– من مأمور دولتم.

– اسم شما؟

– ژاور.

آنژ لراس به آن چهار مرد ستبر بازو اشاره‌ای کرد؛ و آن چهار نفر، بی‌آنکه به ژاور فرصت تکان خوردن بدهند، بازو و کتفش را گرفتند و او را روی زمین خواباندند و طناب پیچش کردند و جیبهایش را کاویدند.

کارت شناسایی گرد و کوچکی در جیب او پیدا کردند که یک طرف آن علامت دولت فرانسه را داشت و در زیر آن نوشته شده بود: «پاسداری و هشپاری»؛ و در طرف دیگر آن، کلمات «ژاور، بازرس پنجاه و دو ساله» و امضای آقای ژیسکه، رئیس پلیس وقت، در زیر این نام، به چشم می‌خورد. جز این، ساعتی داشت و کیف پولی، که چند لویی طلا در آن بود. ساعت و کیف پول را دوباره در جیب او گذاشتند. در جیب جلیقه‌اش هم نامه‌ای در یک پاکت پیدا کردند که آنژ لراس، نامه را، که دستورالعمل

مقامات بالاتر پلیس بود، برای دوستانش با صدای بلند خواند:  
 «ژاور بازرس، بعد از انجام مأموریت سیاسی خود، وظیفه دارد که با  
 هوشیاری و تیزبینی مخصوص، به کار خود ادامه بدهد، و در این زمینه  
 تحقیق کند که آیا واقعیت دارد که عده‌ای از تبهکاران ساحل راست رود  
 سن، در اطراف پل پنا رفت و آمدهای مشکوکی دارند؟»  
 بعد از آنکه کاوش و بازرسی به آخر رسید، ژاور را از روی زمین بلند  
 کردند و او را در وسط تالار میخانه، به دیرکی که در روزگار گذشته نام خود  
 را به این میخانه بخشیده بود، بستند.

گاورش که ناظر این قضایا بود و با سکوت همه این کارها را تأیید  
 می‌کرد، بعد از آنکه ژاور را به دیرک میخانه بستند، نزدیک او رفت و  
 گفت: «دنیا زیر و رو شده. این دفعه موش اومده و گربه را گرفته!»

همه این قضایا آن قدر به سرعت اتفاق افتاد که تنها عده کمی متوجه  
 شدند. ژاور نیز در تمام این دقائق خاموش بود و کلمه‌ای بر زبان نیاورد.  
 کورفراک، ژولی، کمبوفر و چند نفر دیگر وقتی ژاور را به دیرک وسط  
 میخانه بسته دیدند، پیش دویدند تا از قضایا سر در بیاورند.

ژاور، که با طنابهای پیچ در پیچ، چنان به دیرک بسته بودنش که  
 نمی‌توانست تکان بخورد، سرش را بی‌پروا و استوار بالا گرفته بود. او  
 مردی بود که هرگز دروغ نگفته بود و در کار خود صداقت داشت.

آنژ لراس به دوستانش گفت: «این آقا، جاسوس شهربانی است.»  
 و رو به ژاور کرد، و گفت: «دو دقیقه پیش از آنکه سنگر ما به دست  
 دشمن بیفتد، شما را تیرباران می‌کنیم.»

ژاور بی‌پروایی کرد و گفت: «چرا همین حالا تیرباران نمی‌کنید؟»

— مجبوریم در مصرف گلوله‌هایمان صرفه‌جویی کنیم.

— با ضربه کارد جانم را بگیرید.

آنژ لراس گفت: «به کار ما دخالت نکن! ما قاضی هستیم نه قاتل.»

مردی که در کوچه بی‌یت به جمع پیوسته بود / ۲۰۰۷

و سپس رو به گاوُرش کرد و گفت: «چرا اینجا ایستادی؟ زودتر برو و همان کاری را بکن که بهت گفتم.»  
گاوُرش گفت: «السّاعه می‌رم.»  
اما پیش از رفتن به آنزُلراس گفت: «تفنگ این جاسوس را به من بدین.»  
آنزُلراس جواب او را نداد. گاوُرش گفت: «من نوازنده را به دست شما دادم که سازش را به من بدین.»  
پسرک ولگرد، دیگر چیزی نگفت. سلام نظامی داد و شاد و بی‌خیال، از شکافی در کنار سنگر بزرگ بیرون رفت.



نکته‌هایی ابهام‌آمیز دربارهٔ مردی به نام لوکابوک<sup>۱</sup> که شاید نام واقعی او لوکابوک نبود

نقش غم‌انگیزی که تا اینجا از وقایع رسم کرده‌ایم، کامل نخواهد بود، و خواننده ریزه‌کاریهای این جریانات را درک نخواهد کرد، مگر آنکه جزئیات واقعه‌ای را حکایت کنیم که بعد از بیرون رفتن گاورُش، در این محدوده روی داد. واقعه‌ای حماسی و توّحش‌آمیز.

همه این مسأله را می‌دانند که این گونه دسته‌ها، به گلوله برفی می‌مانند که در سرایشی برف گرفته‌ای غلتان غلتان می‌رود و مُدام به بزرگی و فربهی آن افزوده می‌شود. این دسته‌ها هم بعد از طیّ چند کوچه و خیابان، به جمعی انبوه و پُر غوغا تبدیل می‌شوند. کسانی که با این جمع به جلو می‌روند، از همدیگر نمی‌پرسند که کیستند و از کجا آمده‌اند. در این جمع نیز، که آنژ لراس، گُمبوفر و کورفراک در اداره و رهبری‌اش سهم عمده داشتند، مردی وجود داشت که مانند یاربران لباس کهنه و پوسیده‌ای به تن کرده بود و به هنگام سخن گفتن دست و سرش را تکان می‌داد، و مُدام داد و بیداد می‌کرد؛ وضع و حال او، به باد خواران عربده‌جو شباهت داشت. نام او لوکابوک بود. چند نفری می‌گفتند که او را قبلاً دیده‌اند، اما چیزی زیادی از او نمی‌دانستند، و برای همه تقریباً ناشناس بود. هر چند مست

---

1. le Cabuc



می‌نمود، کسی نمی‌دانست که واقعاً مست است یا خود را به‌مستی می‌زند. در آن حال، با چند نفر، کنار میزی که از میخانه بیرون برده بودند، نشسته بود. لوکابوک در آنجا نیز از باده خوردن دست‌بردار نبود و کسانی را که در اطرافش بودند به‌باده‌نوشی وامی‌داشت، و در ضمن به‌خانه بزرگی که رو به‌روی کوچه سن‌دنی، و در انتهای سنگر بود و پنج طبقه داشت و بر همه کوچه مسلط بود، چشم دوخته بود. ناگهان بی‌مقدمه از جا پرید و فریاد زد: «رفقا! اون خونه را می‌بینید؟ باید از اون جا تیراندازی را شروع کنیم. اگه ما از کنار پنجره‌های اون خونه پنج طبقه تیراندازی کنیم، هیچکس جرأت نمی‌کنه پاشو توی این کوچه بذاره.»

یکی از هم‌پیاله‌های او گفت: «خوب گفتی، اما درِ اون خونه بسته است.»

— باید رفت و درِ اون خونه را زد.

— اگه در را باز نکردند؟

— در را می‌شکنیم.

لوکابوک دیگر منتظر نماند و به‌طرف آن خانه، که کوبه بزرگی داشت، دوید و در زد. جوابی نشنید، باز در زد. جوابی نیامد. برای بار سوم در زد، و باز هم سکوت.

لوکابوک فریاد کشید: «آهای! کسی توی این خونه است؟»

جوابی نیامد.

لوکابوک با قنداقه تفنگ به‌جانِ در افتاد؛ دری بود کهنه و کوتاه و باریک، و در عین حال محکم، از پشت با زنجیر و صفحه پولادینی بسته می‌شد. ضربات قنداقه تفنگ، هر چند قطعاً اهالی خانه را به‌لرزه می‌انداخت، اما این در چنان استوار بود که لرزشی در آن احساس نمی‌شد.

بعد از چند دقیقه، کوفتن آنهمه ضربات پیاپی به آن در، ساکنان خانه را

به عذاب آورد، و دریچه‌ای در طبقه سوم گشوده شد. پیرمردی که سرایدار آن خانه بود و شمع افروخته‌ای به دست داشت، سرش را بیرون آورد. لوکابوک از کوفتن ضربه‌ها دست برداشت. سرایدار گفت: «آقایون!... از ما چه می‌خواهید؟»

– در را باز کن!

– آقایون!... نمی‌تونم در را باز کنم.

– زود در را باز کن.

– باز نمی‌کنم.

لوکابوک تفنگش را به طرف آن مرد نشانه گرفت. اما پیرمرد نمی‌توانست او را ببیند، چون هوا تاریک بود. لوکابوک فریاد زد: «در را باز می‌کنی یا نه؟»

– نه آقایون!

– حرف آخرت همینه؟

– آقایون... من...

سرایدار جمله‌اش را تمام نکرد. تیرها شده بود. گلوله در زیر چانه او فرو رفت و از حلقوم او گذشت و از پشت گردنش در آمد. پیرمرد، بی‌آنکه فریادی برآورد یا ناله‌ای بکند، از پا در آمد، خاموش شد، و جز سر او که در کنار دریچه مانده بود و حرکتی نداشت، و کمی دود سفیدفام که به سوی بام فرامی‌رفت، دیگر چیزی به چشم نمی‌آمد.

لوکابوک قنداق تفنگش را در کنار خود به کفِ کوچه تکیه داد و گفت: «آی!... تمام شد.»

اما هنوز این جمله از دهان او بیرون نیامده بود که دستی را، مانند پنجه عقاب، روی شانه خود احساس کرد و صدایی شنید، که به او فرمان می‌داد: «به‌زانو!»

قاتل روی گرداند و چهره سفیدفام و عبوس آنژ لراس را دید. آنژ لراس

که تپانچه‌ای به دست داشت، به محض آنکه صدای تیر را شنیده بود، خود را به آنجا رسانده بود.

آنژلراس، که با دست چپش، یقه پیراهن کار لوکابوک را گرفته بود، یک بار دیگر فریاد زد: «به‌زانونا!»

و با یک تکان، این جوان شکننده بیست ساله، آن باربر قوی هیکل را مانند ساقه نی خم کرد و او را واداشت که در میان گِل به‌زانونا بنشیند. لوکابوک سعی کرد که خود را از دست او خلاص کند، اما مثل این بود که چیزی نیرومندتر و فراتر از پنجه یک انسان یقه او را گرفته است.

آنژلراس، که رنگش پریده بود و موهایش پریشان بود، نمی‌دانم در آن لحظه تمیس<sup>۱</sup> در سیمای ظریف و زنانه او چه نقشی انداخته بود که پره‌های متورم بینی او، و نگاه به‌پایین دوخته‌اش، به‌چهره خشمگین و یونانی‌نمای او، جلوه‌ای از معصومیت داده بود و او را به‌صورت نمادی از عدالت در آورده بود.

مردان سنگر، همه پیش دویدند و دایره‌وار در اطراف او ایستادند و خاموش ماندند؛ زیرا حس می‌کردند که تا چند لحظه دیگر واقعه‌ای روی خواهد داد که با کلام نمی‌توان مسیر آن را تغییر داد.

لوکابوک درهم شکسته بود، دیگر تقلایی نمی‌کرد؛ سراپا می‌لرزید. آنژلراس او را رها کرد و ساعت خود را از جلیقه‌اش در آورد و به‌قاتل گفت: «فقط یک دقیقه برای زنده ماندن فرصت داری. دعا کن و آمرزش بطلب! یا اگر می‌خواهی این یک دقیقه را با تفکر و تأمل بگذران.»

قاتل نالید و گفت: «بخشش می‌طلبم.»

و چون جوابی نشنید؛ سرش را زیر انداخت و زیر لب چند کلمه نامفهوم گفت. پنداری آمرزش می‌طلبید.

آنژلراس همچنان به‌ساعت خود نگاه می‌کرد. بعد از آنکه یک دقیقه

---

۱. Thémis، رب‌النوع عدالت در اساطیر یونان قدیم.

به آخر رسید، ساعت را در جیب جلیقه خود نهاد و موهای لوکابوک را، که بر زمین افتاده بود و به خود می پیچید و می نالید، در دست گرفت و لوله تپانچه را به ش... او گذاشت. در آن جمع، گروهی از بی پرواترین مردان که در نهایت شجاعت به صف پیکار پیوسته بودند، روی گردانند تا این منظره را نبینند.

گلوله ای رها شد. قاتل از سر به زمین خورد. آنژ لراس راست ایستاد و نگاه گیرا و نافذش را به اطراف خود دوخت و سپس با نوک پا نعش لوکابوک را به سوی انداخت، و گفت: «نعش او را از اینجا ببرید.» سه مرد، آن قاتل بینوا را، که هنوز جان می کند، و آخرین تشنجات زندگی را در رگهای خود داشت، از زمین بلند کردند و از بالای دیواره سنگر کوچک، به کوچه مونده تور انداختند.

آنژ لراس به فکر فرو رفته بود. کسی نمی دانست که چه تاریکی ترسناکی بر افکار او چیره شده است. همه منتظر بودند که چیزی بگوید. او نیز با صدای بلند چیزهایی گفت، و همه در سکوت به او گوش دادند: «رفقا!... کاری که این مرد کرد، بی نهایت زشت بود و پلید؛ و کاری که من کردم بی نهایت هولناک بود. او یک نفر را کشت، و من به این دلیل او را کشتم. کاری که من کردم ضرورت داشت. چون یک انقلاب باید قاعده و قانون داشته باشد. آدم کشی در میان ما، جنایت بزرگی است. و ما بیش از دیگران از آدم کشی نفرت داریم. چون فرشته انقلاب ناظر کارهای ماست، ما در پرتو لطف و حمایت او هستیم. ما کشیشان انقلابیم، پس باید به وظیفه ای که در برابر انقلاب داریم مؤمن باشیم. هیچکس حق ندارد که آبرو و حیثیت مبارزه ما را از بین ببرد. من بر همین اساس، و به حکم همین قاعده، درباره او قضاوت کردم، و با آنکه ناچار از اجرای عدالت بودم، در نهایت نفرت از آدم کشی، این کار را کردم. هر چند که مانند یک قاضی عادل حکم دادم، اما حالا می گویم که خود را به چه چیز محکوم کرده ام.»

گمبوفر با صدای بلند گفت: «همه ما در کنار توایم. ما هم در این سرنوشت سهم داریم.»

آنژلراس گفت: «بله، اما چیز دیگری هم هست که باید بگویم. من برای اعدام این مرد به ضرورت حکم کردم؛ اما ضرورت از دیوهای ترسناک دنیای قدیم است. به ضرورت می‌گویند قضا و قدر. اما اگر ما بخواهیم به طرف ترقی و تعالی برویم، باید این قانون را قبول کنیم که می‌گوید دیوها در مقابل فرشتگان باید از بین بروند، و قضا و قدر در مقابل دوستی و برادری نابود شود.<sup>۱</sup> در این لحظه هولناک، شاید درست نباشد که من کلمه عشق را به زبان بیاورم. اما ناچارم از عشق حرف بزنم. عشق را ستایش باید کرد که آینده به دست اوست. ای مرگ! هر چند با تو دشمنی دارم، اما ناچارم که کسانی را به کام تو بفرستم. رفقا! در آینده نه تاریکی خواهد بود و نه ضربه‌های ترس‌آور صاعقه، نه نادانی خواهد بود و نه ستمگری، نه مجازات خواهد بود و نه خونریزی. چون دیگر شیطانی وجود نخواهد داشت، میکائیل<sup>۲</sup> هم نخواهد بود. در آینده، هیچ انسانی انسان دیگری را نخواهد کشت. زمین پُر از نور خواهد شد. نوع بشر سراپا محبت خواهند شد و دوست داشتن. رفقا! روزی فرا می‌رسد که همه چیز آن، یاری است و هم‌آهنگی، و روشنایی و شادی. آن روز بی‌تردید خواهد آمد، و ما به آن سمت می‌رویم و تا پای جان پیش می‌رویم، برای آنکه آیندگان در چنین دنیایی زندگی کنند.

آنژلراس خاموش شد. لبانش، که به لبهای یک دختر نابالغ می‌مانست، بسته شد. لحظاتی در همانجا که خون آن قاتل را ریخته بود،

---

۱. فرمول کلیدی این رمان همین است، و مفهوم روانکارانه از آن، به معنای گشودن عقده اُدیپ است (ایو - گ.).

۲. میکائیل نام یکی از چهار فرشته مقرب درگاه الهی (جبرائیل، اسرافیل، عزرائیل، میکائیل) است.

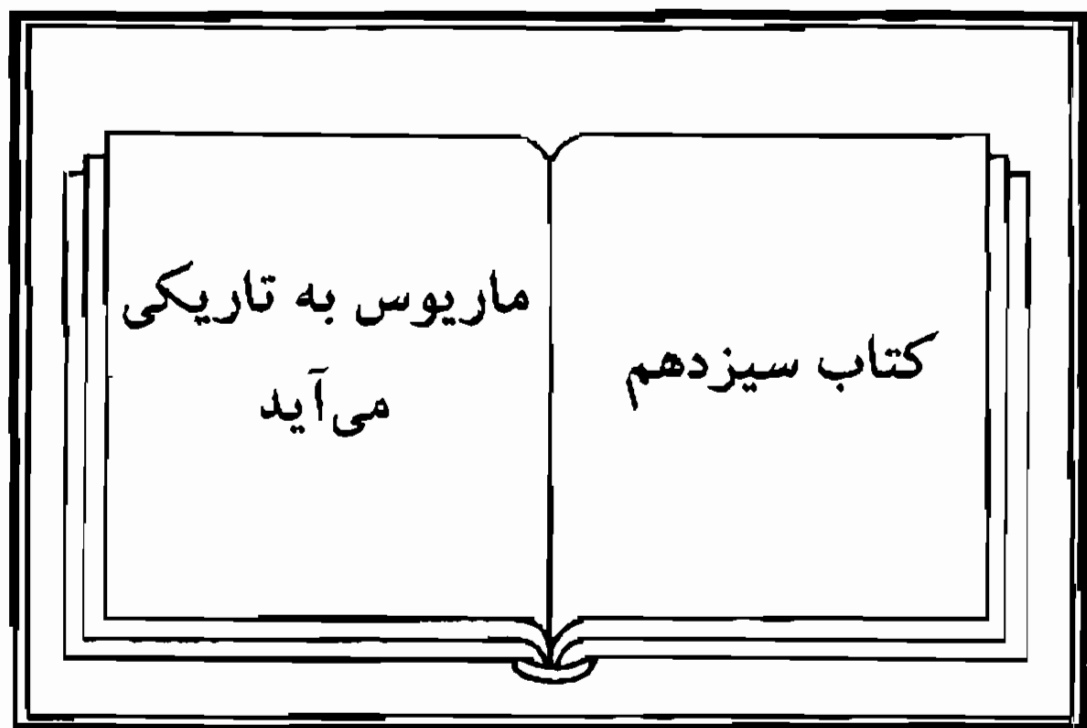
مانند سنگ بی حرکت ماند. نگاه خیره او، دیگران را به فکر انداخت که درباره اش، به آهستگی چیزهایی بگویند.

ژان پروور و کمبوفر، در سکوت دست همدیگر را فشردند و در کنار سنگر، با ستایش و مهر، این جوان جدی و سختگیر را، که هم جلاد بود و هم کشیش، و همچون بلور، هم از سنگ ساخته شده بود و هم از نور، می نگر بستند.

این نکته را نیز بگویم که بعدها، وقتی که اجساد کشته شدگان را برای تشخیص هویت می بردند، در جیب لوکابوک، کارتی پیدا کردند که معلوم شد مأمور پلیس بوده است. مؤلف این کتاب، در سال ۱۸۴۸، گزارشی را که در این زمینه در سال ۱۸۳۲ برای رئیس پلیس نوشته شده بود، به دست آورد.

و بر این مطلب باید افزود که اگر روایت عجیب ولی موثق پلیس را باور کنیم، لوکابوک کسی نبوده است جز همان کلاکروس، که در واقع بعد از مرگ لوکابوک، دیگر کسی نامی از کلاکروس در جایی نشنید. و چون هیچکس از مرگ او آگاه نشد، معلوم بود که مرگ او یا اسراری در آمیخته است. دوران زندگی این مرد تبهکار در تاریکی طی شد، و در پایان نیز به تاریکی پیوست.

شورشیان هنوز در این فکر بودند که این محاکمه غم انگیز، چگونه با چنین سرعتی به پایان رسید، و حکم آن چنان شتاب زده اجرا شد که کورفراک جوان عجیبی را که هنوز کسی نمی دانست دختر است یا پسر، و صبح به خانه او آمده و سراغ ماریوس را گرفته بود، در کنار خود دید. این جوانک که بی پروا بود و بی خیال، در تاریکی شب به آنجا آمده و به شورشیان پیوسته بود.



ماریوس به تاریکی  
می آید

کتاب سیزدهم







## از کوچهٔ پلومه تا کوی سن دنی

صدایی که از لابه‌لای تاریکی بیرون آمده و ماریوس را به سنگر کوچهٔ شانورری فرا خوانده بود، مانند ندای سرنوشت در او اثر گذاشت. ماریوس پس از آنکه کوزت را در باغ نیافته بود، آرزوی مرگ می‌کرد. این ندا راه مرگ را بر او گشوده بود، و گویی در تاریکی دستی بیرون آمده و کلید مرگ را به دست او داده بود.

این گودالهای شوم، که در تاریکی نومیدی در زیر پای آدمی دهان باز می‌کند، و وسوسه انگیزند.

ماریوس وقتی که این ندا را شنید، از لای نرده‌های درِ باغ بیرون رفت. لبریز درد بود و به‌جنون نزدیک شده بود. در فکر و روح خود چیز ثابت و استواری نمی‌یافت تا به آن بیاویزد. در این دو ماه، همهٔ اوقاتش را در سرمستی عشق گذرانده بود، و حالا نمی‌دانست به کجا برود و در کدام راه قدم بگذارد. در این لحظات تاریک، تنها چیزی که می‌توانست او را مجذوب کند، مرگ بود. آرزو داشت که هر چه زودتر عمرش به پایان برسد.

از باغ بیرون آمد و شتابان قدم در راه گذاشت. تپانچه‌های ژاور را با خود داشت و دیگر نیازی نبود که پیش از این مسلح شود! کسی که او را در میان تاریکی صدا زده بود و صدایی پسرانه داشت،

در دور دست کوچه ناپدید شده بود.

ماریوس از راه بولوار، از کوچه پلومه بیرون آمد و در مسیر اسپلاناد<sup>۱</sup> و پُل انوالید و شانزه لیزه و میدان لوئی پانزدهم راه پیمود و به رِئولی<sup>۲</sup> رسید. مغازه‌ها باز بودند، در زیر طاقنماها چراغهای گاز اطرافشان را روشن می‌کردند، زنها مشغول خرید بودند، عده‌ای در کافه لِه‌ته<sup>۳</sup> بستنی می‌خوردند، عده‌ای از قنادی انگلیسی شیرینی می‌خریدند. و چند دلیجان پُستی، از جلو هتل پرنس و هتل موریس، تاخت کنان می‌گذشتند و به راه خود می‌رفتند.

ماریوس از گذرگاه دلورم<sup>۴</sup>، وارد کوچه سنت اونوره شد. در آنجا مغازه‌ها بسته بودند و مغازه داران در پیاده رو خیابان گرد آمده بودند و با همدیگر گفت‌وگو می‌کردند. رهگذران در رفت و آمد بودند. فانوسهای افروخته نور می‌افشانند. در خانه‌های اطراف خیابان، از طبقه اول به بالا، مثل همه شب روشنایی چراغ از پشت پنجره‌ها نمودار بود. در میدان پاله رویال، دسته‌ای از سواره نظام در حرکت بودند.

ماریوس مسیر کوچه سنت اونوره را انتخاب کرد. هر چه از میدان پاله رویال دورتر می‌شد، پنجره‌های روشن کمتر به چشم می‌آمد. در اینجا همه مغازه‌ها بسته بودند. هیچکس در پیاده روها درنگ نمی‌کرد تا با دیگری گفت و گو کند. هر چه جلو می‌رفت، کوچه‌ها تاریکتر می‌شد، و رهگذران بیشتر بودند. کم‌کم به جایی رسید که کوچه پر از جمعیت بود. در این میان کسی با صراحت حرف نمی‌زد، اما احساس می‌شد که زمزمه‌ای روی لبهاست.

نزدیک آبنمای کوچه ارب-سک<sup>۵</sup>، دسته‌هایی به هم پیوسته بودند، و این دسته‌ها بی حرکت مانده بودند؛ در میان رهگذرانی که می‌رفتند و

1.Esplanade

2.Rivoli

3.Laiter

4.Delorme

5.Arbre - Sec

می آمدند، همچون تخته سنگی بودند که در جریان آب بی حرکت بماند. در کوچه پروور، جمعی که به هم پیوسته بودند، از جا نمی جنبیدند. انبوهی بودند پایدار و استوار و در هم پیچیده، و تا حدودی نفوذ ناپذیر. این جمع، آهسته با هم چیزهایی می گفتند. در میان آنها کسی پیدا نمی شد که لباس مشکی و مرتب پوشیده باشد یا کلاه گرد به سر گذاشته باشد؛ همه شان پیراهن و لباس کارگری پوشیده بودند و انواع کاسکتها را به سر داشتند، و سر و لباسشان غبار آلود بود. این جمع، به گونه ای ابهام آمیز، در بیننده اثر می گذاشتند و آهسته سخن گفتنشان طنین هراس آوری داشت. در پشت این جمع انبوه، در کوچه رول<sup>۱</sup>، و در کوچه پروور، و در سراسر کوچه سنت اونوره، حتی یک شمع پشت پنجره ای روشن نبود. تنها فانوس کوچه ها، رشته های نور را در اطراف خود، و با فاصله های بسیار، پخش می کردند. فانوسهای آن زمان به ستاره های سرخ رنگی شباهت داشتند که به ریسمانهایی آویزان شده باشند، و سایه هایی به زمین می انداختند که به عنکبوتهای بزرگ می ماندند. در این کوچه ها، در بعضی از گوشه ها، نظامیان اردو زده بودند و تفنگهایشان را چاتمه<sup>۲</sup> کرده بودند، و هیچکس جرأت نمی کرد، حتی از روی کنجکاوی، به آنها نزدیک شود و از کارشان سر در بیاورد. بعد از کوچه سنت اونوره، دیگر از آن دسته های انبوه خبری نبود، و در همه جا نیروهای دولتی موضع گرفته بودند.

ماریوس در این میان، کسی بود که دیگر امیدی نداشت و بی اختیار به این سو آمده بود. او را فرا خوانده بودند، و ناچار به رفتن بود. برای این منظور، راهی پیدا کرد که از میان اردوگاههای نظامیان بگذرد. از

---

### 1. Roule

۲. چاتمه: چند تفنگ را بر روی زمین می گذارند، بدان نحو که ته آنها با کمی فاصله از هم به روی زمین قرار بگیرد و سر آنها را به هم تکیه می دهند تا به صورت مخروطی درمی آید (فرهنگ معین).

گوشه‌هایی می‌رفت که شبگردان متوجه او نشوند، و پاسبانان او را نبینند. کوچه‌ها را دور زد، به کوچه بتیزی<sup>۱</sup> رسید، به سوی بازار هال رفت. در ابتدای کوچه بُوردونه دیگر چراغی نبود.

پس از گذشتن از میان آن جمع، و گذشتن از لابه‌لای اردوگاههای نظامیان، به جایی رسید که همه چیز هراس آور بود؛ نه رهگذری در آنجا بود و نه یک سرباز و نه یک فانوس روشن، تنهایی بود و خاموشی و تاریکی. و چه سرمایی در آدمی نفوذ می‌کرد. در این حدود، قدم گذاشتن به یک کوچه مانند ورود به یک غار تاریک بود. باز هم پیش رفت.

کمی پیش‌تر رفت. یک نفر دوان دوان از کنار او گذشت. که بود؟ پسر بود یا دختر؟ نمی‌دانست. اما هر که بود، به سرعت در تاریکی ناپدید شد. همچنان در این مسیر می‌رفت تا به کوچه‌ای رسید که خیال می‌کرد، پُتری<sup>۲</sup> باشد. در وسط این کوچه چیز عجیبی به چشم دید؛ یک گاری را واژگون کرده و اطرافش را سنگ چیده بودند. ظاهر قضیه نشان می‌داد که سنگری بوده است که آن را تا نیمه ساخته و رهایش کرده بودند از آن سنگر نیمه تمام بالا رفت و خود را به آن سو رساند. در کنار دیوارها راه می‌رفت تا در تاریکی راه را گم نکنند کمی جلوتر، چیزهای سفید رنگی دید. نزدیک رفت، دو اسب سفید دید؛ دو اسب سفید اُمیبوس بودند که صبح آن روز بوسوئه آنها را از مال‌بندها باز کرده و رهایشان ساخته بود. این دو اسب، ساعتها در کوچه‌ها سرگردان مانده بودند و سرانجام، در حالی که از کارهای آدمیزادگان چیزی نمی‌فهمیدند، همچنانکه آدمیان از کارهای آفریدگار جهان چیزی درک نمی‌کنند، خسته و مفلوک، در آن گوشه ایستاده بودند.

ماریوس از کنار اسبهای سفید گذشت، به کوچه‌ای رسید که گمان

می‌کرد کوچه کنتراسوسیال<sup>۱</sup> باشد. در این وقت، گلوله‌ای که معلوم نبود از کدام سو آمده، از بالای سرش صغیرزنان گذشت و به یک صفحه مسی که بر سر در دکان آرایشگری آویخته شده بود، خورد و آن را سوراخ کرد. و هنوز، یعنی در سال ۱۸۴۶، در کوچه کنتراسیوسبال، این صفحه سوراخ شده به چشم می‌خورد.

رها شدن این گلوله نشان می‌داد که در آن تاریکی آثاری از زندگی وجود دارد. اما بعد از آن، دیگر هیچ صدایی و ندایی نبود. پیش رفتن در این مسیر، مانند فرو آمدن از پلکانی در دل تاریکی بود. ماریوس باز هم جلوتر رفت.

---

۱. Contrat Social، کوچه‌ای که کوچه تُوَیلری را به کوچه پرور متصل می‌کند.



## پاریس در پرواز جُفدا<sup>۱</sup>

اگر کسی در آن لحظات، بر بالهای خفاشی یا جفدی، برفراز پاریس پرواز می‌کرد، منظره غم‌انگیزی را می‌دید.

در سراسر کوی قدیمی هال، که شهری است در میان شهر پاریس و کوچه‌های سن دنی و سن مارتن را در بر می‌گیرد، هزاران کوچه پس‌کوچه در اینجا با هم ارتباط می‌یابند. شورشیان سنگرهایی ساخته بودند و اسلحه و مهمات خود را در این بخش ذخیره کرده بودند. آن کسی که در بالا پرواز می‌کرد، این سنگرها را به‌شکل گودالهای بزرگی می‌دید که در وسط شهر حفر کرده باشند، و در آنجا نگاه او در گودالهای عمیق فرو می‌رفت. در سایه فانوسهای شکسته و پنجره‌های بسته، نه صدایی می‌آمد و نه نشانه‌ای از حرکت و حیات دیده می‌شد. شورشیان ناپیدا در همه جا نظم را، یعنی سیاهی را، به‌گونه‌ای که خود می‌دانستند، برقرار کرده بودند. استتار گروهی اندک در تاریکی بی‌کرانه، و جلوه دادن نیروی ناچیز به‌صورت یک ارتش انقلابی بی‌شمار، از فنون صحنه‌آرایی رزم است. بعد از تاریک شدن هوا، هر پنجره‌ای که شمع‌ی یا چراغی پشت آن روشن شده بود، گلوله‌ای برای هشدار دریافت کرده بود. و از آن پس دیگر کسی جرأت نمی‌کرد چراغی در اتاق خود بی‌فروزد. و گاهی این

---

۱. گوشه چشمی است به‌خوانندهٔ رمان نتردام دوپاری (ایو-گ.).

گلوله‌های هشداردهنده، کسانی را که پشت پنجره‌ها ایستاده بودند، کشته بودند، و به همین سبب دیگر کسی چراغی روشن نمی‌کرد، و همه چیز ساکن و ساکت مانده بود. در خانه‌ها وحشت و مصیبت حکمفرما بود. کوچه‌ها را ترس مقدسی در برگرفته بود. در تاریکی حتی ردیفهای طولانی پنجره‌ها و دودکشهای بخاری در روی بامها و انعکاس مبهم اشیا در آبهای گل آلود کف کوچه‌ها، نگاه را به خود می‌کشید. و آن کسی که می‌توانست از بالای شهر در این تاریکی انبوه بنگرد، شاید در بعضی از گوشه‌ها روشنائی ناپیدایی می‌دید که چیزهای عجیبی را در هم و برهم، اما به گونه‌ای برجسته، نشان می‌داد؛ در این گوشه‌ها بود که مردم سنگر ساخته بودند. و جز این سنگرها، همه چیز چون دریاچه‌ای بود لبالب از نوعی تاریکی مه آلود و متراکم و نحوست بار، که از میان آن برجهای سن ژاک و کلیسای سن مری، و چند ساختمان بلند دیگر مانند غولهای بیرون جسته بودند، و ظلمت شب آنها را به صورت اشباح هراس انگیزی در آورده بود.

در اطراف این تاریکی تو در تو و خاموش و اضطراب انگیز، کوی‌ها و کوچه‌هایی بودند که هنوز مردم در آنها رفت و آمد داشتند، و کم و بیش روشنائی فانوس‌ها درخششی داشتند. و حتی کسی که از بالا پاریس را می‌نگریست، در این فضای بیرون در تاریکی، درخشش فلزی برق سرنیزه‌ها و شمشیرها، و حرکت آرام گردانهای پیاده و سوار و آتشبارهای توپخانه را می‌دید، که لحظه به لحظه بر حجم آنها افزوده می‌شد، و در حقیقت کمربند هول آوری بود که آن به آن مرکز پاریس را تنگتر در میان می‌گرفت؛ و حلقه‌های محاصره استحکام بیشتری می‌یافت.

مناطق که نظامیان در آنها اردو زده بودند، به غاری هراس انگیز می‌مانست. همه چیز در آن نواحی به خواب رفته بود و حرکت نداشت. در کوچه‌ها و خیابانهایی که نظامیان مستقر بودند، جز تاریکی چیزی نبود.

تاریکی چنان بیم آور بود و پر از گیر و دارها و حوادث ناشناخته، که حتی نفوذ در آن ترس را بر می‌انگیخت، و هر کس به درون آن می‌رفت، از ترس کسانی که در آن کمین کرده بودند بر خود می‌لرزید. و آنها که در دل تاریکی کمین کرده بودند، از هر کس که قدم در تاریکی می‌گذاشت وحشت داشتند. مردان ناپیدای جنگاور، خود را پنهان کرده بودند، و پنداری مرگ در هر گوشه دامی در سر راه رهگذران گسترده بود. هر که به درون تاریکی می‌رفت، امید دیدن روشنایی را نداشت، و هیچ کس انتظار او را نداشت جز مرگ. از کجا و چگونه مرگ به دیدار مردان، در دو سوی این پیکار می‌آمد؟ کسی نمی‌دانست. اما بی‌تردید و ناگزیر، واقعه‌ای اتفاق می‌افتاد. آن نقطه برای مبارزه مسلحانه انتخاب شده بود؛ مبارزه نیروهای دولتی با شورشیان، مبارزه گارد ملی با مردم، مبارزه بورژوازی با عصیان. و هر دو طرف می‌دانستند که یا باید کشته شوند، و یا پیروز از آن تاریکی بیرون بیایند. لحظات چنان شگفت‌آور بود و مرگ آن چنان متمگر، که کم‌جرأت‌ترین افراد قدرت فکر کردن را از دست می‌دادند، و بی‌پرواترین اشخاص به وحشت می‌افتادند. وانگهی اوج‌گیری خشم و کین، در هر دو طرف به یک اندازه بود؛ و هر دو به یک اندازه مصمم بودند. پیش رفتن، در آغوش گرفتن مرگ بود. و اما هیچکس در اندیشه‌گریختن از این هنگامه نبود.

ناگزیر روز بعد کار به پایان می‌رسید، و یکی از دو طرف پیروز می‌شد. اگر شورش پیروز می‌شد، نام انقلاب شکوهمند را می‌گرفت، و اگر کارش به شکست می‌انجامید، فتنه و آشوب لقب می‌یافت. دولت نیز این نکته را می‌دانست، و بورژواها نیز این نکته را می‌دانستند. بیهوده نبود که احساس اضطراب‌آوری در این کوی با تاریکی نفوذ ناپذیر می‌آمیخت، و این اضطراب رو به افزایش، با سکوتی که به زودی به فاجعه می‌انجامید، پیوند می‌خورد. در آنجا تنها صدایی که شنیده می‌شد، بانگ شوم ناقوسهای



سن مری بود، که به ناله انسانی در بستر مرگ شباهت داشت، و در عین حال مانند یک نفرین، نکوهش بار می نمود. و این بانگ لبریز از نومیدی و حسرت، در تاریکی طنین می افکند و فکر آدمی را از کار می انداخت.

همچنانکه بیشتر اتفاق می افتد، طبیعت که به نظر می آید با آنچه انسانها می خواهند انجام بدهند موافقت دارد، در اینجا نیز روی موافق خود را نشان داده بود، و هیچ چیز هم آهنگی این دو یعنی طبیعت و انسان را بر هم نمی زد. ستارگان در پشت ابرها ناپدید شده بودند و آسمان با همه تاریکی اش، بر سر این شهر به ظاهر بی حیات و بی حرکت فرو افتاده بود؛ پنداری همچون کفن سیاه بر تن این مرده پیچیده شده باشد.

در آن هنگام که مقدمات یک نبرد سیاسی، در نقطه ای که بارها شاهد چنین وقایع انقلابی بود، آماده شده بود، و در آن هنگام که جوانان و مکتبهای سیاسی به خاطر اصول اعتقادی خود، و طبقه متوسط به خاطر حفظ مصالح خود، به یکدیگر نزدیک شده و برای درگیری آماده شده بودند، در آن هنگام که همه شتاب زده بودند و اصرار داشتند که هر چه زودتر لحظه قطعی این بحران فرا رسد، دور از این منطقه شوم، در اعماق نفوذ ناپذیر این پاریس بینوای کهن سال که در زیر شکوه ظاهری پاریس مرفه و ثروتمند پنهان شده است، صدای غرش پرابهام مردم به گوش می رسید. صدایی ترسناک و مقدس، که ترکیبی است از خشم و خشونت آدمی و سروش عالم غیب، و ضعف را به وحشت می اندازد و خردمندان را هشیار می کند، در یک دم در زمین، چون غرش شیر به گوش می رسد و در آسمان، چون بانگ رعد.

ماریوس به بازار هال رسیده بود. آنجا از کوچه‌های اطراف آرام‌تر، بی‌جنب جوش‌تر و تاریک‌تر بود. گویی آرامش مرگبار گورستان، از اعماق زمین بیرون آمده و در زیر آسمان شب، در همه جا پخش شده است.

با این وصف، روشنایی سرخ فامی در انتهای سیاه این راه، از فراز بام خانه‌هایی که راه ورود کوچه شانورری را، از طرف سنت اوستاش، می‌بستند، به چشم می‌آمد. این روشنایی سرخ فام، از همان مشعلی بود که در سنگر کورنت افروخته بودند.

ماریوس به سوی این روشنایی سرخ فام می‌رفت. و این روشنایی او را تا حدود «مارشه - ا - پواره<sup>۱</sup> پیش برد که از آنجا دهانه تاریک کوچه پره‌شور را می‌دید. وارد آن کوچه شد. دیده‌بانی که آنژلراس، او را در آن سوی کوچه گمارده بود، متوجه او نشد. ماریوس روی نوک پا راه می‌رفت و احساس می‌کرد که به مقصد نزدیک است. تا سر پیچ باریک کوچه مونده‌تور جلو رفت که آنژلراس این راه خروجی را آزاد گذاشته بود تا راهی برای ارتباط با خارج باشد. در این نقطه مکشی کرد و کوچه را زیر نظر گرفت.

ماریوس از این زاویه کوچه شانورری، که در تاریکی فرو رفته بود،

---

1. Marché - aux - Poireés

انعکاس نقطه‌های روشنی را در زمین گل آلود کوچک دید، و همچنین گوشه‌ای از میخانه را، در پشت آن فانوس افروخته، که چشمک می‌زد. چند مرد در کناری نشسته بودند و تفنگهایشان را روی زانو گذاشته بودند، و حدود بیست متر با او فاصله داشتند و درون سنگر بودند.

خانه‌های طرف راست کوچه، مانع از آن می‌شد که بخشهای دیگر میخانه، و سنگر بزرگ و پرچم سرخ را ببیند. به هر روی، ماریوس چند قدم که به آن سو برمی‌داشت، به سنگر می‌رسید.

اما جوان تیره بخت، روی یک سکوی سنگی نشست و در خود فرو رفت، به پدرش می‌اندیشید. در عالم خیال، پدرش سرهنگ پون مرسی را در نظر می‌آورد که سربازی بود سرافراز، و در دوران جمهوری مدافع مرزهای فرانسه بود، و در عصر امپراتوری تا نزدیک مرزهای آسیا پیش تاخته بود، و پیروزمندانه به جنوا، اسکندریه، میلان، تورن، و مادرید، وین، درسدن، برلن و مسکو قدم گذاشته بود و میدانهای نبرد را با قطره‌های خونی رنگین کرده بود که ماریوس نیز همان خون را در رگهای خود داشت. آن مرد، پیش از آنکه ناگزیر به گوشه نشینی شود، سالهای طولانی از عمرش را با انضباط نظامی طی کرده بود. او در طول این سالها، شمشیرش را از کمر باز نمی‌کرد، و سردوشیها و نوارهای سه رنگ لباس نظامی‌اش با دود باروت سیاه می‌شد، و پیشانی‌اش در زیر فشار کلاه خود چین می‌خورد، و در اردوگاههای نظامی و در زیر چادر، یا در بیمارستانهای سیار زمان جنگ عمر می‌گذراند؛ و عاقبت بعد از بیست سال، با صورتی زخم خورده و رویی گشاده از میدانهای جنگ بازگشته بود. او پاک و پاکیزه بود، مانند یک طفل، ساده بود و آرام و سزاوار ستایش؛ و هر چه کرده بود برای فرانسه بود، و حتی قدمی بر ضد کشورش برنداشته بود.

ماریوس چنین می‌پنداشت که حالا نوبت اوست؛ و ساعتی فرار سیده که باید خود را نشان بدهد و مانند پدرش شجاع و بی‌باک و ثابت قدم باشد و از باران گلوله نهراسد و سینه خود را سپر کند و به جنگ

سرنیزه‌های دشمن برود. و با خون خود زمین را گلگون کند. اما میدان نبردی که می‌خواست در آن قدم بگذارد، کوچه بود، و جنگ او نیز جنگی بود غیر نظامی.

چنین میدان نبردی را در چند قدمی خود می‌دید که همچون پرتگاهی در برابرش دهان گشوده بود، و او به دلخواه خود می‌رفت تا در این پرتگاه سرنگون شود.

در آن لحظه تنش لرزید.

به‌یاد آورد که شمشیر پدر او را، پدربزرگش به یک سمسار فروخته بود؛ و این قضیه چقدر او را آزرده بود. با خود می‌گفت که آن شمشیر در راه دلاوری و سرافزاری به کار افتاده بود، و چه خوب شد که در کنار او نماند، خشمگین در دل تاریکی ناپدید شد. قطعاً اسراری در کار آن شمشیر بود؛ آن شمشیر هشیار بود و از آینده خبر داشت و این شورش را، جنگ در کوچه‌ها را، جنگ در میان گل و لای خیابانها را، و این گونه درگیری‌ها را از پیش احساس کرده بود. آن شمشیر که از مارنگو<sup>۱</sup> و فریدلند<sup>۲</sup> باز آمده بود، نمی‌خواست که همراه او به کوچه‌شانورری بیاید؛ نمی‌خواست بعد از آنکه به دست پدر در جنگهای برون مرزی تیزی و برندگی‌اش را نشان داده بود، حالا به دست پسر در جنگ کوچه‌ها به کار افتد. ماریوس با خود می‌گفت که اگر آن شمشیر برای او به یادگاری مانده بود، و اینک آن را با خود می‌آورد و در جنگ شبانه کوچه‌ها بین فرانسویان با فرانسویان به کارش می‌انداخت، قطعاً به صورت شعله‌ای درمی‌آمد و دستهایش را آتش می‌زد.

با خود می‌گفت چه سعادت‌ی نصیبش شده که آن شمشیر اینک در اینجا نیست. ماریوس در این لحظه حتی به پدر بزرگ خود حق می‌داد، و او را پاسدار بر حق افتخارات پدرش می‌دانست، و با خود می‌گفت بر فرض که آن شمشیر در یک حراج به کسی فروخته شده باشد، و خریدار

۱ و ۲. Friedland, Marengo، از نیروهای پیروزمندانه ناپلئون.

آن را در میان آهن پاره‌ها انداخته باشد، باز چنین سرنوشتی برای آن شمشیر تاریخی، بهتر از آن است که در جنگ کوچه‌ها به کار افتد و پهلوی یکی از فرانسویان را بشکافد.

و در آن لحظه به تلخی گریست.

هراس‌انگیز بود، اما جز این راهی نداشت. زندگی بدون کوزت برایش محال می‌نمود.

و حالا که کوزت رفته بود، مرگ از هر چیز برای او دلخواه‌تر بود. مگر با کوزت عهد نکرده بود که اگر او را از دست بدهد، به آغوش مرگ پناه خواهد برد؟ و اینک کوزت از نزد او رفته بود، بی آنکه خبری به او بدهد یا پیامی برای او بگذارد، یا نامه‌ای برایش بفرستد. حال آنکه نشانی منزل و مأوای او را می‌دانست. پس تردیدی نبود که کوزت دیگر او را دوست نمی‌دارد. پس دیگر زندگی برای او معنی و مفهوم نداشت، و زنده ماندنش بی‌فایده بود. وانگهی او که تا اینجا آمده بود، مگر می‌توانست در تاریکی از این هنگامه بگریزد؟ مگر می‌توانست در چند قدمی سنگر پا به فرار بگذارد و ترسان و لرزان بگوید: همین قدر برای من بس است که سنگر را به چشم دیدم! و حالا که جنگ جنگ داخلی است و بین فرانسویان و فرانسویان، من باید بروم و دوستانم را تنها بگذارم. اما دوستان چشم به راه او بودند، و شاید به او نیاز داشتند. آنها دسته کوچکی بودند در برابر یک ارتش. مگر می‌توانست یکباره به همه چیز، به عشق، به دوستی و به عهدی که با یاران خود داشت، پشت کند و به ترس و لرز خود نام وطن پرستی بدهد؟ نه! چنین کاری برایش محال بود؛ و در این فکر بود که اگر شبیح پدرش در تاریکی ایستاده و ناظر او باشد و او را در حال فرار ببیند، شاید شمشیرش را از پهنا به گردن او بزند و بر سرش فریاد بکشد: «ای بی‌غیرت!... نزد دوستانت برو!»

این افکار از ذهنش می‌گذشت، و او سر به زیر انداخته بود.

ناگهان سر بلند کرد. گویی ذهنش مصفا شده بود، درخشان شده بود؛

پنداری به هنگامی که آدمی حس می‌کند با مرگ فاصله‌ای ندارد، فکر و

روحش روشن می‌شود، و در مجاورت با مرگ حقایق را در می‌یابد. ناگاه در نظر ماریوس همه چیز دگرگون شد. کاری را که می‌خواست بکند، نه تنها ترسناک نمی‌دید بلکه آن را دلخواه و مطلوب می‌پنداشت. پیکارهای خیابانی، معلوم نبود که چرا و چگونه، یکباره در نظرش منظره دیگری پیدا کرد. امواجی را در خیالات گوناگون به طرف او هجوم آوردند، بی‌آنکه ذهنش را برآشوبند، پرسشهای زیادی به‌ذهنش رسید که نمی‌خواست هیچکدام را بی‌پاسخ بگذارد.

این بار از خود می‌پرسید که پدرش درباره جنگهای خیابانی چه تفسیری خواهد داشت؟ آیا این نبرد مختصات قابل قبولی دارد و می‌تواند شورش را به صورت وظیفه‌ای شرافتمندانه در آورد؟ در این نبرد چیزی هست که به‌شأن و شرافت پسر سرهنگ پون مرسی لطمه بزند؟ این نبرد قطعاً نه از گونه مون میرای<sup>۱</sup> است نه از نوع شانپوبر<sup>۲</sup>؛ چیزی است جز آنها. در اینجا سخن بر سر تصرف یک سرزمین نیست، بلکه جنگی است در راه عقیده وطن شاید از این درگیری رنج ببرد، اما در عوض بشر چنین رزمی را تحسین می‌کند.

وانگهی باید بررسی کرد که آیا وطن به‌راستی از چنین جنگهایی آزرده می‌شود؟ آیا فرانسه لطمه می‌بیند؟... نه! فراموش نباید کرد که در این ماجرا آزادی لبخند می‌زند. و فرانسه وقتی که لبخند آزادی را ببیند، درد و رنج خود را از یاد می‌برد. از سوی دیگر وقتی که با نظری بلندتر و گشاده‌تر قضایا را بنگریم، چه لزومی دارد که این جنگ را، جنگ بین فرانسویها بدانیم؟

وقتی که می‌گوییم جنگ بین اقشار گوناگون یک ملت، و جنگ بین فرانسویان چه منظوری داریم؟ مگر همه جنگهای عالم بین آدمیان در نمی‌گیرد؟ مگر همه جنگها، درگیری بین برادران نیست؟ برای قضاوت

۱ و ۲. Champaubert, Montmirail، در این دو نقطه ناپلئون بزرگ با روسها و آلمانیها جنگید.

دربارهٔ یک جنگ، باید هدفهای آن را در نظر بگیریم. جنگ بین خودیها، و جنگ بین خودی و بیگانه، در عالم وجود ندارد. جنگ بر دو گونه است: جنگ عادلانه، و جنگ دور از عدالت. و تازوی که انسانها یک رنگ و هم آهنگ نشوند، وقوع جنگ، یا دست کم جنگی که برای بنا کردن آینده و در هم کوبیدن «گذشته» باشد، ناگزیر خواهد بود. جنگهایی از این نوع را نکوهش نباید کرد. جنگ مایهٔ شرمساری نیست. شمشیرها در آن هنگام آلوده خواهد شد که حق را، تعالی را، تمدن را، حقیقت را از میان بردارند. در چنین وضعی، جنگ خواه در میان هم‌میهنان باشد و خواه در میان بیگانگان، نادرست و ظالمانه است، و باید آن را جنایت نام داد. و اگر جنگ از محدودهٔ عدالت بیرون نرود، چرا باید یک نوع جنگ، نوع دیگر آن را حقیر بشمارد؟ شمشیر و اشنگتن چرا باید نیش قلم کامی دمولن را انکار کند؟ لئونیداس<sup>۱</sup>، که با بیگانگان جنگید، عظمت بیشتری دارد یا تیمولئون<sup>۲</sup>، که با ستمگران خودی در افتاد؟ یکی مدافع است و دیگری رهایی بخش. آیا دست به اسلحه زدن در درون شهر را، با هر هدف و منظوری که باشد، باید محکوم کرد؟ اگر چنین باشد، باید بروتوس<sup>۳</sup>، مارسل<sup>۴</sup> آرنولد دو بلانکنهایم<sup>۵</sup> و گولین یی<sup>۶</sup> را در میان رسوایان جای داد. جنگ در میان گل و لای بیابانها بسیار سابقه دارد، پس جنگ در میان گرد و غبار خیابانها را انکار نباید کرد. جنگ در کوچه‌ها و خیابانها هم کم و بیش در ردیف جنگهای سردارانی چون آنیوریکس<sup>۷</sup>، آرت ولد<sup>۸</sup> مارنیکس<sup>۹</sup> و

۱. Léonidas، پادشاه اسپارت که با ایرانیان در تنگهٔ ترموپیل جنگید.

۲. Timoléon، از فرمانروایان یونان قدیم که مأمور سیراکوز شد تا بحران سیاسی آنجا را

سامان دهد. ۳. Brutus، از سیاستمداران روم قدیم.

۴. Marcel، از سیاستمداران فرانسوی، که در قرن چهاردهم با شارل پنجم در افتاد، و

سعی اش این بود که در فرانسه حکومت پارلمانی به وجود آورد.

۵. Arnauld de Blankenheim، از آزادیخواهان.

۶. Coligny، از پروتستانهایی که در قتل عام سن بارتلمی کشته شد.

۷. Ambiorix، از سرداران رومی

پلاژ، باید به حساب آورد. آنیوریکس با روم می‌جنگید، آرت ولد با فرانسه، ماریکس با اسپانیا، پلاژ باموریتانی، و در واقع همه با بیگانگان در جنگ بودند. اما سلطنت خود کامه نیز حکم بیگانه را دارد. استبداد خودکامه نیز حکم بیگانه را دارد. ظلم و اختناق نیز حکم بیگانه را دارد. اداره جابرا نه حکام حکم بیگانه را دارد. استبداد مرزهای اخلاق را در هم می‌ریزد، همچنانکه هجوم بیگانه تجاوزی است به مرزهای جغرافیایی، سرنگون کردن حکومت ستمگران، و مبارزه قوم و ملتی با انگلستان برای کسب استقلال، دو جنبه از مبارزه برای بازگرفتن وطن از دست بیگانگان است. در زندگی یک ملت لحظه‌ای فرا می‌رسد که انکار و اعتراض کفایت نمی‌کند، که بعد از فلسفه نوبت عمل است. اندیشه طرح ریزی می‌کند، و طرح باید با توانایی و کوشش به عمل نزدیک شود. «پرومته در زنجیر» آغاز می‌کند و آریستوژیتون<sup>۱۰</sup> به پایان می‌رساند. اصحاب دائرةالمعارف<sup>۱۱</sup> افکار را روشن می‌کنند، و دهم اوت<sup>۱۲</sup> مردم را به شور و هیجان می‌آورد. بعد از اشیل<sup>۱۳</sup>، نوبت ترازیبول<sup>۱۴</sup> می‌رسد، و پس از دیدرو، نوبت دانشوران توده‌ها در همه جا می‌خواهند که رهنما و آموزگاری داشته باشند. توده‌ها به سستی و بی‌حسی می‌گیرند، باید تکانشان داد، و به شور و هیجانشان آورد و آنها را به پیش راند. مصلحت آن است که یا توده‌ها سختگیرانه رفتار شود. باید نگاهشان را با ارائه حقایق آزار داد. روشنایی را باید

۸. Artevelde، سرکرده فلامانها که با فرانسویان جنگید.

۹. Marnix، کسی که جمعی را بر ضد اسپانیایی‌ها شوراند.

۱۰. Aristogiton، آریستوژیتون و هارموریوس، از کسانی هستند که در قتل هیپارک، حکمران ستمگر آتن، دست داشتند. و پرومته در زنجیر تراژدی معروف اشیل است.

۱۱. اصحاب دائرةالمعارف: دیدرو، نویسنده و دانشمند فرانسوی، و یارانش.

۱۲. دهم اوت ۱۷۹۲، روز شوریدن مردم فرانسه، که به سقوط سلطنت در آن کشور منجر شد.

۱۳. Eschyle، تراژدی نویس بزرگ یونان (۵۲۵ تا ۲۵۶ پیش از میلاد)

۱۴. Thrasybule، سردار یونانی که گروهی از بیدادگران را طرد کرد.



به گونه‌ای هراس آور، بر سر و روی آنها پرتاب کرد. جامعه برای آنکه سالم بماند، ضرورت دارد که گاهی با صاعقه درگیر شود تا افراد آن حیران و هراسان شوند و از خواب گران چشم بگشایند. بانگ ناقوسهای کلیسا، به هنگام مصیبت و آغاز جنگ، همین کار را می‌کند. باید مبارزان بزرگ، مردانه از جای برخیزند و با شجاعت و شهامت توده‌ها را آگاه سازند و جامعه انسانی را، که ظلم و زور و تعصب و فشار و اختناق بر آنها سایه افکنده، تکان بدهند و چشمشان را باز کنند. توده‌ها ابلهانه محو تماشای شکوه و عظمت ظلم و استبداد می‌شوند و فریب زرق و برقهای دروغین را می‌خورند. مرگ بر ستمگر باد!... اما شما چه می‌گویید؟ چه کسی را متهم می‌کنید؟ به نظر شما لوئی فیلیپ پادشاه ستمکاری است؟ نه!... او نیز، کم و بیش، مانند لوئی شانزدهم است. و هر دوی آنها از پادشاهانی هستند که تاریخ معمولاً آنها را «پادشاهان نیک‌نفس» می‌نامد.

با این وصف، اصول با این گونه چیزها تغییر نمی‌کند. حقیقت برای خود منطقی دارد که مشخص است و اغماض ناپذیر. حقیقت این خاصیت را دارد که شفقت و مهربانی را نمی‌پذیرد. پس در اینجا به کسی امتیاز نباید داد. هر نوع تجاوز به حقوق انسانها باید از میان برود. لوئی شانزدهم و لوئی فیلیپ، هرچه باشند، به نوعی در غصب حقوق مردم دست داشته‌اند. پس باید با آنها مبارزه کرد؛ و این مبارزه از واجبات است، زیرا فرانسه همیشه قدم اول را برمی‌دارد. وقتی که رهبر در فرانسه سقوط کند، در سراسر دنیا چنین می‌شود. درک صحیح حقایق اجتماعی، تمکین سلطنت در برابر آزادی، بازگرداندن حقوق مردم به مردم، برقراری حاکمیت ملی، بازسازی سیمایی زیننده و برازنده برای کشور فرانسه، و دمیدن روح تازه‌ای در کالبد حقانیت و عدالت، دادن حق به صاحب حق و برکندن ریشه‌های نفاق و خصومت، و از میان برداشتن موانعی که دستگاه حکومتی را از هم آهنگی و سازش با جهان باز می‌دارد، و این گونه چیزها مگر عین عدالت نیست؟ و از این چیز عادلانه‌تر مگر در عالم می‌توان یافت؟ آیا جنگی که برای رسیدن به چنین هدفهایی باشد بر حق نیست؟

این جنگها بنای صلح را استوار می‌سازند. می‌بینیم که با خیالات واهی و خرافات، دروغ‌پردازها، خبط و خطاها، خسرونتها، بی‌عدالتیها، نابرابریها و تاریکیها، دژ عظیمی ساخته‌اند و برجهایش را از کینه و نفرت درست کرده‌اند، و در سراسر جهان برپا نگاه داشته‌اند. این دژ عظیم را باید سرنگون کرد، این دژ غول پیکر را باید فرو ریخت. پیروزی در استرلیتز بزرگ است، اما تصرف «باستیل» بی‌نهایت بزرگ است.

کسی را پیدا نمی‌کنید که در این لحظات دشوار و ناگوار، قدرت و استعداد تفکر و تعقل را از دست بدهد. و یکی از عجایب روح آدمی همین است که، در عین حال که در خویش فرو می‌رود، در همه جا حاضر و ناظر است و چه بسیار اتفاق می‌افتد که آدمی در نهایت پریشانی و نومیدی، یعنی در لحظاتی که همه چیز در وجود او خاموش می‌شود، مسائل دشوار را تجزیه و تحلیل می‌کند و در صدد چاره‌جویی بر می‌آید. تعقل در این لحظات، با تشنج می‌آمیزد و در طوفان شوم حوادث نیز رشته تفکر و تعقل از هم نمی‌گسلد. ماریوس هم در چنین وضع و حالی بود.

و در آن حال که در امواج این گونه تفکرات دست و پا می‌زد و احساس درماندگی می‌کرد، با اراده و استوار بود. با این وصف تردید داشت و نمی‌دانست که چگونه باید در چنین راه خطرناکی قدم بگذارد. نگاهش با درماندگی تاریکی سنگر را می‌کاوید. مردان سنگر با صدای آهسته حرف می‌زدند، آهسته در جای خود می‌جنیدند، و در نهایت سکوت انتظار می‌کشیدند؛ پنداری روح سرایداری که به دست لوکابوک کشته شده بود، و جسد او هنوز در کنار پنجره طبقه سوم دیده می‌شد، از آن بالا مراقب آنها بود؛ و مردان سنگر، در روشنایی ابهام آمیز مشعل، او را می‌دیدند که بی‌حرکت و مبهوت، با دهان باز از میان پنجره خم شده و با کنجکاوای آنها را می‌نگریست. گویی کسی که جان داده بود، به کسانی نگاه می‌کرد که در آستانه جان دادن بودند. و گویی خط سرخی از خون، از جسم بی‌جان او جاری شده بود و به صورت یک رشته سرخ فام از پنجره تا طبقه اول فرو می‌ریخت و در آنجا از حرکت باز می‌ماند.

## فهرست کامل کتاب سوم

- کتاب هشتم - بیچارهٔ بدنهاد..... ۳۵۹
۱. ماریوس، در جست و جوی دختری با کلاه تمام لبه مردی را  
می‌یابد با کلاه کاسکت ..... ۳۶۱
۲. یک اتفاق ..... ۳۶۴
۳. مردی با چهار چهره ..... ۳۶۷
۴. گلی در سرزمین بینوایی ..... ۳۷۴
۵. روزنهٔ اقبال ..... ۳۸۴
۶. انسان وحشی در گنابش ..... ۳۸۸
۷. صف آراییی برای حمله ..... ۳۹۵
۸. روشنایی در زاغه ..... ۴۰۱
۹. ژوندرت گریه و زاری می‌کند ..... ۴۰۵
۱۰. ساعتی دو فرانک کرایهٔ درشکه ..... ۴۱۱
۱۱. فقر و بینوایی در خدمت عشق ..... ۴۱۵
۱۲. کاربُرد سکهٔ پنج‌فرانکی آقای سفیدمو ..... ۴۱۹
۱۳. هر انسان تنهای دورافتاده‌ای، برای همیشه از دنیا بی‌خبر  
نمی‌ماند..... ۴۲۶
۱۴. آنجا که مأمور پلیس، دو تپانچه به دست یک وکیل  
دادگستری می‌دهد ..... ۴۳۰

- ۱۴۳۵ ..... ۱۵. ژوندت چیزهایی را که لازم دارد، می خرد
- ۱۴۳۹ ..... ۱۶. ترانه‌ای که در سال ۱۸۳۲ بر سر زبانها افتاده بود
- ۱۴۴۵ ..... ۱۷. کاربرد سکه پنج فرانکی ماریوس
- ۱۴۵۱ ..... ۱۸. دو صندلی ماریوس رو در روی هم
- ۱۴۵۴ ..... ۱۹. نگاهی به اعماق تاریکی
- ۱۴۶۰ ..... ۲۰. تله
۲۱. گاهی باید اول ستمدیده را بازداشت کرد، سپس  
به ستمکاران پرداخت!
- ۱۴۹۱ ..... ۲۲. کوچولویی که در جلد سوم صدای جیغش را شنیده‌ایم

### قسمت چهارم - شعر عاشقانه کوچۀ پلومه و منظومۀ حماسی کوچۀ سن دنی

- ۱۵۰۱ ..... کتاب اول - صفحاتی از تاریخ
- ۱۵۰۳ ..... ۱. بُرش خوب
۲. دوخت بد کار خردمندان چیزی است، و کار مردان عمل
- ۱۵۱۲ ..... چیز دیگری
- ۱۵۱۸ ..... ۳. لوئی فیلیپ
- ۱۵۳۰ ..... ۴. شکافهایی زیر پی
- ۱۵۴۱ ..... ۵. وقایعی که تاریخ را می سازند و تاریخ از آنها خبر ندارد
- ۱۵۶۰ ..... ۶. آنژولراس و دستیارانش
- ۱۵۶۷ ..... کتاب دوم - اپونین
- ۱۵۶۹ ..... ۱. مزرعۀ چکاوک

۲. پرورش نطفه جنایات در بطن زندان‌ها ..... ۱۵۷۸
۳. تجلی یک شبیح در خانه آقای مابف ..... ۱۵۸۵
۴. تجلی یک شبیح در مزرعه چکاوک ..... ۱۵۹۲
- 
- کتاب سوم - خانه‌ای در کوچه پلومه ..... ۱۵۹۹
۱. خانه‌ای با در مخفی ..... ۱۶۰۱
۲. ژان والزان در گارد ملی ..... ۱۶۰۹
۳. زیر پوششی از شاخه‌ها و برگ‌ها ..... ۱۶۱۳
۴. از حصار به حصار دیگر ..... ۱۶۱۹
۵. گل سرخ، خود را ابزار جنگ می‌بیند ..... ۱۶۲۷
۶. نبرد آغاز می‌شود ..... ۱۶۳۴
۷. غمی در کنار غمی دیگر ..... ۱۶۴۰
۸. زنجیر ..... ۱۶۴۸
- 
- کتاب چهارم - یار مستمندان باش تا خداوند یار تو باشد ..... ۱۶۶۳
۱. از برون زخم و از درون درمان ..... ۱۶۶۵
۲. ننه پلوتارک برای توضیح قضیه مشکلی نداشت ..... ۱۶۶۹
- 
- کتاب پنجم - که پایانش به آغازش نمی‌نماند ..... ۱۶۸۱
۱. ترکیبی از تنهایی و سربازخانه ..... ۱۶۸۳
۲. ترسهای کوزت ..... ۱۶۸۶
۳. تعبیر و تفسیرهای توسن ..... ۱۶۹۰
۴. دلی زیر یک سنگ ..... ۱۶۹۴
۵. کوزت پس از خواندن آن نامه ..... ۱۶۹۹
۶. سالخورده‌گان باید سر وقت از خانه بیرون بروند ..... ۱۷۰۳

- کتاب ششم - گاوروئش ..... ۱۷۰۹
۱. بازگوشی باد ..... ۱۷۱۱
۲. گاورش کوچک از ناپلئون بزرگ سهم می‌گیرد ..... ۱۷۱۷
۳. فرار پُر حادثه ..... ۱۷۴۷
- کتاب هفتم - زبان بینوایی ..... ۱۷۶۷
۱. اصل و نسب ..... ۱۷۶۹
۲. ریشه‌ها ..... ۱۷۸۲
۳. زبانی که می‌گرید و زبانی که می‌خندد ..... ۱۷۹۶
۴. دو وظیفه: هشیار بودن و امیدوار بودن ..... ۱۸۰۴
- کتاب هشتم - شیفتگی‌ها و پریشانی‌ها ..... ۱۸۱۱
۱. روشنایی محض ..... ۱۸۱۳
۲. سرگیجهٔ سعادتِ کامل ..... ۱۸۲۲
۳. آغاز تاریکی ..... ۱۸۲۶
۴. «کَب» در انگلیسی سواری می‌دهد و در زبان تبهکاران
- پارس می‌کند ..... ۱۸۳۱
۵. اتفاقاتی در دلِ شب ..... ۱۸۴۱
۶. ماریوس به دنیای واقعی باز می‌آید و نشانی خانه‌اش را  
به کوزت می‌دهد ..... ۱۸۴۳
۷. پیر و جوان رودرروی همدیگر ..... ۱۸۵۱
- کتاب نهم - کجا می‌روند؟ ..... ۱۸۶۹
۱. ژان والزان ..... ۱۸۷۱
۲. ماریوس ..... ۱۸۷۴

۳. آقای مابف ..... ۱۸۷۸
- کتاب دهم - پنجم ژوئن ۱۸۳۲ ..... ۱۸۸۵
۱. صورت ظاهر ..... ۱۸۸۷
۲. اصل قضیه ..... ۱۸۹۳
۳. دفن شدن برای دوباره متولد شدن ..... ۱۹۰۵
۴. خشم و خروش آن روزها ..... ۱۹۱۵
۵. پاریس شگفت‌انگیز ..... ۱۹۲۴
- کتاب یازدهم - ذره و طوفان باهم برادر می‌شوند ..... ۱۹۲۹
۱. گاورش ترانه می‌خواند ..... ۱۹۳۱
۲. گاورش در راه پیکار ..... ۱۹۳۵
۳. خشم بجای یک استاد سلمانی ..... ۱۹۴۱
۴. پیرمردی که کودکی را به خیریت می‌اندازد ..... ۱۹۴۴
۵. پیرمرد ..... ۱۹۴۷
۶. تازه واردها ..... ۱۹۵۰
- کتاب دوازدهم - کورنت ..... ۱۹۵۳
۱. تاریخ کورنت از آغاز پیدایش ..... ۱۹۵۵
۲. هیش و نوش قبل از واقعه ..... ۱۹۶۴
۳. تاریکی کم‌کم گراتر را در بر می‌گیرد ..... ۱۹۸۱
۴. چگونه خانم اوشلو را دلداری دادند ..... ۱۹۸۷
۵. آماده برای پیکار ..... ۱۹۹۳
۶. ساعت انتظار ..... ۱۹۹۶
۷. مردی که در کوچه بی‌یت به جمع پیوسته بود ..... ۲۰۰۲

۸. نکته‌هایی ابهام‌آمیز دربارهٔ مردی به نام لوکابوک که شاید نام

واقعی او لوکابوک نبود..... ۲۰۰۸

کتاب سیزدهم - ماریوس به تاریکی می‌آید..... ۲۰۱۵

۱. از کوچهٔ پلومیه تا کوی سن دنی..... ۲۰۱۷

۲. پاریس در پرواز جغد..... ۲۰۲۲

۳. در انتهای راه..... ۲۰۲۶





شاید شما « بینوایان » را بر پرده سینما یا در تلویزیون دیده باشید، یا قسمت‌هایی از آن را در نمایشنامه‌های رادیویی شنیده باشید، اما باید صادقانه گفت: کتاب « بینوایان » چیز دیگری است و تنها با مطالعه دقیق و صبورانه این کتاب می‌توان به زیبایی‌ها و ریزه‌کاریهای آن پی برد، و به اعماق آن دست یافت. « بینوایان » تنها یک رمان نیست، بخشی از تاریخ است، نمایش است از عقاید و افکار سیاسی و فلسفی و اجتماعی درباره جنگ و اتولو، صومعه‌ها و اصول رهبانیت، دالان‌های پیچ در پیچ و هولناک فاضلاب پاریس، چیزی را ناگفته نگذاشته است، که هر یک از این بخش‌ها، خود کتاب مستقلی است. خواننده در طول داستان درمی‌یابد که ویکتور هوگو چگونه شیفته‌وار از آزادی و عدالت سخن می‌گوید، و با چه شور و اشتیاقی به ترقی بشر می‌اندیشد. و ما در تاریکترین اعماق بینوایان شعله‌های فروزان عشق به انسانیت را می‌بینیم و گرمای این آتش را حس می‌کنیم.

